



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: Az\_Novelistis

نام رمان: سبز نیمه شب

استارت آبان 1401

به قلم Az\_novelists

ژانر: عاشقانه / معمایی

به نام خالق

کهکشان از ما دور نیست؛ در وجود ماست.

به دنبال قرص آفتابی چون تو،

و شفق شب های تیره چون من...

از قعر سیاهچاله کوچ کردیم.

از قلب های غبار گرفته و تیره دور شدیم.

مقصد شاید دور بود، اما منظومه های نور؛ هرگاه برایمان پیدا بود!

زندگی روزمره ی من!

فعلا موضوع این باشه.

یه تیترا با فونت بزرگ و قرمز!

حالا از کجا شروع کنم؟

مثلا راجب کارهایی که ازم برمیاد بگم یا مسخره بازی‌هایی که هر روز درمیارم؟

شاید ام بهتره از خونه شروع کنم!

صبر کن... صبر کن!

چرا دارم انقدر پیچیده‌ش می‌کنم؟

از همین الان بگم.

تو کلاس نشسته بودم درحالی که کل ردیف پشت درحال چرت زدن بودن!

منم مثل یه فانوس دریایی اطراف و می‌پاییدم تا لو نرن!

نگاهم به دختر مو نارنجی کنارم خورد.

نارنجی! نه... نه!

نوچی کردم و خودکار و رو لبم فشردم.

سرش و چرخوند و لبخندی تحویلیم داد.

صورتش و جمع کردم و به تخته زل زدم که چشمم گرد شد.

من فقط چند ثانیه حواسم پرت شد!

روی کتاب جلو روم کمین کردم و تند تند مشغول هایلایت کردن خط به خط و نوشتن شدم.

یه جورایی چاره ای نبود! می دونی رفیق!

خودکاری تو پهلوم فرو رفت.

فردیناندا!

یکی از اون رفیق خوبام.

کمی به پشت متمایل شدم که لب زد:

-خستم...بیشتر از این حوصله ور ور کردن کویین رو ندارم! می فهمی؟

لبخند شیطانی روی لبم شکل گرفت:

-بخواب رو میز!

جمله ام تموم شده نشده خودش و رسما روی میز کوبید!

صداش تو کلاس ساکت پیچید.

استاد یا همون کویین عینک مطالعه ش رو برداشت و چند قدم به چپ برداشت تا مارو خوب ببینه.

-اون پشت خبریه؟

تک سرفه ای کردم و خیلی سریع از جام بلند شد.

دستم و روی فردیناند گذاشتم و کنار گوشش پیچ زدم:

-صورتت سالمه؟

لبش و به دندون گرفت. معلوم بود به زور خودش و کنترل می کنه نخنده.

سمت استاد چرخیدم و با خنده تصنعی گفتم:

-حالش خوب نیست. شاید ضعف کرده باشه...

بین حرفم اومد و بی اعصاب که انگاری وقت کلاش و داشتیم می گرفتیم گفت:

-برید بیرون.

لبخند پیروزم و به زور پنهون کردم.

وسایلمون و جمع کردم و توی کوله ریختم.

هر دو کوله رو روی دوشم انداختم و از زیر بغلش گرفتم. خیلی راحت کلاس رو پیچوندیم!

فقط یه بازیگری ماهر می خواست.

همین که درو بستم صدای خنده‌ی هردومون بالا رفت. دستمو رو دهنش گذاشتم و با دو از سالن بیرون رفتیم. چند قدم به جلو برداشت که کوله‌ش و سمتش پرت کردم.

تو هوا گرفت و گوشیش و از جیبش بیرون آورد.

دستم و رو دوشش انداختم و باهم سمت سلف رفتیم.  
همونطور که تند تند جواب پیام‌هاش رو می داد گفت:  
-کارلا به من مسیج داده... خبری از ایان داری!  
چشمی تو حدقه چرخوندم.  
نشستم و نگاهمو به منو دوختم.  
-می دونی... بره به فاک!  
تک خنده ای زد و چیزی نگفت.  
هر دو یه پیتزای بزرگ سفارش دادیم.  
رسمًا از گشنگی بی حال شده بودیم.  
به محض اینکه پیتزارو آوردن تکه ای برداشتم و گازی زدم که نصفش رفت!  
پسرهای خوش اشتهايي بودیم. شایدام یه نمه افراطی!

-شِت... فردا کلاس عملی داریم.  
گوشیش رو از دستش کشیدم و با دیدن برنامه فردا آه از نهادم بلند شد.  
-بهتر از...  
نگاهم که به پشت سرش خورد حرفم تو دهنم ماسید و به سرفه افتادم.

محکم به پشتم می زد و هرچقدر به پشت سرش اشاره می کردم نمی گرفت  
چی می گم.

دیر شده بود!

مستقیم سمتون اومد و نگاه معناداری به جفتمون و بعد به پیتزا انداخت.

دستش و محکم پشت فردیناند زد:

-ضعف بزرگیه فردی!

دستمو روی دهنم گذاشتم.

فردیناند کاملاً الکی زد زیر خنده.

استاد هم شروع به خندیدن کرد.

یکهو ساکت شد و از گوشش گرفت و پیچید.

صورتش جمع شد.

بدبخت!

-فردا به حسابت می رسم.

نیم نگاه عصبی و ترسناکش منو نشونه گرفت:

-جفتتون!

فردیناند دستش و روی گوش قرمز و ملتهبش گذاشت.

لبخند کجی زد و ازمون دور شد.

سمتش خم شدم:

-مامم قراره به فاک بریم!

یکم از نوشابه ش خورد:

-هنوز بدنم بخاطر سینه خیز رفتن دفعه پیش درد می کنه!

شونه ای بالا انداختم و تکیه ام و به صندلی دادم.

-همش بخاطر اینه باشگاه نمیای!

بعد کلاس آخرمون مستقیم سمت خونه حرکت کردم.

موتور و تو پارکینگ گوشه ای رها کردم و با دو سمت خونه رفتم.

بین راه مکث کردم.

نگاهم به جفتشون که تو استخر بودن خورد.

خب یه معرفی دیگه...

جلوتر رفتم.

هر دو سرشون و زیر آب گرفته بودن.

انگار داشتن مسابقه می دادن کی بیشتر می تونه نفسش و نگه داره.



فقط موهای بورشون مشخص بود.  
کوله رو گوشه ای رها کردم.  
بادکنک بادی اردک و برداشتم و سمتشون پرت کردم.  
هر دو با ترس سرشون و از آب بیرون آوردن.  
دستمو بالا گرفتم و تکون دادم:  
-سل...ام کوتوله ها!

استپ!

اینا داداش دوقلوهام برایان و براندون بودن.  
طبق آخرین محاسباتم فقط هفت سال داشتن.  
برایان لب جمع کرد و نگاهش و به براندون دوخت.  
تنها تفاوتشون ماه گرفتگی روی دست برایان بود!  
اینطوری می شد تشخیصشون داد.

-ایان!

و تنها نقطه اشتراک ما حرف "ن" آخر اسمامون!  
من موهای کاملا مشکی و اونا بور بودن.  
چشمای من زیتونی و اونا مشکی!  
ترکیب باحالی بود.

منتظر بودم براندون ادامه‌ی جمله ش رو بگه.

-چیز... یکی از گیم پدای بازیافتاد و شکست!

بهت زده خندیدم و کوله رو برداشتم.

چرخیدم و سمت خونه رفتم.

-شوخی خنده داری بود بران.

اینبار برایان گفت:

-شوخی نبود!

سرجام خشکم زد.

یکی از حساس ترین نقطه ضعف‌هام!

بلند داد زدم:

-تو اتاق من چه غلطی می کردین؟

مامان درحالی که ماسک سیاه رنگی رو صورتش بود با دو سمتون می اومد.

-پسرا... باز چیشده؟

دندون قروچه ای بهش رفتم و با قدم های تندی سمت خونه رفتم.

عالی شد!

بابا از پله ها پایین می اومد.

چرا امروز همه خونه بودن؟  
با دیدن قیافه قرمزم به حرف اومد:  
-چیشده؟  
از کنارش رد شدم و تند تند گفتم:  
-چرا همه دوست دارن بدونن چیشده؟!  
بالای پله ها ایستادم و برگشتم:  
-دوباره شکستنش!  
گوشیش زنگ خورد که ابرویی بالا انداخت:  
-خیلی خب!  
این یعنی حلش می کنم!  
نگاهم به فی فی و لوک خورد.  
فی فی یه گربه خیلی کوچیک و سفید با یه خال بزرگ مشکی بود.  
لوک یه سگ نسبتا بزرگ توسی رنگ!  
دوست های خوبی بودن و همه جا با هم می چرخیدن.  
مثل الان که رو دست لوک خوابش برده بود.  
بی سر و صدا داخل اتاقم رفتم.  
کفش های آل استار مشکی رنگم و همونجا درآوردم و سمت میز بازی رفتم.

روش ترک برداشته بود و هرچند کار می کرد، اما نمی تونستم با گیم پد شکسته مورد علاقم بازی کنم!

خب قرمز بود!

هر دو رو برداشتم و داخل جعبه گذاشتم.

تو کمدم جاگذاریش کردم.

پیامهای تو بازی رو چک کردم و روی تخت شیرجه رفتم.

یه اتاق بزرگ! با رنگهای عجیب!

کلی پوستر بازیگرهای هالیوود و طرحهای پلیسی و ترسناک رو دیوار کنار تختم به چشم می خورد.

یه پنجره بزرگ که همیشه پردهش و کشیده بودم تا تاریک باشه.

درست رو دیوار رو به روییم کلی ریسه شکل جمجمه سر و طرح چاقو و اسلحه بود که موقع گیم و شبها روشن می کردم.

در آخر یه کمد بزرگ پر از کفشهای آل استار!

از تعداد لباسهام بیشتر بود.

یه کمد دیگه که لباسهام به شکل شلخته ای از در بازش آویزون بودن.

وسط اتاق ستون بزرگی بود که میز و کامپیوتر گیم و همونجا گذاشته بودم.

البته فقط مختص گیم نبود!

چشمام داشت گرم می شد که عین جن زده ها بلند شدم و نشستم.  
فی فی صدایی درآورد و از تخت پایین پرید.  
کی اومده بود تو اتاق!  
گوشه ابروم و خاریدم.  
ساعت نزدیک پنج عصر بود و دقیق یه ربع دیگه باشگاه داشتم!  
چطور به همین راحتی گذشت؟  
با حالت خسته ای بلند شدم و سمت کمد رفتم.  
شرتک و تیشرت بدون آستین مشکی رنگی برداشتم و پوشیدم.  
آل استارای سفید و با جورابهایی با همون طرح پا کردم.  
بطری پروتئین و پر کردم و تو دستم گرفتم.  
هندزفری و به گوشم زدم و با پلی آهنگی از اتاق بیرون زدم.  
پله ها رو سه تا سه تا پایین رفتم.  
پایین پله ها اون دوتا کوتوله جلو روم ظاهر شدن.  
مغموم نگاهم می کردن.  
زبونم و گوشه لبم کشیدم.

سری به معنای 'چیّه' تکون دادم.  
برایان قلک شکل خوکی از پشت سرش بیرون آورد و سمت گرفت:  
-می تونی باهاش گیم پد بخری.  
زیر خنده زدم و دستم و به موهای فر هر دو کشیدم.  
سمت در رفتم و بلند گفتم:  
-عیب نداره...نگهش دارید.  
صدای مامان بلند شد:  
-ایان؟  
سرجام وایستادم تا هر جا که هست بیاد.  
از پذیرایی سمت اومد و جلو روم وایستاد.  
مجله مد و جلو صورتم گرفت:  
-ببین...  
سوالی به نوشته هاش زل زدم.  
عکس چند تا از مدل‌های معروف اسپانیام روش بود.  
لباس و ژست باحالی داشتن. لبخند مرموزی زدم.  
چشم گرد کرد:  
-ایان!

ذوق زده به آدرس و تاریخی اشاره کرد:

-یه فشن شو هست تو مسکو. یکی از طراح لباس‌های مورد علاقم مهمون ویژه ست. باید بریم باشه؟

مظلوم نگاهم کرد.

بهت زده گفتم:

-چی؟ نه... مامان... من درس دارم، باشگاه دارم... گیم دارم. بیکار نیستم!

صورتم جمع شد. حس آدم‌های بدبخت رو داشتم!

خودش چند سال پیش یه مدل معروف بود، اما بعدش نمی دونم چرا ولی ول کرد.

-فقط دو روز طول می کشه تا برگردیم! خودمم نمی تونم بچه هارو ول کنم.

نیم نگاهم به جفتشون که گوشه ای ایستاده بودن خورد.

-چرا با بابا نمی ری؟

تابی به موهای مشکیش داد و با ادا گفت:

-اتفاقا اونم همین سوال رو پرسید... چرا با ایان نمی ری!

مستاصل سری تکون دادم که لبخندی زد.

با تاکید انگشتم و بالا گرفتم:

-فقط دو روز!

تند سری تکون داد.

بوسه‌ای به گونه ش زدم و با نگاهی به ساعت رسماً شروع به دویدن کردم.

پیاده حدوداً پنج دقیقه ای راه بود. واسه گرم کردن خوب بود.

حدود شش ماهی بود بوکس و شروع کرده بودم.

قبلش چندسالی کاراته کار کرده بودم.

زبون رو دندونم کشیدم.

همین قدر علاقه خاصی به انواع ورزش‌ها داشتم و هیچکدومو هم به آخر

نرسونده بودم.

نمی دونم چرا انقدر تو هر موضوعی تنوع طلب بودم!

این یکم بد بود!

همین که رسیدم تمرینات شروع شد.



همونطور که بطری پروتئین و سر می کشیدم از پله ها پایین رفتم.

تو پاگرد دوم نگاهم به کارلا خورد.

سریع برگشتم و دکمه آسانسور و فشردم.

-گندش بززن!

صداش متعجبم کرد:

-پس داشتی ازم درمی رفتی.

با لباس باشگاه بود و خوشحال بودم تایم و عوض کردم.

نوچی کردم.

-اصلا!

هومی کشید و شونه ش و به در آسانسور تکیه داد.

نیم نگاه لذت بخشی به سر تا پام انداخت.

قدم به جلو برداشت و دستش و روی قفسه سینم گذاشت.

لبخند جذابی تحویلیم داد و سر کج کرد که موهای بلند و رنگ شده اش به سمتی

پرت شد.

ناخودآگاه لبخندی زدم که به خودش شجاعت این و داد و صورتش و تو یه

سانتی صورتم نگه داشت.

نفساش و تو صورتم پخش می کرد.

-پس چی؟ هوم...دلم برات تنگ شده.  
زبونمو رو لبم کشیدم و نیم نگاهمو به آسانسور دوختم.  
-فکر می کردم حرفهامون و قبلا زدیم!  
تو طبقه وایستاد.  
دستاش و رو شونه هام گذاشت.  
-و من هیچی رو قبول نکردم....  
با باز شدن در آسانسور به عقب هولش دادم.  
دونفری بیرون اومدن.  
دستی براش تگون دادم و دکمه رو فشردم.  
بهت زده لب زد:  
-ایان...  
صدای جیغ جیغش اومد:  
-عوضی...  
سری تگون دادم. آهنگ رپ پلی کردم.  
اشتباه بزرگی کرده بودم که گفته بودم کدوم باشگاه میرم! از همون اولشم  
آشنایی مسخره ای داشتیم! دوست خانوادگیمونم بودن. چه مسخره!  
نیشخندی به روش زدم:

-می دونم بیبی!

رامونا

به شکل دایره دراومدیم و با شمارش یکی از بچه ها کلاهامونو برداشتیم و روبه هوا پرت کردیم.

با صدای بلندی خندیدم.

عین روانی‌ها خوشحال بودم، چون هم درس‌هامو پاس کرده بودم و هم روز فارغ‌التحصیلیم درست روز تولدم بود!

هم کلاسی‌های هرچند دوست نداشتنی مو تک تک بغل کردم.

لارا که مشخص بود با زور دست هاشو دورم حلقه می‌کنه و من از قصد سفت تر بغلش کردم. بچه خوشگل و درسخون کلاس این پتانسیل و داره که از من خوشش نیادا!

چون همیشه وقت مطالعه مفیدش و صلب می‌کردم.

خودش و تکون داد و گفت:

-حالا ولم کن دیگه!

دستم و به کمر استخونیش رسوندم.

خیلی استخون بود!

من توپر تر ازش بودم.

یکم چندشم شد...

دست هامو برداشتم و عقب رفتم:

-خدافظ لارا.

دستی تکون داد و دور شد.

سر چرخوندم و به جمعیت والدین زل زدم.

پوست لبمو جوییدم و هوفی کشیدم.

کوله‌مو از گوشه سکو برداشتم و با پرش اسب مانندی پایین پریدم.

لحظه‌ای فکر کردم قرار نیست پاهام زمین و لمس کنه. خیلی بلند بود!

-وایستا وایستا.

سردین این رو گفت و گوش‌ی و تا صورتم جلو آورد.

سعی کردم لبخند داشته باشم تا خوشگل بیوفتم.

آلیس با چشم های ستاره بارون گفت:

-آرزو کن دیگه.

به کیک مینیمال شکل میکی مویز تو دستم زل زدم.

-آم...

آلیس زودتر لب زد:

-حتما الان داری فکر می کنی چی از بابات کادو تولد می گیری، خونه ای تو

شمال شهر یا یه ماشین اسپورت سقف باز؟

لبمو جمع کردم.

سردین با لحن متاثری به حرف اومد:

-شاید هم از مامان مولتی میلیاردرت توقع یه سفر دور اروپا داری!

با تمسخر خندیدم:

-خودتون و بمالید به خیار انقدر نمک ضرر داره! من هیجده سالم شده و به

کسی احتیاجی ندارم؛ معلومه که می خوام رو پاهای خودم وایستم.

یکم به هم نگاه کردیم و صدای شلیک خنده مون تو صدای آهنگ گم شد.

شمع و فوت کردم و کیک و دست آلیس دادم.

سردین با چشم های گشاد و صورت درهم سرش و جلو آورد:

-یه لحظه باورم شد.

دستم رو شونش گذاشتم و آروم گفتم:

-بزار یادم بره دو روز دیگه از در یتیم خونه کوفتی هم نمی‌تونم رد بشم.

دست دور گردنم انداخت و سری تکون داد.

نور پردازی‌ها داشت چشمم و اذیت می‌کرد.

روی صندلی‌های پایه بلند نشستیم و به پاهام تو هوا تاب دادم.

سردین مشغول نخ دادن بود، کاری که همیشه، هر جا می‌رفتیم می‌کرد.

موهای حالت دارم و از رو شونه هام کنار زدم.

آلیس با موهای کوتاهش ور رفت و لیوان جلو روش و نزدیک بینیش برد و بو کرد.

لیوان و ازش قاپیدم و مغرورانه گفتم:

-توله سگ شما چرا سن قانونی حالیتون نمی‌شه؟

یک ضرب لیوان و سر کشیدم.

حرصی با چشم‌های میشی رنگش خیره‌م شد.

-اوهوع! مگه از تو پاستوریزه تر داریم عزیزم؟ تا این سن دست کدوم پسر و گرفتی؟ نگاه...

به پاهام اشاره کرد که نگرفتم.

صورت‌مو جمع کرده بودم، می‌ترسیدم دهنمو باز کنم و بالا بیارم.  
-هنوز جوراب ساق دار پات می‌کنی!  
به جوراب راه راه مشکی سفیدم که تا یکم پایین تر از زانوم اومده بود زل زدم.  
چش بود مگه؟

راست می‌گفت...  
آلیس و سردین با اینکه یک سال ازم بچه تر بودن هر کدوم یکی رو داشتن و  
اونوقت من!  
نمی‌شه گفت خودم خواستم!  
متاسفانه از آدم‌هایی که بهشون علاقه دارم، علاقه ای دریافت نمی‌کنم!  
انگشت های دستم و داخل جیب شرتک لیم فرو کردم و گوشیمو درآوردم.  
هرهر خندیدم:  
-بامزه بود حرفت...  
به صفحه گوشی چشم دوختم.  
حتی یه تبریک تولد کوچیک هم نفرستاده بود!  
به درک!

به جهنم!

فوقش کار می‌کنم یه تریلی می‌گیرم از روش رد می‌شم!

گوشی رو سر جاش برگردوندم و دستی به تاپ بندی بنفشم کشیدم.

با صندلی یک دور چرخ زدم و به آدم‌های اطراف نگاه کردم.

پسری توجهم و به خودش جلب کرد.

همه چیش مشکلی بود فقط چشم هاش آبی بود.

با لبخند سمت آلیس چرخیدم.

-اون پسره رو ببین روبه رو وایستاده، لیوان ودکا دستشه. می‌خوام برم

باهاش آشنا شم.

چشم گرد کرد:

-قسم بخور.

زبونمو برآش درآوردم.

از صندلی پایین اومدم و با قدم های آروم و نا متعارفی راه افتادم.

چند بار پلک زدم.



پسره کجا غیب شد!  
به جاش یه پسر دیگه بود. یه پیراهن سفید تنش بود.  
موهاشم سفید رنگ کرده بود.  
تقریبا روبه روش بودم و داشتم خندمو کنترل می کردم.  
وحشت زده سر جام وایستادم.  
الان باید چی می گفتم؟  
آرنجش و روی میز پشت سرش گذاشته بود.  
لیوان نسبتا بزرگ تو دستش و نزدیک لباش برد و همزمان سرش سمت  
چرخید.  
کاملا بی تفاوت خیره م بود!  
زبونش و رو تیزی دندونش کشید.  
البته وضعش بهتر از من نبود.  
مردمک چشمهای خمارش سرتا پام چرخید و بالاخره به حرف اومد:  
-چیزی... تو من گم کردی؟  
ویندوزم کم کم بالا اومد.  
خندمو برای بار چندم قورت دادم:

-نه، فقط می خوام دیدگاهمو به افق های جدیدی باز کنم... توام باید بخوای،  
وگرنه نمی شه!

ابروهاش تو هم رفت.

لیوان و روی میز رها کرد.

صاف وایستاد و نیشخندی زد:

-داره ازت خوشم میاد... نه صبر کن... چرا انقدر لهجه عجیبی داری؟

نیم نگاهی به چشم های فضول آلیس انداختم.

قدم دیگه ای جلو رفتم و لبخند کج و کوله ای زدم:

-چون روس ام!

گیج سری تکون داد:

-آه... آره... پس باید با من برقصی!

بدون معطلی دستم و گرفت و از بین جمعیت سمتی کشید.

همین بود!

اینکه خیلی آسون بود!

نگاهی به دستامون انداختم و شروع کردم به خندیدن.  
داشتیم از پله های مارپیچ می رفتیم طبقه بالا و نفس راحتی کشیدم.  
از شلوغی راحت شدم.  
بلند گفتم:

-رنگ سفید و دوست داری؟  
دختری محکم بهش خورد.  
تعادلش و به زور حفظ کرد.  
-هی!

دختره لیوان نوشیدنیش که حالا نصف محتویاتش رو زمین بود و بالا گرفت و  
جیغی کشید.

بهش ساخته بود!  
با دور شدنش دستی به یقه ش کشید.  
قطره های ریز عرق روی گردنش بود.  
-موهام...خب...کار من نیست، ولی ممکنه باحال شده باشه!  
نگاه از موهاش گرفتم.  
-آم... بد نیست، حتی... آره باحاله!

دستش رو از میله کنارمون برداشت و نوک انگشتش و از روی دستم تا بازوم کشید.

نگاهش و به چشمام دوخت و لبخند جذابی تحویلیم داد.

-تو چی! می تونی باحال باشی؟

مثل یه سیستم عامل ناقص نگاهش کردم.

همه چی برای اولین بار عجیب بود!

باید از یه جایی شروع می کردم نه؟

هرم نفس هام به سنگینی در می اومد.

قفسه سینه ام بالا پایین شد، چشم های زیتونی خمارش جلوی چشمام تصویر شد، اما با چشم های بسته کاری که شاید نباید می کردم و انجام دادم.

بدون اینکه حرکتی کرده باشه سرش و عقب گرفت.

زبونش و رو لب پایینیش کشید.

صدای آهنگ بلندتر شد. می تونست زیادی آدم و تو حس ببره!

سرش و سمت گوشم خم کرد:

-هوات و دارم.

قدم به قدم جلو اومد که پشتم به دیوار خورد.

دستش و کنار سرم گذاشت.

قلبم افتاده بود تو جورابم؟!

اگه اون زنیکه جادوگر منو می دید این بار حتما با اون عصاش به جونم می افتاد.

نمی دونم چرا حس می کردم همه جام داره نبض می زنه.

وات د...؟

پاهامم گز گز می کرد و صورتم داشت آتیش می گرفت.

هولش دادم عقب و گیج گفتم:

-دقیقا چه غلطی داریم می کنیم؟

تو همون حالت باحرص یقه پیرهنش و گرفتم.

در کناریمون و باز کردم و با خودم تو کشیدمش.

صورتش جمع شد و کشیده گفت:

-نه...دوباره نه!

بیشتر داشت با خودش حرف می زد.

انگشت های دستش و روی چشماش فشرد و دست به کمر زد.

زیرچشمی خیره م شد.

-می تونم برم؟ یا...؟ بین ما قرار نیست همدیگرو دوباره ببینیم! عین عوضیایی

نیستم که حرف دروغ تحویلت بدم. می فهمی؟

سرم و بالا پایین کردم.

واقعا می فهمیدم؟

مطمئن نبودم!

دستم و روی موهام کشیدم و بهش زل زدم.

-منم قرار نبود بهت بچسبم!

از فکرشم ناخودآگاه خندهم گرفت و لبم کش رفت.

خیره به لبخندم جلو اومد و دستش و دور کمرم پیچید.

-پس؟

بدنم و بالا کشید.

اختلاف قدمون یکم زیاد بود.

صورتش و جلو آورد.

آروم لب زد:

-اسمت و نمی گی بیبی؟

آب دهنمو قورت دادم و با هنگی اسمو پچ زدم:

-رامو...

سرمو بالا انداختم:

-توچی؟ اسم داری؟

تکرار کرد:

-رامو...!

بعد از ثانیه ای مصمم نوچی کرد و ابرو بالا انداخت.

بلندم کرد و روی تختی که اونجا بود فرود اومدیم.

اگه به موقع آرنجش و رو کنارم نمی‌زاشت له شده بودم!

صدای زنگ گوشیم می اومد.

هرجور فحش ممکن و زمزمه کردم.

یکم تکون خوردم که با برخورد به جسمی برق سه فاز بهم وصل شد.

بی حرکت موندم.

چشمام تا ته باز شد.

از تخت پایین اومدم.

نیم بوتامو پا کردم و تا اومدم حرکتی کنم در یک ضرب باز شد.

دستامو جلو چشمم گرفتم تا نور بیرون کورم نکنه!

صدای متعجب آلیس اومد:

-یا مسیح! واقعا!

بابهت لب زدم:

-شنت واقعا!

بهش که با نیم تنه رو تخت لش افتاده بود نگاه کردم.

مرده بود؟!

فکر نکنم، چون دستش و تکون داد.

برگشتم و آلیس و از جلوی در کنار زدم و به قصد دور شدن از اونجا با سرعت دویدم.

پتو رو بالاتر بردم.

صدای نکره شو انداخته بود تو سرش.

-پنج دقه دیگه پانشید، از صبحانه خبری نیست!

پتو رو از سرم کنار زدم و انگشت وسط دستمو نشونش دادم.

لبخند پهنی زدم.

موهای شرابی مدل پسرانش با سارافن بلند لیمویی ترکیب تهوع آوری ازش می ساخت.

با عصاش ستم حمله ور شد و پر حرص داد زد:



-حیف نون!

چشمم به لیام افتاد و زود انگشتم و پایین انداختم و با برداشتن دمپایی هام  
به بیرون فرار کردم.

لحظه آخری موفق شد چوب عصاش و به کمرم بکوبه.

دستمو به کمرم مالیدم، ولی واینستادم.

زنیکه ی خرفت...

دوست داشتم بدونم اگه از اینجا ام برم کی می خواد اول صبحی موی دماغم  
بشه.

از طرفی کل شب نخوابیده و کابوس دیده بودم؛ که به طرز مشکوکی اون پسره  
ام توش بود.

تو خواب من چیکار می کرد؟!

با رسیدن به سرویس خمیازه ای کشیدم.

با پا به در سرویس زدم تا هرکی تو بود بیرون بیاد.

دو دختر دیگه ام اونجا منتظر وایستاده بودن. با دیدنم خودشون و جلوتر  
کشیدن.

دمپایی هامو پوشیدم و بالحن انزجار آمیزی روبهشون گفتم:

-صف غذاست مگه اینجوری جبهه می‌گیرید؟ اه!

قیافه ای برام گرفتن و چیزی نگفتن.

به دیوار تکیه دادم و در همون حال انگشتمو لای موهام کشیدم، تعبیر شونه کردن برام داشت.

با کشی که از جیب شلوارم درآوردم از بالا جمعش کردم.

وقتی بالاخره نوبتم شد داخل رفتم...

با دو خودمو به سلف رسوندم و از شانس خوبم بهم یه قاچ پنیر و چندتا زیتون رسید!

صندلی کنار سردین و عقب کشیدم و نشستم.

بدون معطلی پنیر و خالی خالی خوردم و نگاهم اسکن وار به دنبال لیام گشت.

این ساعت حتما تو زمین والیبال بود!

سردین با دیدن سینی جلو روم خندید.

-سیر می شی؟

شونه ای بالا انداختم:

-تا وقت ناهار زنده می مونم!  
قلوپی از آبش خورد.  
زیتون های باقی مونده رو آروم آروم شروع به جوییدن کردم.  
-آلیس یه چیزهایی می گفت... ناقص العقل!  
یه دستمو دور گردنش انداختم و سرمو به بازوش چسبوندم.  
هر موقع کارم گیر بود بهشون می چسبیدم.  
-به هیچ کس نمی گید، مخصوصاً لیام!  
تک سرفه ای کرد.  
-اوکی... اوکی...

از نقطه دوری بهش زل زدم.  
درحال دریل زدن بودن...  
کلاه هودیمو رو سرم گذاشتم و شروع کردم به گرم کردن.  
حیاط هم شلوغ بود.  
دستامو باز کردم و کمرم و خم کردم.  
با حس سوزشی سمت کمرم صورتم جمع شد.

از رو نرفتم و مثل بچه های ده ساله شروع به بپر بپر کردم.  
همین که دیدم داره میاد اینطرف جلوتر رفتم.  
سرش و برام تکون داد:  
-چیکار می کنی؟ دوساعته منتظرم بیای ست.  
دست هامو به هم قفل کردم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.  
-هوا سرد بود گفتم گرم کنم.  
توپ رو سمتم انداخت و سمت تور دوید.  
نفسی گرفتم و توپ و با پا شوت کردم.  
-فردا می ری خوابگاه؟  
جدی گفت:  
-توام می تونستی بیای، ولی ترجیح دادی درس نخونی.  
توپ و گرفتم و دریل زدم.  
-همه قرار نیست مثل تو یه کاره بشن! این دنیا به آدم هایی مثل منم نیاز  
داره!  
بعد توپ و با شدت سمتش پرت کردم که جا خالی داد.  
هنوز رو خریدن اون تریلی مصمم بودم!  
دستی روی موهای کمش کشید و باغرور گفت:

-عه؟ پس بهت موفق باشی می‌گم.

چشم ریز کردم و بلند گفتم:

-منم همین طور!

برگشتم و ازش دور شدم، در کمال تعجب تو همین نقطه از زندگیم حس کردم  
همچین آدمی ارزش دوست داشته شدن از طرف من رو نداره.  
کسی که از روی آی کیو بالاش منو دوست‌هامو آدم حساب نمی‌کرد!

پوسترهای سلنا گومز و جاستین بiber و از کدمم کندم.

کولم و یه کیف نسبتا بزرگ و پر کرده بودم.

خواستم به ادامه کارم برسم که صدای زنی که نفرت انگیز اومد.

-رامونا مدیر کارت داره...

گردنبند قلب نقره ای رو بین انگشتم نگه داشتم و متعجب برگشتم.

حتما می‌خواست محترمانه بیرونم کنه...

درحالی که سعی داشتم قفل گردنبند و ببندم جلوتر ازش راه افتادم.

با عصاش چندبار به در زد که صدای مدیر اومد.

-بیاید تو.

تو نگاه اول مدیر پشت میز نشسته بود.

روی مبل جلوی میز مرد مرموزی بود.

چهره ش چیزی رو نشون نمی داد.

موهای جو گندمی و چشمهای رنگی نافذ!

نیم نگاه سوالی به مدیر انداخت که اون سری براش تکون داد.

بدون حرف بلند شد و دست به جیب زد.

کت چرمش و از دسته مبل برداشت و رو به روم مکث کرد.

اینجا چه خبر بود!

زبونش و روی لبش کشید و نگاه بی تفاوتی حواله م کرد.

به روسی لب زد:

-با من میای دختر بچه!

نمی دونم تو چهره م چی دید که سریع ادامه داد:

-سوال بیخود نپرس...به وقتش جوابت رو می گیری!

بیخیال!

دوربین مخفی بود؟

می خواستن منو به فرزند خوندگی بدن؟ اونم بدون رضایت خودم؟  
نگاه وحشت زده‌مو به مدیر دوختم:  
-کجا می‌رم؟ این کیه؟  
مدیر حواسش و به دفتر جلو روش داد و فقط گفت:  
-باهاشون برو!  
خودش که رو به روم بود نیشخندی تحویلیم داد.  
از کنارم گذشت و بیرون رفت.  
فکر کردم بیخیال شده باشه!  
اما همون لحظه دو تا دست هر دو بازوم و گرفتن و از اتاق بیرون بردن.  
بادیگارد بودن!  
خودش جلوتر راه می رفت.  
از پله ها پایین رفتیم.  
حس کسی رو داشتم که رویای آزادیش داشت خراب می شد.  
بالحن گرفته ای گفتم:  
-هی؟ من اصلا بچه ی خوبی واست نمی شم، تو منو نمی شناسی!  
بلندتر و بی ادب تر ادامه دادم:

-اصلا من می خوام تو خیابون بمونم، ولی بچه ی کسی نباشم! هی کری؟ من  
نمی خوام باهات بیام، مگه زوره عوضی؟  
فشار دستاشون و دور بازو هام حس کردم.  
همون موقع با دیدن لیام چشمام برق زد.  
سرش و انداخته بود پایین و داشت از پله ها بالا می اومد.  
دمپاییمو از پام شوت کردم طرفش که متوجه بشه.  
سرش و زود بالا آورد.  
-رامو...

با دیدن اون مرد ساکت شد.  
اونم سمت من برگشته بود و نگاهم می کرد.  
یه طور عجیبی بود!  
شبه هیچکسی نبود!  
نگاهش به من بود، ولی مخاطبش لیام!  
-از دختر بچه خدافظی کن! وقت رفتنه.  
نگاهم و به لیام کشیدم تا حداقل یه چیزی بگه و نجاتم بده.  
تو دلم شروع کردم به زمزمه کردن.  
«اگه بتونه نجاتم بده به دوست داشتنش ادامه می دم.»



تک سرفه ای کرد و جوابشو داد:

-پس وقتش شد! باشه...

بهم زل زد.

-خداافظ رامو، مراقب خودت باش.

لبخند وا رفته ای زدم.

"فاک یو!"

-یه دقه... توام این یارو رو می شناسی؟

به دیوار تکیه داد و سرشو بالا پایین کرد.

بدون معطلی دست های اون دوتا بادیگارد رو کنار زدم و با تموم انرژییم  
دویدم.

در اون حین به پشت سرم نیمنگاهی انداختم.

کاملا ریلکس نظاره م می کرد.

تا خودم و کنترل کنم به چیز سفتی خوردم.

محکم از کمرم چسبید و بلندم کرد.

تو روز روشن نوعی از آدم ربایی!

هیچ آدم لعنتی حرفی نمی زد!

سمت خروجی راه افتاد.

خیلی نکشید که به ماشین لوکس سیاه رنگی رسیدیم.  
بادیگاردی که کولم کرده بود رضایت داد و ولم کرد.  
سرم و که چرخوندم با خود منفورش چشم تو چشم شدیم.  
-بزار از الان باهات رک باشم....

قدم به قدم جلو اومد و تو فاصله نزدیکی ازم وایساد.

ادامه داد:

-تو دیگه جزوی از دارایی های منی! بیشتر که آشنا شیم دیگه دلت نمیخواد در  
بری!

با همون چهره‌ی سردش جلوتر سوار شد.

بادیگارد کنارم از بازوم گرفت و سمت ماشین هولم داد تا بشینم.

ایان

صدای 'شروع کنید' که به گوشمون خورد حرکت کردیم.

با تمام سرعت سمت مانع هایی که جلوتر بودن دویدیم.  
از رو چندتا دیوار پریدیم.  
مستقیم تو گل فرود اومدیم.  
یه آدم با لباس های خیس و گلی!  
پشت دستم و روی چشمم کشیدم که دیدم بدتر شد!  
-گندت بززن!  
خم شدیم پایین و از زیر حصارا سینه خیز رفتیم.  
پسر کناریم سرش و یکم بالا آورد که گیر تیغ بالا سرش افتاد.  
صورتش از درد جمع شد و فقط خراش بزرگی رو گردنش دیده می شد.  
فرمانده صوت زد که همه تا هر مرحله ای رفته بودن وایستادن.  
البته کسی هنوز نتونسته بود از زیر این حصار بیرون بیاد.  
با قدم های بلند و لباس نظامی نزدیکتر اومد.  
با باتون تو دستش ضربه ای به گوشه میله زد و همزمان داد کشید:  
-اینطوری می خواید برید به ماموریت واقعی؟ سی ثانیه گذشته و همتون عین  
موش های فاضلابی هنوز اون زیرید!  
صدایی از پشت کنار گوشم زمزمه کرد:  
-پات و بد جایی گذاشتی!

متعجب با گوشه چشم نگاهش کردم.  
راست می‌گفت!  
با نگاه مثلا شرمنده ای پام و حرکت دادم.  
-هی تو!  
به اطراف نگاه می‌کردم ببینم با کیه که...  
-با خودتم.  
دندونام و رو هم فشردم و نگاهش کردم:  
-کسی گفت تکون بخوری؟  
کلاه کاپش و بالاتر برد و انگشتش و تهدید وار سمتم نشونه گرفت.  
-تا ده ثانیه دیگه پیش من با احترام نظامی و ایستادی!  
صورت‌م جمع شد. مسیر جلو روم کم نبود!  
البته اگه نمی‌تونستم بیشتر به ضررم بود.  
-شروع شد!  
سریع اسلحم و زیر سینه م گرفتم و خودم و رو به جلو کشیدم.  
البته با پام ضربه بدیم به همون پشت سریم زدم.  
خب بی‌تقصیر نبود!  
-شش....پنج....

مطمئنا خیلی سالم نمی رسیدم اون بیرون!

-سه...

اول بالا تنه م رفت بیرون و سریع پاهام و بیرون آوردم و بلند شدم.  
با احترام نظامی جلو روش بودم، اما همچنان خیره به ساعت دستش می شمرد.

-دو...یک...صفر!

تای ابروش بالا پرید و نگاهم کرد.

تک خنده ای زد:

-اسمت؟

کوین کمی عقب تر ازش وایستاده بود. نمی فهمیدم چرا عجیب نگاهم می کرد!

-ایان مورته، قربان.

ضربه ای به شونم زد:

-گفتم چند ثانیه دیگه کنارم باش؟

دست گلیش و با انزجار از رو شونم برداشت و دستمالی از جیبش بیرون کشید.

مردد لب زدم:

-ده ثانیه!

بلافاصله گفت:

-ایان! من رو عدد چند بودم که اومدی بیرون؟  
کَوین سری از تاسف برام تکون داد و برگشت داخل رفت.  
-سه.

لبخندی زد و یهو دستمال تو دستش و سمت صورتم پرت کرد.  
داد زد:

-پس فهمیدی چی گفتم! چرا زود اومدی؟  
صدای خنده ریز بچه ها بلند شد.  
سمتشون چرخید و عصبی گفت:

-به وقتش کاری می کنم خندیدن حین کار یادتون بره!  
سرم و پایین گرفتم و چندبار پلک زدم.

رسماً داشتم کور می شدم و اون حساب ثانیه ها رو می کرد!  
چند قدم به عقب برداشت و رو به مدیر دانشکده و کَوینی که برگشته بود  
گفت:

-یه مشت دلکک از دانشکده نظامی آوردین و توقع دارید من اونارو عضو ارتش  
اصلی بکنم؟

مدیر سری تکون داد و تند گفت:

-قربان اگه اجازه بدید...

بین حرفش رفت:

-من اجازه هیچی رو نمی دم!

پشت بند حرفش سمت من چرخید و بعد راهش و کشید رفت.

کویین سری از تاسف تکون داد و رو به همه مون گفت:

-سریع آماده بشید برمی گردیم!

بی حواس زبونم و گوشه‌ی لبم کشید که مزه گل زیر زبونم رفت!

با انزجار توف کردم و همین که سرم و بالا آوردم با مدیر چشم تو چشم شدیم.

لبخند تصنعی زدم و سریع برگشتم و همراه بچه ها سمت رختکن رفتم.

یه عده هنوز سعی داشتن از زیر حصار بیان بیرون.

یه حموم تمیز که در ثانی تبدیل شده بود به صحنه نبرد!

دنبال دوش خالی بودم.

فردیناند از دور برام دست تکون داد.

خودش که دوش گرفته بود کناری رفت.

دستم و زیر آب گرفتم.

-داستی خودت و آبی می کردی؟  
نیم نگاهی به پوست سفیدش که قرمز شده بود انداختم.  
جلو آینه رفت و حوله ش و رو موهای سیاهش کشید.  
-عضله هام گرفته بود! فکر نکن بعد از اینجا خبرهای خوشی در راهه!  
شیر و کاملاً سمت سرد چرخوندم.  
بلافاصله زیر آب وایستادم.  
نفسم لحظه ای قطع شد!  
-چرا؟ البته آره... تو مقعر اصلی پیشیزی ارزش نداریم!  
سری تکون داد:

-ولی بدتر از اینم هست! کوین واسه تنبیه هرکاری می کنه! مخصوصاً الان که  
با مدیر دست به یکی کردن.

به زدن شامپو اکتفا کردم.  
حوله ای برداشتم و دور خودم پیچیدم.  
مقابل آینه وایستادم و موهام و بالا دادم.  
رو بازوم خراش نسبتاً بزرگی افتاده بود، اما اونقدرها هم عمیق نبود.  
نگام و بهش دوختم. نیشخندی زدم:



-پس‌مام باید واسه رد شدن از این مرحله هرکاری بکنیم!  
نیم‌نگاهی بهم انداخت و ابرویی بالا برد:  
-حالم از این سگ جونیت بهم می‌خوره ایان!  
تک خنده ای زدم که خودشم به خنده افتاد.  
بعد از پوشیدن لباس‌هامون با اتوبوس راهی دانشکده شدیم.  
قیافه کویین تو طول مسیر جالب نبود.  
البته بعد تهدیدهای مخصوصش راضی شد ولمون کنه!  
تهدیدهایی که همه رو ترسونده بود!  
قرار بود همه رو بفرسته واسه ماموریت میدانی!  
شاید واسه مایی که اولین تجربمون بود، کمی وحشتناک به نظر می‌رسید، اما  
خب که چی!  
دیر یا زود باید اتفاق می‌افتاد!

قبل از اینکه درو باز کنم کسی از طرف دیگه بازش کرد.  
نگاه بیخیالم و به بادیگارد پشت در دوختم.  
داخل رفتم و تو اطراف چشم چرخوندم.  
کوله‌مو از شونه‌م پایین آوردم و تو بغلش پرت کردم.

با انگشت به خونه اشاره کردم.

-بیارش!

غضبناک نگاهم کرد و دنبالم راه افتاد.

با لبخند پیروزی واسه براندون دست تکون دادم.

متقابلا دستی تکون داد و دوباره مشغول رو پای زدن با توپش شد.

واسه یه ماه پیشرفت خوبی بود!

تو خونه کسی نبود!

بادیگارد کوله‌م و بالا برد.

با صورت رو مبل پریدم.

-آخ...

یه جورایی بدنم داشت از خستگی متلاشی می شد!

چیزی تا ساعت هفت نمونه بود.

بیخیال چشمامو بستم و به خواب رفتم.

یه نفر داشت موهامو می کند و کتفم رو سوراخ کرده بود!

خوش خواب بودم! متاسفانه! وگرنه دهنش سرویس بود!

چشمام و نیمه باز نگه داشتم.

همون لحظه دست کوچیکی روی صورتم فرود اومد.

با صدای گرفته و خش داری لب زدم:

-بران! ولم کن.

بلافاصله انگشتش تو گوشم فرو رفت.

حالا که بیشتر حواسمو به کار می انداختم، رو کمرم جا خوش کرده بود.

سرش هم روی سرم بود و تو گوشم فوت می کرد!

کلافه داد زدم:

-مامان... بیکار بودی؟

کنار گوشم خندید و محکم از گردنم چسبید و کشیده گفت:

-بیدار شو...

اومدم فحشش بدم که صدای بابا اومد:

-واسه شام مهمون داریم برو لباس بپوش. اگه خیلی از داداشات ناراضی هستی

می تونم بفرستم روسیه!

عین میخ بلند شدم و تو جام نشستم.

بران همچنان بهم چسبیده بود.

نه واقعا من شبیه کوالا بودم؟

با حرص سعی می کردم پشش بزدم.  
چه اصراری داشتن من رو از خونه پرت کنن بیرون!  
تک سرفه ای کردم.  
روزنامه تو دستش و پایین تر گرفت و نگاهم کرد.  
گفت مهمون!  
-کی برگشتی؟ مهمون کیه؟  
گوشیش رو برداشت و لب زد:  
-موقع شام می بینیش.  
سرمو پایین گرفتم و به خودم نگاه کردم.  
کی تیشرتم و درآوردم؟  
از جام بلند شدم که بالاخره براندون بیخیالم شد و رو مبل موند.  
ریتا با لبخند سمتم اومد و بوسه ای به گونه‌م زد:  
-باید گرسنه باشی؟ هوم!  
موهام و رو پیشونیم آوردم و سری تکون دادم.  
رو به بابا ادامه داد:  
-مثل اینکه مهمون سورپرایز داریم! ادوارد... نمی خوای بگی کیه؟  
رفت و رو مبل کنارش نشست.

دستش و گرفت و طوری خیره ش شد که بلکه بگه!

بابا سرسخت تر از این حرفها بود.

کوتاه گفت:

-نه.

ریتا چشمی تو حدقه چرخوند.

سری به طرفین تکون دادم و از پله ها بالا رفتم.

در همون حین براندون سمت بابا شیرجه زد و اینبار نوبت اون بود.

لبخند شیطانی زدم و در اتاقم و کوبیدم.

تایم و باید با یه مهمون به فاک می‌دادم!

گوشیم زنگ خورد.

-فردی!

-نمی‌خوای بیای بیرون؟ خواب بودی نه؟

هومی کشیدم و کمدم و باز کردم:

-باید لباس بپوشم برم پایین. اوضاع همیشه! کسل کننده....ولی میام!

با دهن پر گفت:

-من پدرخونده بابات نیستم! به من شکایتش کن! هی باید برم....

فحشی دادم و قطع کردم.

بعد از ده دقیقه بی هدف خیره شدن به کمد بالاخره تیشرت کاملاً لاش زرشکی بیرون کشیدم.

روش تصویر چندتا بوکسور چاپ شده بود.

شلوار گشادیم پوشیدم و بیرون رفتم.

از بالای پله ها اوضاع پایین و از نظر گذروندم.

خدمتکارها مدام تو رفت و آمد بودن.

پیامی رو صفحه گوشیم اومد. کارلا!

کی می خواست قبول کنه می خوام رابطمون و تموم کنیم؟

من بیشتر از چندماه نمی تونستم کسی رو تحمل کنم. این یکی زیادی داشت طولانی می شد.

همونطور که جوابشو تایپ می کردم از پله ها پایین رفتم.

برایان جلو روم ظاهر شد.

دستم و رو شونش انداختم و با هم سمت تراس رفتیم.

لپ‌هاشو فشار دادم.

بندهای کلاه هودیش و کشید.

با هیجان رو به روم وایستاد:

-امروز رفتی کلبه؟

لبامو جمع کردم:

-نه!

اطراف و پایید و اشاره کرد خم شم.

دست به زانو زدم که کنار گوشم آروم گفت:

-یکی رو دیدم! یعنی بادیکارد پشت سرش بود نفهمیدم کیه! ولی رفت تو کلبه.

بعدش بابا رفت!

متعجب ابرو بالا انداختم و یکهو حرصی صاف وایستادم:

-اونجا واسه منه!

پوفی کشیدم که دستم و گرفت و سمت میز غذاخوری کشید.

تقریبا همه چیز تکمیل بود.

منتظر بقیه بودیم.

صندلیش و به زور کشید و سریع نشست.

مثل میز و صندلی‌های مافیایی تو فیلم‌ها بود!

تک خنده ای به وضعیت برایان زدم و کمک کردم درست بشینه.

چنگالم و برداشتم و ظرف بزرگ سالاد و سمت خودم کشیدم.

-نمی‌خوای ببینی کیه؟

ابرو بالا انداختم:

-داداش کوچولو خیلی کنجکاو نشو!

نوچ نوچی کرد و مثل من چنگالی برداشت.

دوتامونم افتادیم به جون سالادا!

تقریبا نصفش رفته بود.

-پسر!!

هر دو همزمان نگاهی به ریتا انداختیم و به سرفه افتادیم.

چشم ریز کرد و سری از تاسف تگون داد.

به خدمتکار اشاره کرد ظرف و عوض کنه.

تکیه مو به صندلی دادم.

تابی به موهای فر شده‌ش داد و سرجای خودش نشست.

انگشترش و تو دستش چرخوند.

-کم کم داره رفتارهای ادوارد عجیب می‌شه!

تک خنده ای زدم که حرصی نگاهم کرد.



انگشتم و گوشه‌ی لبم کشیدم:  
-همیشه عجیب بوده ریتایی!  
دستمال رو میز و برداشت و روی لباسش پهن کرد:  
-ریتا!  
چشمی تو حدقه چرخوندم و سری تکون دادم.  
بالاخره بابا و براندون به جمع محشرمون پیوستن.  
همه منتظر به بابا خیره بودیم.  
به بادیکارد بالای سرش اشاره زد و کنار گوشش چیزی پچ زد.  
سری تکون داد و بیرون رفت.  
زبونم و روی لبم کشیدم.  
تمام تمرکز رو این بود از چی شروع کنم به خوردن!  
کم کم داشت صدای شکمم درمیومد.  
صدای در ورودی که اومد همه کنجکاو به اون سمت خیره شدن.  
از پایین شروع کردم به بالا رفتن.  
دمپایی های خرسی و جوراب ساق دار راه راه...  
آستین‌های سویشرت مشکیشو بالا کشید و موهاشو پشت گوش زد.

تو اون فاصله نگاهش بیشتر به در و دیوار خونه بود تا اینکه مردمک چشمش  
لغزید و به ما افتاد.

طولانی و خیره نگاهم کرد تا اینکه چشماش گرد شد و روش و برگردوند که  
بادیگارد جلوش دراومد.

کمی به ذهنم فشار آوردم!

لیوان آب و برداشتم و جرعه ای خوردم.

بابا خیره به میز لب زد:

-بیا بشین!

بادیگارد دستش و پشتش گذاشت و جلوتر آورد.

یکهو چشمام گرد شد و آب تو گلوم پرید.

چقدر تصادفی!

سرم و کجا بکوبم؟

برایان پشتم زد و بابا خیره خیره نگاهم می کرد.

سرمو پایین گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

مامان بالاخره به حرف اومد:

-ایشون....کی باشن؟

منتظر به دهنش خیره شدم!

بهتر بود خیلی همو نگاه نکنیم!

-دختر یکی از رفیقام تو روسیه. یه مدت با ما زندگی می کنه. بهتره یه اتاق  
براش آماده کنید و باهاش خو بگیرید!

زیر لب زمزمه کردم:

-به فاک رفتم!

برایان کنجکاو سرش و نزدیکم آورد:

یعنی چی؟-

بهتر بود معنیش و ندونه.

مامان متعجب به بابا چشم دوخت.

-می شه بپرسم کدوم رفیقت؟ همه رفیقات و می شناسم عزیزم!

وایستا ببینم! اسمش چی بود؟

آنا؟ نه...نه.

نیم نگاه گذرای به چشمای آبی و کنجکاویش انداختم.

وضع لباساش یه جوری بود انگار فراریش دادن!

چرا انقدر شلخته ست!

دستم و زیر فکم زدم.

بابا رو بهش گفت:

-بشین دختر بچه! چند بار بگم؟

نگاهش رو ریتا ثابت موند:

-بعدا برات توضیح می دم!

به روایتی می گفت اینجا چند تابچه فضول و بی ادب هست که نمی خواد  
بیشتر بدونن!

خودش هوفی کرد و روبه مامان گفت:

-راستش منم بابامو نمی شناسم خانم!

با تخصصی میز و دور زد و به اندازه یک صندلی فاصله روبه روم نشست.

سرش و به چپ و راست تکون داد و به میز زل زد.

دستش و روی قاشق چنگال های مرتب و چیده شده کشید.

چنگال کوچیکی برداشت و تو دستش چرخوند.

با دیدن نگاهم چشمش و گشاد کرد و سرش و به معنای چیه تکون داد.

روی میز خم شد و گفت:

-ادوارد من یه چیزی خوردم؛ برم بعدش؟

دهنم نیمه باز مونده بود! بچه پررویی بودا!

جز مامان کسی با اسم ادوارد صداش نمی زد!

چهره بابا جالب نبود، اما با کمی نگاه کردن بهش که خوب این نگاهش و می شناختم به خدمتکار اشاره زد.

زنگ‌های خطر و اسش به صدا دراومده بود!

با لبخند مرموزی هیکلش و برانداز کردم. همچنین یه نمه تو پر بود!

مامان سوالی برام چشم و ابرو بالا می انداخت. اگه من و بخاطر یه فشن شو نمی کشوند تا روسیه اون اتفاق هم نمی افتاد!

تک سرفه ای کردم و یکم دیگه آب خوردم.

خدمتکارها شروع به سرو غذا کردن.

چنگالی درست جلوی پای من رو زمین افتاد.

براندون سریع زیر میز رفت.

از زیر رو میزی سرش و بیرون آورد.

کمی سمتش خم شدم تا ادوارد نبینه.

با چشم‌های درشت و سیاهش سوالی و آروم لب زد:

-دختر باباست؟

به موقع دستم و جلوی دهنم گرفتم تا نزنم زیر خنده!

نوچی کردم و با پا هولش دادم تا بره سر جاش.

همون موقع صدای ادوارد دراومد:

-براندون! غذات و بخور و حاضر شو. یکم دیگه استادت میاد!

سریع بیرون رفت و سری تکون داد:

-حواسم بود بابا.

ابرویی بالا انداخت:

-خوبه! ایان...

محتویات دهنم و قورت دادم و نگاهش کردم.

با مکث گفت:

-شنیدم انگار که خوب پیش نرفته! زخمی هم شدی!

نامحسوس به آستین بلند تیشترتم نگا کردم.

حتما وقتی خواب بودم دیده بود!

حساسیت عجیبی به زخمهای من داشت.

لبخند مسخره ای زدم:

-حتما ادامشم شنیدی!

تکیه ش و به صندلی داد و خیره به همون دختره گفت:

-آره...زنده بمون!

لبام و جمع کردم. چه جمله امیدوار کننده ای!

مامان غافل از بحث ما آنالیزش می کرد.

دستش و رو میز گذاشت و گفت:

-خب عزیزم! نمی خوای خودت و معرفی کنی؟ هرچیم باشه یه مدت پیش ما می مونی!

درحالی که سرش پایین بود و با تکه گوشتی درگیر بود نگاهش و بالا آورد.  
چنگال و داخل بشقاب گذاشت و از ظرف سالاد با دست گوجه ای برداشت و تو  
دهنش برد.

-چی بگم؟

با نگاهی به من ادامه داد:

-از مسکو... برداشتن آوردنم؛ ۱۸ساله و اسمم راموناست. ادوارد فقط می‌گه  
دوست بابامه، هنوز ادامش و نگفته!

لیوان آب و با صدای بدی هورت کشید و لب زد:

-همین!

مامان با صورتی جمع شده به زور سری تگون داد.

مطمئنا سر کردن با همچین جونوری برایش سخت بود!

اما من! هاها!

بابا لیوانش و رو میز کوبید:

-مورته! دیگه اینطوری صدام نکن!  
ریتا چشم گرد کرد و آروم سمت بابا خم شد و دستش و رو میز گرفت:  
-آروم باش عزیزم!  
صندلیم و عقب کشیدم و بلند شدم.  
پشت صندلی اون دوتا فسقلی وایستادم. دستم و رو سرشون گذاشتم.  
-من بیرون یه سری کار دارم!  
ادورادام بلند شد و همراه بادیگاردش سمت خروجی رفتن.  
رو به خدمتکاری گفت:  
-اتاق کناری ایان و واسش آماده کن و زودتر بفرستش بالا!  
خدمتکار با عجله بالا رفت.  
کوتاه خندیدم و جفتشون و زیر بغلم زدم.  
-اوپس!  
حتما قرمز شده بودم!  
عین مارمولک با ذوق بهم چسبیده بودن.  
میز و دور زدم و وقتی از کنار رامونا می گذشتم پایین تنه براین و پشتش زدم.  
چشمای بزرگ و گرد هردوشون برگشت روم و دقیقا مثل خودم لبخند شیطانی  
تحویلم دادن.



الحق که هم خون بودیم!

متعجب برگشتم:

-عوو... شرمنده بیبی!

مامان چشم گرد کرد. اون بهتر از هرکسی می دونست ذهنیت من چیه!

-بیبی؟ ایان تو دیگه نه!

نیشخندی زدم و بیخیال شونه ای بالا انداختم.

منتظر واکنشش از پشت سمت صورتش خم شدم.

نفسم و رو صورتش فوت کردم:

-خوبی دیگه؟

لبخند حرصی ضمیمه صورت عصبیش کرد.

با یه حرکت غیرمنتظره موهامو به چنگ گرفت.

-مجبورم تحملت کنم!؟

یکم دیگه صورتم و جلوتر بردم. سوتی کشیدم:

-مامان مجبور نیستیم!

صاف و ایستادم و وروجکارو کمی بالاتر گرفتم.

با قدم های آرومی از پله ها بالا رفتم.

مامان کلافه و عصبی ازم دستی به صورتش کشید و رو بهش گفت:

-شامت و بخور عسلم!

با اشاره من سه تایی شروع کردیم به خوندن یه شعر بچگونه!

اون دوتا همزمان با دست زدن آهنگ درست کرده بودن.

نیم نگاهم رو رامونا بود. چشمکی بهش زدم.

عاقلم اندر سفهه نگاهم کرد.

اصلا بهش برنخورد!

سرش و بالا انداخت و روبه مامان گفت:

-سیر شدم...

فسقلی‌هارو راهی اتاقشون کردم و دو دقیقه ای از خونه بیرون زدم.

در حینی که سمت در می رفتم شماره‌ی کارلا رو گرفتم.

کلاه سویشرت‌م و رو کلاه کاپم کشیدم و سمت پارکینگ رفتم.

در ماشین و باز نگه داشتم.

البته طرفدار موتور بودم.

پشت فرمون نشستم و گوشی و قطع کردم.

-خب جواب نده!

آدرسی که فردیناند فرستاده بود رو دنبال کردم تا به یه کلوب رسیدم.

ماشین و خیلی شیک پارک کردم و پیاده شدم.

چندتا دختر اونور خیابون با لبخند نگاهم می کردن.

چشمکی زدم و سریع داخل رفتم.

از روی میز نوشیدنی کش رفتم و از پشت رو شونه فردیناند زدم.

متعجب چرخید و با دیدنم لبخندش گشاد شد.

-بالاخره تونستی! مهمون کی بود؟

دستم رو شونش انداختم و با هم سمت خلوت تری رفتیم و نشستیم.

لبامو جمع کردم:

-اگه بگم سخته می کنی!

زیر کلاهم زد:

-برو بابا! خودت سالمی به من چه؟

زبونم و روی لبم کشیدم و نگاه خیره‌مو به پیست رقص دوختم.

-تو روسیه که بودیم...

چشماش گرد شد:

-باز نه!

از زیر میز لگدی سمتش پروندم:

-بزار بگم بعد!

دستم و رو لبم فشردم و سر کج کردم:

-یه دختر چشم آبی بود! حالا... نمی دونم چطوری، ولی سر از خونه ما درآورده!

قراره با ما زندگی کنه می فهمی؟

نوشیدنیش و یه ضرب بالا رفت و صورتش جمع شد.

با حالت زاری نگاهم می کرد:

-ریدی!

سری تکون دادم:

-دیگه جایی نیست واقعا!

چند ثانیه نگاهم کرد و زیر خنده زد:

-وایستا ببینم! این الان دختر باباته که تو باهاش...یا فرزند خونده!

لگد محکم تری به استخون پاش زدم که قرمز شد:

-زر نزن دیگه...حالم بهم خورد! اه...عقلت اندازه‌ی براندون کار می کنه...

یهو جدی شدم و صاف نشستم:

-یعنی می شه؟

مردد شونه ای بالا انداخت:  
-شاید نشه... نمی دونم! اصلا تورو شناخت؟  
عقل اندر سفیهه نگاهش کردم:  
-خودت چی فکر می کنی؟  
مشتی به بازوم پروند:  
-بیخیال! بخور بریم بالا!  
صورتم جمع شد:  
-الان از این بالاتر واسه من نیست!  
لیوان پری برداشتم و سر کشیدم.  
پس گردنی بهم زد:  
-یواش!  
چند تا چیپس تو دهنم چپوندم که نگاهم به کارلا خورد.  
لباس مشکی رنگی پوشیده بود که همچین تو چشم بود!  
نگاهم و از روش برنداشتم که مستقیم سمتم اومد.  
فردیناند با دیدنش بلند شد و با سر به پیست اشاره کرد و رفت.  
کارلا کنارم ایستاد. دستش و روی شونم گذاشت و آروم منو بوسید.  
رو به روم نشست.

لیوانم و از دستم گرفت و از جایی که من خورده بودم سر کشید.

پا روی پا انداخت.

با مکت لب زدم:

-می دونستی اینجام؟

چشماش و ریز کرد و تابی به موهایش داد:

-من همیشه دنبالتم!

تای ابروم بالا پرید و تک خنده ای زدم.

روی میز خم شدم و خیره بهش لیوان دیگه ای سر کشیدم.

با من وقتت رو تلف نکن!-

از جاش بلند شد و لیوانهای خالی رو میز و گوشه ای هول داد.

خودش رو میز نشست و دستش و رو قفسه سینه م گذاشت.

- انقدر سرسخت نباش

-نمی خواد بیای بالا!

در ماشین و باز کردم و خودمو بیرون کشیدم.

سرم به شدت درد می کرد!

زیاده روی کرده بودم.

ماشین و خاموش کرد و برخلاف گفته‌م از زیر بازوم گرفت.

-تازگیا خیلی غر می زنی می دونستی؟

چپ چپ نگاهش کردم و از خودم جداش کردم.

جلوتر راه افتادم که دنبالم دوید.

از دستم گرفت که وایستادم:

-نکنه می خوای بیای تو! دیر وقته ها!

لباش و جمع کرد و دستش و دور گردنم انداخت.

-پس کی بهتر از من؟

چشمی تو حدقه چرخوندم.

بعضی وقت‌ها زیادی زبون نفهم می شد!

بیخیال مخالفت با هم داخل رفتیم.

فوقش می فرستادم با رامونا بخوابه!

از فکر شیطانیم لبخند نامحسوسی زدم.

طبقه پایین فقط چندتا دیوار کوب روشن بود.

چشمام و ریز کردم و سمت ساعت رفتم.

اثرات کوری!

لبخندی به روم زد:

-ساعت دو شبه! تو که همیشه کمتر می خوردی! چیزی شده؟  
تنها نوچی کردم.

خودش و زیر بغلم جا داد و از پله ها بالا رفتیم.  
بند کتونیم باز شده بود.

خم شدم ببندمش که سرم به میله خورد.  
آخی گفتم.

کارلا نگران نگاهم کرد و دستش و روی پیشونیم کشید:

-پووف! بعد می گی برو!

اومدم دهن باز کنم که چشمم به رامونا خورد!  
بالای پله ها وایساده بود.

-جفدا!

کارلا متعجب لب زد:

-با منی؟

نچ نچ بلند رامونا باعث شد متوجهش بشه.

دست به سینه گوشه نرده نشست.

-مرضی چیزی دارید نصفه شبی مزاحم خواب آدما می شید؟



یکهو همزمان باهم از من پرسیدن:

-این کیه؟! -

سرمو به طرفین تکون دادم و رو به رامونا لب زدم:

-چرا کلا پاچه می گیری؟ ریلکس بیبی... -

کارلا با چشم‌های گرد نگاهم می کرد.

لپام و باد کردم و دستی به موهام کشیدم:

-اصلا نیازی نیست این وقت شب وارد جزئیات بشیم خانوما!

نتونست تحمل کنه و مشتی حواله قفسه سینه م کرد:

-دوست دخترته نه؟ واسه همین کمتر میای پیشم؟ -

صورت‌م جمع شد و عصبی لب زدم:

-برو آقا! کی انقدر سلیقه م بد شده؟ -

همزمان با سوالم لبخند مرموزی کنج لبم نشست.

کارلام خیلی قانع شده به نظر نمی رسید.

نیشگونی از بازوم گرفت و دستم و تا بالای پله ها کشید.

نفهمیدم یهو چی شد که تو تاریکی وزن یکی روی کمرم افتاد.

موه‌اش جلوی دیدمو گرفته بود.

از گردنم محکم چسبید و موهامو کشید.

کارلا جیغ خفه ای زد.

صدای خودش تو گوشم اومد:

-چی گفتی؟ فکر کردی کی هستی میمون؟

داشتم خفه می شدم!

-فقط گریه نکن!

پشت بند حرفم از جفت دستاش گرفتم و از دور گردنم باز کردم.

یه پام و پشت زانوش بردم و در ثانی روی زمین بود!

آخ بلندی گفت و همون طور که پخش پارکت شده بود صورتش درهم رفت.

حرکتی نمی کرد که کم داشتم به زنده بودنش شک می کردم.

نصف موهای بلندش هم روی صورتش ریخته شده بود و باهر نفسش تکون می خورد.

صورتش جمع شد:

-حالا خودت و نزن به موش مردگی!

کارلا نگران کنارش زانو زد و حرصی گفت:

-خیلی وحشی ای ایان!

آروم تکونش داد.

زبونم و گوشه لبم کشیدم:

-ببین من اومدم خونه که بخوابم! پیچیدید به پر و پای من و اینم تقاصش!  
اکی؟

موهاش و با حرص پشت گوش زد:

-می تونستی آروم بزاریش زمین!

صورتم و کج و کوله کردم.

نوچی گفتم و پاهام و دو طرفش گذاشتم.

از جفت بازوش گرفتم و نیم خیز نگهش داشتم:

-هی! بلند شو! وگرنه یه بار دیگه ولت می کنم!

-بکش دستت روا!

با حرص کنارم زد و بلند شد.

چندبار تلو خورد و صاف و ایستاد.

انگشت اشارشو تو هوا تکون داد:

-همشو به ادوارد می گم!

راهشو کشید و سمت اتاق کناریم رفت.

نیشم شل شد:

-ها ها! حتما قبلش با اسم خطابش کن...بعدش دیگه نمی تونی حرف بزنی تا

ادامه شو بگی!

دست کارلا رو گرفتم و سمت اتاقم کشیدم.

داخل که رفت از بین در بلند لب زدم:

-شب بخیر خپل!

سرم و داخل کشیدم و در و کوبیدم.

صدای گوشخراش کشیده شدن دستگیره در کناری اومد.

بلند گفتم:

-وات؟

با لحن تمسخرآمیزی ادامه داد:

-اولش بگم چجوری باهات آشنا شدم یادش نمیوفته بهم گیر بده!

کارلا سوالی نگام می کرد.

-یه دقه!

در اتاق و باز کردم و سریع بیرون رفتم.

بدون در زدن داخل اتاقم شدم.

قدم به قدم جلو رفتم:

-اسباب بازی خوبی انتخاب نکردی!

نیشخندی زدم:

-اعصابمو می گم!

لبخند تمسخر آمیزی کنج لبش نشست؛ با انگشت به اتاقم اشاره کرد:  
-دوست دخترت اونجاست! واقعا می‌خوام بخوابم. برو بیرون!  
چند ثانیه خیره نگاهش کردم و سمت در چرخیدم:  
-هنوز...

دستم و بالا تکون دادم:

-خیلی مونده بفهمی با کیا طرفی! ولی...

در و باز کردم و بیرون رفتم.

نیم رخم و سمتش چرخوندم:

-من خیلی با بقیه فرق دارم!

منتظر جوابش نمودم و در و کوبیدم.

رامونا

تاحالا به ردپاهایی که مردم روت می‌ذارن توجه کرده بودی؟

درسته...

این همیشه رد پاهای تو نیست!

تو خواب و بیداری حس کردم دکمه شرتک لیم توی شکمم فرو رفته.  
اونقدر غرق خواب بودم که با وجود همچین آزاری هم نمی‌تونستم خودمو  
بیدار کنم.

دستمو به دکمه رسوندم و بازش کردم.

تو همون حالت خوابیده کاملا عصبی شرتک و درآوردم و با پاهام مچاله کردم  
و به گوشه ای پرت کردم.

زیر پتو جمع شدم و حالا راحت تر به ادامه خوابم می‌رسیدم!

با صدای حرف زدن پچ پچ مانندی و پشت بندش پاشنه‌های کفشی هوشیار  
شدم.

لای چشم‌هامو باز کردم.

عه صبح شده بود!

حدس می‌زدم ممکنه کی باشه و ذاتا دوست داشتم با چشم‌های خودمم ببینم.  
باخمیازه طولانی سمت در رفتم و گوشه‌شو باز کردم.

بازم کارلا بود!  
با اون لباس دکلمه داشت از خونه بیرون می زد.  
پسرهی چندش!  
آخرشم نفهمیدم از ادوارد حساب می بره یا نه؟!  
ولی انگار فقط نمی خواد بفهمه ما...

چشمم روی خالکوبی بزرگ پروانه روی بازوی چپش خیره موند.  
ناخودآگاه با تیک آفی ذهنم به پرورشگاه کشیده شد.  
وقتی یکی از بچه ها بی اجازه خالکوبی مار زده بود و برای اینکه درس عبرتی  
واسه ما بشه رو جای خالکوبیش اسید ریختن!  
تو کیفش دنبال چیزی می گشت.  
خم شدم و شلوار راحتی از گوشه دیوار برداشتم و پام کردم.  
در و یک ضربه باز کردم.  
-دیشبم اینجا بودی... کارلا؟  
سرش و سمتم برگردوند و گفت:  
-هوم مشکلی داری تو؟  
تک خنده ای کردم و دستم و تو هوا تکون دادم:

-نه بابا، فقط اونی که دیروز می‌رفت موهاش سیاه بود! فکر کردم موهاش رو رنگ کردی!

ابروهاش متعجب تو هم رفت.

بای بای کردم و در رو تو صورتش بستم.

بدون کنترل خندم سمت حموم رفتم.

خب چه معنی می‌ده این رفت و آمدها؟ کاروانسراست مگه؟

شونه‌ای بالا انداختم.

با سرحالی یه دوش گرفتم.

دو دست لباس بیشتر نداشتم و بعد یه هفته امروز با زن ادوارد قرار بود بریم خرید.

راستش هنوز منگ اتفاقاتی که برام افتاده بود بودم.

یهو از آسمون سوراخ باز شده بود و یه دوست خانوادگی پولدار افتاده بود.

از اون عجیب تر مثله بچه های خودش تو خونه خودش بهم جا داده بود!

یه نکته منفی وجود داشت.

اون پسره ایان، پسر ادوارد بود!



انتخاب اولم حرف نداشت نه؟!

پیراهن سفیدمو زیر شرتکم انداختم و کتونی‌هامو پوشیدم.

موهامو دم اسبی بستم و در اتاق و باز کردم.

موقع بستن در، اتاق داغون شده بهم دهن کجی کرد.

واقعا درک نمی‌کردم چرا هرجا می‌رفتم یهو بهم می‌ریخت!

بدیش این بود اینجا آلیس نبود تا جمع و جور کنه.

دلم واسشون تنگ می‌شد، ولی هنوز زود بود...

مستقیم وارد آشپزخونه سلطنتی‌شون شدم. خونه‌شون مثل تو فیلم‌ها بود.

یه خدمتکار بامزه و زشت داشتن که خیلی باهاش حال می‌کردم.

خیلی نرم و بزرگ بود!

نگاهم روی میز طویل پر از مخلفات کشیده شد. چند نفری در رفت و آمد بودن

و با سینی پر می‌رفتن و خالی شده برمی‌گشتن.

-هلو!

جسیکا با زحمت کلاه سفیدش و درست کرد و بی حوصله گفت:

-برو بیرون.

روی کانتر نشستم.

دادی زد که قلبم زیر پام افتاد.

-دختره‌ی پررو، فکر کردی من نوکرتم؟

لبم چاک خورد:

-من که چیزی نگفتم جسی!

-نه شما فکر کردید من نوکرتونم، کلا بلید بخورید بخوابید.

آها!

یادم رفت بگم.

کلا عقیده داره که داره همش زحمت می‌کشه و غذا درست می‌کنه و ما کوفت می‌کنیم.

یادم می‌ره بپرسم آیا حقوق نمی‌گیره که منت هم می‌ذاره!؟

زمنه غریبی شده...

اونقدر غرزد که بقیه هم مثل من فرار کردن.

به میز صبحونه سر زدم.

عجیب بود هنوز نیومده بودن.

حوصلم سر رفته بود و داشتم الکی دور خودم می‌چرخیدم.

دو قلوها هم نبودن.

از پله ها بالا رفتم و نگاهم به اتاقش افتاد.

کرم داشتم یهو در و باز کنم و ببینم داره چیکار می‌کنه.

خیلی به موقع پشیمون شدم و برگشتم پایین.

تو آخرین پله نشستم و دستامو زیر چونم زدم.

آخر هفته اینا این مدلیه پس...

هوفی کردم.

از جام پریدم و با دو بالا رفتم.

با دیدن ایان پاهام رو لبه‌ی پله متوقف شد.

توپ کوچیکی تو دستش بازی می‌داد.

یهو سمتم پرتش کرد که به پیشونیم خورد.

ریلکس لب زد:

-دیگه ول نچرخ!

دستمو رو پیشونیم گذاشتم و اخم کردم.

-نه بابا؟! بخوام می‌چرخم، نخوام نمی‌چرخم!

زود نیشم شل شد:

-کارلا چطوره؟

متاثر از حرفم با تمسخر سری تکون داد.  
از پله ها آرام پایین اومد:  
-چرا وقتی می رفت ازش نپرسیدی؟  
خودمو کنار کشیدم. دور از چشمش اداشو درآوردم.  
با دیدن یکی از خدمتکارا صورت کج و کوله مو درست کردم و گفتم:  
-مگه من مرغم مثل شما اون ساعت بیدار باشم!  
خم شد و توپش و از رو زمین برداشت.  
هومی کشید:  
-یادم نمیاد گفته باشم صبح زود رفت!  
یعنی گذش بززن...  
عاقل اندر سفهه نگاهش کردم و پایین رفتم:  
-می شه حدس زد! چقدر حرف می زنی، پشیمون شدم از پرسیدنم!  
سمت میز صبحونه رفتم. زود روی همون صندلی که از وقتی اومده بودم  
تصاحبش کرده بودم جا خوش کردم.  
از دور حرصی نگاهم می کرد.  
با زنگ گوشیش بهم پشت کرد و جواب داد.

صدای پاشنه های کفشی توجهم و جلب کرد.  
ریتا بود.

اصولا زیادی خوش هیکل و خوشگل بود!  
اصلا نمی شد گفت صاحب سه تا بچه ست!  
خلاف چیزی که فکر می کردم باهام گرم برخورد می کرد و خوش رو بود.  
لبخند بشاشی زد و سر جای خودش نشست:  
-صبح بخیر...

بدون اینکه هزاره جوابی بدم سمت خدمتکاری که به گل کنار پنجره آب می داد  
چرخید:

-برایان و براندون و صدا بزن. آخرین بار تو باغ پشتی بودن.  
تند سری تکون داد و رفت.

ایان بالاخره رضایت داد قطع کنه و بیاد بشینه.  
حواسش به گوشی بود و در همون حال عصبی لیوان آبش و کاملا سر کشید.  
هاها...

چرا کیف می کردم اعصابش خورد باشه!؟

شاید چون از اون خنده ها و لبخندهای شیطانیش خوشم نمی اومد!  
ریتا موشکافانه نگاه ازش گرفت و رو به من لب زد:

-بعد صبحونه بریم خرید؟ شب یه مهمونی داریم!

موهامو از رو شونه‌م کنار زدم.

سرمو آهسته تکون دادم:

-بالاخره! چون دیگه چیزی پیدا نمی‌کنم بپوشم...

می‌خواستم بگم تقصیر شوهرته، ولی نگفتم.

خودمو جلو کشیدم:

-مهمونی؟ چی هست؟

بالاخره برایان و براندون هم اومدن.

همونطور که حواسش به نشستن اونا بود لب زد:

-چندتا از دوستان خانوادگی‌مون قراره بیان. معمولا آخر هفته از این مهمونی‌ها داریم.

درحال حاضر زبان مشترک بینمون انگلیسی بود.

هیچی از زبان اسپانیایی نمی‌شد فهمید! یا اینکه لهجه اونا زیادی غلیظ بود!

ایان که از همون اول حواسش به براندونی بود که سعی داشت تخم مرغ برداره، ظرفش و برداشت و جلوش گذاشت...نه تقریبا کوبید!

انگشتش و سمت جفتشون گرفت:

-از این به بعد سمت مامان بشینید!  
هر دوتاشونم مظلومانه سر تگون دادن.

ریتا از جا بلند شد:

-عصبانیتت و سر او نا خالی نکن!

فقط تک خنده عصبی زد.

رو به من ادامه داد:

-عزیزم من بیرونم. صبحونه ت تموم شد بیا.

لبخند شلی به معنی همون باشه بهش زدم و لیوان شیر رو سر کشیدم.

عمدا روبه ایان لب زدم:

-واه واه!

پشت بندش چشمامو لوچ کردم.

با چنگال یکی از زیتون هارو برداشتم و خوردم.

صندلیش و با صدای بدی عقب برد.

زبونش و گوشه لبش کشید. فکر کنم تیک داشت!

-چطوری تربیت شدی؟ تو یتیم خونه یعنی!

خودش جواب داد:

-راحتی...و گستاخی! جز اینا چیزی بهت یاد ندادن!

چشمکی زد و بلند شد.

با قدم های بلندی از پله ها بالا رفت.

همون طور خیره خیره بدون پلک زدن به جای خالیش نگاه می کردم.

حتی اگه می موندم شاید عکس العمل همین بود! دریغ از کلمه ای!

محتویات دهنم و با زور قورت دادم.

بچه ها به صورتم زل زده بودن.

شروع کردم به خندیدن که اونام با تعجب نیششون تا بناگوش باز شد و از

حالت پوکر دراومدن.

یهو جفت مشتامو به میز کوبیدم و بلند شدم:

-عضوی!

شنیدم که یکیشون پچ زد:

-با کی بود؟

من هنوز نمی فهمیدم کدومشون برایانه و کدوم یکی براندون؛ البته فرقیم

نمی کرد.



با قدم های تندی تا خود حیاط سنگ فرش رو طی کردم.  
نفسمو بیرون فرستادم و تازه جریان خون به مغزم رسید؛ با فکر اینکه اون  
حرفها از کجا نشأت گرفته بود یکم خنک شدم!  
خب... حقش بود...

جلوی ماشینها بودم که بادیگارد جلو رفت و در پشت و باز کرد.  
فکر کنم ماشین ریتا همین بود.

چندباری دیده بودم که ازش پیاده شده.

رفتم در جلو رو باز کردم و تا خواستم سوار بشم یکی گفت:  
-در و واسه شما باز کردم.

دری که باز کرده بودم و بستم و با نگاه طلبکاری راه افتادم و داخل ماشین  
نشستم.

ریتا از پشت ویلا بیرون اومد. بادیگاردی کنارش حرکت می کرد.  
البته بگم خیلی ام ویلا حساب نمی شد!  
بیشتر عمارت بود.

به ماشین که رسیدن رو صندلی پشتی نشستم.

نفسی گرفت و با نشستن راننده لب زد:

-برو به آدرس همونجاهایی که فرستادم.

راننده سری تکون داد و راه افتاد.

سرش و سمتم چرخوند و موشکافانه نگاهم کرد.

با لبخند لپم و کشید:

-به سلیقه خودتم هرچی دوست داشتی می گیریم، ولی باید به منم اطمینان پیدا کنی! خوبه هرچند وقت یه تغییری تو سبک لباس پوشیدنت بدی. هوم...درسته؟

واقعیتش نفهمیدم چی گفت فقط با لبخند شل و لحن بی حوصله ای گفتم:

-فوقش دوتا تیشرت و شلوارک می گیریم دیگه!

دستم رو گونم کشیدم.

حس نوزادهای قنذاق پیچ بهم دست داده بود!

نگاهی به لباس های تو تنش انداختم...

شیک و خوش رنگ بودن...

-تا چه حد تغییر مثلاً؟!

تا اون لحظه عمیق تو فکر بود تا که با سوالم لبخندش و تجدید کرد.

-تغییری که تو رو درخشان کنه!

خیلی سریع ادامه داد:

-اشتباه متوجه نشو! همین الانم خیلی بامزه و دلربایی، ولی لازمه گاهی الماس و از جعبه ش بیرون کشید!

دستمو گرفت و گرم فشرد.

با زنگ گوشیش حواسش ازم پرت شد.

تو چشمام یه 'وات' بزرگ خاموش روشن می‌شد.

برای اینکه بفهمه حرفه‌اش و فهمیدم لب زدم:

-خب!

آب دهنمو قورت دادم و به بیرون زل زدم.

نمی‌دونم چرا هر بار که بهم دست می‌زد شوک الکتریکی بهم دست می‌داد!

باید بهش بگم از این کارها خوشم نمیاد؟

لبخند کجی زدم.

بیخیال...

شیشه رو پایین دادم و سرمو بیرون بردم.

ساختمون ها و برج های اطراف زیادی تاریخی به نظر می‌رسیدن. البته شنیده

بودم مادرید یه میلان دیگه است!

برادر ناتنی سردین تو میلان درس می‌خوند، واسش پوستر می‌فرستاد و مام  
می‌دیدیم.

با متوقف شدن ماشین از خیالاتم بیرون اومدم.

لبخند پررنگی زدم.

عجب جایی بود!

جلوی یه مرکز خرید با یه اسم عجیب پیاده شدیم.

در و دیوارهاش شیشه ای بود و انعکاس نور خورشید ازش رد می‌شد.

اون از جلو می‌رفت و منم پشت سرش راه می‌رفتم.

از پله برقی بالا رفتیم.

سعی داشتم با یه پا تعادل رو حفظ کنم که رسید.

دوباره مثل بچه‌ها دنبالش افتادم.

وارد یکی از مغازه‌ها شد. با حالت اسکن واری لباس‌های توی ویترین و نگاه  
کردم.

دختری از پشت میز بلند شد و سریع سمتمون اومد:

-خوش اومدین! بگم خانم بیان؟

انگار ریتا رو می‌شناختن!

سری به نشونه 'نه' تکون داد:

-حالا حالاها هستیم!...اگه می شه چند تا از لباساتون که مناسب ایشون باشه  
بیار.

همزمان با انگشت به من اشاره کرد.

دختر کمی براندازم کرد و از پله های وسط مزون بالا رفت.

ریتا جلوتر رفت و روی مبلی نشست.

لبمو جمع کردم.

یه دور رو پاشنه پام چرخیدم.

طبق محاسباتم اولین بار بود که داشتم از یه جای باکلاس خرید می کردم.

زندگی واقعا جالبه!

با قدم بلندی سمت رگال رفتم و چندتا لباس و کنار زدم. یه پیراهن لیمویی

دکمه دار بیرون کشیدم و سمتش برگشتم.

کنجکاوانه پرسیدم:

-رفت چی بیاره؟

پا روی پا انداخت. لباس و رو هم کشید.

-از به روزترین لباس هاشون. همشون طراحی خودشونه. منم معمولا از اینجا

خرید می کنم.

لبخندی زد و به کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین از الان خودت و خسته نکن!

واقعا چجوری فقط از یه جا خرید می‌کردن؟  
پیراهن تو دستم و سر جاش برگردوندم.  
رفتم و خودمو رو مبل کرم کنارش انداختم.  
هوم مبل نرمی بود...

دستامو رو دسته های مبل گذاشتم و سرم و سمتش چرخوندم. همزمان از توی  
آینه روبه رو یکی رو دیدم.

کارلا بود!

چند ثانیه ای از آینه نگاهم کرد تا شناخت!  
نگاهش مستقیم رو ریتا چرخید.

با لبخند سمتمون اومد و مقابلمون وایستاد.

ریتا با دیدنش از جا بلند شد و متعجب لب زد:

-کارلا!

کارلا خیلی زود خودش و تو بغلش پرت کرد:

-چقدر خوبه توام اینجایی! واسه امشب می تونی کمکم کنی؟ هوم؟

پس امشب کارلام بود!

از هم جدا شدن.

رو مبل نشستن که گوشیش و از جیبش درآورد.

مثل اینکه زنگ می خورد.

از اینجا به بعدش و نمی فهمیدم چی می گن! با مخاطبش اسپانیایی حرف می زدن.

ریتا که خبر نداشت ما قبلا هم و دیدیم، آهانی کرد:

-ایشون کارلاست!

همین! انگار از گفتن اینکه دوست دختر ایان بود مردد شد!

با لبخند چندبار پلک زدم:

-ما می شناسیم همو. زیاد می ره میادا!

جمله دومو آروم تر گفتم و از جام پریدم. جلو آینه یکم رژه رفتم و روی موزاییکها سر خوردم.

با رسیدن لباسها بدون اینکه بزاره نگاه کنم راهی اتاق پرو شدم.

پرده سیاه و کشیدم و بلافاصله پیرهن و شرتکم و درآوردم.

لباس هارو رو میز گردی که اونجا بود گذاشته بودن. یکی شونو برداشتم و با تعجب به مدلش نگاه کردم.

-این چیه؟!

یه پارچه سیاه بلند بود و بغلشم پاره بود.

تک خنده ای کردم:

-من که قرار نیست اینو بپوشم...

زیپشو پایین کشیدم و توش رفتم.

بندش و رو شونم درست کردم و زیپ و بالا دادم.

از سمت چپ یه چاک بلند داشت و تنگ بود!

کم کم داشتم حس خفگی می کردم.

وای حالم بد شد...

به بدنم چسبیده بود!

دستم رو دم اسبی موهام کشیدم و نفس عمیقی سر دادم.

ریتا داشت صدام می کرد.

احمقها یه آینه ام اینجا نداشته بودن خودمو ببینم.

مطمئنم مثل دلکا شدم.

لباس و بالا دادم و پرده رو کنار زدم.

ریتا با چشمهای گرد شده و حالت بامزه ای نگاهم می کرد.

-یه لباس بیشتر از این نمی تونست تو تنت جذاب وایسته!



چرخى دورم زد و دستم و سمت آينه كشيد.

خودش پشت سرم وايستاد:

-اين و حتما بايد بگيريم!

كارلا دست به سينه طوري نگاهم مى كرد كه انگار لباس اون و پوشيدم و ناراضيه!

پشت چشمى واسش تنگ كردم و به آينه زل زدم.

اين ريتام از همه چى خيلى زياد تعريف مى كرد!

كجاش جذابه؟

چيني به دماغم افتاد:

-من عمرا اين و جايى بپوشم...

همين كه سرمو چرخوندم با ايان چشم تو چشم شديم.

اونم انگار تازه اومده بود.

ابرو بالا انداخت.

دست به كمر زدم و نفسمو فوت كردم.

كارلا نگاه خيره مو كه ديد به پشت برگشت.

ریتا همچنان لباسم و دید می زد:

-خب مى تونيم لباس هاى ديگه اى انتخاب كنيم!

کارلا از بازوی ایان چسبید و کنجکاو نایلکس‌های تو دستش و نگاه کرد.  
نگاهمو با انزجار گرفتم و دیدم که کارلا رو کنار زد و جلوتر اومد:  
-یه شرتک و تیشرت براش بگیر مامان!  
پشت بند حرفش لبخند مرموز و نامحسوسی بهم زد.  
پوزخند صدا داری زدم.  
ریتا متعجب برگشت که ادامه داد:  
-سبکش اینه!  
چشم ریز کرد:  
-اونارم می گیریم. خوب شد یادآوری کردی!  
ایان بالاخره رضایت داد و نگاهش و از روم چرخوند.  
-کارلا من دارم می رم. با مامان ادامه بده!  
وای توروخدا بردار ببر اینو...  
دیدم که ریتا تند ابرو بالا انداخت، اما دیر شده بود.  
تیز نگاهشون کردم.  
کارلا دستش و دور گردنش حلقه کرد و بوسه کوتاهی به گونه ش زد:  
-مواظب خودت باش.  
چشماش من و نشونه گرفت و گفت:

-توام!

ریتا پوفی کشید و سمت رگال ها رفت.

جلوی خودشون با ادا لب زدم:

-اوه مواظب خودت باش! تا من پیام نمیر!

با دست هام خودمو باد زدم و سمت اتاق پرو راه افتادم.

صدای کارلا به گوشم خورد:

-کنکه قراره همیشه با شما زندگی کنه؟ اصلا ازش خوشم نمیاد!

صدایی از ایان نیومد.

ریتا چندتا لباس دیگه برام آورد.

نسبت به قبلی ها بهتر بودن.

بعد از انتخاب چندتاشون از اونجا بیرون اومدیم.

کارلا لباس مشکی که من پوشیده بودم رو خرید!

کلا یه نمونه بیشتر ازش نبود!

نمی دونم قصد داشت چیو ثابت کنه و واقعیتش... اصلا برام مهم نبود!

توی یه کافه رفتیم و من یه بستنی چند اسکویی گرفتم.

طعم تمشکش فوق العاده بود.

اونام هر کدوم کیک و قهوه سفارش دادن.  
دیگه از ریتا داشت خوشم میومد. خیلی پایه و مهربون بود.  
هوفی کردم و به بستنیم گاز زدم.  
امشب باید از ادوارد راجب خانواده‌م می‌پرسیدم. من حتی اسماشونم  
نمی‌دونستم.  
بنظرم دیرم کرده بودم، البته با زور می‌شد ازش حرف کشید!  
نگاه خیره کارلا رو دیدم.  
فکر کنم من به بستنی گاز می‌زدم اون سردش می‌شد!  
لبخندی به ریتا زدم و بی خیال به گاز زدنم ادامه دادم.

روی تخت افتاده بودم و سرم آویزون بود.  
از پایین سرو صدا میومد.  
پاهامو بالا بردم و جورابمو درست کردم.  
یه پیراهن آستین کوتاه سفید با شلوار زاپ دار یخی پوشیده بودم.

دست دراز کردم و گوشیمو از زیر بالشت درآوردم.  
به عکس‌های بچه‌ها نگاه کردم.  
حرف‌های لیام تو سرم پیچید.  
حتما تو دانشگاه بهش خوش می‌گذره!  
یه آهنگ رپ انگلیسی گذاشتم و صداش و تا آخر زیاد کردم.  
از تخت پایین اومدم و شروع کردم به رقصیدن.  
موهامو تاب دادم و پاهامو با ریتم جابه‌جا می‌کردم.  
با صدای باز شدن در حواسم جمع شد.  
یکی از خدمتکارها بود:  
-در زدم نشنیدید. بیاید پایین.  
موهامو جمع کردم و نفسی گرفتم:  
-اومدم.  
گردنبندم و لمس کردم و گوشیمو تو جیبم فرو کردم.  
بر و بر نگاهم می‌کرد.  
انگار تا منو نمی‌برد خودشم نمی‌رفت.  
از اتاق بیرون اومدم و باهم از پله‌ها پایین رفتیم.  
هنوز خبری از مهمون‌ها نبود.

میز غذاخوری پر بود! یعنی داشت می‌ترکید!  
همه مدل خوردنی به چشمی خورد.  
همچنان خدمتکارها در رفت و آمد بودن.  
ریتا با لباس سبز تیره‌ای که تا زیر زانوش بود روی مبلی نشسته بود.  
موهای مشکیش و از بالا بسته بود.  
با دیدنم لبخندی زد.  
انگار که یه انرژی خاصی بهش می‌دادم.  
کنارش ادوارد نشسته بود و دستش و گرفته بود.  
پیراهن سفید و شلوار پاکتی نسکافه ای به تن داشت.  
با دو نزدیکشون شدم و رو دسته‌ی مبل روبه رویشون نشستم.  
-کجایی ادوارد از صبحه نمی‌بینمت. دلم تنگ شد!  
من...  
دلم...  
ادوارد...  
حیحیح...  
ریتا بلند خندید.  
ادوارد دستی به موهایش کشید و جواب داد:

-هنوز نتونستم بهت یاد بدم اسمم و نگی؟  
نگاه از ریتا گرفتم و لبخند نامحسوسی زدم:  
-خب اسمت و نگم، چی صدات کنم پس؟!  
عاقل اندر سفیهه نگاهم کرد:

-مورته!

لبمو جمع کردم.

همون موقع ایان پله ها رو سه تا سه تا پایین اومد.  
نگاه گذرای به جمعمون انداخت:

-داداشای من کوشن؟

ریتا تابی به دم اسبیش داد:

-صبح که بینتون شکرآب بود! تو اتاقشونن.  
هومی کشید و صداش و تو سرش انداخت:

-بران! زود بیاید پایین!

مخفف اسم هردوشون درواقع این می شد!

ادوارد سیگاری روشن کرد و رو به ریتا آروم لب زد:

-از اینم نتونستم آدم بسازم!

خیاری از رو میز کش رفت و خودش و بین جفتشون جا داد.

با دهن پر گفتم:

-من فقط به قانون‌های دیکتاتوری تو عادت نمی‌کنم!

ادوارد کمی فاصله گرفت و دود سیگارش و فوت کرد.

کلا عادت نداشت خیلی جواب کسی رو بده!

البته ریتا استثنا بود!

نگاه از نگاه نکبتش گرفتم.

چرا لباس‌هایش هم‌رنگ لباس‌های من بود؟!

تنها فرقی این بود که اونقدر لاش بود حتی منم می‌تونستم توش جا شم!

درست روی مبل نشستم و پاهامو جمع کردم.

یهو بی مقدمه پرسیدم:

-اسم بابام چی بود؟

نگاه سردش و بهم دوخت.

سکوت عجیبی شده بود.

این سکوت کنجاوی همه بود.

جوابی که نداد، ایان تک خنده‌ای زد و رو به ریتا گفت:

-من هنوزم همون فکر و می‌کنم!

ریتا نیشگونی از بازوش گرفت و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد.



دو قلوها با سر و صدا از پله‌ها پایین اومدن.  
ایان نیشش و باز کرد و با لحن کش داری گفت:

-فنچولای منو!

از جا پرید و هر دوتاشون و زیر بغل زد.

ماچ آبداریم به سرشون زد.

بغ کرده نمی‌تونستم نگاهم و از روی ادوارد بردارم.

از کارش سر در نمی‌آوردم!

به ایان زل زدم.

انگار یه چیزی می‌دونست!

از جام بلند شدم و خواستم برم تو حیاط که خدمتکار اومد و گفت یکی اومده.

سر جام مکث کردم و با حرف یکی از دوقلوها چشم‌هام گرد شد.

-عوضی یعنی چی؟

با گوشه چشم دیدم ایان ضربه آرومی به صورتش زد:

-تو نگو؛ ولی بگو کی گفت؟

تو گوشش چیزی گفت که بلافاصله ایان مستقیم به من خیره شد.

خیلی ریلکس از کنارش رد شدم که چند نفری از در ورودی تو اومدن.  
لپمو باد کردم.

امیدوارم خوش بگذره!

یه مرد اسپورت پوش و یه زن جاافتاده مثل ریتا جلوتر می اومدن. پشتشونم یه  
پسر لاغر دراز بود؛ که سرشم تو گوشی بود. فکر کنم معتادی چیزی بود!  
با دعوت و تعارف کوتاهی نشستن.

کم کم بقیه ام اومدن.

فکر نمی کردم تا این حدش باشه، اما درست کنارم گروه موسیقی بود.  
دختر نسبتا جوونی ساز کنترباس می زد.

از نگاه ادوارد به ساز می شد فهمید چقدر بهش علاقه داره!

صداش زیادی دلنشین بود!

ایان بین جمعی از پسرها بود. همشون تقریبا همسن هم بودن.  
عجیب بود!

دو قلوها بعد از لو دادن من غیب شده بودن.

به احتمال زیاد داشتن بازی می کردن!

کاری که اکثرا و همیشه بچه ها می کنن.

مثل بزرگترها که از نشستن و حرف زدن راجب زندگی و آینده کاریشون خسته  
نمی شدن!

واقعا حوصله سر بر بود!

پسرها یهو بلند شدن.

سر و صداشون از همه بیشتر بود.

اخطار ادواردام کارساز نبود.

این بشر انگار از کسی حرف شنوی نداشت!

پس چرا اصرار می کرد راجب آشنایی فوق جذابمون بهش نگم؟

با اون شخصیت پیچیده و مسخره ش!

سمت پله ها رفتن.

میون راه نگاهش به من خورد.

چند تا دخترم زودتر از اونا انگار که از خداشون باشه بالا رفتن.

چه غلطی می کردن؟

با نگاه شیطنت آمیزی به بالا اشاره کرد و رفت.

الان منو دعوت کرد؟!!

متفکر لبمو جمع کردم.

باید باهاش خوب می شدم تا بپرسم چی می دونه!

موهامو از جلو صورتم کنار زدم.  
لیوان آب و برداشتم و یک نفس سر کشیدم.  
تشنم بودا!  
سرفه بلندی کردم و از جام بلند شدم.  
زنی که کنارم بود خودش و جمع کرد.  
خوبه تف نکردم روش!  
لبخند کجی به روم زد.  
هوفی کشیدم و بدون حرف سمت پله ها راه افتادم.

تو اتاق ایان بودن.  
جا واسه نشستن پیدا نمی شد!  
پسری از همون اول بهش چسبیده بود.  
حدس می زدم رفیق صمیمیش باشه.  
اسمش رو وقتی صداش کرد شنیده بودم. فردیناندا!  
کارلا روی تخت نشسته بود و آدامس باد می کرد.  
نمی شد دید چی کار می کنن.

دور یه میز جمع شده بودن و پشتشون به من بود.  
نور ریشه ها تنها روشنایی اتاق بود.  
صدای یکیشون حواس هارو جمع کرد:  
- فکر می کردم قراره کارهای باحال تری بکنیم... نه بازی!  
ایان از پشت پسری بیرون اومد.  
اول با دیدن من تعجب کرد.  
لاابد فکر نمی کرد بیام.  
لباش کش رفت و بلند گفت:  
- مطمئنی وقتی پدر و مادرت پایینن جراتش و داری؟  
چند نفری 'اووو' کردن.  
پسره شونه ای بالا انداخت.  
تعدادمون ده نفری می شد.  
بطری تو دستش رو بالا گرفت.  
با کنار زدن بقیه خودش و روی تخت پرت کرد.  
پاهش از تخت آویزون بود.  
از طرفی بوی سیگار اتاق و گرفته بود.  
تقه ای به در خورد.

همه ساکت شدن.

در آرام باز شد و دوقلو ها داخل اومدن.

کارلا چشم گرد کرد و ایان و تکون داد.

دستش و زیر سرش برد و نیم خیز شد.

تای ابروش و بالا انداخت:

-چیه بران؟

تو دست یکیشون کیف سیاه کوچیکی بود.

یهو زیپ کیف و باز کردن و بیرون دویدن.

ایان چشمی تو حدقه چرخوند.

به حالت قبلی برگشت و بیخیال لب زد:

-کسی از سوسک می ترسه؟

همه متعجب به کیف زل زدن که یهو زنجیر وار چند تا سوسک بزرگ ازش

بیرون اومدن.

جیغ چند نفری بلند شد.

چشمام برقی زد.

من نزدیک تر بودم و می تونستم راحت برشون دارم.

ولی خب چرا باید این کارو می کردم؟!

روی صندلی چرخدار نشستم و پا رو پا انداختم.  
-سوسکه دیگه فوقش!  
همزمان نگاه شیطانی با ایان به هم انداختیم.  
بقیه دنبال راه فرار بودن.  
چند نفر رفته بودن تو تراس و در و قفل کرده بودن.  
کارلا و پسر کنارش از این طرف التماس می کردن در و باز کنن.  
انگار زامبی حمله کرده!  
کولی بازی ها چی بود؟  
چینی به دماغم دادم.  
جیغ کارلا بلند شد:  
-ایان چسبیده به دستم...بیا...لطفا برشدار...  
رسمًا داشت عر می زد!  
کیف سمت در بود و کسی جرات نمی کرد ازش بره بیرون.  
بجز من و ایان، فردیناند و دوتا پسر دیگه ریلکس گوشه ای وایستاده بودن.  
یهو ایان عین جن زده ها بلند شد.  
اولش فکر کردم بخاطر کارلا باشه، اما با فحشی که داد سمت پسری شیرجه رفت.

نمی دونم رفته بود رو چی که سگ شده بود!  
عصبی سمت در هولش داد.  
ساک و از رو زمین برداشت که اوضاع بدتر شد!  
چند تا سوسک دیگه بیرون اومدن.  
در و باز کرد و نیمی از دختر و پسرارو به زور بیرون کرد.  
در تراس باز کرد و ساک و انداخت پایین.  
سوسکارو عین توپ اینور اونور شوت می کرد.  
در همون حین عصبی غر زد:  
-دستم بهتون برسه!  
پسری متفکر گفت:  
-جدی این همه سوسک و از کجا جمع کردن ایان؟  
صورتش و جمع کرد:  
-اتاقشون پر از این جک و جونوراست! کالبدشکافی راه انداختن!  
سوتی کشید:  
-پس حتما باید ببینم!



همون طور که به حرکاتشون خیره بودم سنگینی نگاهی رو حس کردم.

پسر معتاده بهم زل زده بود.

چرخی با صندلی زدم و دوباره جام برگشتم.

این بار اومده بود جلوم وایستاده بود.

با پا صندلی رو به عقب کشیدم.

با تعجب گفتم:

-چییه؟

دستاشو دو طرف دسته صندلی گذاشت و سمتم متمایل شد.

-اسمت چییه؟

لبمو جمع کردم و صندلی رو عقب تر کشیدم که کم مونده بود بیوفته.

لبخندی زد که چالی رو گوشش افتاد.

چه ناز!

یهو گردنبندم و تو دستش گرفت و گفت:

-این اسمته؟ به چه زبونیته؟!

اخمی کردم:

-نمی‌دونم. هیچ وقت نتونستم بخونمش!

با تعجب و دقت بیشتری سمت گردنم خم شد تا نوشته روی قلب و بخونه.

صدای ایان هردومون و متعجب کرد:

-فریحا!

پسره قدمی به عقب برداشت.

با نگاه عجیبی بهم خیره بود.

جلوتر اومد. گردنبندم و لمس کرد.

ادامه داد:

-نوشته گردنبندت...فریحا!

چشمام گشاد شد و خیره چشماش شدم.

-ف...ریحا؟

چشمامو از چشماش نمی گرفتم. شقیقم نبض گرفته بود.

دلیلی نداشت دروغ بگه؛ تونسته بود بخونه!

رفته رفته لبخند عمیقی روی لبام جاخوش می کرد.

این گردنبند از بچگی با من بود.

تنها چیزی که از خانوادهم داشتم.

و حالا به اسمم وجود داشت...

اگه جلوی خودمو نمی گرفتم واسه گفتن همین یه کلمه می پریدم بغلش

می کردم.

-جبران کن!

این و گفت و از اتاق بیرون رفت.

بقیه شونم نگاه گیجی بهم انداختن و اتاق و ترک کردن.

جیغ خفه ای زدم و دستمو رو دهنم گذاشتم.

رو هوا پریدم و با ذوق دور اتاق چرخیدم.

باید تو یه فرصت با ادوارد حرف بزنم این بار نمی‌تونه از دستم دربره! باید حرف بزنه!

پلاک گردنبنده و تو دستم فشار دادم.

گفت جبران کن؟

منظورش چی بود؟!

سمت در رفتم و حین بیرون رفتن پوستره‌های دیوار و وسایل اتاقشو از نظر گذروندم.

تو این مدت اولین بار بود اینجا پا می‌ذاشتم.

نوشته‌ی یکی از کاغذها توجهم و جلب کرد.

دانشکده نظامی...

ایان

با دقت آخرین دکور اسلحه رو تو قفسه گذاشتم.

دست به کمر زدم. قدمی به عقب برداشتم.

گردنم و به چپ و راست خم کردم.

-هوم... خوب شد!

یه قفسه بزرگ مشکمی داشتم که کل دیوار و گرفته بود.

درواقع یه کلکسیون بزرگ بود.

با وسواس جای پنجه بوکس و عوض کردم.

هوم کشیدم.

جعبه های خالی رو گوشه ای انداختم.

لبام و جمع کردم.

گوشیم چندباری زنگ خورده بود.

به صفحه ش خیره شدم:

-کارلا... فردیناند... مای... کل!

چشمام گرد شد.

این چرا به من زنگ زده بود؟

تا اومدم اسمش و لمس کنم صدای باز شدن در از طبقه پایین اومد.

متعجب از بالای پله ها پایین و نگاه کردم.

-بابا!

سرش و بالا گرفت.

شاید اولین بار بود میومد داخل این کلبه!

البته بعد از اینکه من تسخیرش کردم.

دستش و تو جیبش برد:

-آدرس چند تا دانشگاه خوب و پیدا کن. بعدشم آماده شو باید برید.

صورتتم جمع شد:

-جان؟!!

از پله ها پایین رفتم و مقابلش ایستادم:

-بریم؟ با کی؟

سر کج کرد:

-با دختر بچه.

دهن نیمه بازم و بستم:

-چرا؟

پوفی کشید و سمت در رفت:

-دیگه خیلی داری سوال می پرسی! فقط یه کاری کن علاقه مند شه به تحصیل!  
نمی تونه بیکار بچرخه. باید واسه آینده ش دست به کار بشه! پیدا کردن  
دانشگاهی که به معیارهاش بخوره کار توعه!

این یعنی حالا حالاها با ما می موند!

نه!

دستی به موهام کشیدم و چرخی دور خودم زدم.

عصبی توپیدم:

-من حتی نمی تونم پنج دقه باهاش بدون بحث و دعوا یه جا باشم! بعد تو ازم  
چی می خوای!

در و باز کرد و از گوشه چشم نگاهم کرد:

-پس زودتر تمومش کن!

با بسته شدن در خنده‌ی عصبی زدم.

-آخرش مخم تو این خونه به فاک می ره!

گوشیم و تو جیبم انداختم و بیرون رفتم.

هوا ابری شده بود و باد خنکیم گرفته بود.

این باعث می شد یکم حالم خوب شه.

از در پشتی ویلا داخل رفتم.

ریتا رو مبل نشسته بود.

با دیدنم گفت:

-بهش گفتم تا الان باید آماده باشه.

چشم تو حدقه چرخوندم و زیر لب زمزمه کردم:

-دیگه چطوری می تونن برینن به روز آدم؟

علامت لایک و نشون دادم:

-همینه!

دستم و به نرده پله بند کردم و صدام و تو سرم انداختم:

-هی... بیا پایین!

ریتا چشم گرد کرد:

-اسمش و صدا کن ایان!

دستم و تو هوا تکون دادم:

-همینم زیادیه!

خم شد و لنگه ی رو فرشی ش و درآورد و سمت پرت کرد.

سریع جا خالی دادم.

نیشم شل شد که حرصی تر شد:

-یکم بزرگ شو! فقط یکم!

با قدم‌های سنگینی پایین می‌اومد.

به تیپ قدیمش برگشته بود. یه شرتک لی و دورس سفید تنش بود.

نگاهش که بهم افتاد با اخم ریزی گفت:

-عاشق اینم باهات برم بیرون!

موهایش و باکش جمع کرد و بست.

تند از جلوم رد شد و گفت:

-هوی بیا بیرون!

همه اینا تو پنج ثانیه گذشت.

دهن ریتا نیمه باز مونده بود.

لبامو جمع کردم:

-بهت که گفتم.

دست به جیب بیرون رفتم.

نزدیک استخر وایستاده بود.

با اشاره من راننده سری تکون داد و رفت ماشین رو بیاره.



رو صندلی‌های نزدیک استخر نشستم.  
بند آل استار قرمز و سفت کردم.  
-کلا انتظاری ازت ندارم! تهنش یه دختر غد و بی ادبی!  
گوشیم و تو دستم گرفتم.  
-واسه همین چطوری حرف زدنمون با همدیگه مهم نیست.  
روبه روم وایستاد و سرش و بالا گرفت.  
نگاهش تو چشمام تیز شد:  
-اولم به تو ربطی نداره من چه جور دختریم، هیچ وقتم نمی‌خوام نظرت و  
راجب خودم بشنوم! و دومن فقط تو این مورد هم نظریم...  
چشمش و تو حدقه چرخوند و با مکثی ادامه داد:  
-درواقع رفتار من انعکاس رفتار خودته. اینو بفهمی خوب می‌شه! اوکی؟  
چند ثانیه خیره بهش موندم.  
پوزخندی زدم:  
-بچه ای هنوز!  
نگاهم و به پشت سرش دوختم.  
ماشینم پارک شد و راننده پایین اومد.  
با دو سمتم اومد و ریموت و سمتم گرفت.

ازش گرفتم و بلند شدم.  
با تنه ای که بهش زدم سمت ماشین رفتم.  
ترجیحم موتور بود!  
بخاطر اعلی حضرت مجبور بودیم با ماشین بریم.  
پشت فرمون نشستم.  
جلوتر اومد و با در درگیر شد.  
نمی‌تونست بازش کنه!  
از اون طرف راننده اومد و در و واسش باز کرد.  
نیمچه لبخندی به روش زد و نشست.  
نفس عمیقی کشید و دست به سینه شد.  
خیره بهش با صدای جیغ لاستیکا دور زدم و گازش و گرفتم.  
خب دیگه اونقدرهاام بی‌شعور نبودم به روش بیارم!  
لوکیشن و باز کردم.  
بهتر بود همین نزدیکی‌ها بچرخونمش.  
اولین دانشگاه و انتخاب کردم و با تک نگاهی به آدرس سرعتم و بیشتر کردم.  
حرف‌های ادوارد تو سرم چرخ خورد.  
باید یه چیزی می‌گفتم تا زودتر تصمیم بگیره!

نمی شد تا شب کل مادرید و بچرخیم!

اصلا همچین قصدی نداشتم.

-تو روسیه...چی می خوندی؟ باید یه چیزهایی تو سرت باشه...مثل هدفات!

طوری به بیرون خیره بود که انگار چیزی گم کرده بود.

-نه... چیزی تو سرم نیست! پرسیدی چی می خوندم؟

سرش و سمتم گرفت:

-تو دبیرستان هممون یه چیز می خونیم!

عالی شد!

زبونم و رو لب پایینم کشیدم و با نیم نگاهی بهش آهنگی پخش کردم.

عینکم و به چشمم زدم.

چند دقیقه بعد مقابل یه دانشگاه پارک کردم.

نسبتا بزرگ و سرسبز بود.

تعداد زیادی دانشجو جلو درش و داخل بودن.

عینکم و کمی پایین دادم:

-پیاده شو یه چرخی توش بزن. بعدش مستقیم سوار ماشین شو!

تک خنده ای کرد و جدی شد:

-چرا باید همچین کار مسخره‌ای کنم؟

صورت‌م جمع شد.

عینک و دوباره پایین بردم.

غریدم:

-چه بدونم! نه می دونم... چون چاره‌ای نداری!

بلند و حرصی گفتم:

-یعنی چی؟ اصلا اینجا کجاست...

سرش و سمت سردر ساختمون خم کرد.

عصبی سمتش خم شدم و در و باز کردم.

تو همون حالت نیم خیز لب زدم:

-برو پایین! نمی دونم چیکار باید بکنی فقط زود برگرد!

به صندلی چسبید و شونه بالا انداخت.

-نمی‌رم!

با حالت عصبی شروع کردم به خندیدن!

آخرش دیوونه می شدم!

حق داشتم بهش بگم غدا!

چرا اینطوری بود؟ واقعا چرا؟

انقدر رو مخ رفتن هنر خاصی می خواست!

ماشین و خاموش کردم و پیاده شدم.

در سمتش و باز کردم.

از بازوش چسبیدم و مجبورش کردم پیاده بشه.

به جلو هولش دادم و دنبالش راه افتادم.

دستم و رو شقیقه م فشردم:

-حتی فکرشم نکن! یه کلمه حرف نزن!

لگدی تو هوا پروند.

نگاهش به دفتر کتابهای دختری افتاد و سفت از بازوم گرفت.

-اینجا دانشگاه نیست؛ نه؟!

از گوشه چشم اول نگاهی به دستهایش و بعد خودش انداختم.

با حالت مسخره ای گفتم:

-نه فقط یه کلوپ شبانه ست!

یهو جدی شدم و دستم و عقب کشیدم تا ولم کنه.

-تو دانشگاهم درس می خونن آپولو هوا نمی کنن!

با ذوق عجیبی دستش و رو دهنش گذاشت.

-همیشه دوست داشتم تو یه دانشگاه خوب ادامه تحصیل بدم؛ نمره هام خیلی خوب بود! می‌دونی به چه رشته ای علاقه دارم؟

یه جور با هیجان نگاهم می‌کرد انگار همون دختر تو ماشین نبود!

نیشخندی زدم:

-اسکلم کردی؟

نوچ کرد.

-انگل شناسی!

سری تکون دادم:

-بالاخره باید خودت و بیشتر بشناسی!

جلوتر رفتم. نیم نگاهی تو فضای حیاط گذروندم.

بشکنی زد:

-و آدمای دورو برموا!

هیچی!

نزدیک غروب آفتاب بود و به هیچ نتیجه ای نرسیده بود!

صبر من آزمایش می شد؟  
آرنجم و کنار شیشه گذاشتم و تکیه گاه سرم کردم.  
ترافیک!  
فقط همین کم بود.  
یکم جلوتر آخرین دانشگاه و قرار بود نشونش بدم.  
این بار با شنیدن 'نه' عین مین می ترکیدم!  
از خونه زیادی دور شده بودیم.  
صدای خواننده ام تو مخم بود!  
یه جمله رو هزاربار تکرار کرده بود.  
شیشه ماشین و پایین دادم.  
کتونی‌هاشو رو داشبورده گذاشت و بندهاشو درست کرد:  
-برگردیم خونه دیگه بسه. خسته شدم!  
چی؟ درست شنیدم!  
سرم و سمتش چرخوندم.  
هر آن ممکن بود رگ و عصب‌های ریز و درشت سرم بزنه بیرون و منفجر بشه!  
آروم لب زدم:  
-یه بار دیگه بگو...واضح تر لطفا!

هوف بلندی کشید:

-گفتم...خسته...شدم! من قرار نبوده و قرار نیست که درس بخونم یا دانشگاه  
برم. مگه مریضی الکی منو می چرخونی؟ هوم؟  
نه...

دیگه تا این حد زیادی بود! غیرممکن بود!

ماشین جلویی که حرکت کرد جا باز شد.

خیلی سریع کنار کشیدم و ناجور ترمز کردم.

پام و روی صندلی جمع کردم و سمتش چرخیدم.

چراغ سقف ماشین و روشن کردم تا مطمئن شم واقعه و من توهم نزدم!

مغزم که حرف هاش و آنالیز کرد صدام بلند شد:

-مریض تویی! بعد از دیدن دوازده تا دانشگاه این و می گی؟ قبلش مغزت و  
کجا به فاک داده بودی؟ ها؟

اگه یکم دیگه می موند می زدمش!

سرم و پایین گرفتم و چنگم و به موهام زدم:

-برو پایین! گمشو از ماشین بیرون!

نگاه خیرهش روم سنگینی می کرد.

با تعجب لب زد:



-نه تو واقعا کم داری! باشه حالا گریه نکن!

حرف حالیش نمی شد!

یه صدایی تو مغزم واسه آروم کردنم می گفت 'اون فقط ۱۸سالشه!'

تو همون حالت موندم.

شمرده و آروم لب زدم:

-از دستت استفاده کن. دستگیره در و بکش تا باز شه...بعدش خیلی آروم و بی

صدا برو بیرون و در و خیلی بی صدا تر ببند.

عینکم و به چشمم زدم و صاف و خیره به مقابل نشستم:

-قبل از اینکه من پرتت کنم بیرون!

حرصی و محکم گفتم:

-باشه...

درو باز کرد:

-اگه برگردی دنبالم از سگ کمتری!

پیاده شد و درو کوبید.

پوزخندی زدم:

-بشین تا برگردم!

واسه اینکه دوباره به ترافیک نخورم به خیابون سمت چپ پیچیدم و گازش و گرفتم.

حدود دوساعت بعد خونه بودم.

طبیعی بود! از اون سر مادرید میومدم.

احساس می کردم وزنه از سرم آویزون شده.

با دیدن آب استخر ترغیب شدم توش بپریم.

قدم از قدم برنداشته بودم که صدای ریتا اومد:

-ایان؟ نگران شدم چرا جواب گوشیت و نمی دادی! پس رامونا کو؟

نیشخندی زدم و شونه ای بالا انداختم:

-پیاده ش کردم سر قبرم!

چشمی تو حدقه چرخوندم و با سرعت داخل رفتم.

امیدوار بودم دنبالم راه نیوفته!

به! ادواردم خونه بود.

نیم نگاهی به ساعت انداختم.

ده و نیم شب بود.

-منظورت چیه؟ ایان...درست جواب بده! رامونا کجاست؟

سمتش چرخیدم:

-یه بار جواب دادم!

ادوارد از اونطرف گفت:

-تا الان کجا بودی؟

زبونم و روی لبم کشیدم.

چندبار رفتم و برگشتم تا بالاخره ترکیدم!

-من اونی نیستم که قراره جواب پس بده! مجبور نیستم چون تو خواستی راه

بیوفتم دنبال یه دختر بچه که آخرشم به جای تشکر، اراجیف تحویل من بده!

روانیه...روانی!

با مکث گفتم:

-یه پیشنهاد! به جای اینکه برشگردونی خونه مستقیم ببرش تیمارستان! باور

کن به نفع همه ست.

سیگارش و تو جاسیگاری فشرد و سمتم اومد:

-کجا ولش کردی؟

گوشه چشمم تیک عصبی گرفته بود.

من اینجا داشتم خودم و پاره می کردم اونوقت اون...

نفس عمیقی کشیدم.

بزار کمی اونا به تکاپو بیوفتن!

بیخیال شونه ای بالا انداختم.

-به نظرم تو راحت می تونی پیداش کنی! من فقط تا دوساعت پیش می  
دونستم کجاست.

لبخندی زدم، اما از درون داشتم آتیش می گرفتم.

برگشتم و سمت پله ها رفتم که گفت:

-این کارت یه تقاصی داره ایان!

تک خنده عصبی زدم و چرخیدم:

-واقعا؟

چند قدم جلوتر رفتم:

-اصلا این دختر کیه بابا؟ هوم؟ باور کنیم دختر دوستته؟ چرا تا ۱۸ سال پیش  
نمی رفتی دنبالش تا تو یتیم خونه بزرگ نشه؟ الان...

ریتا بین حرفم اومد و عصبی گفت:

-ساکت شو ایان! کافیه!

ادوارد ساکت و عمیق نگاهم می کرد.

من بالاخره می فهمیدم داستان چیه!

سمت در پشتی ویلا رفتم.

به باغ که رسیدم خودم و رو تاب پرت کردم.

مشتم و به میله بالا سرم کوبیدم.

همه بادیگاردها واسه ماموریت فوق العاده مهمی اعزام شده بودن!

اون دختری که من دیده بودم بلایی سرش نمی اومد!

وحشی تر از این حرفها بود.

منم بیخیال تاب می خوردم.

اصلا و ابدا برام مهم نبود!

ریتا چند باری اومد و سعی داشت باهام حرف بزنه!

جواب هیچکدوم از سوالاش رو نمی دادم!

گفتم که برام مهم نیست!

یهو با یادآوری مایکل عین میخ تو جام نشستم.

گوشیم و تو دستم گرفتم.

-گندت بزنم! همش تقصیر اون خپله!

ساعت نزدیک دوازده شب بود.

نمی شد الان زنگ بزنم!

پیامی واسش فرستادم و یه چرت و پرتایی سر هم کردم.  
چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که جواب داد.  
آدرسی فرستاده بود و زیرش نوشته بود "فردا ساعت ۷ صبح منتظرم."  
سریع آدرس و باز کردم.  
اردوگاه نظامی!  
دوباره نه! نه!  
خارج از شهر بود.  
اگه همین الانم می خوابیدم کفاف خستگی رو نمی داد!  
از جا بلند شدم و داخل رفتم.  
فقط چند تا دیوارکوب روشن بود.  
خبری از کسی نبود.  
از پله ها بالا رفتم.  
فی فی کنار در اتاقم نشسته بود.  
آروم بغلش کردم و داخل اتاق شدم.  
رو زمین ولش کردم و سراغ کوله پشتیم رفتم.  
وسایل و لباس هامو توش گذاشتم.

اسم فردیناند و لمس کردم و رو زمین نشستم.

به یه بوق نرسیده جواب داد:

-فردی... فردا روز بدیه!

صدای آهنگ میومد.

شرط می بستم تو یه کلوپه!

مدال آدم بیخیال و باید می گرفت.

-آره... آره... ولی تا جایی که می دونم چند نفر بیشتر نیستیم.

تای ابروم بالا پرید:

-خری؟ چرا به من خبر ندادی؟ اگه به مایکل پیام نمی دادم معلوم نبود چی به

سرم بیادا!

نفسی کشید و لب زد:

-مایکل تهدید کرد بهت نگم!

پوفی کشیدم و رو تخت افتادم:

-می خوام بخوابم.

منتظر جوابش نمودم و قطع کردم.

چشمامو بستم.

از بیرون صدای ماشین اومد.

کنجکاو بلند شدم و تو تراس رفتی.  
اول ادوارد و بعدش چند تا بادیگارد از ون مشکی پیاده شدن.  
به اطراف نگاه کردم تا ببینم خبری ازش هست.  
انگار پیداش نکرده بودن.  
ادوارد چند دقیقه ای با پابلو حرف زد.  
ریتا با دو از خونه سمتشون رفت.  
متعجب ابرو بالا انداختم و داخل برگشتم.  
بالش و به سرم فشردم:  
-چرا خوابم نمیاد!  
حتی فی فی ام راحت خوابیده بود!

حدود نیم ساعتی بی هدف تو گوشی چرخیدم.  
داشت چشمم گرم می شد که زنگ خورد.  
-صبح شد؟  
به صفحه ش خیره شدم.

این چرا زنگ می زنه؟  
همین که جواب دادم سریع گفتم:



-ساعت و نگاه کردی آلبرتو؟  
تک سرفه ای کرد و با صدای آرومی گفت:  
-می خواستم یه چیز مهمی و بهت بگم!  
صورتتم جمع شد.  
ساعت دو شب چیز مهمی می خواست بگه؟  
چقدر کنجکاو نشدم!  
وقتی دید صدایی ازم درنمیاد خودش گفت:  
-رامونا...خونه ی منه! ازم خواست بهت زنگ بزنم که بیای دنبالش!  
غلٹی زدم و دستم و زیر سرم گذاشتم.  
-چی می گی؟  
سریع گفت:  
-ببین نزدیک دانشگاهم بود! گفت اومده هواخوری...از خونه موندن خسته  
شده و یه همچین حرفهایی.  
تو جام نشستم.  
استاد دروغگویی!  
-آلبرتو...برو بخواب! اوکی؟  
قطع کردم و گوشیم و رو تخت انداختم.

تک خنده ای کردم:

-اونجا چرا باید باشه؟ اسکلمون کرده!

سرم و به طرفین تکون دادم و دوباره خوابیدم.

البته خوابیدنم خیلی طول نکشید!

کوله پشتی رو از پایین تخت چنگ زدم و بیرون رفتم.

سمت پارکینگ رفتم و سوار موتورم شدم.

خب سریع تر می رسیدم!

وقتمم بخاطرش تلف نمی شد!

یه ساعت کشید تا برسم.

خیابون های خلوت و هوای گرگ و میش!

نگاهی به نمای ساختمون انداختم.

سمت زنگ در رفتم.

اسمش و پیدا کردم. زنگ و فشردم.

به ثانیه نکشید باز شد.

به جای آسانسور از پله ها بالا رفتم.

طبقه پنجم!

مقابل در واحد وایسادم و در نزده بودم که باز شد.

-سلام....

زبونم و گوشه لبم کشیدم:

-اصلا ساعت احوال پرسى نیست!

بی تعارف داخل رفتم و نگاهی تو اطراف چرخوندم.

سمت پذیرایی همه چی بهم ریخته بود.

بالاخره خونه مجردی بود!

دستی پشت گردنش کشید و سمت بالکن رفت.

-بزار صداش کنم...

در بالکن و کشید و گفت:

-رامونا؟ ایان اومد!

از پشت شیشه می شد دید که رو زمین نشسته.

ناباور جلوتر رفتم.

جدی اینجا بود!

رو دسته‌ی مبل نشستم.

پام روی شیشه خورده ای رفت.

با نوک کفش کناری پرتش کردم.

-جنگ بود؟

سرم و بالا گرفتم و سوالی نگاهشون کردم.

از جاش بلند شد و با اخم های گره شده تو اومد.

نگاهم به دست خونیش که تا مچش رد انداخته بود افتاد.

با دست دیگش دست خونیش و گرفته بود.

لبشو گزید.

نگاهش و تو اطراف چرخوند:

-می‌شه بریم! لطفاً!

لطفا!

چیشد با ادب شده بود؟

سری تکون دادم.

با مکث از جام بلند شدم.

جلوتر سمت در رفتم و بازش کردم.

آلبرتو تا جلوی در اومد و آروم گفت:

-کار خودش بود...-

رامونا از کنارش رد شد و تند تند از پله ها پایین رفت.

برگشتم و دستم و آروم چندبار به صورتش زدم:

-می دونم...

پله هارو پایین رفتم و تو پاگرد مکث کردم.

هنوز منتظر نگاهم می کرد.

نیشخندی به روش زدم و پایین رفتم.

در و پشت سرم بستم.

سمت موتور رفتم و نیم نگاهی به دستش انداختم.

-هی... من وقت ندارم تا بریم پانسماش کنن!

زیپ کوله پشتی و باز کردم و دستمال سر فرم نظامیم و سمتش گرفتم:

-فعلا با این ببند.

موهای بهم ریختش و به عقب فرستاد.

یکم، فقط یکم مظلوم شده بود!

با تجزیه حرفم شونه ای بالا انداخت:

-نمی‌خواد؛ خشک شده دیگه!

به درک!

بیخیال شونه ای بالا انداختم.

سرجاش برگردوندم و کوله پشتی و رو دوشم انداختم.

سوار موتور شدم و روشنش کردم:

-بشین...

جلو اومد و یه دستش و رو شونم گذاشت.

به زحمت بعد از اندی موفق شد بشینه.

سرشو نزدیک گوشم آورد و بریده بریده هجی کرد:

-من... دارم... یخ... می‌زنم...

پوفی کشیدم.

کلا دردم بود!

سویش‌تم و درآوردم و رو صندلی ول کردم.

خیره به ساعت مچیم موندم.

با لحنی که هیچ اثری از شوخی توش نبود لب زدم:

-اگه باعث شی امروز دیر برسم با همین موتور زیرت می‌گیرم!

از گوشه چشم نگاهش کردم. سویشرت و برداشت و پوشید.

کلاهشم رو سرش کشید:

-م...

حرفش و قطع کرد؛ درحالی که منتظر ادامش نبودم گفت:

-مرسی!

توقع تشکر نداشتم.

پام و جمع کردم و گازش و گرفتم.

سرعتم و با تایمر هماهنگ کرده بودم تا سر وقت برسیم.

هوا رو به روشن شدن بود.

نصف مسیر و رفته بودیم که نگاهم از دور به ون مشکی خورد.

بلافاصله پلاکش و چک کردم.

خودش بود که پیاده شد! پابلو!

بادیگارد مخصوص و دست راست ادوراد!

یه مرد سی و خورده سال و قد بلند.

غول خفنی بود واسه خودش!

بهتر بود ادامه‌ی مسیر و با اونا بره.

نزدیک ون پارک کردم.

-پابلو!

ضربه ای به ایرپاد تو گوشش زد و سمتون اومد.

با دیدن رامونا زود گفت:

-باید اطلاع بدم.

با تمسخر گفتم:

-بدو...

با دور شدنش، نیم رخم و سمت رامونا چرخوندم:

-باهاش برو. می رسونتت خونه.

گیج نگاهی به ون انداخت و سرشو تگون داد.

پایین پرید و با مکث سمت ون قدمهاشو تند کرد.

پابلو دوباره سمتم برگشت.

با مکث گفتم:

-زخمیه... خون زیادی از دست داده...

منتظر جوابش نمودم و از کنارش گذشتم. سرعتم و زیاد کردم.

رامونا

کف دستم همزمان هم می سوخت و هم می خارید!

پلکامو به هم فشار دادم.

-یواش!



خدمتکار با نگاه عجیبی سر تکون داد و با ظرافت بانداژ و بست.  
ریتا جلو او آمد و بعد گفتن 'خوب بخوابی' دستی روی موهام کشید و رفت.  
زیر پتو جمع شدم و چشمامو بستم.  
هنوز اونقدر سردم بود که سویشرتو درنیورده بودم و با همون لباسها تو  
تخت بودم.

می‌دونستم امشب این حس بد ول کنم نیست.  
هزار بارم به غلط کردن افتاد، ولی فایده نداشت.  
می‌خواست بهم نزدیک شه!  
یه آدم چقدر می‌تونست بی جنبه باشه؟!  
حالا من چرا غصه بی جنبه بودن آلبرتو رو می‌خورم؟  
باحرص زمزمه کردم:  
-بخواب رامو...  
یه چشمم و باز کردم.  
ایان و یادم رفت...  
درواقع احتمال نمی‌دادم بیاد.  
مطمئنا اولین و آخرین باری بود که من و تو اون وضع و ضعیف می‌دید.

این بار چشمامو محکم تر بستم.

وقتی بیدار شدم که شب بود و معدم داشت سوراخ می‌شد.  
تو سرویس به دست و صورتم آبی زدم و راهی طبقه پایین شدم.  
به بانداژ خیس دست راستم نگاهی کردم.  
چشمام چپ شد.

در این حد گاگولم!

به لباسم مالیدمش تا خشک شه.

دستگیره در آشپزخونه رو کشیدم، اما باز نشد.

چندبار دیگه امتحان کردم، ولی قفل بود.

یعنی چی؟!

من گشتم بود!

همه جا اونقدر تاریک بود که حس می‌کردم چشمام داره سیاهی می‌ره.

نور گوشیم و انداختم و سمت پذیرایی رفتم.

با دیدن ظرف کریستالی رومیز که پر شکلات بود چشمام برق زد.

مشت‌هامو پر کردم و تو جیب سویشرت ریختم.

دوتاشو خوردم و روی مبل لم دادم.  
صدای هوهو باد از بیرون یکم رومخ بود.  
آدمو یاد فیلم‌های ترسناک می‌انداخت.  
حسابی که خودمو با شکلات خفه کردم بلند شدم.  
آشغال‌هاشم همونجا روی مبل ریختم.

ناخودآگاه سمت حیاط کشیده شدم. باد خنکی لای موهام پیچید.  
داشتم سمت کلبه می‌رفتم که یهو صدای قدم‌هایی اومد.  
سر چرخوندم. راننده بود که جلو در رژه می‌رفت. منو ندید.  
زود خودمو تو کلبه انداختم و درشو آرام بستم.  
پریز این کجا بود؟

بیخیال گشتن شدم و روی همون کاناپه‌ای که شب اول روش خوابیده بودم  
دراز کشیدم.

اینجا خیلی حس خوبی داشت.  
بوی چوب می‌داد...

غلت خوردم و با حس افتادن از ارتفاع هییی کشیدم.

چشمامو تا ته باز کردم.

با فهمیدن اینکه از روی کاناپه افتادم تموم فانتزیام پودر شد.

نیم خیز شده گوشیمو برداشتم و از کلبه بیرون زدم.

حین بیرون رفتن با دیدن توپ بسکتبال جلوی در ابرو بالا انداختم.

درو بستم و سمت خونه دوییدم.

موهامو از بالا بستم و شلوار و پیراهن اسپورت صورتی رنگم و برانداز کردم.

به کف دستم چسب زدم و بانداژ مسخره رو درآوردم.

موقع صبحونه آدرس زمین بسکتبال و از دوقلوها گرفتم.

تنها راه ریکآوری شدنم، انجام کارهایی بود که فراموششون کرده بودم.

نگاهی به صندلی‌های خالی انداختم.

اثری از ادوارد و ایان نبود.

زندگی بدون اون دوتا فوق‌العادس!

حینی که آبمیوه رو سر می‌کشیدم ریتا پرسید:

-خوبی عزیزم؟

لیوان و هورت کشیدم و لب زدم:

-بهتر از این نمی‌شه...

لبخندی زد.

-دیشب خیلی نگرانت شدم، ولی الان خوبه که انرژیت و به دست آوردی.  
با سرخوشی سرمو تکون دادم.

خمیازه ای کشیدم و با حرص نگاهش کردم.  
راننده رو می‌گم!

عین جغد از دور نگاهم می‌کرد.

توپ و زیر بغلم زدم و روی نیمکت نشستم.

چند نفری مشغول بازی بودن.

دختری از دور بهم اشاره کرد:

-توام بیا منتظریم.

بلند گفتم:

-اوکی.

تو گوشیم چرخی زدم.

با دیدن عکسی که لیام پست کرده بود ابرو هام توهم شد.

چند نفر کنارش بودن و خودشم با لبخند سرش و رو شونه‌ی دختری گذاشته بود.

نفسمو با غیض بیرون فرستادم.

لایکش کردم و گوشی رو بستم.

به من چه!

هر گوهی می‌خواد بخوره!

توپ و زمین انداختم و ضربه ای بهش زدم.

کف دستم بدجور سوخت.

همونطور با توپ چرخیدم که نگاهم به اون طرف خیابون افتاد.

درحالی که نگاهش به من بود پاش و از موتور رو زمین گذاشت.

کلاه کاپش و پایین تر کشید.

بادیگاردی که همراهم بود سمتش رفت.

بعد از چند ثانیه پیاده شد.

بین راه کوله پشتیش و سمت بادیگارد پرت کرد که بیچاره با شوک به زور  
گرفتش!

گاوه!

نیم نگاهی به دختر و پسرهای دیگه انداخت.

زیپ سویشرتش و پایین کشید.

نیشخندی زد و دست به سینه تو یه قدمیم وایستاد:

-پس اونقدرام بی مصرف نیستی!  
رومو برگردوندم.  
می‌خوام هیچی بهش نگما!  
توپ و با پام شوت کردم و برگشتم.  
یکم نگاهش کردم و صورتم جمع شد:  
-حوصلتو ندارم... برگرد همون جایی که ازش اومدی!  
رو صورتش چند تا خط افتاده بود. زخم زیر چشمش به نسبت عمیق تر بود.  
ابرویی بالا انداخت.  
دستاش و تو جیب پشتی شلوار اسلشش فرو کرد.  
-ببین زندگی با تو، اونم تو خونه ی خودم چطوره!  
از کنارم رد شد و توپ و برداشت.  
چرخی تو دستش داد و صاف داخل تور انداخت.  
متعجب لبمو جمع کردم.  
نگاهم دنبال توپ رفت و با ادا گفتم:  
-چطوره مثلاً؟  
-الان مرور نکنیم!  
نیم نگاهی به خطهای صورتش انداختم.

-کتک خوردی؟!-

بدون فکر این سوال و پرسیدم.

سرش و سمتم چرخوند.

-کتک؟-

دنبال توپ رفت و ادامه داد:

-اگه می خوام بگی بعد یه ماه، هنوز انقدر احمقی جوابی بهت نمی دم!

چینی به دماغم افتاد و تک خنده ای کردم.

دنبالش رفتم و گفتم:

-عقب مونده‌ای؟ چرا فکر کردی همه چیو راجبت می‌دونم؟

سمت صورتش خم شدم و ادامه دادم:

-چرا؟ چرا؟-

با انگشت اشاره سرم و به عقب هول داد.

-بهتر...-

توپ و زمین زد:

-ولی این خط و خش ها هر وقت نبودن شک کن!

پوزخندی زد و توپ و سمتم گرفت:

-دوتا تیم...من و تو! با نتیجه معلوم. اوکی؟-



سرمو تکون دادم.

-مگه فقط کارلا با این خط و خشات قبولت کنه!

دم اسبی موهامو دور انگشتم پیچیدم:

-یکم یواش بنظرم!

با تمسخر سری تکون داد:

-باهات شرط می بندم.

متفکر سرش و بالا گرفت و کاملاً جدی لب زد:

-هر کی باخت تتو می زنه!

پقی زیر خنده زد.

-مطمئنی؟ چون قراره ببازی آقاپسر!

سستم متمایل شد و خیره به چشمام لب زد:

-در مقابل ضعیف ترین رقیبت هیچوقت نتیجه رو برد فرض نکن و بالعکس!

از حالت تاثیر گذارش بیرون اومد و صورتش و جمع کرد.

با همون انگشت اشارش اینبار شونم و هول داد:

-بیا فقط بازی کنیم خپل! از ادعاهای قبل بازی خوشم نمیاد.

سرتا پاشو با انزجار از نظر گذروندم:

-خپل باباته ها!

توپ و برداشتم و ازش دور شدم.  
یه درصد به این فکر می‌کردم اگه من ببازم چی می‌شه...  
سرمو به چپ و راست تکون دادم.  
تک خنده ای زد.

تو حالت دفاع چند قدم دور تر از من مقابلم بود.  
سویشرتش و در آورد و دور کمرش بست.  
دستاش و پشت سرش برد و منتظر نگاهم کرد.

دو قدم عقب رفتم و مشغول دریل زدن شدم.  
حواسم بود که خیلی نزدیکش نشم.

دست لعنتیمم می‌سوخت!  
سرش و کج کرد و جلوتر اومد.  
-خیلی داری لفتش می‌دی!

توپ و با یه حرکت سریع ازش دور کردم و سمت تور رفتم و پرت کردم، ولی از  
شانس گوه خورد به تیره و برگشت.  
هوفی کشیدم و چشم تو چشم شدیم.  
توپ این بار دست اون افتاده بود.

یه قدم به چپ برداشت و از همون فاصله توپ و پرت کرد.

از تور رد شد!

کلاهش و برعکس گذاشت و نیشخندی تحویل داد.

چپ چپ نگاهش کردم.

حواسم و جمع کردم و به بازی سرعت دادیم.

۱\_۰

۲\_۱

۲\_۲

۳\_۲

۴\_۲

۵\_۳

دستام رسماً سر شده بودن...

پسره‌ی میمون تو عرض یک دقیقه دوتاشو تو تور انداخت.

نمی‌خواستم باور کنم دارم بهش می‌بازم!

شت...

همه رفته بودن و فقط ما مونده بودیم.

درحالی که توپ و ازش می‌دزدیدم آرنجش رفت تو صورتم.

چشمام بسته شد و نوک بینیم تیر کشید.

دستم رو دماغ گذاشتم و زمزمه کردم:

-اون دست فلجت بشکنه...

صدای پرت شدن توپ اومد.

ول کن نبود!

حس کردم نزدیکم وایستاده.

کنجکاو گفت:

-شکست؟

دستم برداشتم تا بکوبم تو صورتش تا منم همین سوال و ازش بپرسم.

با دیدن لکه خون روی دستم چندبار پلک‌های خیسمو بهم زدم و انگشتمو زیر بینیم کشیدم.

واقعا شکست!

ولی چرا دردی حس نمی‌کردم؟!

با ترس نامحسوسی لب زدم:

-شت... دماغمو حس نمی‌کنم...

دستش و داخل جیبش برد.

چند ثانیه بعد دستمال کاغذی بیرون کشید و سمتم گرفت.

-بگیر...روش فشار بده. چیزی نشده.  
دستمال و گرفتم و همون کارو انجام دادم.  
تو اون حالت یادم افتاد نسبت به حرفش عصبی بشم:  
-دیگه چی میخواستی بشه؟! آمازونی!  
لبش و به دندون گرفت.  
سویشرتش و از کمرش باز کرد.  
در کمال پررویی گفت:  
-نمی اومدی زیر آرنجم!  
سویشرت و پوشید.  
پوزخندی زد:  
-حالا می خوام واسه طرح تتویی که قراره بزنی گریه کن!  
لبمو رو هم فشار دادم.  
مطمئنم تو اون دانشکده نظامی عقلش و دستکاری کردن!  
با حرص خندیدم.  
خندمو خوردم و پوفی کردم.  
-ها؟ خوبه همش شانسی بود!  
دستمال خونی رو توی سطل آشغال انداختم.

نمی‌زدم زیرش، ولی اصلاً بهش اعتماد نداشتم!

دست به کمر زدم و به افق خیره شدم.

-معمولا بعد باخت این و می‌گن...به هر حال...

عینکی به چشماش زد و از کنارم رد شد:

-مهم نیست!

سمت دیگه خیابون که موتورش پارک بود می‌رفت.

قشنگ با حرکاتم از هوش پشیمونش می‌کردم.

با لبخند دنبالش راه افتادم:

-من جرزن نیستم!

البته اون نمی‌دونست که تتو زدن واسه کسی مثل من تنبیه حساب نمی‌شه!

ابرو بالا برد و سری تکون داد.

سوار موتورش شد.

بادیگارد کوله پشتیش و بهش داد.

رو دوشش انداخت و به زبون خودشون چیزی به بادیگارد گفت.

توجهم به ماشین مشکی که کنارم پارک بود جلب شد.

رانندش از پشت فرمون پیاده شد و در پشتی و برام باز کرد.

ایان بدون حرف گازش و گرفت و دور شد.

خب این حرکات یعنی چی؟!

خودمو تو ماشین انداختم و وسط دو صندلی نشستم.

راننده ماشین و راه انداخت و ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که جلوی یه

ساختمون شیشه‌ای مشکی پارک کرد.

صورت‌م و از حالت تعجبی بیرون آوردم.

صدامو صاف کردم:

-چرا وایستادی؟

راننده جوابی نداد.

به جاش اینبار بادبگارد که جلو نشسته بود پیاده شد و درو برام باز کرد.

-همراهم بیا.

یارو شبیه غول چراغ جادو بود!

پیاده شدم و جلوتر رفتم؛ تند تند راه اومد و بهم رسید. با دست اشاره می‌کرد از

کجا برم.

سوار آسانسور شدیم و دکمه طبقه مد نظرش و فشار داد.

قبل اینکه درای آسانسور باز شه به صورتش زل زدم:

-یارو...!

انگشتم و گوشه لبم گذاشتم:

-کجا می‌بری منو؟

اصلا نگاهم نمی‌کرد!

از قرار معلوم خیلی هم حرف نمی‌زد!

در آسانسور که باز شد با یه سالن بزرگ مواجه شدم.

هر گوشه‌ش کسی رو صندلی‌های متفاوتی نشسته بود.

حواسم سمت پسری رفت. دستکش مشکی پوشید و دستگاهی تو دستش گرفت.

مستقیم سمت دختری رفت.

پس تتو کار بودن!

بادیگارد خیلی وقت پیش با آسانسور برگشته بود.

نگاهمو تو اطراف چرخوندم.

ایان!

کنار پنجره رو مبل راحتی زرد رنگی رسماً لش افتاده بود!

پاهاش روی میز بود و کاتالوگی تو دستش گرفته بود.

دختری‌ام کنارش بود.



دست‌هایش کاملاً تیره شده و قسمتی از موهایش بنفش رنگ بود.  
مدام حرف می‌زد، ولی فکر نکنم این خیلی حواسش بهش باشه!  
قدم از قدم برنداشته بودم که پسری مقابلم ایستاد.

باز اسپانیایی!

نفهمیدم چی گفت!

فقط با چشمای آبی درشتی کنجکاو بهم خیره بود.

این چی می‌گفت دیگه...

لبمو تر کردم و دستمو تو هوا تکون دادم:

-انگلیش پلیر!

متعجب سری تکون داد.

-ببخشید... خیلی شبیه خارجی‌ها نیستی!

لبخندی به روم زد.

همون دختر کنار این سمتون اومد و چیزی زیر گوشش گفت.

با دور شدنش دختره نگاهی به سر تا پام انداخت.

با سر به این اشاره کرد:

-برو... بشین.

یکم مثل گاو نگاهش کردم و بدون حرف سمت مبل رفتم.

شیشه نوشیدنی از یخچال مینی بار کنار دیوار برداشتم.  
زیر چشمی ایان‌ام زیر نظر داشتم.  
در شیشه رو باز کردم و یکم ازش خوردم.  
یکم تند بود!  
به دور و اطراف سرک کشیدم و وقتی به خودم اومدم که شیشه ته کشیده بود.  
از پایین به بطری نگاه کردم و با تعجب سمت ایان برگشتم.  
چشمام گرد تر شد. یه دختر دیگه جایگزین قبلی شده بود.  
سرعت عملشون خیلی بالا نبود؟!  
لنگامو بلند برداشتم و حین صحبتشون خودمو بینشون انداختم.  
دختره مبهوت مثل دیوونه ها نگاهم می‌کرد.  
لبمو جمع کردم:  
-ادامه بدید!  
بوی ادکلن افتضاحی زیر بینیم رفت.  
یهو چنان عطسه ای کردم که صداش تو کل فضا اکو شد و خودم دو متر خم شدم.

دختره چیزی گفت و با ناز موهاش و عقب برد.  
ایان کمی متفکر نگاهم کرد و انگار چیزی به ذهنش رسید که نیشش شل شد.  
دستم و گرفت و بین دو دست خودش جا داد.  
به انگلیسی لب زد:

-بیبی...همین دیوونه بازی‌هاش جذابش می‌کنه!  
مخاطبش دختره بود، اما چشماش خیره به من بود.  
نا باور لب زدم:  
-چی؟!

تو تقلای این بودم دوباره عطسه نکنم که  
بی اراده خندیدم.  
از چشمام رسماً اشک می‌ومد و شکمم منقبض شده بود.  
سرم داشت صاف می‌رفت رو شونش که خودمو عقب کشیدم و وسط خنده  
گفتم:

-چیزی زدی؟  
نگاهم به قسمتی از کنار لبش که در اثر لبخند خط افتاده بود بخیه شد.  
زبونش و رو لبش کشید. خودش و بهم نزدیک کرد.  
آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-نباید من و لو بدی. دو دقه....

بیشتر نزدیک شد که قسمتی از بالا تنه ش بهم چسبید.

ادامه داد:

-فقط دو دقه آدم باش! می دونم سخته، ولی تحمل کن.

چه انتظارا داره بیشعورا!

خب... می زارم از حضورم سواستفاده کنه!

برای اعلام موافقت به شونش زدم.

لبمو از روی پیرهنش برداشتم و کنار رفتم.

شانس آورده بود رژ نداشتم...

لپمو باد کردم و آروم لب زدم:

-باشه، گریه نکن!

نگاه شیطنت آمیزی انداختم.

پشت دستم و نوازش کرد.

لبخندی تحویلیم داد، اما لحنش کاملاً عصبی بود:

-فقط داری جبران می کنی!

دختر کنارمون چند ثانیه ای نگاهمون کرد و رفت.

انگار کارساز بود!

لبخندش و جمع کرد.

دستم و پرت کرد.

کاتولوگ و برداشت. نیم‌نگاهی بهم انداخت.

نمی‌دونم باز چه فکری به سرش زد که رنگ نگاهش مرموز شد!

رو میز پرتش کرد و لیوان نوشیدنی و برداشت و سر کشید.

خیره‌به‌مقابل لب زد:

-کجای بدنت دوست داری تتو بزنی؟

اوه چه سوال منحرفانه‌ای!

سرخوش نگاهش کردم و دستمو بالا گرفتم:

-بیا حالا یکم دیگه ماساژ بده حال می‌ده!

سکوتی شد که یه چشمم بسته شد و باشک پرسیدم:

-نمی‌دی؟!

پاش و رو مبل جمع کرد و لبش و به دندون گرفت.

دستش و رو رون پام گذاشت.

سمت دست دیگم حرکتش داد.

پنجه هاش بین انگشتم فرو رفت و محکم فشارش داد:

-ولی منه واقعی خشنه! اینطوری ترجیح می‌دی...

سرش و نزدیکتر آورد و کج کرد:

-ماساژو!

با چشمای درشت شده نگاهش کردم و عضلات کنار لبم کش اومد و باز بی اراده خندیدم.

اوا من چم شده بود؟!!

از این طرف حین خنده بخاطر فشار دادن دستم گفتم:

-آخ... هوی... تو برو کارلا رو ماساژ بده...

و دوباره هرهر...

رو مبل ولو شدم و تک سرفه ای کردم و دستم و روی فکم گذاشتم.

با صدای خشداری هجی کردم:

-رو شونم!

خندش و جمع کرد و سری تگون داد.

دستش و واسه همون پسره چشم آبی بلند کرد.

سری تگون داد و با لحن کشداری گفت:

-اومدم...

چند ثانیه بعد با لباس و ماسک مخصوصی که زده بود رو صندلی نشست.

رو به روش صندلی دیگه بود که تنظیمش کرد.

ایان آروم لب زد:

-پاشو برو...

آهانی گفت و با حالت خاصی ادامه داد:

-درد داره...دسته های صندلی رو فشار بده!

با انگشت شست حرفش و لایک کردم.

-یادم می‌مونه!

از جا پریدم.

اونقدر سرخوش بودم که اصلا نپرسیدم چه طرحی داده واسم تتو کنه.

اگه می‌پرسیدم نمی‌گفت؛ پس مسخره نمی‌شدم!

انتظار زشت ترین تتوی دنیا رو داشتم.

حالا ببینید...

تیشرتمو درآوردم و با نیم تنه کرمی رنگی روی صندلی مورد نظر نشستم.

پسره خواست اون دستگاہ و نزدیک کنه که جیغ زدم.

لبخند کجی زدم.

اونم در معرض خنده بود.

صورتش و سمت ایان چرخوند.  
با چشم‌هاش می گفت بزن اصلا مهم نیست!  
با انگشت بینی ش رو بالا کشید.  
انگار که به صحنه جذابی خیره شده به مبل تکیه زد و لیوان و نزدیک لبش برد.  
-جیغ نزن! فشار بده...  
با حرص سر کج کردم و متاسف نگاهش کردم.  
نگاهم زوم سر دستگاه شد. پلکامو محکم بهم فشار دادم.  
-بزن...  
سوزش عمیقی روی قسمت سرشونم پیچید. یکم آخ و اوخ کردم. واسه اینکه  
حواسم پرت شه داد زدم:  
-اگه خوب نباشه خفت می‌کنم!  
دستامو به دسته های صندلی بند کردم و فشار دادم.  
از جاش بلند شد و رو دسته صندلیم نشست.  
نیشخندی زد:  
-جذابه...باحال و خیلی متفاوته...با هر چیزی که قبلا دیدی فرق داره!  
یه جور توصیف می کرد انگار آدمه!  
لبامو متفکر جمع کردم.



یه دقیقه!

یه دقیقه!

توهم زده بودم یا داشت مسخره می کرد؟!

بخاطر سوزن سوزن شدن پوستم پاهامو تکون دادم که به ساق پای طرف  
اصابت کرد.

بدون اینکه اجازه حرفی بدم گفتم:

-تموم نشد؟

لب زد:

-یکم موند.

چند دقیقه طاقت فرسا گذشت که کنار رفت.

بالاخره تموم شد!

با دستم ایان و هول دادم:

-برو اونور توام!

یه میل تکون نخورد.

از همونجا سمت شونه دیگم خم شد.

هومی کشید:

-هر کسی این فرصت و نداره!

چشمکی بهم زد و بلند شد.

پسره با گوشی سمتم اومد و از زاویه های مختلف از تتوم عکس گرفت.

با ذوق گوشیش رو سمتم گرفت و هیجان زده لب زد:

-باید یه تتو به این زبون بزنی! زیادی خفن می شه!

به شونه‌م نگاه کردم و بعد گوشی رو ازش گرفتم.

یه متن اندازه نیم بند انگشت بود.

تک خنده ای کردم.

-هیچ می‌دونی چی تتو کردی؟ این چیه الان؟

نگاه براق و سوالیم و به ایان دوختم.

سر کج کرد و دست به جیب برد:

-شک داشتم....ولی الان مطمئن شدم ضریب هوشیت خیلی پایینه!

نوچ نوچی کرد و از رو مبل وسایلش و برداشت:

-می‌تونستی حدس بزنی...حداقل!

سمت دیگه سالن رفت.

پسر کنارم آدامسش و باد کرد و تک خنده ای زد:

-قبول کن خیلی خوب تیکه می‌ندازه!

از جاش بلند شد و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

-دخترام عاشق این تیپ شخصیتین!

هوف!

پوزخند مسخره‌ای به پسر زدم.

-وات د فاک؟ تو دختری مگه؟

از رو صندلی بلند شدم و تیشترتم و چنگ زدم.

هوم بلندی کشیدم و بلند پرسیدم:

-این چیه تتو کردی رو من؟ معنیش چیه؟

نیم نگاهی دنبال ایان انداختم.

صداش به گوشم خورد:

-اسم ایان... به فارسی...اگه دختر بودم امتحان می کردم!

به حرف خودش خندید و با برداشتن جعبه وسایلاش ازم دور شد.

همون حین ایان سمت خروجی می رفت.

لحظه آخر برگشت و اشاره کرد برم.

تیشترت تو دستم خشک شد و زدم زیر خنده.

من... اونو... می‌کشتم!

با قدم‌های بلندی سمتش رفتم.

درحالی که هنوز آثار خنده تو صدام بود گفتم:

-چرا باید اولین تتویی که می‌زدم اسم نحس تو باشه؟ چقد تو شیطانی!  
وارد آسانسور شدیم.

دکمه ش و فشار داد و به دیوارش تکیه زد.

از آینه نگام کرد:

-جواب تو سوالته...

سرش و سمتم چرخوند و زبونش و گوشه لبش کشید:

-چون اولیشه!

دهنم باز مونده بود.

دلم می‌خواست سرش و بکوبم تو دیوار، ولی جلوی خودمو گرفتم!

یه ثانیه به رنگ موهای تیره ش چشمم رفت و با رنگ موهای سفیدی که تو  
روسیه دیده بودم مقایسه کردم.

چه کشف بی موقعی!

تیشترتم و تنم کردم و بالبخند مسخره‌ای زمزمه وار به روسی فحشش دادم.

چجوری پاک می‌شد؟!

اصلا پاک می‌شد؟!

دستمو به گردنبندم رسوندم.

پسره گفت فارسی؟  
فارسی زبون کدوم کشوره؟  
یه عالمه سوال مغزم و داشت سوراخ می‌کرد.

ایان  
دیوار...دیوار...دیوار!  
همه‌مون گوشه ای دنبال چیزی بودیم که خودمونم نمی دونستیم چیه!  
ولی همیشه باید چیزی باشه!  
مثل فیلم‌ها نبود!  
هیچ تابلویی هم نبود که پشتش چیزی پنهان شده باشه.  
فقط دیوار سفید بود!  
حالا که فکر می‌کنم از سفید متنفرم!  
یه جورایی شقیقه م نبض گرفته بود.  
همش فشار عصبی بود که درگیرش شده بودم.  
فردیناند گوشه دیوار وایستاده بود و اسلحه شم روی زمین گذاشته بود.

اگه سرگروه نبودم منم تا چند دقیقه دیگه همین کار و می کردم.  
-فردی... اسلحه رو بردار. مطمئنا مارو می بینن... شاید حتی صدامونم می  
شنون... این کارت نقضه...

نذاشت حرفم و ادامه بدم و یهو وسط اتاق رفت.

دور خودش چرخید و بلند داد زد:

-چرا زودتر نگفتی صدامون و می شنون؟

قطعا دیوونه شده بود!

بلندتر گفت:

-کَوین... لعنت بهت... به همتون عوضیا...

با قدم‌های بلندی سمتش رفتم و دستم و رو دهنش گذاشتم.

حرصی زیر لب گفتم:

-به نفعته خفه شی!

دستم و پس زد و با نگاه عصبانی سر جاش برگشت.

چنگم و تو موهام فرو بردم.

سمت کشوها رفتم که کسی گفت:

-ده بار اونجارو گشتم!

نیم نگاهی بهش انداختم.

همون پسری که زیر حصارا پشت سرم بود.  
نیشخندی زدم:  
-بار یازدهم با من!  
فشار دستش دور اسلحه بیشتر شد.  
ابرو بالا انداختم و مشغول گشتن شدم.  
جز چندتا کاغذ هیچی نبود.  
حرصی کاغذهارو پرت کردم که انگار یه چیزی صدای فلزی داد.  
همگی سمت صدا چرخیدن.  
خم شدم و اونایی که رو زمین بودن و چک کردم.  
نگاهم به گوشه دیوار افتاد که جلوش میز بود.  
فلش سیاه و کوچیکی اونجا افتاده بود.  
دست دراز کردم و برداشتمش.  
آخه فلش!  
سمت پسر مو مشکی چرخیدم.  
مهارتش کار با انواع سیستم ها بود.  
-ریک... کار خودته.  
ازم گرفت و کوله ش و درآورد.

لپ تاپ و روشن کرد و بهش وصل کرد.  
منتظر بودیم آپلود شه که یهو نورای کوچیک قرمز رو بعضی از قسمت‌های  
دیوار و زمین افتاد.  
متعجب از جام بلند شدم.  
-این چیه؟  
ریک با چشم‌های گرد شده گفت:  
-بمب... همه اون نقطه های قرمز بمبه! با زدن فلش...  
لبخند کج و کوله ای زد:  
-بمبارو فعال کردیم!  
فردیناند لپ تاپ و سمت خودش چرخوند:  
-سه دقه! همش همین؟  
با دقت به کاشی های علامت دار نگاه کردم.  
نمی شد بی ربط باشن!  
کاشی ها تو زاویه نود درجه هم نور داشتن، اما یه نور کاملاً بی ربط کنارشون  
روشن بود.  
ربکا از جاش بلند شد و سمت اومد:  
-ایان...!



سعی می کردم پازل و حل کنم واسه همین داد زدم:  
-خفه شو...

از بازوم گرفت و سمت خودش چرخوند:

-صبر کن...اینکه یه ماموریت واقعی نیست! پس اون بمبام واقعی  
نیستن...من قبول می کنم که موفق نشدیم.  
تک خنده عصبی زدم:

-واقعا؟ می دونی اگه نتونیم بعدش چه بلایی سرمون میاد؟ فکر کردی زنده  
موندنت کافیه؟

سرش و پایین گرفت و چیزی نگفت.

شاید اونا می تونستن، اما من نه!

باید اینبار می شد! باید!

بعد از چند ثانیه استرس زا فکری به سرم زد.

کاشی هایی که تو امتداد هم بودن و همزمان فشار بدیم!

فردیناند کنار دیوار وایستاد و منم رو زمین زانو زدم.

صدای ترسیده ریک اومد:

-سی ثانیه!

با اشاره سر همزمان کاشی رو فشار دادیم.

حتی یه سانتم پایین نرفت!

فردیناند عصبی داد زد:

-لعنتی!

باید ادامه می دادیم، حتی اگه نمی شد.

سراغ بعدی رفتیم.

۳۶۰درجه اتاق و چرخیده بودیم.

قطرات درشت عرق از شقیقه ام پایین می رفت.

دستم و رو آخرین کاشی گذاشتم.

فردیناند همزمان با من فشار داد.

اینم نشد!

از جام بلند شدم و دست به کمر به در بسته خیره شدم.

یهو عصبی لگدی بهش پروندم و داد زدم.

پشت به در وایستادم.

نگاهم و به صفحه لپ تاپ دوختم.

ده ثانیه...

یهو فردیناند ضربه محکمی به شونه م زد:

-ایان...باز شد!

سمت در چرخیدم. باز بود...واقعا باز بود!  
همگی بیرون دویدیم.  
یه راهرو خیلی بلند و تاریک بود.  
هنوز خیلی دور نشده بودیم که صدای انفجار اومد.  
همه سرجاشون وایستادن.  
همزمان چرخیدیم. اتاقی بود که تا ده ثانیه پیش توش بودیم!  
فردیناند گیج شده لب زد:  
-یعنی چی؟  
الان وقت فکر کردن نبود.  
اسلحه م و محکتر گرفتم چرخیدم.  
دوباره شروع کردیم به دویدن.  
قفل دری که به بیرون ختم می شد و باز کردیم.  
انگار تازه می تونستم نفس بکشم!  
قطره های ریز بارون خیلی سریع خیسمون کرد.  
رو پله سوم نشستم و سرم و پایین گرفتم.  
زخم رو مچ دستم عمیق بود.  
حتی یادم نمی اومد کی زخم شده.

همه گوشه ای ولو افتاده بودن.  
همونموقع ماشینی تو حیاط پارک شد.  
در واقع جایی که توش بودیم یه شرکت تبلیغاتی بود که ده سال پیش پلیس  
تخلیه ش کرده بود.  
دلیلشم محرمانه بود!  
کوین پیاده شد و همراه دونفر دیگه سمتمون اومدن.  
از قیافه ش نمی شد چیزی فهمید.  
از جا بلند شدم و از پله ها پایین رفتم.  
صاف سرجام وایستادم.  
بقیه ام پشت سرمردیف شدن.  
فردیناند کنار گوشم زمزمه کرد:  
-دلم می خواد بکشمش!  
سری تکون دادم:  
-فعلا باید نفس بکشه!  
مقابلمون با فاصله دو قدم وایستاد.  
شاید اشتباه می دیدم، اما خوشحال به نظر می رسید.  
چندتا پرونده مشکی دستش بود.

-موفق شدید...تبریک می گم.

صورت‌م جمع شد:

-اون چی بود؟ بهمون گفتی یه ماموریت ساختگیه...ولی اون بمبا واقعا  
ترکیدن! ده نفر فقط ده ثانیه با مرگ فاصله داشتن!

سری تکون داد و پرونده های تو دستش و بالا گرفت:

-بخاطر همین موفق شدید!

فردیناند قدمی به جلو برداشت و متحیر لب زد:

-ما داشتیم بخاطر اون ماموریت احمقانه‌ی تو می مردیم! گوشات می شنوه؟  
حداقل واقعیت و بهمون می گفتی، چون حرفای زیادی قبل مرگ برات داشتم!

نیم نگاهی به چهره بقیه انداختم.

بیشتر از شاد بودن، ترسیده و متعجب بودن.

ربکا با حالت پشیمونی نگاهم می کرد.

کَویِن با لبخند لب زد:

-فردی! سختش نکن!

حرفش بوی تهدید می داد.

مرتیکه عوضی!

از مچ فردیناند چسبیدم و عقب کشیدمش تا بیخیال بشه.

تنها چیزی که بهش می خواستم فکر کنم این بود که تموم شد!  
زنده بودیم.

دیگه قبلش مهم نبود!

محلول ضد عفونی و روی زخم ریختم.  
دندونام و بهم فشردم و منگنه رو برداشتم.  
مثل بخیه عمل می کرد.  
دوتا به زخمم زدم.  
محکم با بانداژ بستمش.  
نفس عمیقی کشیدم و خونش رو تمیز کردم.  
با یه دستم به زور شلوار اسلش مشکی پوشیدم.  
جلوی آینه و ایستادم. موهای خیسم و بالا دادم.  
چند مشت آب سرد به صورتم زدم.  
چند ثانیه به خودم خیره شدم و از حموم بیرون رفتم.  
ساعت از سه شب گذشته بود.  
حوله ای روی موهام کشیدم و گوشه ای پرتش کردم.  
رو تخت دراز کشیدم.

چندبار به جهت های مختلف چرخیدم.

خوابم نمی اومد!

البته با سوزش دستم و سردردی که داشتم محال بود.

گوشیم و بعد از سه روز روشن کردم.

کلی پیام و تماس رو صفحه اومد.

ریتا... ادوارد... کارلا... به همین ترتیب تا پایین.

همه رو کنار زدم و آهنگی پلی کردم.

صدای خواننده انگار تو ذهنم حل می شد...

روی سکو ایستادم و رفتنت را تماشا می کنم

**Standing on the platform, watching you go**

مثل هیچ دردی نیست که تا به حال ندیده باشم

**It's like no other pain I've ever known**

کسی را خیلی دوست داشتن، کنترلی نداشتن

**To love someone so much, to have no control**

تو گفتی "من می خواهم دنیا را ببینم" و من گفتم "برو"  
"You said, "I want to see the world", and I said, "Go

اما فکر می کنم بدون تو گم شده ام  
But I think I'm lost without you

من فقط بدون تو احساس می کنم له شده ام  
I just feel crushed without you

چون خیلی وقته قوی بودم  
Cause I've been strong for so long

که هیچ وقت فکر نکردم چقدر به تو نیاز داشتم  
That I never thought how much I needed you

فکر کنم بدون تو گم شدم



...I think I'm lost without you

در یهو باز شد و یه جسم سیاه تو تاریکی ظاهر شد.  
مستقیم سمت تخت اومد.  
نور کم سوی بیرون روش افتاد که تونستم صورتش رو ببینم.  
یه لحظه به چشمم شک کردم!  
اون سمت درست کنارم دراز کشید و سرش و رو بالش گذاشت و خوابید.  
تو همون حالت یه چیزهای نامفهومی گفت و موهاش و خارید.  
نیم خیز شدم و آرنجم و به تخت تکیه زدم.  
انگشتم و چندبار به پیشونیش زدم.  
-هی... با توام... خپل...  
صورتتم و کج کردم.  
واقعا باور کنم تو خواب راه می ره؟  
از این بگذریم... صاف اومده تو اتاق من؟  
با نگاه شیطانی انگشتم و رو قسمتی از شکمش کشیدم.  
دستش و رو شکمش گذاشت و بالش زیر سرش و کشید و بغلش کرد.

به روسی و لحن کشیده ای لب زد:

-فردا تعطیله...

این دختر کوآلا است قطعاً!

نیشخندی زدم:

-باشه...بخواب...هرچند فردا صبح زودتر بیدار می شم...باید قیافه تو ببینم!

کنجکاو یقه لباسش و عقب کشیدم.

واقعا خالکوبی جالبی شده بود.

یه جورایی دوست داشتم نگاهش کنم.

واسم جذاب بود....البته که اسم خودم!

هنوز یکم تورم داشت و پوستش قرمز بود.

شاید چون سفید بود!

با دیدن قیافه غرق خوابش کلا از اون حس پریدم بیرون.

خیلی زشت!

کی باور می کرد؟

دستم و زیر سرم بردم و نیم نگاهی بهش انداختم:

-شب بخیر...هرچند...به کی می گم؟

آهنگ و دوباره پلی کردم و چشم بستم.

وسط خواب و بیداری با لگدی که تو پهلوم فرو رفت چشمام باز شد.

خواب و بیدارش زیاد تفاوت نداره انگار...

چشمام گرم شد و تو خلسه رفتم.

با جیغ فرابنفشی به زمین برگشتم.

باز چی شد؟

صدای شوکه یکی توجهم و جلب کرد:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟! من اینجا چه غلطی می کنم!؟

کتک که می زد! تخرم اشغال کرده بود... بعد طلبکار سوالم می پرسید؟

دستی به پهلوم کشیدم. حس می کردم دنده م جا به جا شده.

دست و پاش سنگین بود!

گوشه چشمم و باز کردم.

-فقط بخواب... فردا بهت می گم. خب؟ دختر خوبی باش و بخواب.

با لبخند مثلا مهربونی دستی به سرش کشیدم و دوباره خوابیدم.

-می گی! باید بگی!

خمیازه ای کشید و تخت تکون خورد:

-یادت نره...

چرخیدم و دمر خوابیدم. صورتم سمتش بود.  
با صدای خفه ای گفتم:  
-تو باید بگی...

حس سبکی داشتم، ولی دستم می سوخت!  
آخی گفتم و از زیرم درآوردم.  
خواب رفته بود و زیر باندم خون مرده شده بود.  
صورتم و جمع کردم.  
کی پرده اتاق و کشیده بود؟  
نور خورشید مستقیم به چشمم می زد.  
با مکث چرخیدم.  
تو فاصله نزدیکی از صورتم خپل خواب بود.  
نیم خیز شدم.  
کل پتورو پیچیده بود به خودش!  
-دختره ی... گاو...  
با حرص خندیدم.  
پتورو محکم کشیدم که نصفش بیرون اومد.

-آدم نیستی نه؟ لااقل دست به پرده اتاقم نزن!  
رو تخت وایستادم و با تمام قدرت پتورو کشیدم.  
یه چشمش و باز کرد و با دیدنم صدای خش دار خواب آلودش و تو سرش  
انداخت:

-چی می گی دقیقا؟ گمشو می خوام بخوابم!  
صورتتم و کج و کوله کردم:

-الساعه پرنسس!

پتو رو گوله کردم و پرت کردم.

رو زانو نشستم و با پشت دست به سرش زدم و بی اعصاب لب زدم:

-پاشو...پاشو ببینم.

با پاش به شکمم لگد پروند و سعی کرد بشینه.

با حرص گفت:

-دستت و جمع کنا...

دستی رو چشماش کشید و مشکوک بهم نگاه کرد. نیم نگاهی به لباساش  
انداخت و سرش و بالا آورد:

-آها... نگفتی اینجا چه غلطی می کنی!؟

نوک انگشت اشاره م و وسط پیشونیش زدم و با تمسخر گفتم:

-به جای من این سوال و از خودت پرسیدی!  
ابرو بالا انداختم:  
-آها...برام مهم نیست. زود شرت و کم کن!  
بی صدا نگاهم کرد.  
ناغافل حمله کرد و موهامو به چنگ گرفت.  
-منحرف... تو منو آوردی! می‌کشمت!  
دستم و رو چنگ دستش گذاشتم و با دست دیگه م سعی کردم هولش بدم.  
-وحشی...تورو می خوام چیکار ها؟ اون مغز فندقیت، فکر نمی کنه؟  
آروم پرسید:  
-راست می‌گی؟  
دستاش که شل شد هولش دادم.  
تخت و دور زدم و از دستش گرفتم و کشیدم.  
مجبور شد صاف وایسته.  
همونطوری که سمت در می کشیدمش غریدم:  
-جالبه...  
وایستادم و تو فاصله نزدیکی ازش ادامه دادم:  
-شخصیت بی مصرفت!

با نگاه وحشی خیره به چشماش موندم.

زبونم و گوشه لبم کشیدم.

با لحن آرومی گفتم:

-من عصبانی بشم بد می شه...مغزم داغ می کنه...برعکس بدنم سرد می

شه...نمی بینم...نمی شنوم...فقط تمرکز رو اینه چطوری عذاب بدم!

صورتش و جلو آورد:

-هاها خب که چی؟ این حرفا رو من تاثیر نداره!

به ساق پام کوبید و دستش و عقب کشید.

-عه... عصبی شدی؟! به درک!

زود درو باز کرد.

نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:

-بیا نشونت بدم کتک زدن چطوری می شه!

هر دو قدمی به بیرون گذاشتیم.

از پشت گلوش و گرفتم و به خودم چسبوندم.

پام و به جفت پاش قفل کردم.

فاصله ای با زمین کوبیدنش نداشتم که حواسم جمع اطراف شد.

مامان... با چشمای گرد...

بابا... مثل همیشه خونسرد...

برایان و براندون... صورت قرمز از فشار خنده...

-فاک...

زبونم و به دندون گرفتم.

با ناخن‌هاش دستم و چنگ انداخت و تقلا کرد تا آزادش کنم.

کاملاً نامحسوس از هم دور شدیم.

مخاطب به ادروارد با غیض حرف زد:

-می‌دونی چیه؟ من دیگه نمی‌خوام اینجا باشم!

دستش و تو جیب شلوار جینش فرو کرد.

قدمی به جلو برداشت.

-واسه اومدن به اینجا حق انتخاب نداده بودم و الانم نظرم تغییر نکرده!

پوزخندی زدم و دست به سینه شونه م و به چهارچوب در تکیه دادم.

اگه می‌شد می‌زدم می‌کشتمش!

چطوری انقدر نفرت انگیزه؟

شمرده رو به ادوارد با غیض گفتم:

-من دیگه نمی‌خوام با این جونور تو یه خونه زندگی کنم!



سرم و کج کردم:

-اگه باز حق انتخاب نداریم عواقبش پای خودت!

با نگاه سردش جوابم و داد.

ریتا تک سرفه ای کرد:

-برایان و براندون مگه کلاس ندارید؟

چپ چپ نگاهشون کردم.

چشمکی بهم زدن و از پله ها پایین رفتن.

با صورتی قرمز سمتم برگشت. پاش و به زمین کوبید:

-چه گیری کردما!

چشم بست و نفس عمیقی کشید:

-ببین ادوارد... فقط ولم کن برگردم روسیه... می‌خوام پیش دوستام باشم! به

خانواده نداشتمم هیچ اهمیتی نمی‌دم!

لبخند کجی زد و برگشت و پایین رفت.

وسط پله ها بود که گفت:

-آها...پس دوستات!

سری تکون داد و راهش و ادامه داد.

-این شوهرت چی می گه ها؟  
پایین و نگاه کرد و وقتی دید خبری نیست سمت من هجوم آورد.  
نیشگونی از بازوم گرفت:  
-باهاش چیکار کردی ایان؟ هوم؟  
اخم غلیظی کردم:  
-چرا الان من مقصر شدم!  
نفس عمیقی کشید و با لحن آرومی لب زد:  
-عزیزدل من...بگو چی شده؟  
یهو دوباره عصبانی شد و از گوشم گرفت:  
-حرف بزن ایان! عین جغد چشمات و واسه من گرد نکن!  
دست به کمر زدم و سمت خپل چرخیدم.  
با نگاه مرموزی لب زدم:  
-نصفه شب بیدار شدم دیدم کنارم خوابیده!  
ریتا بهت زده گفت:  
-رامونا!  
اونم گیج شده توپید:  
-دروغ می گه! شیطان!

با دو دست موهاشو به چنگ گرفت و لباسو جمع کرد.  
کلافگی به حد بالایی رسیده بود!  
ریتا نوچ نوچی کرد و سمت پله ها رفت:  
-واقعا دیگه نمی دونم چی بگم یا چیکار کنم از دست شما دوتا! فقط هرچی که  
شده رو حل کنید!  
بلند گفتم:  
-باشه حتما!  
سرم و سمتش چرخوندم و حرصی گفتم:  
-من دروغ می گم؟  
چشم غره ای رفت و صورتش و به جهت مخالف چرخوند:  
-تو توهم زدی؛ همش چرت می گی! من بمیرمم اتاق تو نمیام! چه برسه تو  
تختت!  
صورتش و جمع کرد و با حالت گریه گفت:  
-چه مرگتونه؟ مگه من زندانی شمام؟  
نیشخندی زدم:  
-عاشق حل کردن معمام!  
لبام و جمع کردم.

بدجنس شدم باز!

-زندانی! خیلی دوست داری برگردی به همون سگدونی؟

کنجکاو نگاهم کرد.

لبخند هیستریکی زد و سرش و آروم بالا پایین کرد:

-خب آره؛ من این زندگی لاکچری تونو با کمال میل تقدیم خودتون می‌کنم!

پاش و تکون داد و بعداز کمی مکث با تخریب جوری که انگار زورش میومد بگه  
پرسید:

-کمکم می‌کنی برگردم روسیه؟

چندثانیه نگاهش کردم و دستام و پشت سرم بردم.

-کمک؟ معلومه که نه!

کمی به جلو خم شدم و آروم تر گفتم:

-واسه آرامش خودم تو رو پرت می‌کنم بیرون! بهتره اینطوری بگی.

برقی از چشماش رد شد و لب زد:

-منم از شرت خلاص می‌شم...

دستش و جلو آورد:

-به توافق رسیدیم!

با انزجار دستش و گرفتم:

-می‌شه گفت!

دستیگره اتاقم و نگه داشتم و داخل رفتم.

خیره به قفل در لب زدم:

-یادم باشه امشب قفلش کنم!

در و کوبیدم و گوشه تخت نشستم.

کشو رو باز کردم و پانسمان جدیدی برداشتم.

لباس‌هامو عوض کردم و بیرون زدم.

سوت زنان سمت پارکینگ رفتم.

ریموت و تو دستم چرخوندم و نیم‌نگاهی به صفحه گوشی انداختم:

-حداقل دیگه بیکار نیستم!

از در پشتی وارد خونه شدم.

نزدیک شام بود و این ساعت معمولا کسی تو پذیرایی نبود.

کلاهم و برداشتم و سمت آشپزخونه رفتم.

تو راهرو بودم که خدمتکاری جلوم دراومد:

-امری داشتید؟ مریدا طبقه بالا بود...

میون حرفش رفتم:

-نه...-

حواسم معطوف پشت سرش شد.

براندون با دهن پر و چند تا شیرینی و شکلات تو دستش داشت سمتمون میومد.

به خیال خودش کسی نمی دیدش!

دست به سینه به دیوار تکیه دادم.

خم شد و داخل اتاق خدمتکارهارو نگاه کرد.

وقتی دید کسی نیست با دو از جلوش رد شد.

همین که سرش و بالا آورد نگاهش رو من خشک شد.

خدمتکار دنباله نگاهمو گرفت و یهو گفت:

-آقا کوچولو! از صبح دنبال دزد شیرینی هام!

لبامو جمع کردم.

براندون با حالت ترسیده و التماس طوری خیره م بود.

با چشم و ابرو یادآور اتفاق صبح شدم.

در هر صورت آدمها قرضشون و پرداخت می کنن!

لبخندی زدم:

-بران کوچولو کار خوبی نمی کنی، ولی...-

خدمتکار سمتم چرخید که ادامه دادم:

-اونا واسه منه! تو می تونی بری.

متعجب سری تکون داد و ازم دور شد.

بران با ذوق سمتم دوید و فاصله ای با فرش شدن نداشت که از یقه پلیورش  
چسبیدم و نگهش داشتم.

سری از تاسف تکون داد.

-دست و پا چلفتی! یکی طلبت بران. همین الان جبراناش کن!

صاف نگهش داشتم که خم شد و شکلاتش و از رو زمین برداشت.

-اول اینارو باید ببرم تو اتاق...

نوچ نوچی کردم:

-برو اتاق خپل بعدشم بهش بگو بیاد کلبه من!

نیشخندی زدم:

-شاید چندتا از شیرینی هاتم اون دزدید! هوم؟

لب برچید و سری تکون داد.

از کنارم رد شد که گفتم:

-کسی نبینه! بهش بگو ادوارد کارت داره!

آرومتر زمزمه کردم:

-با گله میاد!

کمی جلوتر رفتم و در شیشه ای رو باز کردم.  
بطری نوشیدنی با درصد الکل کم رو برداشتم و بیرون رفتم.

کمی ازش خوردم.

باد سردی گرفته بود.

نیم نگاهی به آسمون انداختم.

زمستون سردی می شد!

کلید و از جیبم درآوردم در چوبی کلبه رو باز کردم.

تو تاریکی سمت میز و صندلی کنار پنجره رفتم.

نشستم و پاهام و روی میز گذاشتم.

چراغ مطالعه‌ی رو میز و روشن کردم.

از کنار پرده به در ویلا خیره شدم.

دقایق کوتاهی گذشت تا ظاهر شد. درحالی که دستاش و بغل کرده بود از ویلا  
بیرون زد.

در کلبه با صدای قیژی باز شد.

-هلو...-



داخل اومد و نگاه چرخوند و با مکث گفت:

-تو بودی!

بلند شدم و علامت لایکی به براندون نشون دادم تا برگرده.

سمتش چرخیدم:

-بیا بشین...

لپ تاپم و سمت خودم کشیدم و روشنش کردم.

رفت و برقارو روشن کرد و روی مبل تکی خودش و انداخت.

-چرا صدام کردی؟

پاهشو تکون داد و روی میز گذاشت.

وارد سایت شدم و اطلاعات کاربریم و وارد کردم.

دستم و تو موهام قفل کردم:

-گفتم معما دوست دارم!

قلوپی از نوشیدنیم خوردم و ادامه دادم:

-یه سری اطلاعات گیر آوردم، اما اونقدرام دقیق و کامل نیست...

چشم ریز کردم و نگاهم و بهش دوختم:

-راجب خانوادت!

متفکر لب جمع کرد و پرسید:

-خب؟ نسلشون منقرض شده؟

لبش کش رفت و جدی تر نگاهم کرد. سرشو تکون داد تا چیزی بگم.

صورتمو جمع کردم:

-احمق...

چشمی تو حدقه چرخوندم:

-از اونجایی که نام خانوادگیت واقعی نیست طول می کشه بفهمیم!

هوف بلندی کرد و سرشو از مبل آویزون کرد:

-اونوقت منظورت از یه چیزایی گیر آوردم چی بود؟ مسخره!

اخمی کردم و از جام بلند شدم و رو میز عسلی مقابلش نشستم.

زبونم و گوشه لبم کشیدم:

-فکر کن تو تاریکی دنبال تاریکی باشی! می فهمی؟

نوچی کردم و سرم و جهت مخالف چرخوندم:

-معلومه نه...

چینی به دماغش داد و دستش و تو هوا مشت کرد و چشم بست:

-شوالیه تاریکی!

باز داشت چرت و پرت می گفت.

معلوم بود جز اون گردنبند که یه اسم روش حک بود چیزی نمی دونست!

اسمی که ممکن بود میلیون ها انسان تو دنیا صاحبش باشن!

از طرفی پدر و مادری که مشخص نبود زندن یا مرده!

فریحا نامی مادرشه یا نه!

اگه بر فرض مرده ام باشن باید تمام حوادث غیرنرمال و مرگ‌های طبیعی طی

۱۸سال گذشته رو نگاه می کردم!

بعد از انتخاب نزدیک ترین گزینه ها به خپل، وقت آزمایش دی ان ای بود!

تقریبا تو یه مدت کوتاه غیرممکن ترین کار بود!

پوفی کشیدم و با گوشه چشم نگاهش کردم:

-پاشو...پاشو بریم.

کار خودمه! از این بخاری بلند نمی شد.

زودتر بلند شدم.

دستم رو صفحه کیبورد ثابت موند:

-راجب این موضوع با هیچکس حرف نزن...

سمتش برگشتم و با تاکید بیشتری گفتم:

-هیچکس!

از صفحه چندتا اسکرین شات گرفتم و بعد از ارسالشون دکمه پاور و زدم.

با حرص گفت:

-اوکی!

از جاش بلند شد و روبه روم وایستاد.

-میگم... ادوارد چرا اسم و فامیل خانوادم و از خودم پنهون می‌کنه؟ این یکم...  
یکم زیادی مسخره و عجیب نیست؟

قدم بلندی سمت مخالف برداشت و دور خودش چرخ زد.

یهو ستمم برگشت و کنجکاو پرسید:

-تو اون شب یه چیزی به ریتا گفتی؛ چی بود اون حرفت؟ همون شب که اسم  
گردنبندم و خوندی!

تند تند پلک می‌زد و تو صورتم نگاه می‌گردوند.

نیشخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-مگه تا الان چیزی‌ام راجب خانوادت گفته؟ پس این پنهون کردن حساب  
نمی‌شه!

دست به سینه زدم:

-یه حدس وحشتناک و احمقانه...مثل فکرای تو!

از کنارش رد شدم و در کلبه رو باز کردم.

منتظر نگاهش کردم.

بهم رسید و مشکوک گفت:

-چه حدسی؟ اگه قراره باهم همکاری کنیم باید همه چیو به هم بگیم. زود باش بگو!

چندثانیه نگاهش کردم و تک خنده ای زدم:

-نمی گم!

سری تکون دادم.

-شبیهِ ادوارد مورته م!

انگشت اشاره م و رو شونش گذاشتم و به بیرون هولش دادم.

نگاه جریش و گرفت و پلکش پرید:

-حالمونو نگاه!

دو قدم سمت ویلا برداشت و از همونجا داد زد:

-اشتباه نکن! قطعا از اون نجسب تری!

در و بستم و زمزمه کردم:

-شاید!

نگاهی تو اطراف چرخوندم و سمت کمدی رفتم.

دستمو گوشه پایینیش گذاشتم که سنسور بود.

با صدای تیکی باز شد.

نیم نگاهی به لباس فرم ارتشی انداختم.

کنارش زدم و شیشه سیاه رنگی و باز کردم.  
بین چاقوها چشم چرخوندم و یکیش که دسته نقره ای داشت و کوچیک بود  
رو برداشتم.

تو جیب پایینی شلوارم گذاشتم و بیرون رفتم.  
در و بستم و نیم نگاهی تو اطراف چرخوندم.  
با دیدن صحنه رو به روم چشمام گرد شد و خودم و پشت درختی کشیدم.  
-لعنتی اینجا چیکار می کنی!

پابلو بود.

قطعا عین سگ بو می کشید و خپلام دیده بود.

حداقل من رو نباید می دید!

آروم خم شدم، اما ندیدمش!

از سمت دیگه که نگاه کردم جلوی در ویلا بود.

چندبار در زد و بعد دستیگره در و کشید.

از خدا بود که در و باز گذاشته بودم و دوتا لامپاشم روشن بود.

اینطوری شاید فکر می کرد قایمکی اومده!

دستام و تو بغلم گرفتم.

از پنجره داخل و نگاه کردم.

وسط کلبه وایستاده بود.  
به سرعت از اونجا دور شدم و دوباره برگشتم.  
وسطای راه بیرون اومد و نگاهش بهم افتاد.  
-فکر کردم دزد اومده!  
نیشخندی زدم:  
-فکر می کردم قفلش کردم!  
چند ثانیه آنالیزگر نگاهم کرد و لب زد:  
-امری نیست؟  
سرمو به طرفین تکون دادم:  
-اینجام یه بادیگارد لازم داره!  
نزدیکش شدم و دستم و به شونش زدم:  
-خوبش و گیر آوردی بفرست پیشم.  
سری تکون داد و رفت.  
نفس راحتی کشیدم و چنگم و تو موهام فرو کردم:  
-داشتیم به فاک می رفتیم!  
صندلیم و کشیدم و نشستم.

مشتم و زیر فکم قفل کردم و زیرچشمی به ادوارد نگاه کردم.

تک سرفه ای کردم و یکم آب خوردم.

-بابا!

همین که نگاهم کرد ادامه دادم:

-فکر کنم قبلا گفتم نباید کسی دور کلبه بچرخه! اللخصوص سگ وفادارت!

آخرش و ناخواسته حرصی گفته بودم.

کاملا خونسرد چنگالش و داخل دهنش برد و بعد از قورت دادن محتویاتش گفت:

-دوباره یادآوری می کنم.

به نشونه تایید سری تکون دادم:

-ولی من دفعه بعد بهت اطلاع نمی دم! کاری که ممکنه بکنم و خوب می دونی!

ریتا چشم گرد کرد و لب زد:

-ایان... فکر کنم کافیه! سرمیز شام وقت این حرفها نیست!

با تمسخر سری تکون دادم و نگاهی به میز انداختم:

-آها معذرت می خوام! حواسم نبود کجا نشستم!

ادوارد گفت:



-اگه پابلو بوده حتما اتفاق مهمی افتاده!

نامحسوس به خپل نگاه کردم.

وقت فروختنش بود! شرمنده!

امیدوار بودم بفهمه نقشه چیه!

به طور مصنوعی اخمی کردم:

-هرچی‌ام باشه این حق و نداره... آره... کسی رو دیده!

نگاهم و به خپل دوختم و ادامه دادم:

-عجله ای برگشتم اتاقم واسه همین یادم رفته درش و قفل کنم.

همزمان براش چشم و ابرو میومدم.

-خپل فضول جنابعالی‌ام رفته توش!

نگاهش این بار روش ثابت موند.

کاش فقط نرینه!

نگاهش و رو صورت همه چرخوند و چنگالش و انداخت.

با حالت تعجبی به صورتم نگاه می‌کرد. تک خنده ای کرد و پیشونیش و خرید.

-هوم... بار اولم نبود! هیچ وقت قفل نبوده که تونستم برم؛ یعنی کلا یادت

می‌ره قفل کنی! آلازایمرام داری؟ حیفی تو!

نوچ نوچی کرد.

با نگاه شیطانی براندازم کرد.

لبام و با حرص می جوییدم.

جوابش و ندادم و قاشقی پر داخل دهنم بردم.

ادوارد لب زد:

-خب... حل شد...

به خپل خیره شد:

-دختر بچه... توام دیگه اینکارو نکن!

با تمسخر گفتم:

-هه! چقدرم که حرف گوش می ده... یادم باشه یه نوار بزرگ با نوشته 'ممنوعه'

دور تا دورش بکشم!

همون لحظه دست کوچیکی رو دستم نشست.

سمت برایان چرخیدم و سری به معنی چیه تگون دادم.

با چنگال به استیک اشاره کرد.

ظرفش و برداشتم و تیکه ای واسش گذاشتم.

محتویات دهنش و قورت داد و با تک سرفه ای جواب ادوارد رو داد:

-فقط حوصلم سر رفتنی می رم. زیادم نمی مونم!

با تاسف نگاه ازم گرفت و به بشقابش سوق داد.  
همون موقع صدای زنگ گوشیم سکوتی تو فضا ایجاد کرد.

صندلیم رو عقب کشیدم و گوشیم و از جیبم در آوردم.  
چند ثانیه ای به اسم کارلا خیره موندم و ریجکت کردم.  
خیلی نگذشته بود که دوباره زنگ خورد.

ریتا لب زد:

-جواب بده خفه شد!

لبخندم و جمع کردم.

در مقابل نگاه خیره شون از اونجا دور شدم.

نزدیک پنجره وایستادم.

-کارلا!

حرصی گفت:

-چه خوب بالاخره صدات رو شنیدم!

پوفی کشیدم:

-کجایی؟

با مکث گفت:

-پیش فردیناند.

چشمام گرد شد:

-اونجا چرا؟

ادام و درآورد که چشمام گردتر شد.

اصولا همچین دختری نبود!

-باید می فهمیدم چیکار می کنی یا نه؟ اصلا یادته آخرین بار کی همو دیدیم؟!

موهام و به چنگ گرفتم و سمتشون برگشتم.

نگاهم رو خپل ثابت موند و با فکری که به سرم زد گفتم:

-اوکی...حق با توعه! نیم ساعت دیگه اونجام!

آرومتر زمزمه کردم:

-یعنی اونجاییم!

'باشه'ای گفت که قطع کردم.

با قدم‌های بلند و لبخند به لب سرجام نشستم:

-یه فکری کردم! چرا من و خ....

باز میومدم بگم خپل که جلوی خودم و گرفتم.

-عه...رامونا امشب نمی ریم خوش بگذرونیم! باید حوصلش تو خونه سررفته

باشه!

فقط ری‌تا منظورم و فهمید با حالت 'تو دیگه چه شیطانی هستی' نگاهم می‌کرد.

-البته منظورم خونه فردیناند بود!

ادوارد از جاش بلند شد و همونطور که سمت خروجی می‌رفت گفت:

-مواظب همدیگه باشید.

بشاش سری تکون دادم و واسش چشم و ابرو بالا انداختم:

-تو که هنوز نشستی؟

با ابروهایی بالا رفته نگاهم می‌کرد.

-ببخشید؟ من اونجا چیکار دارم؟

صندلیش و عقب کشید و بلند شد. کش و قوسی به خودش داد و موهاشو روی شونش ریخت.

لیوان آب و سر کشیدم و بلند شدم.

از پشت سرش رد شدم:

-خیلی کارها می‌شه کرد! انتخاب با توعه!

چشمکی بهش زدم و سمت خروجی رفتم.

برگشتم و با دستم عدد پنج و نشون دادم:

-۵دقه!

عقربه تقریباً روی پنج دقیقه تکمیل می‌شد که از ویلا به بیرون شلیک شد.

فکر نمی‌کردم زمان شناس باشه!

لباساش و عوض کرده بود.

یه کت لی گشاد تنش بود.

نزدیکتر که شد خم شد و بند کتونیاى قهوه‌ایشو بست.

صاف و ایستاد و انگشت کوچیکشو بالا آورد:

-دعوا نمی‌کنیم؛ مثل آدم می‌ریم مثل آدم میایم!

با چشم‌های از حدقه بیرون زده منتظر نگاهم می‌کرد.

قطعا منظورش به دفعه پیش نبود... نه؟

متقابلا انگشت کوچیکم و بالا آوردم.

یه لحظه اندازه دست خودم و با واسه اون مقایسه کردم.

لبخند شیطانی زدم:

-بابام حق داره بهت می‌گه دختر بچه...!

همین یه ثانیه قبل توافق کردی ایان!

با تک خنده ای سریع ادامه دادم:

-توافقمون وقتی از خونه رفتیم بیرون شروع می شه!

نفس عمیقی کشید و سرشو تند تکون داد:

-هاها بی مزه!

دستش و انداخت و پرسید:

-دوره؟ با موتور بریم؟

چند قدم جلو رفت و با هیجان دستاشو به هم چفت کرد.

فقط چون ذوق داشت!

جلوتر راه افتادم و سمت پارکینگ رفتم.

از کنار چندتا ماشین رد شدم و جلوی موتورم مکث کردم.

در شیشه ای کنارش و باز کردم و دوتا کلاه کاسکت برداشتم.

رو سرم فیکس کردم و اون یکی هم تو دستم نگه داشتم.

رو موتور نشستم و با سرعت زیاد از شیب پارکینگ بیرون رفتم.

نزدیک در وایستادم و سمت ویلا چرخیدم.

هنوز همونجا وایستاده بود.

تک بوقی زدم.

حواسش جمع شد و با دو سمتم اومد.

نیشش شل بود.

کلاه کاسکت و گرفت و رو سرش گذاشت و درست کرد.  
از شونم چسبید و خودش و بالا کشید.  
انگشتش تو پهلوم فرو رفت:  
-بریم...

حدود یه ربع بعد رسیدیم.  
تو حیاط نزدیک ورودی موتور و پارک کردم.  
کلاه کاسکت و درآوردم و سمت در ورودی رفتم.  
زنگ و فشردم و رو بهش گفتم:  
-کلاه و با خودت بیار.  
کلاه کاسکت و تو دستش چرخوند و جلو اومد.  
باز کردن در طول کشید!  
صدایی ازش نمی‌اومد؛ یه لحظه برگشتم ببینم داره چیکار می‌کنه. داشت با  
موهای بهم ریخته‌ش ور می‌رفت.  
در یه جور با ضرب باز شد که پشمام ریخت.  
کارلا ظاهر شد و با دیدن رامونا متعجب تو جاش وایستاد.  
اونم با دیدن کارلا برگشت و از گوشه چشم عاقل اندر سفه نگاهم کرد.



آروم لب زد:

-به کی قراره خوش بگذره!؟

متقابلا آروم لب زدم:

-سه نفر بیشتر نمی تونم اسم ببرم!

کارلا از جلوی در کنار رفت و خیره به خپل بلند گفت:

-فردیناند...مهمون جدید داری!

صدای فردی از اونطرف اومد:

-کیه جز ایان...

جلوی در که رسید ساکت و متعجب موند.

چشمکی بهش زدم که آهان بلندی گفت:

-آره...آره...حواسم نبود بهت بگم!

کارلا حرصی به من خیره شد.

نوچ نوچی کردم و دستم و پشت کمر خپل گذاشتم و داخل هولش دادم:

-یخ زدیم!

کلاه کاسکت و بالا گرفتم:

-به اندازه کافی هوای آزاد بهمون خورده!

دستشو واسه فردی و کارلا تگون داد:

-هلو...

دستشو به شونه کارلا زد و ادامه داد:

-خیلی وقته نمی‌بینمت؛ قیافت یادم رفته بود!

لبخند زوری تحویلش داد:

-خب دیدی!

از گردن فردی آویزون شدم و باهم سمت پذیرایی رفتیم.

رو مبل‌های سبز رنگ نشستیم.

چند تا چیپس از ظرف رو میز برداشتم و تو دهنم چپوندم.

نگاه کارلا رو که دیدم سری تکون دادم:

-خوبی؟

تک خنده ای زد و دست به سینه نشست:

-عالی‌ام!

فردی سمت گوشم خم شد.

هنوز دستم دور گردنش بود.

-خبر داری خیلی پلشتی؟

صورت‌م و سمتش چرخوندم:

-فقط نمی‌خواستم تو خونه تنها حوصلش سربره!

لبخند مرموزی زد و کشیده پرسید:

-آره؟

نیم نگاهی به رامونا انداختم:

-آره.

به قاب عکس‌های روی کنسول دست کشید و سمتون برگشت.

روی مبل تکی نشست و پاهاشو جمع کرد.

-چیزی نداری بخوریم؟ من تشنه!

به فردیناند زل زد.

فردیناند از همونجا سمت میز عسلی کنار مبل خم شد و چند مدل بطری روی میز چید:

-خودکنترلی و خوب بچسبید!

یکیش و برداشتم و درش و باز کردم.

لیوان و پر کردم و سمتش گرفتم:

-حرف عمو فردی و گوش نکن و تا دلت می‌خواد خودت و سیراب کن!

چشماشو ریز کرد و خودشو جلو کشید.

-منظورم آبی چیزی بود ولی...

با نارضایتی لیوان و گرفت و به محتویات توش نگاه کرد.  
لیوان دیگه‌ای برداشتم و واسه خودم ریختم.  
لیوانم و سمتش گرفتم و لب زدم:  
-امشب و دختر بچه نباش! هوم؟  
به حرفم خندید و گفت:  
-آخرین بار اتفاقات جالبی نیوفتاد... هر چند...  
سر لیوانش و به لیوانم زد و از محتویاتش خورد.  
کاسه چپیس و از رومیز برداشت و رفت کنار کارلا نشست.  
می‌دونست خوشش نمیاد؛ می‌رفت بهش می‌چسبید!  
اخمی تحویلش دادم.  
دهن لق!  
تک سرفه ای کردم و لیوان اون دوتارو هم پر کردم:  
-امشب هرچی شد با من!  
لیوان خودم و سرکشیدم که تا ته سوختم.  
نگاهی به نوشته‌ی رو بطری انداختم.  
چشمام گرد شد.  
مشتی به فردیناند پروندم:

-چرا نمی گی عوضی؟

شونه ای بالا انداخت:

-به حرفت گوش کردم خب!

پوفی کشیدم و به مبل تکیه دادم.

بخیر بگذره...

آروم زمزمه کردم:

-جلوی من و بگیر! فهمیدی؟

زد زیر خنده و گفت:

-خب بابا شلوغش نکن!

با اخم لیوان دیگه ای پر کردم و تا دستش برسه سر کشیدم.

-شلوغ شد؟

دستش و به پیشونیش زد:

-می ترسم!

لبخند مرموزی تحویلش دادم و به کارلا که یکی درمیون چیپس و نوشیدنی می خورد خیره شدم.

آینه ای پشت سرشون بود که انعکاسش به باغ بود.

لحظه ای حس کردم چیزی دیدم.

چشم ریز کردم و سمت پنجره بزرگ پشت سرم چرخیدم.

-علائمش داره میاد فردی!

کنجکاو لب زد:

-دستات رو ببندم؟

آرنجم و بالا آوردم که محکم به صورتش خورد.

آخی گفت:

-اتصالی داری؟

نیشخندی تحویلش دادم و صاف نشستم:

-زیر دست و پام نباش! بد می زنمت!

زبونش و درآورد و سمت میز خم شد.

پوفی کشیدم و زیپ سویشرتم و باز کردم و درش آوردم.

گوله‌ش کردم و گوشه‌ای پرت کردم.

گوشیم زودتر از توش پرت شد و عین یه ماشین ترمز بریده تا نزدیک راه پله رفت.

-فاک!

فردی محکم به سرم زد:

-گاوی؟ نه گاوی؟

بلند شد و از رو زمین برداشتش.

-تازه خریده بودی.

گوشی با گلس خورد و خاکشیر شده رو بالا گرفت.

پوفی کشیدم:

-بیخیال! برو یه تیشرت بیار دارم خفه می شم.

یقه پلیورمو پایین کشیدم.

گوشی و رو میز پرت کرد.

تیز نگاهش کردم.

-به هر حال شکسته!

سر کج کردم:

-اونی که آبی کمرنگه... با طرح ریک و مورتی!

با حرص گفت:

-اومدم...

از پله ها بالا رفت.

رامونا با لحن وارفته ای گفت:

-مخم پوکید!

پاشد اومد جای فردی نشست و از شیشه تو لیوانش ریخت.

یهو داد زد:

-فردی جون کجا رفتی؟

پاشد و رو به من گفت:

-می‌رم دنبالش...

سری تکون دادم:

-تیشرت و بیار فقط...

بعد از رفتنش کارلا بلند شد و با نیم نگاهی به بالای پله ها رو میز مقابلم نشست.

سوالی نگاهش می کردم.

قیافش مظلوم شده بود و سرش پایین بود.

-کارلا؟ چیزی شده؟

قطره اشکی که پایین ریخت و سریع پاک کرد.

با لحنی که ته مایه ش بغض دار بود آروم گفت:

-چندسال پیش یه پسر وارد باشگاه شد...همه دنبال این بودن بفهمن کیه! چرا انقدر کم حرفه! به هیچکس محل نمی ده! واسه حرف نزدن حتی هندزفریش و از گوشش درنمیاره...

لبخند غمگینی زد و کمی از محتویات لیوانش خورد.



کلافه سرم و جهت مخالفش چرخوندم.

-خیلی خوشتیپ و خوش هیکل بود...بیشتر دخترا واسه جلب توجه هرکاری می کردن!

منم مثل اون بودم! کاملاً کم حرف...

ولی تو ذهنم رویاپردازی می کردم... روزهایی رو که ممکنه بتونم باهش باشم...شده! شاید اولین رویایی بود که برام واقعی می شده!

متفاوت بود...می دونی چی؟

زبونم و گوشه لبم کشیدم و نگاهش کردم.

لیوان و آروم از دستش کشیدم:

-زیاد خوردی...بیخیال...لطفا!

تک خنده بلندی زد و اشکهاشو پاک کرد:

-همیشه این و می گی ایان!

با مکث ادامه داد:

-من یه نفر و واسه خودم داشتم، اما انگار اونم نداشتم...ایان؟

با صدایی که از بالا اومد سریع بلند شدم.

ترسیده گفت:

-انگار یه چیزی افتاد!

سمت پله ها رفتم و روبهش گفتم:

-همین جا بمون!

تند سری تکون داد.

در اتاق نیمه باز مونده بود.

آروم هولش دادم و داخل رفتم.

نگاهم رو تخت ثابت موند.

پوفی کشیدم و بیرون رفتم.

سمت راهرو سمت چپم قدم برداشتم.

یه لیوان شکسته رو زمین بود.

آروم جلو رفتم که همون لحظه کسی از اتاق جلو پام پرت شد.

یه مرد بیهوش که حسابی کتک خورده بود.

نگاهم و به فردیناند سوق دادم.

پشت سرش رامونا وایستاده بود.

-خب؟

خون دستش و رو شلوارش پاک کرد:

-مورد اول دزد بوده! مورد دوم که خیلی قوی تره محاصره شدیم!

اومدم حرف بزدم که فردیناند با داد زدن اسمم به پشت سرم اشاره کرد.

سوزشی پشت پام حس کردم.

سریع چرخیدم.

مرد دیگه ای با چاقوی تو دستش مقابلم بود.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که هفت یا هشت نفر دیگه ردیفی پشت سرش از راهرو سمت اومدن.

ابرو بالا انداختم:

-فردی... من از آقایون پذیرایی می کنم. رامونارو از اینجا ببر.

رامونا با سکسکه پرسید:

-مهمونیه مگه؟

فردیناند دست دور کمرش انداخت و به جهت مخالف کشوندش.

درحالی که نگاهش به من بود روبه اون جواب داد:

-یکم اینطور شده، بیا حالا!

صداشو تو سرش انداخت:

-جوون!

چشم غره ای بهش رفتم.

رو بهشون گفتم:

-آقایون! متاسفانه یه نوع الکلی هست که رو من تاثیر بدی می زاره!

یکیشون جواب داد:

-نکنه احساساتی شدی!

شروع کردن به خندیدن.

سرم و به طرفین تکون دادم:

-کاش این بود...

خم شدم و یه تیکه شیشه شکسته لیوان و برداشتم.

کنجکاو نگاهم می کردن.

سمت اونی که مزه پروند نشونه گیری کردم که زیر چشمش و خراشید.

غریدم:

-وحشیم می کنه!

با حرص خون صورتش و پاک کرد:

-زنده بمونه دونه به دونه شمارو می کشم!

اوپس!

جنگ تن به تن شروع شد!

سعی می کردم بیشتر جاخالی بدم.

همین اولش خسته می شدم و واقعا طبق گفتش زنده نمی موندم.

یه غول تشن پشتم و به دیوار کوبید.

واسه یه لحظه واقعا بی نفس شدم!  
چسب جیب شلوارم و باز کردم و چاقوم و بیرون کشیدم.  
بین دو انگشتم جاسازش کردم و سمتشون حمله کردم.  
از موهای یکیشون چسبیدم و ضربات متعدد چاقو رو زیر گلوش زدم.  
همون لحظه چیز سفتی به کمرم خورد.  
نفس نفس زنان با خنده گفتم:

-بابا مجال بدید!

رو زانو افتادم از همون زاویه تاندون هر دو پاش و قطع کردم که عین فلجا رو  
زمین افتاد.

خب اگه درست می دیدم پنج نفر دیگه جلوم بودن!  
دستم و به دیوار بند کردم و بلند شدم.

صدای بیسیم یکیشون اومد:

-ماموریت انجام شد...

سریع نبض اونایی که رو زمین بودن و چک کردن و دوتاشون و بردن.  
بلند گفتم:

-شرمنده... فلجت کردم!

آخرین نفرشون صورتش زخمی بود که برگشت و گفت:

-اینبار نشد! زنده ای!

سری تکون دادم و کنار دیوار سر خوردم:

-متاسفانه... توام...

نفر سوم که به گلوش چاقو زدم.... نبردنش... پس مرده بود!

دستم و پشت پام کشیدم.

انگار جراحتش بزرگتر از دردی بود که حس می کردم.

-فاک!

وایستا ببینم! گفت ماموریت؟

به زور سر پا وایستادم و بلند گفتم:

-فردیناند...

از راهرو بیرون رفتم.

یکی تو سالن رو زمین افتاده بود.

موهای بورش فقط معلوم بود و فردیناند جلوش وایستاده بود و هول با

گوشیش حرف می زد.

یه لحظه فکر کردم راموناست تا اینکه درست جلو روم دیدمش. مبهوت

وایستاده بود و بدون پلک زدن به زمین خیره بود.

متحیر لب زدم:

-کارلا....

با دو بالای سرش نشستم و سرش و رو پام گذاشتم.  
سویشترتم و سمت خودم کشیدم و محکم رو گردنش فشار دادم.

-کارلا...می تونی ببینی؟ حرف بزن...

به سقف خیره مونده بود و لباس و به زور تگون می داد.

فردیناند گفت:

-نصف بدنش فلج شده ایان!

شریان کاروتیدش و سوراخ کرده بودن!

انگار که یه میله باریک توش رفته بود.

نصف بدنش و فلج می کرد.

۲۵درصد بیناییش و قدرت تکلمش و از بین می برد.

طوری که آرام و طولانی درد بکشه!

دستم و روی موهایش کشیدم و سمت گوشش خم شدم.

آروم زمزمه کردم:

-نترس...کنارتم...چیزیت نمی شه!

فردیناند با استرس گفت:

-به اورژانس چی بگیم؟ آخه اون عوضیا کی بودن؟ آدم‌های طبقه بالا چی  
شدن؟ مغزم الان می پاچه!  
رو کتف خودش خونی بود.  
با کمی دقت زخمش و دیدم.  
رامونا جلو اومد و پیش فردیناند وایستاد.  
از ترس زبونش بند اومده بود.  
سکسکه شو قورت داد و با دیدن وضعیت کارلا از نزدیک پشت فردیناند رفت.  
بالحن مضطرب و خفه ای گفت:  
-زنگ بزنییم به ادوارد؛ اون بیادا!  
همون موقع زنگ خونه به صدا دراومد.  
لبام و به دندون گرفتم.  
با فکری که به سرم زد تند رو بهشون گفتم:  
-فردی... بیا از پاهاش بگیر... رامونا... بیا سویشرت و نگه دار. باید ببریمش تو  
باغ... نباید بیان داخل! درز نکردن خبر و می سپاریم به ادوارد.  
فردیناند سریع پاهاش و گرفت و نگران گفت:  
-خیلی خونریزی کرده...  
دستم و از روی سویشرت برداشتم که رامونا جلو اومد و سویشرت و نگه داشت.



سکسکه‌ش ادامه داشت و به شدت رو مخ بود!  
تازه بلندش کرده بودیم که با حرفش مکث کردیم.

-این... چیه؟

دنباله نگاهش و گرفتم به شونه‌ش رسیدم.

یه علامت بود.

روش و خون گرفته بود.

با چاقو پوستش و خراشیده بودن.

علامت بافومت بود.

فردیناند حرصی گفت:

-بریم!

به قدممون سرعت دادیم و وسطای حیاط رو زمین گذاشتیمش.

سریع سمت در باغ رفتم و بازش کردم.

دستم و رو شقیقه‌م فشار دادم و به زمین خیره شدم.

یه جفت کفش سیاه مقابلم ایستاد.

با مکث سرم و بالا گرفتم.

دوباره به حالت قبلی برگشتم.

-منظورم از مواظب باشید چی بود؟!

با چاقو همون علامت و رو زمین می کشیدم که یهو گفت:

-این علامت رو از کجا می شناسی؟

لبامو جمع کردم و جوابی ندادم.

خم شد و چاقورو از دستم کشید.

-ایان!

دست هامو به جدول فشار دادم و وایستادم.

-رو شونه کارلا بود! یه ستاره پنج پر برعکس...یه بز و کلمه لویاتان به زبان

عبری...یعنی نهنگ بزرگ!

نگاهش تیره تر از هر وقت دیگه بود.

دست هاشو داخل جیب شلوار پارچه ایش فرو کرد.

-قضیه رو سپردم به پابلو...اینایی که گفتی و بهش می گم. بیمارستان ام حل

شد.

برگشت و همونطور که دور می شد گفت:

-چند شاخه گل بخر...یه مدت طولانی اینجایی.

پوزخندی زدم و دنبالش راه افتادم:

-بابا...شوخیت گرفته؟ خودم می فهمم کی بودن!

نیم نگاه عاقل اندر سفه ای بهم انداخت:

-واسه این بار به اندازه کافی زخم داری! اولین قتلت و تو سابقه کاریت ثبت کن.

همونجا وایستادم و چنگم و تو موهام فرو کردم.

سمت ورودی بیمارستان رفت.

لگدی تو هوا پروندم.

خپل روی سه تا صندلی دراز کشیده بود و خواب بود.

فردیناند هم بالا سرش نشسته بود و سرش و به دیوار تکیه داده بود.

به محض دیدنم با دست به قسمتی اشاره کرد.

سرمو چرخوندم. بابا و مامانش بلند بلند باهم حرف میزدن و انگار داشتن دعوا می کردن!

آروم پیچ زد:

-اینارو یکی خفه... آروم کنه!

شت!

تک سرفه ای کردم که متوجهم شدن.

بلافاصله مامانش سمتم اومد و بغلم کرد.

گریه ش شدیدتر شد.

باباش قدمی به جلو برداشت و گفت:

-دامیتا! آرام باش...

از بازوش گرفت و آرام عقب کشیدش.

سرم و پایین گرفتم و لب زدم:

-متاسفم... نتونستم...

سرش و به طرفین تکون داد:

-تو مقصر نیستی!

لبم و به دندان گرفتم و تکیه م و به دیوار دادم.

نیم نگاهم رو خپل ثابت موند:

-فردی... می تونی ببریش خونه؟

قبل از اینکه صدایی از فردیناند بشنوم؛ مخاطب ناآشنایی جوابمو داد:

-من اینجا... می برم!

سرمو سمتش چرخوندم.

یه پسر قد بلند و چشم عسلی جلوم بود.

از نگاهش خوشم نمیومد!

پشت سرش ادوارد نزدیکمون شد.

سوالی سر تکون دادم:

-و تو؟

دستاشو تو جیب هودی سفیدش فرو کرد.

انگار طول کشید سوالمو آنالیز کنه که ادوارد کنارش وایستاد و گفت:

-از دوست‌های دختر بچست...

پشت بندش نگاهش و به صورت رامونا دوخت و خطی رو پیشونیش افتاد.

پسره لب زد:

-بیدارش نکنیم؛ پا نمی‌شه!

نگاه سوالیم رو بابا ثابت موند.

تای ابروم و بالا انداختم و سمت فردیناند برگشتم.

با تمسخر گفتم:

-راننده هست...می‌تونه جفتتون و ببره. هوم؟

پسره تک خنده ای زد و سرش و پایین انداخت.

فردیناند متفکر سرش و بالا انداخت. دستش و رو بازوی خپل گذاشت و بی‌حال

تکونش داد.

-هی دختر؟ یالا بیدار شو!

پلک‌هاش باز شد و با دیدن تک تکمون دوباره چشم بست.  
خیلی طول نکشید که عین قبضه روح شده‌ها بلند شد و نشست.  
موهاشو با دست بالا داد و با صدای ضعیفی گفت:  
-وات د فاک؟

با تک سرفه ای صداشو صاف کرد و ادامه داد:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

نگاه‌ها روی یه نفر کشیده شد...

لبم و به دندون گرفتم و سری تکون دادم.

-سوال منم همینه!

ادوارد چیزی به بادیگارد کنارش گفت و بعد رو به ما ادامه داد:

-من گفتم بیاد! خودشم یه مدت اینجا کار داره...اگه سوالی شما دوتا تموم  
شد دختر بچه برو خونه... با دوستت!

با غیض گفت:

-اون دوست من نیست؛ آدم توعه!

دست به سینه به صندلی تکیه داد و با چشم و ابرویی که بالا می‌انداخت بهم  
زل زد:

-من با اون جایی نمی‌رم...

یعنی نزار منو ببره؟  
همه فهمیدن فکر کنم!  
پسره با حرص نگاهش می‌کرد. با فک کلید شده‌ای گفت:  
-توضیح می‌...

نذاشت جملش کامل شه و هجی کرد:  
-نه! چیه اینو نمی‌فهمی؟

فردیناند و کمی هول دادم و بینشون نشستم.  
سری تکون دادم:

-راست می‌گه...چیشو نمی‌فهمی؟ بگو من توضیحات بیشتر بدم.  
ادوارد تای ابروش و واسم بالا انداخت و گفت:

-تو با من بیا لیام!

خودش جلوتر راه افتاد.

لیام! پس سمت اینه!

لیام با لبخند هیستیرکی سرشو بالا پایین کرد و لگدی تو هوا پروند.

-رامو... خیلی بچه‌ای...

اینو گفت و پشت سر ادوارد راه افتاد.

سرشو کج کرد و به راه رفته‌ی لیام خیره شد:

-خودفروش! پشمک!

صورت‌م و سمتش چرخوندم و چشم ریز کردم:

-فحش‌هاتو دوست دارم... باحالن!

رامونا

درست بالای سرم یه گروه پرنده دست جمعی پرواز می‌کردن.

سرم و بیشتر روبه آسمون متمایل کردم.

ایناام باحالن ها!

الکی الکی دور خودشون می‌چرخن!

تنها خوبیشون اینه که هیچ وقت تنهایی اینجور مانور نمی‌دن!

سرم گیج رفت و صاف روی صندلی نشستم.

دستمو سمت ظرف میوه دراز کردم و سیب قرمزی برداشتم.

بلند شدم و به نرده تراس چسبیدم و پایین و اسکن کردم.

باد زد و چندتا از تار موهام تو دهنم رفت.

امروز شونه نکرده بودم و حوصله ام نداشتم!



از روی صورت‌م کنارشون زدم و رو شونه‌م انداختم.  
در ویلا باز شد و یکی تو اومد.  
گاز بزرگی به سیب زدم و منتظر شدم تصویرش قابل رویت بشه.  
چون دور بود!  
چشمام ریز شد و سعی کردم هرچه زودتر سیب رو تموم کنم.  
واقعا نمی‌فهمم چرا بعضی‌ها بعد اینکه گند قضیه درمیاد از خواب بیدار  
می‌شن!  
منظورم دقیقا لیام بود؛ که الان اون پایین داشت واسه خودش پرسه می‌زد.

آشغال سیب و نشونه گرفتم و سمتش پرت کردم.  
بهش نخورد، اما متوجهش شد و سمت تراس برگشت.  
بهش اشاره کردم و ایسته تا پایین بیام.  
متعجب نگاهم کرد و دستش و تو هوا تکون داد.  
چینی به دماغ دادم.  
برگشتم و از تراس بیرون رفتم.  
شورتک ذغالیمو تو تنم درست کردم.  
دستم به گوشیم که تو جیب پشتی شورتک بود خورد.

سویشرتی از اتاقم برداشتم و از روی تیشرت پوشیدم.

یه چیزی به سرم زد.

می‌تونستم ازش اینم بپرسم که چرا خط‌های آلیس و سردین خاموشه!

با دو از پله‌ها پایین رفتم.

جلوی در با دوقلوها روبه‌رو شدم.

فکر کنم از مدرسه می‌ومدن.

باید براین می‌بود اون‌ی که با غیض گفت:

-تکون خورد...

لپ براندون و کشیدم و سوالی نگاهش کردم.

براندون گفت:

-دو تا کرم از باغچه مدرسه تو بطریش انداخته؛ حتما رفتن تو هم تا الان!

چشمام لوچ شد.

این دوتا عجیب‌ترین بچه‌هایی بودن که تا الان دیدم. همچنین غیرنرمال!

ترکیب ادوارد و ریتا...

خب حرفمو پس می‌گیرم... کاملاً نرماله!

-مزاحم کارتون نمی‌شم...

براندون لبخندی زد و از کنارشون رد شدم.

به خاطر حرف‌هایی که بینمون رد و بدل شد از ته دل خندیدم.

لیام از دور منو دید و جلو اومد.

خندمو خوردم و تک سرفه ای کردم.

آثار خنده هنوز تو صورتم بود.

تو دو قدمیم و ایستاد و نگاه خیرشو تو صورتم چرخوند.

-افتخار دادی حرف بزنیم بالاخره؟

انگشتم و زیر دماغم کشیدم و از گوشه چشم نگاهش کردم.

-هی...-

نیمچه لبخندی زد.

-خوبی؟

باحرص خندیدم و گفتم:

-پرو نشو! اومدم بپرسم کی می‌ری؟

سرش و به چپ و راست تکون داد و نزدیکتر شد:

-فعلا هستم. این دختری که تو بیمارستان بود چه بلایی سرش اومده بود؟

قدمی عقب رفتم.

-چرا می‌پرسی؟

از بازو هام گرفت و ثابت نگه‌م داشت.

-بهتون حمله کردن؟

ابرو بالا بردم.

-به تو چه؟

همون اعصاب کمشم از دست داد و با حرص سرشو رو شونم گذاشت.

تک سرفه ای کردم و ثابت و ایستادم.

اینم رد داده؟

یهو دیدم شونه‌هاش تکون می‌خوره.

سرشو بلند کرد و با خنده به چشمام زل زد.

-این گاردی که واسم گرفتی بهت نمیاد؛ رامو!

لبم ناخواسته کش رفت.

یقه لباسش و تو دستم گرفتم:

-من نمی‌خواستم پیام اینجا؛ منو به زور آوردن؛ توام هیچ گو...

هوفی کشید:

-اونجا موندن و سگ‌دو زدن واسه کرایه یه خونه بهتر بود؟ مشکلات چیه واقعا

اینجا؟

پشت چشمی نازک کردم:

-هه چقدرم این روزا همه به فکر منن! مشکل من...

یکم فکر کردم و یهو گفتم:

-همه دارن زندگیم و کنترل می‌کنن و نظر منم نمی‌پرسن؛ انگار که عروسک  
خیمه شب‌بازیم!

البته نگفتم که مشکل بزرگ دیگه ای به اسم 'ایان' هم دارم.

چونه‌مو تو دستش گرفت و یقه‌شو از دستم جدا کرد.

-پس زندگی کن؛ چه می‌دونم دانشگاه برو؛ حتی کار کن، هر کاری دلت  
می‌خواد بکن تا حس نکنی عروسک خیمه شب‌بازی شدی!

نمی‌تونم بگم لحن قاطع و نرمش روم تاثیر نداشت.

پوزخندی زدم:

-زیر سایه ادوارد؟ عمرا.

انگشت شستشو رو چونم لغزوند.

با حرکات عجیبش داشت شوکم می‌کرد!

-آدم بدی نیست، توام بس کن بنظرم.

سرمو عقب کشیدم:

-نمی‌شه... نمی‌خوام...

هوفی کردم.

با خود خوری ذاتی که ازش می‌شناختم نگاهم کرد و چیزی نگفت.

قدمی به عقب برداشتم و برگشتم و بی حرف سمت ویلا قدم گذاشتم.  
نفس عمیقی کشیدم و نج نجی کردم.  
یه چیزیش شده بود!

نیم نگاهم سمت چپ افتاد.  
ایان با لباس ورزشی از سمت پارکینگ میومد.  
با کیف باشگاهش ور می رفت و انگار دنبال چیزی بود.  
اخماش تو هم بود که یهو سرشو بالا گرفت و با هم چشم تو چشم شدیم.  
آدامس تو دهنش و باد می کرد که ترکید.  
نگاهش و چرخوند و به لیام رسید که هنوز همونجا وایستاده بود.  
زبونش و گوشه لبش کشید و بهمون رسید.  
یه پله بالا رفت و سمتم خم شد.  
مرموز بهم نگاه می کرد.  
بند کلاه سویشرتت و گرفت و کشید:  
-چقدر شبیه واسه منه! از کجا خریدیش؟  
حینی که اینارو می گفت زیرچشمی لیام و از نظر می گذروند.  
به سویشرت نگاه کردم و تو تنم درستش کردم.

چرا نفهمیدم؟

درکل قرار نبود پشش بدم؛ تازه از لباس‌هاش خوشم میومد!

با حرص گفتم:

-از حراجی!

ابرو بالا انداخت و سری واسه پرروییم تکون داد.

با حرص زیر لب زمزمه کرد:

-درش میاری!

کیفش و با دست رو شونه‌ش نگه داشت و صاف و ایستاد:

-تو ام اینجا بودی ندیدمت!

حالا کاری می‌کرد شبام با این سویشرت بخوابما!

به لیام نگاه کردم ببینم چی می‌گه.

دست تو جیب کاپشنش کرد و گفت:

-به هر حال داشتم می‌رفتم.

بی فکر پرسیدم:

-کلا؟ می‌ری؟

با تاسف نگاهم کرد:

-نه! همین دور و برام.

برگشت و ازمون دور شد.

بدون اینکه نگاهش کنم ازش پرسیدم:

-تو نمی‌دونی ادوارد با لیام چیکار داره؟

کلاه سویشرت و رو سرم کشید و گفت:

-طول نمی‌کشه بفهمم... تو این خونه واسه پنهون کاری خیلی ناشیه... ولی یه چیز دیگه فهمیدم!

نذاشت چیزی بگم و از رو پله جلوم پرید و با هیجان گفت:

-ممکن بود الان تو رو تخت بیمارستان با گلوی سوراخ و شونه ی خراشیده باشی!

هنگ نگاهش کردم و کلاه سویشرت و از سرم برداشتم.

-من؟ چرا؟ چطوری به این نتیجه رسیدی؟

سر کج کرد و مرموزانه لب زد:

-خب... بابا گفت!

سوت زنان از پله ها بالا رفت.

بلند گفت:

-خیلی چیزا واسه فهمیدن هست!

یه چیزی شبیه آدرنالین تو بدنم ترشح می‌شد.



دنبالش راه افتادم.

وات د فاک؟

با یادآوری اون شب مور مور شده بودم. قدمامو تند کردم و کنارش وایستادم.

-وایستا... خب اگه میخواستن منو بزنن منو میزدن، چرا کارلا رو اونجوری کردن؟!

مطمئناً کارلا می‌تونست دشمنی چیزی داشته باشه، ولی من نه!

نوچ نوچی کرد:

-فکر کنم احمق‌ها فقط رنگ مو و چشم و شناخته بودن!

صداش و تو سرش انداخت و داد زد:

-بران!

من کجام شبیه کارلاست!

در حال حاضر مسخره‌ترین سوالی که تو ذهنم بود همین بود.

آب دهنمو قورت دادم و به بی‌خیالی مضخرفش با دست اشاره کردم:

-کارلا زندست دیگه؟ خیلی خوشحالی!

اینبار بلندتر اسمشون و گفت.

انگار داشت عصبانی می شد!

مشخص بود اون دوتا باز یه دسته گلی به آب دادن.

نیم نگاهی بهم انداخت و مبهم گفت:

-وجود نداره!

دوتاشونم با سرعت از پله ها پایین اومدن.

جلو روش وایستادن.

سوالی ایان و نگاه می کردن.

چشم‌هاشو بست و چندبار نفس عمیق کشید:

-نوار تیپ من کو؟

برایان سریع دستش و از پشت سرش بیرون آورد. جعبه کوچیکی بود که روش عکس یه چسب بود.

لبخند حرصی تحویلشون داد:

-می شه بپرسم این به چه درد شما دوتا می خوره؟ هوم؟

براندون انگشت شست و اشاره ش و بهم نزدیک کرد:

-یه کوچولو ازش لازم داشتیم. می خواستیم برگردونیم، ولی یادمون رفت.

سری تکون داد.

جعبه رو ازش گرفت و چسب و بیرون کشید.

تیشرتش و کاملا بیخیال درآورد و از چسب رو سر شونه ش زد.

لبش و به دندون گرفت.

-خب...انگار باید یه جور دیگه بفهمونم به وسایل من دست نزنید!

پشت بند جمله ش نیشخندی زد و این بار هر سه مون و نگاه کرد.

از اونجایی که سویشرتش تنم بود منظورش با منم بود!

اولش خیلی ریلکس نگاهش کردم و با دوقلوها ارتباط چشمی گرفتیم.

همزمان باهم پراکنده شدیم و به قسمت‌های مختلف خونه رفتیم.

من جلوی تی وی روی مبل رفتم و از همونجا نگاهش کردم.

لپمو باد کردم و از ظرف کریستالی شکلاتی برداشتم و سمتش پرت کردم:

-گدا نباش!

براندون زود گفت:

-منم می‌خوام.

خنده‌مو کنترل کردم و شکلاتی هم طرف اون انداختم.

تیشرت و دور دستش پیچید و چند قدم جلو اومد.

-هنوز نشنیدم... تشکر کردن و می‌گم! جونت و نجات دادم...هوم؟

ابرومو بالا بردم.

-کی؟ چرا یادم نمیاد؟

تنها چیزی که از اون شب تو اون حالت یادم مونده بود هدایت شدنم به دست‌های فردیناند و نگرانی ایان نسبت به کارلا بود! همین!

پوزخندی زد:

-آخه به کارت نمیاد!

برگشت و سمت راه پله رفت.

به اون دوتامم به اسپانیایی چیزی گفت که همزمان بهم نگاه کردن.

با مکث برگشتن و دنبال ایان از پله ها بالا رفتن.

برگشتم و روی مبل جابه جا شدم.

شونه‌ای بالا انداختم.

کنترل تی‌وی رو برداشتم و روشن کردم. یکم به موزیک ویدیوها نگاه کردم و حوصلم که سر رفت بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

چون تو اتاقم کاری واسه انجام دادن نداشتم؛ رفتم تو حموم و یه دوش دوساعتی گرفتم.

همون‌طور با حوله ای که نمی‌تونستم درست تو تنم نگهش دارم جلوی کمد وایستاده بودم و به لباس‌ها نگاه می‌کردم.

یه تنوعی دادم و دامن لی و کراپ مشکلی درآوردم.

موهامو خیس خیس دور حوله پیچیدم و روی تخت پریدم و نشستم.

گوشیمو باز کردم که هیستری گوگل واسم بالا اومد.

یه وبسایت راجب ایران بود.

کشوری که یه ربطی به من داشت!

ولی نمی‌دونستم چه ربطی!

تقه ای به در خورد و صدای ریتا اومد:

-رامونا؟

تک سرفه ای کردم و گوشی رو زیر بالشت دادم.

در اتاق باز شد و تو چهارچوب ظاهر شد.

-خوبی عزیزم؟

لبخندی زدم:

-آره... مرسی!

نگاهم به لباس شب توسی رنگش کشیده شد.

-دوره‌می این هفته رو بخاطر اتفاقی که افتاد قرار بود کنسل کنیم، ولی اصرار

کردن بریم. اگه دوست داری باهامون بیا هوم؟ حوصلت سر نره.

لپم و باد کردم.

بودن تو اون جمع شکنجه بود!

-راستش... من می‌خواستم بخوابم اصلا! حوصلم سر نمی‌ره شما برید!

موهاشو پشت گوش داد و لب زد:

-خیلی خب؛ پس فعلا.

دستمو تو هوا تکون دادم.

رفت بیرون و در و آروم بست.

از پنجره به هوای روشن نگاه کردم. فاصله‌ی زیادی تا شب نبود.

می‌شه یکی بگه تنهایی می‌خوام چه غلطی کنم؟!

پوفی کردم.

اونقدر به گوشی خیره شده بودم که چشمام تار می‌دید.

غلت زدم و رو شکم خوابیدم.

دستی روی چشمام کشیدم. بعد از کلی گشتن صفحه اینستاگرام کارلا رو پیدا کردم.

کنجکاوانه تو پست‌هاش سرک کشیدم.

یکی درمیون عکس‌های خودش و ایان بودن.

یه عکس دیگه همین یک دقیقه پیش پست شده بود.

یه جایی شبیه پارک بود و با دیدن لوکیشنش چشمام گرد شد.

گرجستان!

وات؟

حس کردم یه چیزی مثل بمب تو حیاط ویلا ترکید.  
دستم رو گوشم گذاشتم و از تخت پایین پریدم.  
طبقه پایین انگار داشت زیر پام می لرزید!  
پرده رو کنار زدم و نگاهم تو تاریکی شب روی ماشین‌هایی که با نور بالا پشت  
سر هم وارد پارکینگ می‌شدن خیره شد.  
-چخبره؟ اینا مگه نرفتن؟  
بافکری چشم ریز کردم و با حرص لب زدم:  
-ایان!

گوشی رو روی تخت انداختم و وسط اتاق ایستادم.  
-فقط می‌خوام ببینم دارن چیکار می‌کنن!  
حرفم کاملا منطقی به نظر می‌اومد.  
از ویلا بیرون رفتم و چشمم از دور به راننده‌ی ریتا خورد.  
جلوی پارکینگ کشیک می‌داد.  
آروم آروم راه افتادم.

از کنار استخر رد شدم و همراه یکی از ماشینایی که داشت می‌رفت تو پارکینگ  
وارد پارکینگ شدم.

به همین آسونی!

صدای وحشتناک بلند آهنگ از سمتی می‌ومد که چند نفر داشتن می‌رفتن اون  
سمت.

دنبالشون رفتم و تو همون حین چپ چپ بهشون نگاه کردم.

لباس شنا پوشیده بودن یا توهم من بود!

در و کشیدن و داخل رفتن.

دنبالشون رفتم.

نگاهم و از سقف که بارون مصنوعی می زد پایین کشیدم و به دیوارهاش که  
شبییه ساز طوفان نصب بود رسیدم.

یه استخر خیلی بزرگ بود!

پس واقعا اومده بودن استخر!

این چه مدلیش بود؟

یه گوشه ای دی جی بود که پشت سیستم دختر جوونی با لباس مشکی و  
عجیبش وایساده بود.

یه عینک شب رنگ سبزم زده بود.

ریتم کرکننده آهنگ با تصویر و نوردهی هماهنگ بود.



تعداد زیادی دختر و پسر همه جا بودن.  
پسری با سینی نوشیدنی از کنارم رد شد.  
در ثانی تموم لیوان‌ها خالی شد.  
امشب همه رد دادن انگار!  
دوتا دختر کنارم جیغ بلندی از هیجان کشیدن و تو استخر پریدن.  
نگاهم به ایان خورد.  
گوشه ای تو آب بود و دست‌هاش و رو دیوار استخر گذاشته بود.  
لیوان بزرگی‌ام جلوش بود.  
چیکار می کرد!  
رد نگاهش و گرفتم.  
به چیزی هم نگاه نمی کرد!  
فکش و رو دستش گذاشت و انگشت اشاره ش و دور لبه لیوان کشید.  
همون لحظه دست‌هایی از پشتش حرکت کرد و تا رو شونه ش بالا رفت.  
چشمامو نمی‌تونستم از رو دختری که بهش آویزون بود بردارم.  
نفس حرصی کشیدم.  
فساد از این مهمونی و البته صاحبش می‌بارید!  
چند تا پسر با تعجب به لباسم و خودم نگاه می‌کردن.

بهشون محل ندادم و برگشتم. یه لیوان از تو سینی اونجا برداشتم و نی شو تو  
دهنم انداختم و محتویاتشو هورت کشیدم.  
دوباره نامحسوس به سمت ایان نگاه کردم.  
سمت دختره برگشته بود.

صدای بلند دی جی از میکروفون پخش شد:  
-انرژی می خوام!

صدای جیغ و داد چند نفر بلند شد.  
چندبار سرفه کردم و خم شدم لیوان و تو سینی گذاشتم.  
یکی بگه من اینجا چیکار می کنم؟!  
با غیض اومدم برم که با فردیناند چشم تو چشم شدم.  
شت!

پیرهن زیتونی تنش بود.  
زیرش شرت لی ذغالی پوشیده بود.  
نیم نگاهی به پشت سرم که می دونستم کجاست انداخت.  
نزدیکم وایستاد و بلند گفت:  
-چرا تو امتحان نمی کنی؟

یه لحظه منظورش و یه چیز دیگه متوجه شدم و علامت سوالی نگاهش کردم.

دست به سینه به اطراف نگاه چرخوندم و گفتم:

-از شنا و استخر متنفر شدم!

یه لحظه فقط متوجه شدم گره سفتی دور کمرم پیچید.

فردیناند لیوانش و بالا گرفت و با گفتن 'به سلامتیت' سرکشید.

یه آن تو حجم زیاد و نسبتا سردی از آب فرو رفتم.

از طرفی آهنگ به نقطه اوج می رسید.

دستاش هنوز دور کمرم حلقه بود و با حالت عجیبی خیره م بود.

لبخند محو گوشه لبش و نمی شد نادیده گرفت!

دست هامو به شونهش کوبیدم و سعی کردم خودمو بالا بکشم.

پسره‌ی...

هوف!

با فکر آنی که به سرم زد خودمو نزدیکش کردم و گوشش و محکم گرفتم.

می‌تونم بگم دلم خنک شد!

سعی می‌کرد مانعم بشه.

از گردنم گرفت و از خودش فاصله داد.

سمت چپ چرخید که پشتم به دیوار خورد.

نگاهش یه نمه وحشی شده بود!  
بدن گرمش با آب تضاد عجیبی داشت!  
همزمان با خودش من و رو آب برد.  
انگار خودشم نفس کم آورده بود!  
موهای خیس رو پیشونیش و با دست بالا داد.  
همزمان عصبانیتمو جمع کردم و با دستم تو صورتش کوبیدم.  
چشمش بسته شد و ابروهاش تا ته بالا رفت.  
بهت زده خندید:

-شت!

یهو قاطی می کردا... ثبات نداشت!

ولی منم نداشتم!

موهای خیسو از جلو صورتم کنار زدم.

انگشت اشارمو تهدید وار سمتش تکون دادم:

-تو... می خوای بکشمتم بنظرم!

تنه‌ای بهش زدم و خودمو سمت پله ها کشیدم.

حس کردم دوباره زیر آب رفت.

خیلی نگذشته بود که پام و محکم پایین کشید که آب تا سرم اومد و تو دهنم رفت.

شنیدم که گفت:

-من قبلا قاتل شدم!

آب دهنمو توف کردم و دستمو رو صورتتم کشیدم و خیسیش و گرفتم.  
خون به مغزم رسید و ماجرای اون شب از جلوی چشمم گذشت.

بخاطر من قاتل شده بود؟

-شنیدم چی گفتی!

به چشماش زل زدم.

نیشخندی زد:

-برو به درک!

برگشت و از سمت دیگه خودش و بالا کشید.

همون دختره سمتش اومد که با دست پشش زد و بین تعدادی پسرگم شد.

نفسمو با غیض بیرون فرستادم.

پوزخندی به حالش زدم.

با یه دستم خودمو از پله ها بالا کشیدم و با دست دیگم دامنم و درست کردم.

تاپم به تنم چسبیده بود و باعث می شد هرچی دارم دیده بشه!

یه پسری دستش و جلوم گرفت تا کمک کنه.  
به صورتش نگاهی کردم و دستش و گرفتم و بیرون اومدم.  
دست به سینه شدم و با قدم های تندى سمت بیرون راه افتادم...

با دست های لرزونم در اتاق و باز کردم و پشت سرم بستم. سرما تا استخونم  
نفوذ کرده بود و رو ویبره بودم. جوری که حتی چونه‌مم بی اختیار می لرزید.

پسره ی اوسکول!

با همون لباس‌ها زیر دوش رفتم و آب داغ و باز کردم. شرشر آب از پیشونیم تا  
نوک پاهامو گرم می کرد...

بالش و زیر دستم بردم و به پهلو چرخیدم.

"من قبلاً قاتل شدم!"

پلکامو محکم بهم فشار دادم.

دو حالت بیشتر وجود نداشت. یا می خواست منو بترسونه یا واقعا اون شب  
یکی رو زده بود کشته بود. بالشت و رو سرم کوبیدم و سعی کردم صداشو از تو  
سرم بیرون کنم.

حس می‌کردم چند نفری توی اتاقم می‌چرخن. سر و صداهاشون واضح بود.

معلومه صبحام اصلا بخیر نیست!

همین که چشمامو باز کردم دوتا دختر مثل زامبی‌ها سمتم حمله ور شدن و دست‌هامو گرفتن و بلندم کردن.

خمیازه ای کشیدم و بی حوصله گفتم:

-شما کی هستین باز؟

یکیشون منو روی صندلی نشوند و با قلم رنگ مو محتویات کاسه کوچیکی رو هم زد.

-آرایشگرم هانی... صورتی دوست داری؟

چشمامو مالیدم:

-ها؟

به موهام دست زد و چشمای خط چشم خورده‌شو ریز کرد.

یهو باهیجان جیغ زد که خودمو جمع کردم و زانو هامو بالا آوردم.

-خیلی میاد مطمئنم!

بی اعصاب و کلافه لب زدم:

-به چپ...

یهو در طاق باز شد و ایان به چهارچوب در تکیه زد.

بعد اتفاق دیشب همچین توقعی نداشتم!  
اون دوتایی که حالا فهمیده بودم آرایشگرن بهش سلام دادن.  
سری براشون تکون داد و با حالت سردی به من خیره شد.  
-خانوما! چند دقیقه بیرون باشید.  
خودش داخل اومد و به در اشاره کرد.  
یکیشون چشمکی بهم زد.  
بیرون که رفتن در و تقریبا کوبید.  
تو کف چشمک اون دختره بودم. دستمو بالا آوردم و گفتم:  
-هوی شکست!  
اخم ریزی کردم و لبمو جمع کردم.  
جلو اومد و چیز کرمی و کوچیکی روی میز کنسول مقابلم گذاشت.  
دست به سینه به دیوار تکیه داد و از پنجره به بیرون خیره شد.  
-بعد از تموم شدن کارت...لباس‌هایی که برات میارن و می پوشی و این و  
می‌زاری تو گوشت...اسمتم خودت انتخاب کن. یه راننده ای...راننده برایان و  
براندون. اونارو می بری مدرسه و کلاس‌هاشون و بعدش برمی گردونی. هیچ  
خانواده ای نداری...  
خمیازه کشیدم و عاقل اندر سفهه سر تکون دادم:  
-سناریو فیلم محبوبته؟



تو دلم تاسف اینو می‌خوردم که تا این حد پیش رفتن که واسم کار هم انتخاب می‌کنن.

دلم می‌خواست خودمو از پنجره بندازم!

نگاهش روم برگشت:

-مسخره ست نه؟

پوزخندی زد:

-همه چی از نظر تو مسخره ست! دنیای زیادی فانتریه!

با حالت مسخره‌ای خندیدم.

-مسخرست! من مال دنیای زیادی واقعی تو نیستم!

خنده‌مو جمع کردم و جدی گفتم:

-یه جور بگو منم بفهمم چی می‌گی...

ازم دور شد و وسط اتاق وایستاد.

انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت.

-مربوط به قضیه کارلاست...یه نفر شب می‌رسه اینجا. هنوز نمی‌تونم

بفهمم...ولی نباید یه دختر بور و چشم آبی دیگه اینجا ببینه!

سمتم برگشت و چشمی تو حدقه چرخوند. حرصی گفت:

-یعنی کارلا همون تو بودی...

فرزند خونده معنوی ادوارد بوده حالا برگشته پیش خانوادش!

انگشتش و سمت گرفت:

-دیگه هیچی نپرس! داستان همینه... پیچیده و خیلی مسخره!

با قدم‌های بلندی سمت در رفت.

از جا بلند شدم و دستش و کشیدم.

جمله آخرش و تو مغزم آنالیز کردم و ولش کردم.

زود گفتم:

-هیچی!

دو قدم عقب رفتم و موهام و خریدم.

در و باز کرد و نیشخندی تحویل داد:

-مواظب خودت باش! این بار فرق می‌کنه...

منتظر جوابم نموند و بیرون رفت.

به محض بیرون رفتنش اون دوتا رو سرم ریختن.

دستمو سمت صندلی کشوندن و من با حرص نشستم. نفس کشداری گرفتم و

به حرکات دستش روی موهام زل زدم. داشت یکم از موهامو کوتاه می‌کرد.

آروم زمزمه کردم:

-منو دارن از کی قایم می‌کنن!؟

تو صورتم خم شد:

-با من بودی؟

باغیض گفتم:

-نه.

آهانی کرد.

اون یکی دختره سمت جوراب‌هام رفت و خواست درش بیاره که دستش و  
گرفتم:

-چیکار می‌کنی؟

ناراحت نگاهم کرد:

-لاک بزخم به انگشتات دیگه!

چشم ریز کردم:

-نمی‌خوام!

زود دستمو سمتش گرفتم:

-بیا به دست‌هام بزخم.

موهای لخت بلوندش و با کش بست و با لبخند دستمو گرفت.

حالا چرا انقدر زود ناراحت می‌شن!

ولشون می‌کردم تا توی حمومم باهام می‌مدن.

تا موهامو شستم سمت آینه پاتند کردم.

مثل رویاهام...

یه مدل عجیبی شده بودم.

انگشتمو روی تار موهام کشیدم.

صورتی خیلی کم رنگ دراومده بود.

حس می‌کردم تو یه فیلم با ژانر تخیلی دارم ایفای نقش می‌کنم.

به حرفم تک خنده ای زدم و از اتاق بیرون رفتم تا اوناام ببینن.

رژ لب ماتی به لبام کشید و آرایش به گفته خودش لایتم بالاخره تموم شد.  
راستش آخرین بار کی اینجوری آرایش کرده بودم و درست یادم نمی‌آد. همین  
که گفتم به لنز چشمم حساسه دستپاچه شدن.

بی‌خیال به لاک سبز ناخن‌هام نگاه کردم.

یه پیراهن آستین دار لیمویی با شلوار لی ذغالی روی تخت انداختن که سریع  
پوشیدمش.

بوتای مشکی رو هم پام کردم که دختره یه کت لی مشکی تنم کرد.

با دستم به میز کنسول اشاره کردم:

-اون چیه؟

رفتن سمتش و بازش کردن؛ یه چیزی مثل ایرپاد بود. توی گوشم گذاشتش و علامت لایک و نشونم داد.

-عالی شدی.

با دیدن ساعت هول گفتم:

-هفت شد!

به ساعت نگاه کردم و حرصی گفتم:

-من تا الان هیچی نخوردم!

گوشیمو چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

تند تند از پله ها پایین رفتم و خودمو تو آشپزخونه انداختم.

از شانسم جسی نبود!

بقیه مشغول کار خودشون بودن.

در یخچال و باز کردم و چشمم و بین طبقه ها گردوندم.

برگر و لیموناد و سالاد چشممو گرفتن که درشون آوردم و روی میز گذاشتم.

صندلی و عقب دادم و نشستم. از برگر با لذت شروع کردم به خوردن.

صدای قدم هایی اومد.

تا برگردم دست کوچیکی از زیر دستم سمت ظرفم اومد.

براندون! این یکی سیرمونی نداشت!

با ذوق به موهام نگاه می کرد:

-نارنجی! خیلی بهت میاد.

حینی که حرف می زد گوجه ای از سمت دیگه برگر بیرون کشید و همه ش و تو دهنش گذاشت.

به زور سعی داشت تو دهنش بچرخونتش.

خسته از تلاش کردن لپاش شکل گوجه کش اومده بود و با حالت زاری نگاه می کرد.

برگرم و بالا گرفتم تا دستش نرسه.

-مگه غذا نخوردی؟

دلم سوخت و بغلش کردم و رو پام گذاشتمش.

به سالاد اشاره کردم:

-تو از اون بخور!

قلوپی از لیموناد خوردم و یهو گفتم:

-نارنجی؟ صورتیه!

سرش و بالا گرفت و با دقت به موهام نگاه کرد.

دستش و رو تار موهام کشید.

با حالت بامزه ای گفت:

-صورتی...-

چینی به دماغش انداخت:

-برایان از رنگ ها متنفره!

لبمو جمع کردم و ابرو بالا انداختم:

-بعضیا اینجورین...-

گازی به برگردم و با دهن پر گفتم:

-تو رنگهارو دوست داشته باش!

برقی از چشماش گذشت:

-ایان خیلی دوست داره! منم....-

صدای دیگه ای از پشت سرمون اومد:

-عجب! نشستی از من تعریف می کنی فسقلی! جات که بد نیست ها؟

جفت ابروهامو واسه براندون بالا انداختم.

واسه دیدن قیافش بعد دیدن این مدلم می تونستم پول بدم!

پشت دستمو خواستم رو لبم بکشم که به موقع فهمیدم نباید این کار و کنم.

با نوک انگشت گوشه های لبمو تمیز کردم و صورتمو سمتش چرخوندم.

-می تونستی یکم دیر بیای تا بیشتر تعریف کنه!

یه نگاه ساده...-

بعدش قیافه ش کج شد.

تای ابروش بالا رفت.

گوشه ابروش و خاروند و با انگشت به موهام اشاره کرد:

-نارنجی...چرا این!

براندون تند گفت:

-صورتیه!

پوکر شده هوفی کردم.

نارنجی کجا؟ صورتی کجا؟

پس دوتا برادر کوری رنگ داشتن!

بشکنی زدم:

-آفرین براندون!

پشت بندش بقیه برگر و خوردم و به حرفش اشاره کردم:

-کی اون دخترارو فرستاده بود اتاقم؟ باید از اون پرسید چرا صورتی؟ نارنجی نه!

صورتی!

نگاهم و تو سقف گردوندم.

براندون از بغلم پایین پرید و با دو سمتش رفت.



نمی فهمیدم چی بهش می گه.

یه جور به پاش چسبیده بود و مظلوم نگاهش می کرد که می شد حدس زد!  
به کابینتی اشاره کرد که ایان درش و باز کرد.

شکلات!

کامل بسته ش و بیرون آورد و بهش داد.

یه جور با هیجان محکم بسته بزرگ شکلات و بغل گرفته بود که انگار چیزی  
بهتر از اون نمی تونست داشته باشه.

با دو از آشپزخونه بیرون رفت.

شاید نمی خواست گیر بیوفته!

-خیلی چیزهارو از من یاد گرفته! واسه همین....

رنگ نگاهش عوض شد و یهو بحث کاملا تغییر جهت داد.

-اسمت و انتخاب کردی؟ من قراره با اونی که تو گوشت داری کمکت کنم! تا  
هرجا که بشه...

ابرویی بالا انداخت:

-اسپانیایی آسون نیست؛ اما از روسی بهتره!

طبیعی بود دلم می خواست خفش کنم؟!!

به گردنش نگاه کردم. سیبک گلوش داشت پوستش و پاره می کرد! چه جذاب!

پاهامو روی صندلی جمع کردم و لیوان لیموناد و هورت کشیدم.

به پلک‌های بی‌حالتش زل زدم:

-دلیل این کارهارو از ادوارد نپرسیدی؟ باور کنم؟

هومی کشیدم:

-وایستا... از کجا فهمیدید من رانندگی بلدم؟ خب از لیام! یه تیم تشکیل دادید...

بهت زده و عصبی با لحن تمسخرآمیزی لب زدم:

-بیبی کاملا قرارمون و یادت رفته! قرار بود به من کمک کنی، نه اونا!

'بیبی' رو خیلی شبیه خودش گفتم...!

واسه همین میومد نیشش شل شه که انگار با جمله دومم عصبی شد.

-آخه اون احمق چی می دونه!

دستش و پشت گردنش کشید و تکیه ش رو به کابینت مشکی داد.

-تا الان حتما صدبار از خودت این و پرسیدی که چرا اونا دنبال آسیب زدن به من بودن که از شانس خوبم کارلا طعمه شد!

دست‌هاش و رو کانتر گذاشت و لبه ش و فشار داد.

-مطمئنم ربطی به هویتت داره! واسه فهمیدن این و خیلی چیزهای دیگه فعلا نقش دوتا آدم احمق و حرف گوش کن و بازی می کنیم!

سر کج کرد و حرصی زمزمه کرد:

-مثل لیام!

از موضعم پایین نیومدم و همچنان عصبی نگاهش کردم.

سرمو کج کردم:

-باشه... اینم باشه!

انگار آپشن دیگه ای برای انتخاب داشتم!

با شنیدن اسم کارلا دوباره ذهنم بهم ریخت؛ بخاطر من مجبور شده بودن از اینجا برن! آخه این چه جورش بود!

صاف نشستم و پرسیدم:

-لوسی خوبه؟

موهامو خریدم. تا جوابی بده صدای لیام تو گوشم پخش شد:

-کجا یید؟

نفس زنان تو درگاه ظاهر شد. با دیدنم فکر کنم نفس گرفتن یادش رفت که چشم‌هاش گشاد شد و به سرفه افتاد.

یکی از خدمتکارها لیوان آبی پر کرد و سمتش دوید.

با حرص لب زدم:

-حقشه بزار خفه شه!

ایان چپ چپ نگاهش می کرد.

قطب مخالف هم بودن.

طوری که من بشنوم لب زد:

-یاد بگیر... چطوری می شه احمق بود!

خنده مو قورت دادم و دستمو پشت گوشم کشیدم.

زمزمه کردم:

-کسی که پزشکی می خونه چقدر می تونه احمق باشه؟!!

با لمس کردن ایرپاد به این فکر افتادم که چجوری قراره اسپانیایی حرف بزنم!

شت!

صدای پیامک گوشی اومد و صفحه گوشی تو دست ایان روشن شد.

نگاهی به صفحه انداخت و با ابرو به بیرون اشاره کرد:

-بریم تو باغ.

خیاری از تو ظرف سالاد برداشتم و بلند شدم.

از کنار لیام رد شدنی لبخند ژکوندی زدم.

مدام شلوار و تو تنم درست می کردم. حس می کردم تنگه!

روی صندلی کنار استخر نشستم.

لیام بالا سرم اومد و درحالی که پوست لبش و می جوید گفت:

-این رنگ‌ها شیمیاییه موهات و خراب می‌کنه!

عاقل اندر سفه نگاهش کردم.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

گوشیمو درآوردم و یه دیکشنری دانلود کردم و چندتا کلمه به اسپانیایی سرچ کردم.

مثل مرسی... سلام... خدافظ... خوبه... عالیه...

زمزمه کردم:

...Gracias, Hola, adiós, Esta bien, Gran-

سر بلند کردم که ایان و درحالی که داشت سمتون میومد دیدم.

طبق معمول یه پیراهن گشاد تنش بود.

همون موقع راننده در ویلا رو باز کردو یه مرد با چهره معمولی داخل ویلا شد.

شاید سنش به زور سی می شد.

ایان نیم نگاه بیخیالی بهش انداخت و بهمون رسید.

همه چی عادی به نظر میومد تا که ادوارد بعد از چند ثانیه داخل شد.

به مرده رسید و گرم صحبت باهم سمت ویلا رفتن.

فاصله مون باهاشون زیاد بود واسه همین مارو ندیدن.

ایان یهو گفت:

-خودش بود!  
دهنم باز موند.  
خب ضدحال خوردم!  
به صندلی چسبیدم و بلند گفتم:  
...Gran-  
دستم و پشت گردنم بردم:  
-حالا منم گفتم تو شکل و شمایل رئیس جمهوری چیزی میاد!  
سری به تایید تکون داد:  
-توقع یه آدم سن بالاتری و داشتم!  
نگاهی به تعداد بادیگاردهای اطراف انداخت.  
دستش و تو جیبش گذاشت و از کنارم رد شد:  
-من فعلا محو می شم. خپل...همین اطراف باش.  
سمتم برگشت و کلیدی سمتم گرفت:  
-اگه سردت شد برو تو کلبه، خونه نه...کلبه!  
با لحن خودم باهام حرف می زد!  
نیم نگاهی به لیام انداخت و با تاکید گفت:  
-فقط خودت!

دستمو دراز کردم و کلید و گرفتم.

به لیام زیر چشمی نگاه کردم.

گناه داش... نداشت!

پوف بلندی کشید و دو قدم عقب رفت.

لبخند مرموزی زدم و سرمو واسه ایان تکون دادم.

کلید و تو جیب شلوارم فرو کردم.

نگاه رضایت آمیزی انداخت و رفت.

بعد از اندی از جا پریدم و تو باغ قدم زدم.

لیام روبه روم وایستاده بود و با گوشی حرف می زد.

هرازگاهی نگاه خیره شو حس می کردم.

در ورودی باز شد و ادوارد و پشت سرش اون یارو بیرون اومدن.

بافاصله جلوшон بودم و حتما منو می دیدن!

کاملا عادی برگشتم و لگدی به سنگ فرش جلوم زدم.

صدای حرف زدنشون هر لحظه نزدیک تر می شد.

ون نقره ای رنگی از پارکینگ بیرون اومد و جلوی در ورودی پارک شد.

راننده ش پیاده شد و رفت.

-خپل!

دستمو روی ایرپاد گذاشتم.

تو کدوم فیلم این صحنه رو دیده بودم؟

بی صدا خندیدم و سرمو پایین انداختم.

یهو یاد ایان افتادم و صدامو صاف کردم:

-چیکار کنم الان!؟

تک سرفه ای کرد که فکر کنم میکروفونش و کرده بود تو دهنش!

-اون اسپانیایی بلد نیست...نگران لهجه نباش. ادوارد چیزی گفت فقط جملات

من و تکرار کن. نزدیک ون وایستا...منتظری بچه هارو ببری. اوکی؟

سرمو تگون دادم.

اون که نمی‌دید!

لب تر کردم:

-اوکی...

گوشیمو دستم گرفتم و سمت ون رفتم.

-لوسی؟

با تردید سرمو بلند کردم.

ادوارد صدام می‌کرد!



ایان با مکث چند ثانیه ای گفت:

-باید بگی Sí, señor .

همون جمله رو تکرار کردم و چند قدم جلو رفتم.

نگاهم چند ثانیه روی طرف کشیده شد.

موهای کم حجم خرمایی روشن و چشم‌های نافذ قهوه‌ای رنگی داشت. مدل  
چشم‌اش مثل کره‌ای ها بود.

یه کاپشن سیاه رنگ و جین مشکی با بوت پوشیده بود.

نگاهم خیلی ضایع بود واسه همین سرمو واسش تکون دادم که ادوارد شروع  
کرد به حرف زدن.

کاملا مثل نفهما نگاهش کردم و بی هوا گفتم:

-اوکی!

-معیار خاصی واسه انتخاب راننده داری مورته؟

اینو اون گفت و متوجه صدای خشنش شدم.

ادوارد سرش رو به طرفین تکون داد.

حالت نگاه جفتشون یکی بود.

حس خوبی نداشت!

-بچه ها دوستش دارن!

صدای سه نفر دیگه از هندزفری میومد.  
ایان، فردیناند و لیام!  
انگار باهم درگیر بودن.  
خیلی مشخص نبود چی می گن.  
ادوارد رو بهم چیزی گفت و بادیگارد که صداش زد سمتی رفت.  
ایان حرصی گفت:  
-برو بشین تو ون.  
عصبانیتش بخاطر اون دوتا بود؟  
سمت رل راه افتادم و در ون و باز کردم.  
آروم و با غیض زمزمه کردم:  
-می شه حرف های ادوارد و ترجمه کنی تا گند نزدن؟!  
صدایی که از پشتم شنیدم خون تو رگ هام منجمد کرد:  
-قبلش منو تا یه جایی می رسونی؟ زیاد دور نیست.  
چرا انقدر نزدیکم شد یهو! شت!  
صدای نفس های عصبیش از اونور میومد.  
-نفهمیدی باید دهنتم و ببندی؟  
باحرص لبمو جمع کردم.

برگشتم و لبخندی زدم:

-هوم... ماشین نداری؟

تو فاصله دو قدمیم بود.

خیره نگاهم کرد:

-کی گفت ندارم؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

-مهمون‌های ویلا بدون راننده شخصی نمیان، چه برسه به ماشین!

ابرو بالا انداخت و به ماشین کناری ون اشاره کرد.

-با اون!

راه افتاد و در پشت و باز کرد و نشست.

با مکث رفتم و پشت رل نشستم.

بادیگارد با دیدنمون درهای ویلا رو باز کرد.

خب...

نگاهی به دم و دستگاه ماشین انداختم.

صندلی و تنظیم کردم تا قدم یکم بالا بره.

کمر بند؟

البته، چون راننده بچه هام!

استارت زدم و پامو رو گاز فشار دادم که ماشین با سرعت از زمین کنده شد.  
داشتم از طرز رانندگیم کیف می‌کردم که یهو صداش پیچید.

-چند سالتِه؟

صدامو صاف کردم:

-بیست...

همیشه دوست داشتم بیست سالم بشه و روی همون سن متوقف بشم!

-مقصودت کجاست؟ ببخشیدا چون عجله دارم!

چه فازی گرفته بودم!

دیگه صدایی از ایرپاد نمی‌اومد!

سرشو نزدیک به گوشم حس کردم:

-بهت می‌گم کجا نگو، داری، فقط برو.

یا مسیح...

آب دهنمو قورت دادم. از آینه بغل به پشت نیم‌نگاهی انداختم.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-خانواده داری؟

دستمو روی شقیقم کشیدم:

-نه... مُردن...

پوفی کرد:

-چه حیفا!

یهو گفت:

-نگه دار...

وسط خیابون نمی‌تونستم رو ترمز بزنم.

ماشین و کنار کشیدم و نگه داشتم.

چونه‌مو گرفت و سمت خودش برگردوند.

از حرکتش یه حس ترسی تو دلم نشست.

صورتش رو نزدیک آورد و با دقت به چشمام نگاه کرد.

با تعجب فقط می‌تونستم نگاهش کنم.

انگار می‌خواست از یه چیزی مطمئن بشه و وقتی شد گوشه لبش کش رفت.

-بای شوگر!

در و باز کرد و زودتر از چیزی که فکرش و می‌کردم پیاده شد و سوار یکی از

تاکسی‌ها شد.

شکر مثل شیرینی!

نفسمو فوت کردم.

لوکیشن روی صفحه ماشین روشن شد.

از دور برگردون دور زدم و سمت ویلا روندم.

ماشین و همون جای قبلی نگه داشتم.

راننده ی دیگه ای اومد و داخل پارکینگ برد.

ایان با سرعت از کنار استخر سمتم می اومد.

بهم که رسید نگاهش و روم چرخوند.

لباش و بهم فشرد و کاملا یهوایی بغلم کرد.

شوک شدم.

یعنی نگرانم شده بود؟

روتین زندگیم یکم عجیب پیش نمی رفت؟

صورتتم قشنگ توی سینش بود.

آب دهنمو قورت دادم و با صدای خفه ای لب زدم:

-دوستم داری؟!!

بلافاصله گفت:

-ها؟

با مکث چند ثانیه ای عقب رفت.

دستش و بالا آورد.

بین انگشت شست و اشاره ش یه چیز سیاه کوچیک بود.  
به اسپانیایی چیزی گفت و انگشت‌هاشو بهم فشار داد که شکست.  
چشم ریز کرد:

-فقط همین بود...قصدم.

تیکه می‌انداخت!

شت!

پقی زیر خنده زدم و تو دلم به خودم فحش دادم.  
تو همون حال از کنارش رد شدم و سمت ویلا دوییدم.

ایان

تو اتاق چشم چرخوندم. اتاق فرمانده جدید!

نگاهم رو تابلو روی میزش ثابت موند.

والنتینا واگنر!

اتاقش خیلی ساده دکور نشده بود. واسه یه فرمانده زیادی هم بود!

گردنم و به چپ و راست خم کردم.

تخته سیاه باحالی داشت.  
منتهی عکس یا سرنخی از هیچ متهمی نبود!  
می شد فهمید واقعا کارش درسته!  
حداقل از اون فرمانده عوضی قبلی خلوت تر نگهش داشته بود.  
سر کج کردم که کاغذی توجهم و جلب کرد.  
خیلی شبیه اونی بود که رو شونه کارلا هک شده بود.  
فقط نصفشو می دیدم.  
اومدم بلند شم که در اتاق باز شد.  
خودش بود.  
یه زن کاربلد!  
کوین هربار اینطوری خطابش می کرد.  
موهای تراشیده که زیر کلاه محفوظ بود.  
بلند شدم و احترام گذاشتم.  
سری تکون داد و سمت میزش رفت:  
-بشین.

خودش زودتر از من نشست و پرونده های روی میز و کنار زد.  
به جاش یه پرونده نسبتا بزرگ با کلی ورقه توش جایگزین کرد.



با مکث نشستم.

سکوتمون که طولانی شد لب زدم:

-مشخصاتم و حتما خوندید پس قصدی به تکرار کردنشون ندارم...بهبتره راجب  
ماموریت حرف بزنیم!

ابرو بالا انداختم و با لبخند حرصی، اما لحن آرومی ادامه دادم:

-چون درست یه هفته ست دارم راهرو های سازمان و متر می کنم! بدون اینکه  
بدونم اینجا کارم چیه!

کلاهش و درآورد و خیره به من سمت آویز پرت کرد که روش موند.

کشوی میز و باز کرد و جعبه آدامسی درآورد.

ستمم گرفت که بی تعارف دوتا برداشتم.

کم کم داشت حوصلم سر می رفت!

همینطوریش از جاهای بسته و البته غریبه خوشم نمی اومد!

ورق روی آدامس و باز کردم.

زیر نظرش بودم.

-ایان مورته! متولد سال 1998 در مادرید اسپانیا!

سرم و بالا گرفتم.

برگه ای دستش بود.

حس مسخره شده هارو داشتم!

می تونست همون موقع که داشتم زر می زدم بگه مشخصات و کامل بگو!

با دقت بیشتر سمت برگه خم شد و ادامه داد:

-فارغ التحصیل دانشکده نظامی تو همین شهر! جالبه... سابقه مدیریت یه

ماموریتم داشتی...البته...

خیره نگاهم کرد:

-سرتون کلاه رفته!

اومدم چیزی بگم که خودش به جای من گفت:

-نتیجه ش بیشتر برام مهمه! دوستان و نجات دادی.

سرم و تگون دادم.

از جاش بلند شد و رو صندلی مقابلم نشست.

-گفتی راهروهای سازمان و متر کردی... چیزی هم عایدت شد؟ خودم خیلی

وقت این کارو نداشتم! دوست دارم بدونم چند متر بوده؟

نیشخندی زدم.

این از منم دیوونه تر بود!

یا بهتره بگم اسکل!

لبخندم و به زور جمع کردم.

-سازمان بزرگ...یعنی ماموریت‌های بزرگ! ولی از وقتی رسیدم فقط متوجه بزرگ بودن سازمان و تعداد بالای نیرو...تجهیزات و اتاق هاش شدم!

دست‌هاش و رو زانوهایش گذاشت و سمت متمایل شد:

-هر پرونده ای که رو میز من هست مشخصات چندتا قاتل و تروریست یا مافیاهاست! خبری از پیدا کردن دزد کیف پول نیست!

زبونم و گوشه لبم کشیدم و مصمم لب زدم:

-منم دنبال دزد کیف پول مامانبزرگ‌ها نیستم!

چند ثانیه ساکت و جدی نگاهم کرد.

خب شوخی کردم!

نفسی گرفت و همون پرونده بزرگ رو میز و برداشت و جلوم گذاشت.

-بد شانسی...جنگت با تروریست‌هاست! می دونی چرا می گم جنگ؟

منتظر جوابش موندم.

پوزخندی زد:

-چون بیشتر از کلمات قدیمی خوشم میاد! بهتر می تونن وضعیت و توصیف کنن! چون با تروریست‌های خطرناکی مواجهیم! ممکنه بکشیم...یا به دستشون کشته بشیم!

سری به تایید تکون دادم و پرونده رو برداشتم و اولین صفحه ش و نگاه کردم.

تو هر صفحه ش مشخصات و جرائم یکی از همون تروریست ها ثبت شده بود.

اکثرا از کشورهای آسیایی بودن.

بین سنین 20 تا 35 سال.

سرم و بالا گرفتم و گفتم:

-واسه اینکه خودمو همکارهامو به کشتن ندم! می رم با دقت بخونم تا یه پلن طراحی کنیم.

سری تکون داد.

از جام بلند شدم و سمت در رفتم.

-مورته...

برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم:

-آدامس هات جا موند!

واقعا؟

لبم و به دندان گرفتم و برگشتم و جفتشم برداشتم.

در و باز کردم که بلند گفت:

-مورته... واسه فرداست...

به ساعت مچیش نگاه کرد:

-پس کمتر از 16 ساعت وقت داری. اگه موفق شدی دفعه بعد موقع متر کردن راهروها به دستت یه تی اضافه نمی شه!

نگاهم و تو فضای اتاقم چرخوندم.  
فعلا می تونستم بگم اتاق من!  
طبق معمول اینجا موندنم بسته به موفقیتیم بود.  
نسبتا دکوراسیون تیره ای داشت.  
یه پنجره بیشتر نبود.  
نه خوبه!  
چرخی به صندلی دادم و نشستم.  
بلافاصله پرونده رو ورق زدم.  
با دیدن مکان ماموریت چشمم چهارتا شد.  
کلیسا!  
مراسم ختم بود.  
یعنی جز ما کلی آدم دیگه اونجا بودن که جونشون در خطر بود.  
نگاهم رو عکس دختر و پسری ثابت بود.  
خواهر و برادر بودن و مراسم متعلق به پدرشون بود که در اثر تصادف مشکوکی  
مرده بود.  
اینم از نوشته پزشک قانونی!

ممکن بود اون آدم‌ها به قتلش ربط داشته باشن.

ممکن نه قطعاً!

عکس‌های مربوط به کلیسارو برداشتم.

کلیسای قلب مقدس عیسی.

تو بالاترین قسمت کوه تیبیداو بارسلون بود.

خودکار و رو لبم فشردم و کاغذ سفیدی برداشتم.

باید از یه خط خطی شروع می شد یا نه!

تو کل 16 ساعت وقتی که داشتم فقط یه ساعت برگشتم خونه تا مطمئن بشم  
آدمم.

انگشت‌هامو رو چشمم فشار دادم.

عین زامبی‌ها راه می رفتم.

سایه ای پشت سرم دیدم.

-ماشینتون و ببرم داخل پارکینگ؟

ها!

مگه کجا گذاشته بودم؟

چرخیدم که ماشینی ندیدم.

-بیرون پارک کردید.  
آهانی گفتم.  
-حالتون خوبه؟  
سری تکون دادم:  
-بزار پارکینگ...من از این بهتر نمی شم...  
دستمو رو شونه ش زدم:  
-باور کن!  
برگشتم و سمت خونه رفتم.  
سرم و بالا گرفتم و به پنجره ها خیره شدم.  
سه ساعت مونده بود پس ترجیح می دادم تو آرامش بخوابم.  
اگه می رفتم تو اتاقم نیم ساعت دیگه ریتا پیداش می شد.  
قدم هامو سمت کلبه کشیدم و دستم و تو جیب هام فرو کردم.  
کلیدم کو!  
حرصی و کشیده گفتم:  
-نه!  
از در پشتی تو ویلا رفتم.  
از پله ها بالا رفتم.

در اتاقم و پشت سرم بستم.  
نگاهم مستقیم رو تخت رفت.  
-الان حفته بگیرم خفت کنم!  
بالا سرش وایستادم.  
این واقعا چطوری میومد تو اتاقم؟  
باور کنم تو خواب راه می ره!  
سمت دیگه تخت رفتم و لباس هام و درآوردم.  
با همون شلوارم که فکر کنم دیگه جزوی از بدنم شده بود چون از دیروز تنم بود  
رو تخت دراز کشیدم.  
ساعت مچی دستم و تنظیم کردم و به ثانیه نکشید که خیره به اون رنگ عجیب  
موهاش خوابم برد.

صدای چرخیدن مداوم صندلی چرخدار با اعصاب آدم بازی می کرد.

زمزمه ی یکی به گوشم آشنا اومد:

-تا کی می خواد بخوابه؟ کسی بیشتر از من نمی تونه بخوابه!

بالا سرم با صدای بلندی گفت:

-بیدار شو! من باز اومدم اینجا خوابیدم!



باغیض ادامه داد:  
-این چه وضعیه؟  
لای پلک‌هامو نیمه باز نگه داشتم.  
-ببند دهنتوا!  
چپ چپ نگاهش کردم:  
-از اتاقم برو بیرون!  
دست‌هاشو تو جیب شلوار راحتیش برد و اخمی کرد.  
روی صورتم خم شد و دستش و روی هوا رو گلوم نگه داشت.  
با لحن کشیده ای گفت:  
-نخوردم اتاقتو...  
دستشو مشت کرد و عقب گرد کرد.  
وسط راه برگشت و کلیدی رو کنسول گذاشت.  
دوباره چشمامو بستم که صدای رو مخ زنگ ساعت اومد.  
با فحش از جام بلند شدم.  
سمت کم‌د رفتم و هودی مشکی پوشیدم.  
قبل از اینکه بره پرسیدم:  
-دیشب اتفاقی افتاد؟

برگشت و دست به سینه نگاهم کرد.

-چطور؟ اتفاقی قرار بود بیوفته؟

دست‌هامو جلوی آینه تو موهام فرو کردم.

-اتفاق که زیاده!

کوله مشکی از کمد برداشتم و از کنارش رد شدم.

در و باز کردم و گفتم:

-رنگ موهاتم درست کن.

لبخند کجی تحویلش دادم و بیرون رفتم.

حین راه رفتن دستی محکم به جلو هولم داد:

-adiós-

این کی اسپانیایی بلد شد؟

در اتاقش و باز کرد و مثل جت تو رفت.

نوچ نوچی کردم:

-بچه پررو!

از پله ها پایین رفتم و ریتا رو که دیدم بلند گفتم:

-مامان! حیونای من کو؟ مثلا بردی دامپزشکی نکنه رفتن تو کما!

هیی گفت و دستش و رو قلبش گذاشت و برگشت.

سستم اومد و با غیض گفت:

-هر کی با تو زندگی کنه طبیعیه اصلا مریض بشه!

لبام و جمع کردم و کوله ای که داشت از رو شونه م پایین می افتاد رو سر جاش برگردوندم.

-لوک حالش خوب نبود! فی فی کو؟

پشت چشمی برام نازک کرد و همونطور که ازم دور می شد گفت:

-اون دوتا به هم وابسته شدن! نمی شد جداشون کنم که!

نوچ نوچی کردم و زیر لب گفتم:

-خوبه فقط یکم بلند حرف زدم!

سرمو به طرفین تگون دادم.

با دیدن ساعت با دو از خونه بیرون رفتم.

تا لحظه آخر به صدا زدن های برایان و براندون و حتی به اینکه پشت سرم دوییدن توجهی نکردم!

واسه اینکه خیلی دلشون نشکنه دستم و تو هوا تگون دادم.

دکمه شلوارم و بعد از کلی درگیری بالاخره بستم.

کلاهم و از آویز چنگ زدم و از رختکن بیرون رفتم.

جلوی آینه وایستادم و لباس‌هام و برانداز کردم.  
اولین بار بود لباس ارتش اصلی و می‌پوشیدم.  
نیشم شل شد و با ژست کلاه و رو سرم گذاشتم.  
از آینه واسه فردیناند سوتی کشیدم.  
بیشتر شبیه تبه‌کارا شده بود.  
-هر دفعه انقدر طول می‌کشه؟  
بند جلیقه م و کمی دیگه سفت کردم و لب زدم:  
-نباید بکشه! می‌تونیم زودتر بیوشیم.  
با صورتی جمع شده به کلاهدش نگاه می‌کرد:  
-چی می‌شد این کلاه کاپ باشه؟ شبیه یه کاسه بزرگه!  
برگشتم و چپ‌چپ نگاهش کردم:  
-می‌دونی از کی منتظریم اون کاسه رو بزاریم سرمون؟  
تا اومد چیزی بگه والنتینا واگنر تو درگاه در ظاهر شد.  
چشم ریز کرد و گفت:  
-کارتون با آینه تموم شد راه بیوفتید!  
جلوتر از بقیه بیرون رفتم.

ماشین‌هارو تو شیب جاده فرعی پارک کرده بودیم.

در ون و کشیدم و پیاده شدم.

بند اسلحه م و روی شونم انداختم.

هشت نفر بیشتر نبودیم.

سه نفر دیگه با لباس مبدل بین مردم و چهار نفر واسه خنثی سازی بمب داخل کلیسا بودن.

با دوربین نگاهی به کلیسا انداختم.

چندتا ماشین پشت سر هم پارک شدن.

کسی کنارم وایساد و گفت:

-به هیچ وجه موقعیتت و ترک نمی کنی! می دونم از این عادت‌ها داری!

نیم نگاهی به والتینا انداختم.

وایستا ببینم...

تو پرونده دیگه چی نوشته می شد!

دوربین و سمت دیگه ای چرخوندم.

اونم رفت و داخل ماشینش نشست.

-ایان...

سمت فردیناند چرخیدم و نزدیکش رفتم.

-می گن قبل هر ماموریت خودت و مرده فرض کن! بعدش شاید دوباره زنده شدی.

متاثر سری تکون دادم:

-زیادی درسته! صاحب جمله کیه؟

دستی به شونه م زد:

-فردیناند ژاک!

دستش و پس زدم و با انزجار صورتم و جمع کردم:

-باید حدس می زدم این چرت و پرتها فقط از دهن توی بی مصرف درمیا! چشماش گرد شد.

برگشتم و بهشون اشاره کردم راه بیوفتیم.

هندزفری بیسیم و به گوشم زدم.

هنوز چند قدم بیشتر از کوه بالا نرفته بودیم که یکی از اون آدمهایی که داخل کلیسا بودن گفت:

-آلفا...

بیسیم و برداشتم و با زدن دکمه ش نزدیک دهنم بردم:

-صدات و دارم.

بعد از چند ثانیه طولانی گفت:

-گروه (t) وارد مراسم نشده!  
سرجام خشکم زد و سریع سمت بقیه برگشتم.  
نگاهم و بین درخت‌ها چرخوندم.  
-نباید محاصره شیم!  
خودم با سرعت از کوه بالا رفتم و پشت سنگی دراز کشیدم.  
دوربینم و بالا گرفتم و اطراف و نگاه کردم.  
-نمی‌شه... نمی‌شه!  
هوام باهامون یاری نمی‌کرد.  
مه بخش زیادی از دیدم رو گرفته بود.  
دوربین و پایین گرفتم که با کسی چشم تو چشم شدیم.  
مردی قد کوتاه که کلی آدم دورش وایستاده بودن.  
دوربینش و پایین گرفت و لبخندی تحویل داد.  
بیسیم و بالا گرفتم:  
-محاصره رو شروع کنید. نزاید کسی وارد کلیسا شه یا بیرون بیاد.  
کسی گفت:  
-یکی از بمب‌هارو نمی‌تونیم پیدا کنیم.

دندونام و به هم فشردم و نگاهمو به همون جایی که مرده وایستاده بود  
چرخوندم که نبود.

تیری درست از کنارم رد شد.

سرم و پایین گرفتم.

گوش‌هام سوت می کشیدن.

چشمامو به هم فشردم.

-آلفا....

بلند تر داد زد:

-مورته!

از بالای تکه سنگ بزرگی پایین پریدم و با دو سمت جای اول رفتم.

-نقشه اونا قایم شدن نیست!

صدای عصبی والنتینا اومد:

-چرا جواب نمی دی! تیر خوردی؟

حس کردم چند نفری از بین درخت‌ها دارن میان.

با بی صدا ترین حالت ممکن خودم و پشت صخره ای کشیدم.

بیسیم و خاموش کردم.

غریدم:



-شت...شت!

اسلحه کلتم و درآوردم و آماده تو دستم نگه داشتم.

صدای حرف زدنشون می‌اومد.

انگار قصدی واسه پنهون شدن نداشتن!

حرف‌های والتینا که یادم می‌افتاد حرصی تر می‌شدم!

به لطف نقشه دقیقه نودی اون گیر افتادیم!

چشمام و با حرص رو هم فشردم و گوشم و به صدای قدم‌هاشون دادم.

پای یکیشون تو فاصله یه قدمیم بود.

چاقوم و درآوردم و خیلی آروم از پشت گرفتمش و دستم و محکم رو دهنش  
فشردم.

چاقو رو به پهلویش زدم و از بالای پرتگاه هولش دادم.

بعضی وقت‌ها باید بی‌رحم باشی خب!

با صدا پایین افتاد که توجه اون چند نفرم به اونجا جمع شد.

همین‌که که پشت بهم و ایستادن با بی‌صداترین حالت ازشون دور شدم.

بیسیم و روشن کردم و موقعیتم و گفتم.

انگار یکی اینجا کارهای مهم تری داشت.

با قدم‌های تندی از سرپایینی رفتم که یه نفر جلوم دراومد.

تا کاری کنه با ته اسلحه کوبیدم به دهنش که یکم پایین تر پرت شد.  
پوفی کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم.  
مسیرم و عوض کردم و بعد از چند دقیقه بالاخره به ماشین‌ها رسیدم.  
یکی از بچه‌ها اونجا بود.  
با دیدنم سمتم اومد.  
- کلیسارو محاصره کردیم، ولی اون بمب کوفتی نیست شده!  
کنارش زدم و در ماشین‌ها والنتینا رو باز کردم.  
داد زدم:  
- نه تو حس احمق‌هارو نداری؟  
صدای همون پسره اومد:  
- کسی اینجا نمونده... جز من!  
چشمی تو حدقه چرخوندم و در ماشین و محکم کوبیدم.  
داخل ون رفتم و هرچی که داشتم و درآوردم.  
کوله پشتیم و از زیر صندلی درآوردم و لباس‌هام و بیرون کشیدم.  
جلیقه ضد گلوله رو بستم و روش پیراهن گشاد مشکی پوشیدم.  
شلوار مشکی ای هم پام کردم و اسلحه‌مو پشت کمرم گذاشتم.  
در ون و کشیدم و پیاده شدم.

زبونم و گوشه لبم کشیدم.

صدای بهت زده ش اومد:

-با این تیپ کجا می ری؟

جوابی بهش ندادم و از بالای پله ها پایین پریدم.

از کنار مسیر سنگ فرش نزدیک کلیسا شدم.

جمله فردیناند تو سرم پیچید.

-فکر کنم راست می گفت!

هندزفری نامرئی به گوشم زدم و قبلش صدای همه از جمله والتینارو قطع کردم.

فقط صدای مامورهایی که داخل کلیسا بودن و اونایی که واسه خنثی کردن بمب بودن و داشتم.

دوتا بادیگارد جلوی ورودی بودن.

لبخند محوی به لب نشوندم و عینکم و زدم.

داخل کلیسا رفتم.

مراسم شروع شده بود و داشتن سرود مخصوص ختم و می خوندن.

از گوشه ای حرکت کردم.

تو یکی از ردیف‌های خالی وایستادم و دست به جیب به اطراف نگاه کردم.

نگاهم و به سقف دوختم.

بمب‌های اونجا نبودن.

سرم و به چپ چرخوندم.

نگاه یکی از مامور مخفی‌ها بهم افتاد.

متعجب مونده بود.

چند ردیف دیگه جلو رفتم.

تابوت رو سکو بود و کشیشی پشت سرش مشغول دعا خوندن بود.

-سیستم بمب و نمی شه هک کرد...

سرم و پایین گرفتم که ادامه داد:

-چون سیستم نداره! از قدیمی ترین مدل بمب‌است. ویرانی زیادی به بار  
میاره... باید شما دست به کار شید. حداقلش اینه بمب و از اینجا خارج کنیم.

چشم بستم و سری تکون دادم.

دختر و پسری ردیف اول بودن.

دختر سرش و به شونه پسر تکیه داده بود و گریه می کرد.

باید بچه هاش می بودن.

انگشت‌هامو رو چشمام فشردم.

مردی کنارم وایستاد.

-بیخودی نگردید... اینجا به زودی با خاک یکسان می شه.  
سرم و با شدت سمتش چرخوندم.  
به زور انگلیسی حرف می زد.  
لبم و به دندون گرفتم.  
-آلفا حرکتی نکن... حرکتی نکن!  
سری تکون دادم:  
-اوکی...  
نگاهم و بهش دوختم:  
-اوکی... از هیچ تلاشی دریغ نکنید!  
نیشخندی زدم.  
ردیف دیگه ای جلو رفتم.  
تو ردیف دوم بودم و بچه هاش درست مقابلم.  
-تسلیت می گم!  
پسره سمتم برگشت.  
قبول می کنم شباهت زیادی با پدرش داشت!  
با حالت گنگی سری تکون داد.  
چند نفر از ردیف های سمت دیگه مستقیم بهم خیره بودن.

تروریست‌های عوضی!

دستش و رو شونه خواهرش گذاشت که برقی از پشت کمرش به چشمم خورد.  
مبهوت به اطراف نگاه کردم.

صدای 'آمین' گفتن که بالا رفت آروم و سریع لب زدم:

-باید از اینجا خارجش کنیم! انگار بهش مخدر تزریق کردن... بمب و بهش وصل کردن.

نفسم و رها کردم.

مراسم داشت تموم می شد.

می خواستن تابوت و خارج کنن.

وسط که شلوغ شد خودم و به ردیف اول کشیدم.

-من پوشش می دم. از سمت راستت خارجش کن.

نگاهمو به بالکن دوختم که آماده شلیک بودن.

از بازوی پسره چسبیدم و با حالت سریعی سمت در بردمش.

در و پشت سرمون بستم.

چندتا از بچه ها سمتمون اومدن و بمب و از پشتش باز کردن.

یکی گفت:

-سریع خنثی کنید... همین که تابوت از در بره بیرون منفجر می شه.

جایی که بودیم یه فضای بزرگ با کلی وسایل داشت.

پرسیدم:

-اینجا راه خروج نداره؟!

در با ضرب باز شد و چند نفر گروهی داخل ریختن.

-کارمون ساخته ست...

پسر با وحشت نگاهمون می کرد و انگار تو یه حالت گیجی بود.

یکی از بچه ها بمب و مثل نوزاد نگه داشته بود و با سیم هاش درگیر بود.

بقیه شون کنارم وایستاده بودن و اسلحه شون و سمت اونا نشونه گرفته بودن.

-نمی تونیم شلیک کنیم!

پسر کناریم چشم گرد کرد:

-ها؟

غریدم:

-صدای تیراندازی نباید به گوش بقیه برسه! اون بیرون کلی آدم هست.

همین که خواستن اسلحه شون و پایین بیارن اونا کلت سمتمون گرفتن.

ابرو بالا انداختم:

-بالاخره باید زنده بمونیم.

کلتم و درآوردم و همزمان پشت وسایل چوبی و قدیمی که اونجا بود رفتیم.

صدای تیراندازی بالا رفت.

عین مور و ملخ هی میومدن و تعدادشون سه برابر ما بود.  
از گوشه میز سرم و بیرون بردم و به دوتاشون شلیک کردم.  
بیسیم و وصل کردم و به فردیناند گفتم:

-کدوم جهنمی تو؟

صداش از بین صدای تیراندازی اومد.

وضع اونجا انگار بهتر از اینجا نبود.

-پشت کلیسا... بگو که خنثی شد!

نگاه من و اونی که جلوم بمب و خنثی می کرد همزمان به هم افتاد.

-یکیش نه... حداقل شما قرار نیست با آتش و لاش شدن بمیرید!

صدای خندهش اومد.

نه واقعا خوب بود تو این شرایطم شوخی می کردیم!

آخی گفت:

-من زخمیم پلشت... کلی خون ازم رفته... همه چی رو دوتا می بینم.

کم کم میز پشت سرم داشت سوراخ می شد.

با نیم نگاهی به اطراف رو سرامیک ها سر خوردم و پشت کمدمی رفتم.



دستم و دراز کردم و از یقه ش چسبیدم و عقب کشیدم.

-با من بیا! اون کوفتیم سریع قطع کن.

سری تگون داد.

-فردی...نیرو کمکی بفرستید!

از رو سرامیک‌های سفید رنگ خون جاری بود.

سینه خیز شدم و اسلحه ش و گرفتم.

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-به درد تو که نمی خوره!

چندبار پشت سر هم شلیک کردم.

-تابوت و دارن خارج می کنن...

نگاهم و بهش دوختم که همون لحظه گفت:

-اوه...خنثی شد...از کار افتاد...

بیسیم و جلو دهنم گرفتم:

-بمبی درکار نیست، ولی ما اینجا داریم می میریم...

جمله م تموم نشده بود که یکی از افراد رو زمین پرت شد.

خون از سرش راه افتاده بود.

کلم و سمتش گرفتم:

-مدیتیشن تموم شد به ما کمک کن!  
اسلحه رو ازم گرفت و سمت دیگه کمد کمین کرد.  
بلند شدم و از پشت کمد بیرون رفتم.  
-چه غلطی می کنی؟  
دو نفر از افرادمون رو زمین افتاده بودن.  
اولین کسی که سرش و بالا گرفت بهش شلیک کردم.  
خودم و درست پشت تخته ای که اونا پشتش بودن کشیدم.  
کف پام و به دیوار تکیه دادم.  
نفس عمیقی کشیدم و دیوار و هول دادم که سر خوردم و تو همون حین به  
ترتیب بهشون شلیک کردم.  
حس می کردم تیرهایی که بهم می زنن از جلیقه رد شده.  
همون موقع در باز شد.  
میومدم فحش بدم که دیدم افراد مان.  
به سرعت داخل اومدن و اطراف و آنالیز کردن.  
از جام بلند شدم:  
-کسی نیست...یکم دیر نیست واسه اومدن؟  
والنتینا ستمم اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت:

-بخاطر سرپیچی از دستور من و تغییر ماموریت تنبیه خوبی می گیری! مطمئن باش!

چشم ریز کرد و بیرون رفت.

وات؟

کسی کنارم گفت:

-تا بوده همین بوده!

دستمالی به بازوم بست و محکم گره زد.

-من کی تیر خوردم؟

تک خنده ای زد.

همگی اونجارو ترک کردیم.

یکی رو دستبند به دست داشتن سوار ماشین می کردن.

صورتش و که چرخوند شناختم.

سر کرده شون بود.

حالا پلیس هاام اومده بودن.

-راستی این پسره کجا غیبش زد؟

به سمتی اشاره کرد:

-داخل کمدی بود که ما پشتش بودیم. می برنش بیمارستان. مخدری که به  
خوردش دادن بیشتر از چیزیه که فکرش و بکنی!  
لبم و به دندون گرفتم و سری تکون دادم.  
دنبال فردیناند چشم چرخوندم و راه افتادم.  
نزدیک ماشین‌ها پیداش کردم.  
به درختی تکیه داده بود و پای زخمیش و دراز کرده بود.  
-لاشی...نکنه می خوای بمیری؟  
با ابرو به بازوم اشاره کرد که گفتم:  
-واسه من یه زخم سطحیه...پاشو گمشو!  
زیر بازوش و گرفتم و مجبورش کردم سر پا شه.  
باهم سمت ماشین آمبولانس رفتیم...  
  
همزمان تو ماشین نشستیم.  
من پشت فرمون بودم.  
پای فردی انگار خیلی خوب نبود!  
ماشین و روشن کردم و صندلی و یکم عقب دادم که گفت:  
-هوی الاغ...با ماشین من درست برخورد کن.

چپ چپ نگاهش کردم:

-تو درد نداری؟

سری تکون داد و بطری آب و خالی کرد.

با تاسف سری تکون دادم و راه افتادیم.

ماشینش و تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم.

در سمتش و باز کردم و زیر بغلش و گرفتم تا پیاده بشه.

با زور پای سالمش و رو زمین گذاشت و خودش و بالا کشید.

کمرم داشت له می شد.

بعد از چند دقیقه بالاخره تونستم داخل خونه ببرمش.

رو مبل نشوندمش و نفسم و رها کردم.

شیشه آب رو میز و برداشتم و تا ته سر کشیدم.

-می‌رم خونه فردی. چیزی خواستی زنگ بزن.

سری تکون داد:

-می‌گم مامانم بیاد پرستاری پسرش و بکنه.

دهنم و کج کردم:

-اون و نمی‌خواد نگران کنی...

رو مبل کناریش نشستم:

-اصلا نمی‌رم.

جورابش و که درمیاورد گوله کرد و سمت پرت کرد:

-د برو دیگه! استراحت کن توام.

از جام‌بلند شدم و گوشیم رو برداشتم:

-لیاقت نداری خب!

نیشخندی تحویل داد.

جلوی اولین خدمتکاری که دیدم رو گرفتم.

خیره به وسایل‌های تو دستش گفتم:

-دوتا پیتزا...سه تا مرغ سوخاری و یه نوشابه بزرگ! منتظرم!

سری تکون داد و سمت راهرو رفت.

صدای قدم‌های آرومی درست پشت سرم متوقف شد.

درحالی که ظرف بزرگی از پاپ کورن تو بغلش بود و داشت می‌خورد؛ یه دور دورم چرخید.

نگاهش از کفشم شروع می‌شد و بالاتر می‌اومد.

حتما شنیده بود از کجا میام که چشماش از فضولی برق می‌زد!

-واقعا می‌تونی قاتل‌هارو دستگیر کنی؟  
موه‌اش به حالت نرمال برگشته بود.  
چه حرف گوش کن شده!  
دست‌هام و تو جیب اسلشم فرو کردم و شونه ای بالا انداختم.  
-مثل اینکه! ولی دستنبندو من نمی‌زنم.  
دستم و تو کاسه فرو کردم و مستی پاپ کورن برداشتم.  
چندتا شو تو دهنم چیوندم.  
خودشم چندتا خورد و با نیش شل گفت:  
-قاتل منم پیدا می‌کنی؟  
سرش و بالا انداخت:  
-یعنی مطمئنم به دست یکی می‌میرم! یه جور الهام!  
تای ابروم و بالا انداختم و پاپ کورن‌های تو دستمو تو کاسه پرت کردم.  
انگشتمو سمتش گرفتم:  
-هی... نمی‌تونی فکرهامو بدزدی!  
دستم و زیر فکم کشیدم:  
-مگه اینکه تسلیم ش کنم!  
چشمکی بهش زدم و رو مبل پذیرایی لش افتادم.

ممکن بود من قاتلش باشم!

بهتر بود بدونه!

دستشو تو هوا تکون داد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-فکرت داغون نشد؟

تا کمر خم شد:

-مرسی... لطف می‌کنی... تو چقدر مهربونی... اصلا گرسیس...

صاف شد و قدمی سمت راه پله برداشت.

تو تمام مدتی که مثلا داشت تشکر می‌کرد با افتخار سر تکون می‌دادم.

زمزمه کردم:

-منم یه قاتلم! فقط مجوزش و دارم.

یهو با حالت جدی بلند شدم.

چند پله بالا رفتم و سد راهش شدم.

روش خم شدم.

چرا شبیه جوجه کوچولو زردها بود؟

یاد جوجه زردی که تو بچگیم داشتیم افتادم!

آخرشم بین در کلبه له شد...

صورتتم و بانزجار جمع کردم.



جوجه بدبخت!

سرم و تکون دادم تا فکرهای مسخرم تموم شه.

حواسم و جمع کردم، ولی یادم نمی‌اومد چی می‌خواستم بگم!

پاپ کورن‌هارو با صدا تند تند می‌جوید و نگاهش با تعجب روم می‌چرخید.

-چیه؟ چته؟

تک سرفه ای کردم و صاف و ایستادم.

-برو...

دستم و پشت گردنم کشیدم:

-هیچی.

از مقابلش کنار رفتم و سر جام برگشتم.

بادیگارد با چند تا بسته نزدیک راهرو رفت.

-بیارش اینجا... .

سمتم برگشت و نزدیک اومد و رو میز گذاشت.

پیتزا رو باز کردم و دوتا تیکه رو هم گذاشتم و گاز بزرگی زدم.

برگشتم ببینم هنوز اونجاست!

بالای نرده‌ها دست زیر چونه زده بود و نگاهم می‌کرد.

انگار منتظر نگاهم بود که بلافاصله گفت:

-آروم آروم بخور! دهننت جر... .  
نفسی گرفت و با سرخوشی ادامه مسیر و بالا رفت.  
پاهام و روی میله تراس گذاشتم.  
گوشیم و زیر و رو می کردم.  
هیچ خبری از کارلا نبود.  
چندتا پیام داده بودم، اما جوابی نگرفته بودم.  
شاید سیم کارتشم عوض کرده بود!  
لیوانم و رو میز گذاشتم و به صندلی تکیه دادم.  
نزدیک در چشمم به لیام خورد.  
بخاطر درختها زیاد واضح نبود با کی حرف می زنه.  
بلند شدم و وایستادم.  
رامونا بود!  
از بابا شنیده بودم لیام داره برمیگرده روسیه!  
تای ابروم بالا پرید.  
دیگه کنجاو نشدم و نشستم.  
کلافه رو میز ضرب گرفتم.  
سرم و به عقب پرت کردم و به آسمون خیره شدم.

خیلی وقت بود تیره شده بود.  
حس مزخرفی داشتم!  
-میرم بیرون!  
سری واسه خودم تکون دادم.  
خم شدم لیوانم و بردارم که نگاهم به رامونا خورد.  
نزدیک استخر بود.  
چشم ریز کردم.  
گریه می کرد!  
لبخند مسخره ای زدم و بلند شدم:  
-بهت نمیاد خپل!  
داخل اتاق رفتم و آل استارهای سفید کنار تخت و پوشیدم.  
سمت خروجی رفتم.  
انقدر خورده بودم می خواستم فقط بدوئم!  
در و باز کردم و چند قدم جلوتر رفتم.  
نگاهم و دنبال رامونا تو اطراف استخر چرخوندم.  
روی یکی از صندلی‌ها زانوهاشو بغل زده و نشسته بود.  
سرش روی پاش بود و صورتش دیده نمی شد.

لحظه‌ای سرشو بالا آورد و دستاشو محکم روی چشماش کشید.  
صورتش حسابی قرمز شده بود!  
نیم نگاهی به اطراف انداختم.  
با قدمای آرومی از کنار استخر سمتش رفتم.  
بی صدا کنارش نشستم.  
مثل اون زانوهام و بالا آوردم و دستامو به هم قفل کردم.  
با سری کج شده نگاهش کردم:  
-خب... نمی‌دونستم خپل‌هاام گریه می‌کنن!  
با چشم‌های اشکی چپ چپ نگاهم کرد.  
سرش و پایین انداخت و با صدای خشدارگی گفت:  
-می‌خوای مسخرم کنی الان؟  
لبخند کجی زدم:  
-تقریباً نه! یعنی دارم تلاشم رو می‌کنم.  
لبم و به دندون گرفتم و نیم نگاهی به تراس انداختم.  
ادوارد و ریتا رو به روی هم نشسته بودن.  
تا متوجه نشدن سرم و چرخوندم.  
چشم ریز کردم.

-به خاطر لیام گریه می کنی؟  
با صداقت سرشو بالا پایین کرد.  
-فقط دلم نمی خواست بره!  
نفس عمیقی کشید و دستاشو از رو زانوهاش برداشت.  
صورتشو سمتم چرخوند.  
-همین امشب می خوام بفهمم تو گذشته ت چه آدم هایی بودن...  
نگاهم و به مقابلم دوختم و ادامه دادم:  
-تو فقط باید یه کاری بکنی!  
سرشو بالا گرفت و نالان و حرصی کلمه نامفهومی پچ زد.  
کاملاً سمتم چرخید و پاهاشو زمین گذاشت:  
-دیگه هرکاری می کنم!  
وقتش بود یکم به سرعت عمل اضافه بشه.  
شاید امشب همون تایم مناسب بود!  
لبام و به هم فشردم و با کمی فکر کردن گفتم:  
-باهام دعوا کن! همه می بینن بعدش من حواسشون رو پرت می کنم.  
تو از خونه فرار می کنی...بقیش هم مشخصه...  
نیمچه لبخند مرموزی زدم:

-تمام آدم‌های اینجا میوفتن دنبالت و من خیلی راحت تو اتاق بابام نفوذ می‌کنم!.

سعی داشت حرف‌هامو حلاجی کنه. نگاهش تو صورتم چرخید:  
-فرار کنم کجا؟

با دیدن چیزی تو نگاهم لبش کش رفت و سرشو سمت تراس برگردوند.  
از قرار معلوم اونام قصد داخل رفتن نداشتن.

سری به تایید تکون دادم:

-فردیناند سر خیابون منتظرته...از اینجا دورت می‌کنه.

چشمکی بهش زدم.

یهو به گوشه‌ای خیره شدم.

خب باید طبیعی به نظر بیاد!

چی خیلی عصبیش می‌کرد!

با فکری که به سرم زد لبخندی مرموزی رو لبم نشست.

خیلی یهوایی صورتم و نزدیکش بردم و گونشو بوسیدم.

البته ریتا و ادوارد این بخش و نمی‌دیدن بهتر بود!

مثل برق گرفته‌ها عکس العمل نشون داد و با دست کوبید زیر فکم و صورتش و عقب کشید.

صورتش جمع شد و عصبی داد زد:

-تو چقدر عوضی‌ای!

لگدی به پام زد و بلند شد.

-این دفعه می‌کشمت... .

با گفتن این به دورو اطرافمون نگاه چرخوند.

پیشونیش قرمز شده بود.

آلت قتل پیدا نکرد که برگشت و دستاشو و از پشت محکم دور گردنم حلقه کرد و بلند بلند گفت:

-حالم از ریختن بهم می‌خوره!

نیشم و به زور بستم و دست‌هاش رو گرفتم.

بلندتر از خودش داد زدم:

-خفه شو بابا... دختره‌ی لوسِ کوتوله رو ببین حرف‌های بزرگتر از دهنش می‌زنه!

خودمم نمی‌فهمیدم چی میگم!

دست‌هاش و باز کردم و بلند شدم.

مقابلش وایستادم و اخمام و تو هم کشیدم.

حس می‌کردم دارن نگاهمون می‌کنن.

انگشتم و تهدید وار سمتش گرفتم:

-بار آخرت باشه به من توهین کردی! فهمیدی؟.

اومد تو صورتم و رو نوک پاهاش وایستاد.

از چشماش آتیش می بارید.

بی خیال!

-سوسول تویی! سوسول دوستاته!.

با کف دست زد به شونم و ابرو بالا برد:

-بار آخرم نباشه چی می شه؟ مگه عوضی نیستی؟

مثلاً قرار بود سناریو ساختگی باشه، اما جدی جدی داشتم سگ می شدم!

با نوک انگشت شونه اش و به عقب هول دادم.

تو صورتش توپیدم:

-من هر چی باشم به خودم مربوطه! دور ورت نداره!.

پوزخندی زدم:

-البته از دختری که تو یتیم خونه بزرگ شده توقع زیادی ندارم!.

صدای ادوارد بالاخره اومد که بلند گفت:

-ایان اونجا چه خبره؟ درست صحبت کن!

نگاهم تو چشماش براق شده بود.



فقط واسه یه لحظه از گفتن جمله دوم پشیمون شدم!  
با ضعف آدم‌ها نباید بازی کرد!  
انگار صاعقه بارون تو چشماش افتاده بود.  
از بین دندون‌های چفت شده‌ش گفت:  
-آخی... توقعت و خراب کردم؟!..  
بغضش و قورت داد و لبخند هیستریکی زد.  
نوچی کرد و یهو با کف دست‌هاش محکم به عقب هولم داد:  
-پست ترین آدمی هستی که دیدم!..  
از کنارم با سرعت گذشت و با قدم‌های تندی سمت ویلا رفت.  
چشمامو بستم و نفسم و رها کردم.  
چنگم و تو موهام فرو بردم.  
ادوارد با حالت عصبی نگاهم می کرد.  
با دستش رو میله تراس ضرب گرفته بود.  
برگشت و داخل رفت.  
ریتام پشت سرش رفت.  
انگار تونستیم!  
سمت ویلا رفتم و قبل از اینکه در و باز کنه بازوش و گرفتم.

سمت چپمون پشت درختی تو تاریکی کشیدم.

خیره به اطراف گفتم:

-برو... کسی کنار در خروجی نیست!.

جوابی نیومد تا نگاهش کردم تند گفت:

-فقط گوشیم تو اتاق مونده... .

نگاهش به دیوار روبه رویی رفت و لب زد:

-از دیوار بپرم؟.

ارتفاع کمی نداشت.

با این حال سری تکون دادم.

باهم سمت دیوار رفتیم.

ناچاراً رو زمین زانو زدم و گفتم:

-بیا رو دوشم بلندت کنم.

با نیم نگاهی به ورودی ادامه دادم:

-عجله کن الان بابا میادا!

آستین لباسشو بالا داد و موهاشو زیر پیراهنش فرستاد.

آروم لب زد:

-وایستا!.

یه پاشو رو زانوم گذاشت و قبل بالا رفتن گفت:

-دردت میاد... .

اون یکی پاشو روی شونم گذاشت و دست‌هاشو روی دیوار انداخت.

خوشحال گفت:

-دستم رسید!.

مثل مارمولک به دیوار چسبیده بود!

بالا کشیدمش که پاهاش ام اون طرف انداخت.

بدون مکث پرید که صدای افتادنش با جیغ خفه‌ای بلند شد.

دستمو به پیشونیم زدم.

-مردی؟.

تا جوابی ازش بگیرم در خونه باز شد.

سریع از اونجا دور شدم.

ریتا و ادوارد منتظر نگاهم می‌کردن.

اخم‌ام و تو هم بردم و از کنارشون رد شدم.

در نیمه باز و بدتر هول دادم که محکم تا ته باز شد.

نیم نگاه نامحسوسی پشت سرم انداختم.

داشتن دنبالم می‌اومدن.

صدای عصبی مامان اومد:

-تو چرا آدم نمی‌شی ایان؟ چی بهش گفتی هرچقدر در اتاقش و می‌زنم باز نمی‌کنه!

پس صحنه مسخره‌ای که داشتیم و ندیده بودن.

خوبه حداقل در اتاقشم قفل بود!

این طوری یکم وقت می خریدیم.

منم اکت خوبی داشتم.

قطعاً شغل بعدی که می‌تونستم داشته باشم بازیگری بود.

لبخند هیستیرکی زدم و سمتشون برگشتم:

-بهتر بود جلوی دهنش رو بگیره!

ادوارد تای ابروش و بالا انداخت و قدمی جلو اومد:

-تو حق نداری به خاطر شرایطی که توش بزرگ شده مسخره‌ش کنی! اگه

اینکارو کردی شک نکن یه آدم بی‌شعور و پستی!

دندونام و رو هم فشردم.

فاصله بینمون و پر کردم و لب زدم:

-عه واقعا؟!

لبخند کجی زدم و با بی‌پروایی گفتم:

-من از اون دختر متنفرم! متنفر! تا وقتی که این جاست بهتره به اتفاقات بدتر از اینشم عادت کنی! پیش بینی ادامهش با تو!

از نگاهش میشد فهمید موفق شدم تا حد انفجار عصبیش کنم.

ابرو بالا انداختم و روی مبلی نشستم.

گوشیش و از جیبش درآورد و تنها گفت:

-کلید یدک اتاق هارو بیار. زود!

بادی به لپ‌هام انداختم و گوشیم و درآوردم.

به فردیناند پیام دادم:

-کجایی؟ خپل رسید پیشت؟.

ریتا با حالتی ناراحت از پله‌ها بالا رفت.

فکر نمی‌کردم تا این حد گند قضیه رو دربیاریم!

با پام رو زمین ضرب گرفتم.

چند ثانیه بعد سرایدار با کلیدهای تو دستش از پله‌ها بالا رفت.

خیلی نگذشته بود که پایین اومد و رو به ادوارد گفت:

-تو اتاقش نیست آقا.

نگاهش مستقیم من و نشونه گرفت.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم:

-چیه؟ نکنه اینم تقصیره منه!.

همون لحظه صفحه‌ی گوشیم روشن شد.

فردیناند نوشته بود:

-نه. نیومده!.

زمزمه کردم:

-لعنتی!.

بابا گوشیش و درآورد و همون‌طور که حواسش به صفحه بود رو به من گفت:

-بعداً تسویه حساب می‌کنیم جناب!

با رفتنش از جا پریدم و از پله‌ها بالا رفتم.

خودم و به اتاقش رسوندم.

دنبال گوشیش همه جارو نگاه کردم.

شماره‌شم نداشتم! چه جالب!

لحاف رو تختش و کشیدم که با صدای بدی جلوی پام افتاد.

برداشتم و خاموشش کردم.

احتمال می‌دادم جی پی اس داشته باشه!

با احتیاط بیرون رفتم.

از پله‌ها سرازیر شدم و سمت راهروی راستم رفتم.

یه راهروی بلند با چند تا دیوار کوب و یه در مشکی انتهایش!  
قطعاً مسیر ترسناکی بود!  
برگشتم و از پنجره بیرون و نگاه کردم.  
باغ خالی به نظر میومد.  
ادوارد داشت سوار ماشینش میشد.  
خیلی سریع برگشتم و با دو ته راهرو رفتم.  
احتمالاً یکم دیگه سر و کله‌ی پابلو پیدا میشد!  
کارت یدک قفل اتاقش رو از جیبم درآوردم.  
از جیب پابلو کش رفته بودم!  
خیلی طول نمی‌کشید متوجه بشه!  
رو سنسور گرفتم که باز شد.  
سریع داخل رفتم و درو آرام بستم.  
نگاهم و تو اتاق بزرگ و خاصش چرخوندم.  
دنبال یه سرنخ از هویت رامونا!  
از کشوها شروع کردم و در اون حین شماره‌ی فردیناند و گرفتم.  
همین‌که جواب داد گفت:  
-نیومده! اطراف خونه‌تونم گشتم، ولی نیست!

چشمام گرد شد.

یعنی چی؟!

-باید باشه! همین ده دقیقه پیش از خونه بیرون رفت. مگه چقدر می‌تونه دور بشه؟.

نفس کلافه و حرصی کشید:

-خراب کردی! نکنه بابات پیداش کرده؟

نوچی کردم و سمت کمدش رفتم:

-نه...اونا فکر می‌کردن تو اتاقش باشه خیلی دیر رفتن دنبالش!.

دستم و زیر کمد کشیدم.

-فکرهای بدی می‌زنه به سرم...ولی باشه...باز یه چرخه این اطراف می‌زنم.

شاید رفته تو فروشگاه‌های چیزی... .

سری تکون داده و زمزمه کردم:

-الکی نمی‌گم خپل!.

قطع کردم و از جام بلند شدم.

کاملاً گیج شده بودم!

یه کار هم درست انجام می‌داد نمی‌شد؟

دستم و روی پیشونیم کشیدم و سمت میز کارش رفتم.



کشوهاش و یکی یکی باز کردم که تو کشوی وسطی شناسنامه‌ای به چشم خورد.

صفحه اولش و باز کردم.

-آلک آرسنیف!-

توجهم به عکسش جلب شد.

با سمیون آرسنیف چه نسبتی داشت؟

دهن نیمه بازم و به زور بستم.

اینجا چه خبر بود؟

ورق زدم.

نگاهم روی اسم بچه هاش چرخید.

ونوس و ویوات!

اسم همسرشم مارگریت بود.

این اسم‌ها واسم آشنا نبودن!

شاید هیچ ربطی به رامونا نداشتن، اما روی فامیلی آرسنیف قفل شده بودم.

دستم و تو کشو کشیدم که زیر ورق مشکی چیز برجسته‌ای به دستم خورد.

ورق و کنار زدم.

یه انگشتر مردونه بود.

روش سنگ مربعی مشکی بود و طرح عجیبی دور حلقه‌ش بود.  
اونم برداشتم و تو جیبم چپوندم.

بلند شدم و با نگاه آخری به اتاق بیرون رفتم.

شناسنامه رو تو کمر شلوارم گذاشتم و پلیورم و روش انداختم.  
راهرو رو مثل جت رد شدم و خودم و تو آشپزخونه پرت کردم.  
-پس فریحا کیه!-

-چیزی گفتید؟-

عین قبضه روح شده‌ها سمت خدمتکار برگشتم.  
تک سرفه‌ای کردم و خودمو سمت کابینت کشیدم.  
جعبه شکلات و برداشتم و دوتا تو دهنم چپوندم.  
متعجب نگاهم می‌کرد.

-به شکلات فندقی حساسیت نداشتید؟-

با دیدن عکس فندق رو جعبه صورتم جمع شد.  
محتویات تو دهنم و به زور قورت دادم.  
جوابی بهش ندادم و بیرون رفتم.

پابلو درست مثل سگ‌های نگهبان اطراف اتاق بابا می‌چرخید.  
کارت اتاق هنوز دست من بود پس... .

از ویلا بیرون زدم.

وقتش بود خودم دست به کار شم!

\*\*\*

رامونا

دستم تقریبا زیرم له شده بود. صورتم از شدت درد توهم بود.

زانو هامم یکم زخم شده بود.

بلند شدم و به دیوار نزدیک شدم:

-رفتی؟.

یکم مکث کردم و وقتی جوابی نیومد راه کوچه رو بالا رفتم.

هی به پشت سرم نگاه می کردم تا آدم های ادوارد غافلگیرم نکنن.

موهامو از زیر دورسم بیرون کشیدم و دورم پراکنده کردم.

نفسمو فوت کردم و سرمو رو به بالا گرفتم و جیغی زدم.

هر کلمه از حرف هامون تو مخم معلق بود.

چرا مدام دلم می خواد به هر دلیلی خفه ش کنم؟

سرمو پایین آوردم و به ماشین های اطراف زل زدم.

سرمو خم کردم و چپ و راستم و نگاه کردم.

-پوف چرا نیومده؟!.

ممکن بود سر کوچه رو با ته کوچه اشتباه گرفته باشم؟!

موهامو خریدم.

-بخشید؟

سرمو برگردوندم و جواب دادم:

-هوم... .

گوشی سمتم گرفت و دستشو به دکمه کتتش رسوند و بازش کرد.

شت!

امیدوارم کارش تموم شده باشه چون خیلی زود پیدام کردن!

نیشم چاک خورد.

گوشی و از دستش گرفتم و چهره یببشش و از نظر گذروندم.

تک سرفه ای کردم که مخاطب پشت خط به حرف اومد.

-باهاش بیا، شلوغ کاری نکن!.

ابرو بالا انداختم:

-تو کی هستی دیگه؟.

صداش خشدار شد.

-بی صبرانه منتظر آشنایی باهاتم.

قطع شد. گوشی و از گوشم فاصله دادم.

مَرده گُوشی و از دستم گرفت و دستشو رو کمرم گذاشت و به جلو هولم داد.  
بین هرج و مرج و شلوغی جمعیت یه آن به خودم اومدم.  
در ماشینی رو باز کرد و اشاره کرد سوار بشم.  
قدمی به عقب برداشتم.  
نباید می‌رفتم!.

تا بخوام حرکتی کنم یکی از پشت با یه چیزی محکم به گردنم کوبید.  
چشمام سیاهی رفت.  
دستمو پشت سرم گذاشتم و برگشتم.  
عصبی توپیدم:  
- حیوون چرا می‌زنی؟

چشماش و متعجب به اون یکی که در و نگه داشته بود انداخت و گفت:  
- چرا بی‌هوش نشد؟  
بدنم سر بود.  
واقعاً من چرا هنوز سر پام!  
یهو زانوهام سر شد و زیر پام خالی شد... .  
چشم که باز کردم با یه سالن بزرگ با مبل‌های قرمز رنگ مواجه شدم.  
از در و دیوارا تابلوهای نقاشی زیادی آویزون بود.

تو همون حالت چشم چرخوندم که نگاهم بهش خورد. همونی بود که اون روز به ویلای ادوارد اومده بود.

تنها نبود. دور میز گردی جمع شده بودن و داشت ورق‌های پاسور و پخش می‌کرد.

دستمو پشت گردنم بردم و تو جام نشستم.

آخی از دهنم در رفت.

چشم‌های ریزشو ریزتر کرد و با نگاه معناداری بهم زل زد.

به طور هیستریک لبمو گاز گرفتم.

فکر کنم بدبخت شدم!.

دختری که کنارش وایستاده بود نگاه مغروری حواله‌م کرد و پوزخندی زد.

صدام در نمی‌اومد... .

فقط داشتم موقعیتم رو آنالیز و هضم می‌کردم تا ببینم چه غلطی کنم... .

دختره دستشو روی شونه‌ش گذاشت و کنار گوشش چیزی پچ زد.

اونم برگشت و مخاطب به پسری که روبه روش نشسته بود یه چیزی گفت که

آخرش و واضح شنیدم:

-قبوله؟-

به محض گفتن این پسره برگشت و نگاه چندشی بهم انداخت.

خودمو به اون راه زدم و صورتمو برگردوندم.

ناخن انگشت شستم و جوییدم.  
چی گفته بود بهش که اون جوری نگاهم کرد؟  
زیاد نگذشته بود که مغزم از بی حرکت موندنم داغ کرد و از جا پریدم.  
-می‌خوام زنگ بزnm به ادوارد!  
دستشو به معنای هیس جلوی لبش گرفت.  
-بعد بازی... .  
صورتm کج و کوله شد:  
-برو بابا حال داری؛ این مسخره بازی‌ها چیه؟  
عاقل اندر سفهه نگاهم کرد:  
-ببازم تو ضرر می‌کنی شوگر!  
لبخند شیطانی دختره از چشمم دور نمود.  
با اون چشمای خط چشم خورده و رنگیش مثل گربه سیاه بود.  
با تمسخر خندیدم.  
سر من داشتن بازی می‌کردن الان!  
به موهام چنگی زدم و با لحن عصبی گفتم:  
-وات؟!  
به حرفم اهمیتی نداد و لب زد:

-هیچ وقت نباختم! نترس!-

روی دسته مبلی نشستم و با شوک به ریلکس بودنشون نگاه کردم.

شوخیه؟

اینا دیگه کین؟!

یکم گذشت که ورق هاشو رو میز کوبید و بلند شد.

با لبخند سمتم اومد و از بازوم گرفت و باخودش به سمت دیگه سالن برد.

همون دستم بود که ضرب خورده بود و حس می کردم نفسم میره.

روی صندلی منو نشوند.

اومد و روبه روم نشست.

با دقت به صورتم نگاه می کرد.

با انگشت به موهام اشاره کرد:

-پس موهای واقعیت اینه؟-

لبامو با حرص جمع کردم.

-فقط بگو از من چی می خوای؟-

سمتم متمایل شد و پشت دستش و روی صورتم کشید.

چینی به دماغم دادم و صورتمو با انزجار عقب کشیدم.

یهو به بازوم چنگ زد و آستین لباسمو بالا داد.



چشمام گرد شد.

سرنگی از جیبش در آورد و تو دستم فرو کرد.

اونقدر محکم دستمو گرفته بود که کبود شده بود.

واقعا حس می کردم دستم قطع شده!

-چیکار می کنی عوضی؟-

-هیس!-

چشمم تار می دید. چند بار پلک زدم. نگاهم روی انگشتری که با سنگ مشکی

مربع تو انگشتش برق می زد ثابت موند.

بعد کشیدن خونم و پر شدن سرنگ دستم و ول کرد.

-جاسمین ببرش تو همون اتاق و یه چیزی بگو بیارن بخوره؛ تا فردا نمی خوام

ببینمش. فهمیدی؟!-

-دختره بمب ساعتی شده؛ سمیون منتظره هر لحظه بترکه رو سرش... اوم... یه

دقیقه... .

صدای چرخیدن قفل در اومد.

خودمو به خواب زده بودم تا گم بشه!-

از تخت پایین اومدم و از سینی غذا لیوان آب و برداشتم و با ولع خوردم.

تو اتاق دوتا در بود که اونم یکیش جز سرویس بسته بود.

پرده رو کنار زدم و به بیرون نگاه کردم.

یه حیاط بزرگ با درخت‌های خشکیده به چشم می‌خورد.  
یعنی ایان فهمیده بود داستان چیه؟  
شایدم چون نیستم دیگه مشکلی نداره و به زندگی عادیش برگشته!  
آهی کشیدم.  
روی تخت نشستم.

\*\*\*

ایان

دستم و از چهارچوب پنجره برداشتم و قدمی به عقب رفتم.  
فضای بیرون خلوت‌تر از هر موقعی بود.  
هراز گاهی یه ون جلوی ورودی نگه می‌داشت و یه آدم کت و شلواری ازش  
پیاده میشد.  
کسایی که به هیچ کاری نمیومدن.  
قانون همین بود... که به هیچ کاری نیان!  
سرم و رو به سقف گرفتم و چرخیدم.  
پوف کلافه‌ای کشیدم.  
-مجازات خوبی گرفتیم.  
نیم نگاهی بهش انداختم.

پشت لپ تاپ نشسته بود و چند دقیقه یه بار هم عینک مطالعه‌ش رو بالا می‌داد.

نمی‌دونم چرا رو همه چی حساس شده بودم!

-می‌دونی که اهمیتی نمیدم.

هومی کشید و سری تگون داد:

-واسه همین از صبح اینجا نشستی؟

نوچی کردم و رو کاناپه لش افتادم.

سر خودکار و بین دندونام گرفتم.

-من فقط امروز کاری واسه انجام دادن نداشتم!

اخماش تو هم رفت و صورتش و به لپ تاپ نزدیک‌تر کرد.

-وضعیت خونه‌م خوب نیست... انگار رفتنش رو همه تاثیر گذاشته!

سرش و سمت جایی که نشسته بودم خم کرد و ابرو بالا برد:

-همه! یعنی توام؟

چندثانیه مکث کردم.

منم؟

اخمام توهم رفت و بلند شدم:

-من دنبال این بودم چطوری بره!

دست‌هام و تو جیبم فرو کردم و سرم و پایین گرفتم.  
-فقط اون طوری که قولش و داده بودم نشد!  
صورتش و جمع کرد و ناباور سری تکون داد:  
-حتما اینیه که میگی!  
حرفی گفتم:  
-پس چیه که نمیگم؟  
شونه‌ای بالا انداخت و صدای کیبوردش اومد.  
انگار که از این بحث کیف می‌کرد!  
اصلاً براش مهم نبود من متنفرم!  
-این و تو باید بگی ایان!  
چشمی تو حدقه چرخوندم:  
-ولی تو گفتی این نیست!  
اهومی گفت و دوباره عینکش و بالا داد:  
-من فقط سعی می‌کنم کمکت کنم!  
واقعاً نباید عصبانی میشدم؟  
گاو نبود؟

سمتش حمله‌ور شدم که با صندلی چرخدار خودش و به عقب هول داد و  
صدای خنده‌ش بلند شد.

از گردنش چسبیدم و اومدم فحش آبداری بدم که نگاهم به مانیتور خورد.  
بازی!

دهنم نیمه باز موند.

-فکر می‌کردم داری پرونده قتل تحلیل می‌کنی!-

دستم و نوازش وار روی سرش کشیدم و عقب رفتم:

-خوب میشی! باور کن!-

خنده‌ش و جمع کرد و نمی‌دونم چی شد که یهو گفت:

-می‌تونی پیداش کنی... مطمئنم توام این رو می‌خوای.

پوفی کردم:

-باز رفتی رو اون کانال؟-

روی صندلیم نشستم و دستم و رو پیشونیم کشیدم.

به صفحه روشن مانیتور خیره شدم.

فردیناند اشتباه می‌کرد!

من نمی‌تونستم.

تو یه هفته‌ای که گذشته بود کل اسپانیا رو زیر و رو کرده بودم.

تک تک نقاطشو!

مثل همیشه ریسک کرده بودم، ولی آخرش پوچ بود.  
ادوارد قبل از من تو روسیه دنبالش گشته بود.  
نبود!

انگار که تو یه مدت کوتاهی محو شده باشه!

خبری از سمیون آرسنیف نداشتیم!

می‌تونست به دست اون افتاده باشه.

قوی ترین احتمال فعلاً همین بود!

بند ساعت مچیم و باز کردم روی تخت دراز کشیدم.

ساعت و رو میز کناریم گذاشتم.

دست‌هامو زیر سرم بردم و چشم بستم.

با چشم‌های بسته آباژور کناریم و خاموش کردم.

خیلی نگذشته بود که صدای باز شدن دراومد.

لای پلک‌هامو باز نگه داشتم و آباژور و روشن کردم.

بلند شدم و بیرون رفتم.

از بالای راه پله نگاهم به ریتا خورد.

اطراف و نگاه می‌کرد.

-مامان؟

کمی ترسید.

سرش و بالا گرفت و با مکت سمت پله‌ها اومد.

-ماشینت و دیدم. حدس زدم اومدی تو کلبه.

لبخند محوی زد و مقابلم وایستاد:

-چیدمان قشنگی داره!.

گنگ سری تکون دادم.

دستم و پشت گردنم کشیدم.

-چیزی می‌خواستی بگی؟

مردد نگاهی به دور و برش انداخت و روی مبلی که نزدیک نرده‌های چوبی پله‌ها بود نشست.

دستی به موهای سیاهش کشید و با مکت نگاهم کرد.

-رامونارو پیدا نکردی؟

اومده بود این و بپرسه!

تای ابروم و بالا انداختم و شونه‌م و به دیوار رو به روییش تکیه زدم:

-از اون جایی که نیست...نه!.

موهایش و پشت گوش زد.

این حرکت‌ها رو می‌شناختم.

چیزی می‌خواست بگه، اما نمی‌تونست.

نفسی گرفت و یکهو گفت:

-سمیون یادته؟ کار اونه... وقتی ادوارد با تلفن حرف میزد اتفاقی شنیدم.  
ادواردام دنبال اونه... می‌گفت شک ندارم پیش اونه، ولی چرا؟ مگه این آدم‌ها  
کی هستن؟ کارشون چیه؟.

با حالت عصبی دستش و رو چشماش فشرد:

-باید همون اول که رامونا رو آورد ازش می‌پرسیدم! فکر نکنم گذشته جالبی  
داشته باشه!.

مامان همیشه این‌طوری بود.

به همه شک می‌کرد... .

بی اعتماد میشد... .

جز بابا!.

سری تکون دادم:

-می‌دونم. ممکنه یه نفر از اعضای خانواده‌ش باشه! ما که چیزی نمی‌دونیم.

تکیه‌م و گرفتم:

-فکر کنم خوابم داره می‌پره!

فوری از جاش بلند شد و سری تکون داد:



-شب بخیر.

از پله‌ها پایین رفت.

برگشتم و خودم و رو تخت انداختم.

ادامه حرفم این بود که چرا از سمیون پنهانش می‌کرد!

تو به تصمیم آنی بلند شدم و لباس‌هامو از رو زمین چنگ زدم... .

نگاهمو به آل استارهای سبز رنگم دوختم و قدمی به جلو برداشتم.

این ساعت آدم‌های زیادی تو راهرو پیدا نمی‌کردی!

مثل یه متروکه مدرن بود!

تو مسیر نگاهم به نوشته کنار در اتاق‌هام بود.

جلوی در اتاقش و ایستادم و تقه‌ای به در زدم.

چند ثانیه گذشت، ولی خبری نشد.

لبام و به دندون گرفتم و به ساعت خیره شدم.

از سه صبح گذشته بود.

معمولاً این ساعت والنیتینا تو اتاقش بود!

قدم از قدم برنداشته بودم که صداش از نزدیکم اومد:

-واسه سر حال موندن به قهوه نیاز داشتم!

بوی قهوه‌ش و تازه حس می‌کردم.

این کی اومد بغل من؟.

اول سرم و بعد نگاهم و سمتش چرخوندم.

-عا... .

سوالی براندازم کرد:

-فکر کنم گفتم شما دوتا تا فردا از اتاقتون بیرون نرید!

سری بالا انداخت:

-ولی این قیافه یه آدم بی خوابه! بیا تو... .

خودش زودتر کارتتش و رو سنسور گرفت و داخل رفت.

پشت سرش رفتم و در و بستم.

آباژور رو میزش و روشن کرد و نشست.

آهنگ مسخره؟ ایم از گوشیش پخش میشد.

با دیدن نگاهم به آهنگ اشاره زد و گفت:

-خیلی وقتها ترجیح میدم از اسلحه استفاده نکنم... وگرنه بعدش مجبور میشم

این ریتم مسخره رو گوش بدم!.

نیمچه لبخند مسخره‌ای زدم و نشستم:

-صدای تیراندازی رو ترجیح میدم. قطعش می‌کنی؟.

سری تکون داد و بعد قطع شدنش بلافاصله گفت:

-خُب...حرفت و بزنی من اندازه شما دوتا بیکار نیستم.

قانع کننده بود!

-من به مدت کوتا... .

حرفم و از سر گرفتم:

-به مدت نامعلومی نیام... .

حرفم و قطع کرد و با زدن عینکش گفت:

-نمی‌شه. اگه حرف دیگه‌ای نداری در و پشت سرت ببند!

پوکر فیس شدم خب!

-منظورم از نیام... نمی‌تونم بیام بود!

شونه‌ای بالا انداخت و جرعه‌ای از قهوه‌ش خورد.

چندتا کتاب جلوش باز کرد.

-من متوجه شدم! تورو مطمئن نیستم!

عجیب می‌خواستم فحشش بدم!

چشمام و روی هم فشردم و کمی حرصی گفتم:

-فعلاً که عملیاتی نیست! پس نیازی به منم نیست!

نوچی کرد:

-دیدنی نفهمیدی!

نگاهش و بالا کشید و جدی شده گفت:

-هیچی مارو اینجا از قبل خبر نمی‌کنه! دلیل خواسته غیرممکن و مزخرفتم می‌ذارم پای اینکه چند ساعتی تو اتاقت موندی زده به سرت!.

آهانی گفت:

-دفعه‌ی دیگه چنین مجازاتی برات در نظر نمی‌گیرم.

با دیدن حالت چهره‌ام گفت:

-چییه؟ کسی به مهربونی من پیدا نمی‌کنی!.

نفسم و حرصی بیرون دادم و بلند شدم.

-زبون نفهم!.

با قدمای بلندی از اتاقش بیرون رفتم.

-احمق! لعنت بهت!.

مشتم و به صندلی کوبیدم و از راهرو به چپ پیچیدم.

دست‌هامو روی صورتم کشیدم و تک خنده عصبی زدم.

-من از کسی اطاعت نمی‌کنم! نه! این بار اصلاً!.

برگه‌های تو دستم و نامرتب رو تخت پرت کردم.

خودکار و روی لبم فشردم و با دقت بیشتری تاریخ هارو نگاه کردم.

نمی‌فهمیدم!.

هیچ دلیل و اطلاعات کاملی راجب مرگ آلك سمیون نبود!  
انگار از همون اول هیچی ثبت نشده بود.  
حتی تاریخ مرگ چند روز دیرتر نوشته شده بود.  
همه چی به شدت عجیب و همون قدر بی ربط به هم بود.  
هیچ دلیل منطقی پیدا نمی کردم.  
شاید چون منطق هیچ وقت معنی اصلیش رو نمی داد!  
بالشی زیر بازوم جا دادم و سرم و کنار برگه ها رو تخت گذاشتم.  
چشمام و نیمه باز نگه داشتم.  
پیامی رو صفحه گوشیم اومد.  
با مکث چرخیدم و روشنش کردم.  
به عکسایی که یکی یکی باز می شدن خیره موندم.  
خودم بودم.  
از زاویه های مختلف انگار یکی از دور ازم عکس گرفته بود.  
همشون واسه یه هفته گذشته بود.  
تای ابروم بالا پرید و به شماره خیره شدم.  
چه معنی می داد جز تهدید!  
پوزخندی زدم:

-تهدید پذیر نیستم... .

دوباره رو شکم خوابیدم.

-متاسفانه!.

فی‌فی و لوک خیلی آروم گوشه‌ای بودن.

کاغذ مچاله کنارم و سمتشون پرت کردم.

لوک واکنشی نشون نداد.

انگار واقعا پیر شده بود!

در عوض فی‌فی خیره‌م بود و بد هم نگاهم می‌کرد!

نیشم شل شد:

-نمی‌خوای با صاحبیت بازی کنی؟

صداهای ناهنجاری درآورد.

گربه عصبی!.

به قول بران شبیه خودم بود.

گفتم بران!

از جا پریدم و اتاق و ترک کردم.

بدون در زدن وارد اتاق اون دوتا فنچ شدم.

اول نگاهم رو کلکسیون حشراتشون ثابت موند.

واقعا چندان بود!

کلی حشره تو قوطی‌های شیشه‌ای اسیر اون دوتا بودن.

البته بهشون رسیدگی می‌کردن.

صورت جمع شده‌ام و برگردوندم.

برایان پشت میزش بود و براندون رو تخت نشسته بود.

کامل داخل رفتم و در و بستم.

-هی،،، ،

چشمام و ریز کردم و به شیشه‌ای که توش پروانه آبی رنگی بود خیره شدم.

-جالب شده!

برایان با غرور گفت:

-جالب نه... خفنه!

چپ چپ نگاهش کردم.

سنجاب کوچولوشون به پای برایان چسبیده بود.

یاد شکلات فندقی که خوردم افتادم.

هنوز بخاطرش پشتم لک‌های بزرگ قرمز بود.

دستم و واسه خاروندن پشتم بردم و رو تخت برایان نشستم.

براندون از روی تختش سمتم چرخید.

بالای ابروش هنوز بخاطر ضربه‌ای که تو کلاس آموزش تیر و کمان بهش خورده بود زخم بود.

-کارت اتاق و چیکار کردید؟.

برایان از پشت میز بلند شد و با توپ کوچیک تو دستش رو زمین ضرب گرفت.

-خیلی جاها می‌تونستیم بندازیمش، ولی خب... .

براندون ادامه حرفش و گرفت:

-گذاشتیم تو جیب خودش.

چشم گرد کردم:

-پابلو؟.

سری تگون داد:

-با یه نامه و هدیه کوچیک کنارش که بفهمه کار ما بوده!.

همزمان نگاهمون رو سوسک‌های داخل شیشه ثابت موند.

-نمیشد این بار یه هدیه متفاوت‌تر امتحان کنید؟.

برایان نوچی کرد:

-هرکس باید یه نشونه تیمی داشته باشه.

صورت‌م و جمع کردم.

جملات رو!



دست به سینه زدم:  
-حالا واکنش تیم شیر چی بود؟  
براندون با هیجان جواب داد:  
-هیچی! فقط شیرشاه یکم عصبی شد!  
هومی کشیدم و تاثیرگذار سری تکون دادم:  
-ایول دارید داداش کوچولوها!  
از جا بلند شدم و سمت در رفتم.  
چشمکی بهشون زدم:  
-قولم سر جاشه!  
منتظر نمودم و بیرون زدم.  
به اتاقم برگشتم و کمدم و باز کردم.  
چند مدل لباس بیرون کشیدم.  
لبام و جمع کردم و بعد از کلی نگاه کردن بهشون شلوار مشکی و پیراهن لی  
گشادی پوشیدم.  
در کل از لباس جذب خوشم نمی‌اومد!  
آستین‌هامو تا زدم و بوتامم پا کردم.  
موهام و تو همون حالت ژولیده ول کردم و بیرون رفتم.

گوشیم و از جیبم درآوردم و شماره فردیناند و گرفتم.

-می‌خواستم بهت زنگ بزنم!

نوچی کردم:

-چه جالب! میرم کلوب.

هیجان زده گفت:

-اومدم.

گوشی و تو جیبم برگردوندم و سوار ماشین شدم.

از شیشه ماشین نگاهم رو کمد گوشه پارکینگ خیره موند.

دوتا کلاه کاسکت!

حداقل از موتورم خوشش می‌اومد!

فرمون و چرخوندم و حرکت کردم.

جلوی در خونه نگه داشتم.

چیزی زیر پام رفته بود.

در و نیمه باز گذاشتم و خم شدم برش دارم.

با دیدن عینکم چشمم گرد شد:

-شت!

صندلی و عقب کشیدم و برداشتمش.

شیشه ش خش برداشته بود.  
تازه خریده بودم.  
نوچی کردم.  
نگاه بادیگارد جلوی در روم بود.  
سرم و به معنی چیه تکون دادم که سرش و پایین انداخت.  
از آینه وسط حس کردم چراغای ماشینی تو فاصله زیادی ازم روشن شد.  
کمی دقت کردم.  
معمولاً اینورا کسی پیداش نمیشد!  
اونم این ساعت!  
خب بادیگاردها بودن!  
دنده عقب گرفت و سمت راست رفت.  
شونه‌ای بالا انداختم و با بستن در راه افتادم.  
تو فاصله یه متریم تولد گرفته بودن و صدای جیغشون به شدت روی مخم بود.  
چپ چپ به فردی نگاه کردم:  
-می‌گفتی نمی‌اومدم... پاشو بریم یه جای دیگه!  
به شدت سری بالا انداخت و نه بلندی گفت:  
-اجرای زنده هست! اینام یه کم دیگه جمع می‌کنن.

لیوانم و بالا آوردم و کمی از محتویاتش و خوردم.

-چیزی پیدا کردی؟

ابرو بالا انداختم:

-نه!

صندلیش و ستمم چرخوند:

-می‌خواستی بری؟ کجا؟

لبام و جمع کردم و مشتم و زیر فکم بردم و آرنجم و رو میز گذاشتم.

-الان هر خطایی که بکنم چی میشه؟

متفکر گفتم:

-خب سازمان مسئول میشه!.

سری تکون دادم:

-این طوری هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم!.

پوفی کشیدم:

-چرا از ریک استفاده نمی‌کنی؟

پیشونیم و رو میز گذاشتم:

-قبول نکرد...هیچکس این کارو نمی‌کنه! اونم کسایی مثل ما که تازه کارن! مثل

کبریتی شدیم که یه حلقه آتیش دورمون هست. با تنها اشتباهمون می‌سوزیم!.

متاثر سری تکون داد.

مشتی به بازوم زد و با هیجان صندلیش و سمت سکو چرخوند.  
صدای خاص خواننده با ملودی آهنگی از سال 1970 پخش شد.

Where do I begin

از کجا شروع کنم

To tell the story of how great a love can be

برای گفتن این داستان که یک عشق چقدر می تونه بزرگ باشه

The sweet love story that is older than the sea

داستان عاشقانه شیرینی که از دریا قدیمی تره

The simple truth about the love she brings to me

حقیقت ساده در مورد عشقی که او برای من به ارمغان میاره

Where do I start

از کجا آغاز کنم

With her first hello

با اولین سلامش

She gave new meaning to this empty world of mine

اون معنای جدیدی به این دنیای خالی من داد

**There'd never be another love, another time**

**هرگز عشق دیگری، زمان دیگری وجود نخواهد داشت**

**She came into my life and made the living fine**

**او وارد زندگی من شد و زندگیم و خوب کرد**

**She fills my heart**

**او قلب من را پر می کنه**

**She fills my heart with very special things**

**او قلب من را با چیزهای بسیار خاص پر می کنه**

**With angels' songs, with wild imaginings**

**آواز فرشتگان، با خیالات وحشی**

**She fills my soul with so much love**

**او روح من را پر از عشق می کنه**

**That anywhere I go I'm never lonely**

**اینکه هر جا برم هیچوقت تنها نیستم**

**With her around, who could be lonely**

**با او در اطراف، که می تونه تنها باشه**

**I reach for her hand, it's always there**

دنبال دستش می‌گردم، همیشه اونجاست

How long does it last

چقدر طول می‌کشد

Can love be measured by the hours in a day

آیا می‌شه عشق و با ساعت های یه روز سنجید

I have no answers now but this much I can say

من الان جوابی ندارم اما اینقدر می‌تونم بگم

I know I'll need her 'til the stars all burn away

می‌دونم تا زمانی که ستاره ها بسوزن به او نیاز خواهم داشت

And she'll be there

و او آنجا خواهد بود

...How long does it

چقدر طول می‌کشد

دستی روی شونه م نشست.

سرم و سمت چپ چرخوندم.

موهای بور... .

چشمای آبی... .

خیلی سریع اتفاق افتاد.  
سرش و نزدیک آورد.  
بی حرکت مونده بودم.  
فکر می‌کردم رویا می‌بینم.  
تو سرم درد شدیدی پیچیده بود.  
صدای آهنگ و با حالت گنگ و آرومی می‌شنیدم.  
به جاش صدای دیگه‌ای بلند شد.  
«-تو چقدر عوضی‌ای!...»  
-حالم از ریختن بهم می‌خوره....  
-بار آخرم نباشه چی میشه؟ مگه عوضی نیستی؟»  
چشمامو باز کردم و به عقب هولش دادم.  
دستم و بند میز کردم و بلند شدم.  
صدای سوت بدی تو سرم بود.  
کسی از زیر بازوم گرفت.  
دستم و کشیدم و نگاهش کردم.  
فردی بود.  
نمی‌تونستم درک کنم چی می‌گه.



فقط لباس تگون می خورد.  
با قدمای نامتوازی سمت سرویس رفتم.  
درو بستم و خودم و رو روشویی کشیدم.  
دست‌هام و بند سنگ روشویی کردم تا نیوفتم.  
چشمام و رو هم فشردم.  
شیر آب و باز کردم و مستی آب به صورتم زدم.  
دستم و رو یقه پیراهنم گذاشتم و کشیدمش که چندتا دکمه‌ش کنده شد و تا  
زیر قفسه سینه‌م باز شد.  
حس خفگی داشتم.  
از روشویی پایین اومدم و سرم و زیر شیر آب گرفتم.  
آب سرد نفسم و حبس کرد.  
پلک‌هام روی هم لغزید.  
بعدش و نمی دونم!  
شاید انقدر کوتاهه که مهم نیست یادم بیاد... .  
نیم خیز شدم و دوباره دراز کشیدم.  
همین حرکت و چندبار تکرار کردم.  
وزنه‌های کنارم و برداشتم و این بار با اونا انجام دادم.

نگاهم از آینه به خودم خورد.  
خیس عرق شده بودم.  
بطری آب و برداشتم و تا نصفش و سر کشیدم.  
رو زمین دراز کش افتادم.  
چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که کسی بالا سرم و ایستاد:  
-راحتی؟!  
سری تکون دادم.  
-پاشو ایان! وزنت رفته بالا. یه سری تمرین جدید داری.  
دستم و بالا آوردم و عدد پنج و نشونش دادم:  
-پنج دقیقه دیگه.  
نوچی کرد و از مچم چسبید و مجبورم کرد بلند شدم.  
-بعد 15 دقیقه تردمیل، می بینمت.  
همزمان به تردمیل اشاره کرد.  
منتظر نگاهم کرد تا که شروع کنم به دویدن.  
بعد اینکه مطمئن شد دوباره شل نمی کنم سمت دیگه ای رفت.  
به فضای سبز و جنگلی بیرون خیره شدم و سرعت تردمیل و هر ثانیه بیشتر کردم.

ده دقیقه‌ای گذشته بود که کسی زد رو شونه‌م.

چشمی تو حدقه چرخوندم:

-پنج دقیقه مونده مربی!.

تک سرفه‌ای کرد:

-بعدش پیام یعنی؟.

مات موندم.

صداش چقدر آشنا بود!.

خیلی سریع پاور و زدم و برگشتم.

متعجب و شوکه نگاهش کردم.

زیر لب گفتم:

-مرده‌ها می‌تونن زنده بشن؟.

نوحی کرد و مچ بندش و تا بازوهای پیچ در پیچش بالا برد.

رو شونه دیگه‌ش خالکوبی بود.

با کمی دقت نشونه پنهان وسط خالکوبی‌هاش رو شناختم.

همون علامت بافومت رو شونه‌ی کارلا بود!.

-من نمرده بودم که زنده بشم! شایدام واسه زنده موندن دلیل داشتم!.

نیشخندی زدم.

کم مونده بود دیوونه شم!  
از رو تردمیل پایین رفتم و مقابلش ایستادم.  
تمسخرآمیز براندازش کردم:  
-لاابد انتقام! اومدی خلاصم کنی چرا قبلش داستان میگی؟  
گوشه ابروش و خارید و نوچی کرد:  
-به نظرت اینجا میشه؟  
نگاهی به اطراف انداخت و به وزنه‌ها اشاره کرد:  
-نمی‌خوام استخون جمجمه‌ات و خورد کنم!  
صورتش و با انزجار جمع کرد.  
کمی با دقت نگاهم کرد و لب زد:  
-پس راست می‌گفت!  
پوفی کشیدم و منتظر ادامه جمله‌ش موندم.  
-خوش چهره‌ای! کاش اخلاقتم خوب بود!  
چشم‌ام و با حرص رو هم فشردم:  
-چی زر می‌زنی؟  
چشمکی زد:  
-بیا... اخلاقت داغونه! با برادر رفیق قدیمیت با این ادبیات حرف می‌زنی؟

متعجب موندم.

بهتره بگم مخم به هیچی قد نمی‌داد.

-کی هستی؟-

لبخند محوی زد و دست‌هاش و توجیب شرتکش فرو کرد.

-توماس هیل! برادر تیموتی.

خنده عصبی سر دادم و ضربه‌ای به شونه ش زدم:

-منم پدرتون!-

زیر خنده زد و گفت:

-خیلی بامزه‌ای.... فکر می‌کردم پدرمون مرده!-

یکهو جدی شد و فاصله بینمون و پر کرد.

قبل از اینکه حرفی بزنه زودتر گفتم:

-تیموتی برادری نداشت! بذار بهت بگم که رفیق قدیمیم و زیادی می‌شناختم!-

با حالت نمایشی مغموم گفت:

-اون عادت نداشت برادر ناتنیش و به کسی معرفی کنه! حتی یه بار تو مدرسه

من و جلوی همه دوستش خطاب کرده بود... .

ولی واقعیت پنهان نیست!

مثل روزی که تو من و زخمی کردی... .

نگاهم و پایین بردم.

رو گلوش رد عمیقی افتاده بود.

-ادوارد مورته سعی کرد من و گروگان بگیره، ولی فرار کردم. اونم با یه گلوی پاره...به لطف!

به من گفته بود اولین قتلت و تو پرونده کاریت ثبت کن!

نگاهم و ارزش گرفتم و برگشتم.

-من هنوز نمی‌تونم حرفت و باور... .

بین حرفم گفت:

-پشتش یه ماه گرفتگی بزرگ بود! همیشه از نشون دادنش به بقیه خجالت می‌کشید، ولی مطمئنم توام دیدیش. من از دور حواسم بهش بود...همیشه!

بطری آب و از رو زمین برداشتم و تا ته سر کشیدم.

هضم کردنش یکم سخت بود!

-نمی‌کشمت...فقط چون واسه تیموتی مهم بودی! ولی به این معنی نیست که هیچی ازت نخوام!

نیشخندی زدم و برگشتم.

تو این مورد شباهت داشتن انگار!

-چی؟

چشماش تو فضای خلوت چرخید و گفت:

-می‌دونم دنبال سیمون آرسنیف می‌گردی!.

جفت ابرو هام بالا پرید.

-قبلش بهت هشدار میدم! مسیری که توش پا می‌ذاری خیلی خطریه! اما باید بیای... چیزهایی هست که توام باید بدونی!.

انگشت اشاره‌ش و بالا آورد:

-از کلمه 'باید' خوشم میاد.

برگشت و سمت خروجی رفت.

ثانیه‌تی چشم بستم و باز کردم.

با برداشتن گوشیم به سرعت دنبالش رفتم.

به قول خودش باید می‌رفتم!.

\*\*\*

رامونا

دو روز کامل تو اتاقی زندونی بودم.

به غذاهایی که واسم می‌فرستادن فقط ناخونک می‌زدم.

هوا تاریک شده بود و اتاقم تاریک بود. موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و برق و روشن کردم.

سمت سرویس رفتم و لباس‌هامو درآوردم.

زیر دوش رفتم و آب و باز کردم.  
قطرات درشت گرمی به پوست بدنم می خورد و روی زمین می نشست.  
دست هامو کنار شقیقم مشت کردم.  
چرا نمیان دنبالم؟  
چرا برای هیچ کس اهمیت ندارم؟  
جفت دست هامو چندبار به صورتم کشیدم.  
شامپو رو برداشتم و کف دستم ریختم.  
آروم لب زدم:  
-لعنت به هرکی که الان تو ذهنمه!  
خوددرگیری مضمّنم اوت کرده بود.  
موهامو کفی کردم و شستم.  
از زیر آب خودمو بیرون کشیدم. تنها حوله کوچیکی که بود و برداشتم و دور  
موهام کشیدم. بدون خشک کردن خودم، لباس هامو چنگ زدم.  
تو روشویی همه شونو شستم و روی سופاژ انداختم تا خشک شه و دوباره  
بپوشم. تو این حین حواسم به دستمم بود که هرازگاهی بدجور درد می کرد،  
مخصوصاً وقتی ازش کار می کشیدم.  
حواسمو ازش پرت کردم.  
این جوری کمتر دردم میومد! -



ملحفه سفید روی تخت و دور بدنم پیچیدم و روی تخت نشستم.  
تازه لباس هامو پوشیده بودم و داشتم ارتفاع زیاد پنجره رو واسه یه پرش  
غیرممکن نگاه می کردم که صدای داد و بیداد یه نفر اومد.  
خودمو به در نزدیک کردم و گوشمو چسبوندم تا واضح بشنوم.  
صدای سمیون بود که بلند بلند نعره می کشید.  
-می کشم... همه شونو می کشم... .  
یهو یه چیزی مثل شیشه شکست.  
انگار داشت خونه رو بهم می ریخت!  
-این چطور ممکنه؟ چجوری پیداش کرده؟ -  
یه وسیله دیگه با صدای بدی شکست و نعره اش بلند شد:  
-با چه جراتی از من قایم می کنه؟! عوضی!  
مشخص بود بدجوری فیوز پرونده!  
صدای آشنایی اومد:  
-عزیزم مسلط باش لطفاً! داری همه رو می ترسونی!  
مدال شجاعتی تم باشه می رسه به این دختر که نترسید تو این وضع حرف بزنه!  
سمیون داد زد:  
-خفه شو! برید گمشید!

یه لحظه سکوت شد.

یهو گفت:

-گفتم گم شید... کر شدید؟.

پوفی کردم.

دیگه صدایی نیومد تا اینکه قفل در اتاق چرخید که شوکه به سمت پنجره  
دویدم.

آب دهنمو قورت دادم.

در با ضرب باز شد و با قدم بلندی تو اومد.

خیره نگاهش کردم.

ابروهاش به هم گره خورده بود و خوفناک نگاهم می کرد.

با لحن عجیب و آرومی هجی کرد:

-از من چی می دونی؟.

مثل خودش گفتم:

-هیچی!.

ناباور نچی کرد.

کم کم داشت گریه م می گرفت.

چرا باور نمی کرد؟.

من حتی نمی‌دونم تو زندگی اینا دقیقاً چه نقشی دارم!  
با قدم بلندی نزدیکم شد و با دستش صورتمو گرفت.  
-هرچی می‌دونی رو بگو! زودباش!

به نفس نفس افتادم.

-من... اصلاً تو رو نمی‌شناسم!

بی‌مکث گفت:

-بهت رحم نمی‌کنم اگه بفهمم دروغ گفتی!

داد زد:

-فهمیدی؟

چشمام بسته شد:

-خب!

به عقب هولم داد و نفسشو با صدا بیرون فرستاد.

سمت در رفت و قبل بیرون رفتن بهم زل زد:

-هی... نترس!

در و پشت سرش بست و قفل کرد.

روانی بود؟

شوک شده بودم!

روی زمین سر خوردم و سرمو روی زانوم گذاشتم.  
همین الان به یه نتیجه‌ای رسیدم.  
دختر خونده ادوارد شدن از این وضعیت گوه بهتر بود.  
یه لحظه... .  
اونوقت ایان برادر ناتنیم میشد؟  
نه!  
خندم گرفت.  
هق زدم و بی اراده زیر گریه زدم.  
طبق محاسباتم یه هفته شده بود که اومده بودیم کره.  
منظورم دقیقا کشور کره‌ست!  
دیگه هیچ امیدي نداشتم به دست کسی پیدا بشم.  
درواقع داشتم باهاش کنار می‌اومدم.  
سمیون دیگه باهام خیلی کاری نداشت.  
یعنی تو اتاق حبس نمی‌شدم و راحت می‌تونستم تو خونه بگردم.  
رفتارای اوایل ادوارد و باهام داشت!  
میز صبحونه حاضر بود.  
خونه یه دکوراسیون معمولی با رنگ‌های روشن داشت.

از پله‌ها پایین اومدم.

کلاه هودی قرمزمو رو سرم کشیدم و خمیازه‌ای کشیدم.

خدمتکار خونه از آشپزخونه دراومد:

-صبح بخیر... راستی... .

با دیدن صورت براقش لبمو جمع کردم.

با اینکه گفته بود تازه داره انگلیسی یاد می‌گیره، ولی خوب حرف می‌زد.

اسمش هم خیلی عجیب غریب بود و کلا یادم نمی‌موند!

با کنایه و لحن کشیده‌ای گفتم:

-صبح... بخیر!

-شما تو خواب راه می‌رید احیاناً؟

صورتمو خاریدم:

-چی؟

لبخند کجی زد:

-دیشب داشتید همین طوری از پله‌ها می‌رفتید پایین و حرفایی می‌زدید که

متوجه نشدم.. .

ابرو بالا انداختم و کنجکاو گفتم:

-بعدش چی شد؟

-دستتون و گرفتم و کمک کردم برگردید اتاق رو تختتون! خواهر کوچیک منم  
این جوریه از اونجا فهمیدم. ما شبا در اتاقشو قفل می‌کنیم تا از خونه بیرون نره.  
بلند زدم زیر خنده:

-من از این خونه جنازم نمی‌تونه بره بیرون؛ راحت باش!.  
با چشم‌های کشیده سیاهش متعجب نگاهم کرد و لبخند شلی زد.  
شونه‌ای بالا انداختم و سمت میز راه افتادم.  
واقعا تو خواب راه میرم؟!.

تو پرورشگاه می‌گفتن تو پنج سالگیم خوابگرد بودم، ولی الان... .  
انگاریه چیزایی داشت واسم پررنگ می‌شد.  
دستمو به پیشونیم زدم و نفس عمیق و حسرت واری کشیدم.  
سمیون و جاسمین همون موقع ظاهر شدن.  
لیوان آب پرتقال و سر کشیدم.  
جاسمین بلند گفت:

-هورت نکش آه!.

چینی به دماغم دادم.

-تو خسته نشدی از گفتنش، ولی من از شنیدنش خسته شدم!.  
سمیون یقه پلیور سفیدش و درست کرد و موشکافانه نگاهم کرد.

-می‌تونی هورت نکشی؟.

لبمو جمع کردم و نگاهم و به بشقابم دادم:

-نه... .

مخاطب به جاسمین گفت:

-پس دیگه نگوا!.

جاسمین جری شده نگاهم کرد.

لبخند محوی بخاطر ضایع کردنش رو لبام نشست.

خودمو مشغول کردم و هرازگاهی نگاه خصمانشو شکار می‌کردم.

-امشب قراره شلوغ باشه؛ می‌دونی که؟.

سمیون در جواب گفت:

-جای نگرانی نیست. پایین آمادست؟.

جاسمین تند گفت:

-اره اون حله... راستی تو حق نداری بیای پایین گفته باشم. ببینمت بد

می‌بینی!.

سرمو بالا آوردم:

-به من چه؟.

نفس حرصی کشید.

سمیون بلند شد و دستشو نوازش وار روی صورتش کشید.  
همین که خم شد نگاهم و تند گرفتم.  
با انزجار محتویات لیوان و بالا رفتم.  
هدفون و رو گوش‌هام گذاشتم و شروع کردم تو خونه به راه رفتن.  
از پله‌ها بالا می‌رفتم و پایین می‌اومدم.  
فقط پایین رفتن واسم ممنوع بود!  
حوصله حرفای جاسمین و نداشتم.  
از کنار اتاق‌ها رد می‌شدم. آهنگ یکی از خواننده‌های مورد علاقم تو گوشم  
پخش شد.  
داستان‌های پشت آهنگا جدیداً خیلی عصبیم می‌کرد.  
خیلی سعی می‌کردن همه چیو عادی سازی کنن.  
چه مرگشون بود؟  
دستمو به هدفن رسوندم و برش داشتم. فوری در اتاق جاسمین و باز کردم و  
داخل رفتم.  
نزدیکای عصر بود که واسه هوا خوردن رفتم تو حیاط.  
کلاه هودی و روی سرم کشیدم و دستامو تو جیبش فرو کردم.  
جلوی در و تو اطراف بادیکاردا پرسه می‌زن.



صدای رفت و آمد ماشینم از پارکینگ قطع نمی‌شد.  
سنگ ریزه‌های جلوی پامو پرت کردم.  
سردی گوشواره‌های بین انگشتم و لمس کردم.  
نفسی گرفتم و چرخ‌های دور خودم زدم.  
اتفاق‌های اون شب جلو چشمم اومد.  
سمیون واسش هدیه خریده بود.  
من پوکر روی مبل نشسته بودم و اونا داشتن جلوم تانگو می‌رقصیدن.  
بعد رفتن سمیون، جاسمین برگشت سمتم و با لحن خوشحالی پرسید:  
-گوشواره‌ها بهم میان نه؟  
بدون این‌که بزاره جواب بدم گفت:  
-بی کلاس‌تر از این حرفایی، نظر ندی بهتره!  
پوزخندی به حرفش زدم و ترجیح دادم چیزی نگم.  
اما باید یه درسی بهش بدم.  
حالا که مجبورم اینجا پیششون زندگی کنم بهتره سر به سرم نذاره!  
چشمم با دیدن سطل آشغالی برق زد.  
آروم آروم جلو رفتم و خیلی ریلکس بین آشغالا انداختمشون.  
دست‌هامو به هم زدم و راه رفتمو برگشتم.

با دیدن جاسمین که مثل گلوله به بیرون شلیک شد تو جام وایستادم.  
شت!

با حوله اومده بود بیرون و معلوم بود داشته آماده می‌شده.

-رامونا... بیا اینجا!.

نرفتم تا مجبور بشه بیاد.

با لبخند گفتم:

-چیشده جاسی؟

کمر ربدو شامبر و سفت کرد و چند قدم جلو اومد.

-گوشواره‌هامو تو برداشتی! می‌دونم از تو خیابون اومدی، ولی نمی‌دونستم  
دزد هستی!.

اون قدر بلند گفته بود که هرکی تو اطراف بود برگشته و نگاهمون می‌کرد.  
لبمو گاز گرفتم:

-منم با سمیون بودم؛ این جوری می‌شدم! طبیعیه!.

داد زد:

-کثافت!.

نفس عصبی کشیدم.

-اتاق و گشتم؛ زیر لباس گذاشتی مطمئنم... درش بیار.

چشمام گرد شد.

-وات؟

دست به سینه جلو اومد:

-یا تو درش میاری یا اینا.

به بادیگاردها اشاره کرد.

نگاهمو بینشون چرخوندم.

بخشی از باغ شلوغ شده بود.

چندتا ماشینم پارک بودن.

نمی شد فهمید چه خبره!.

نگاهم به سمیون خورد که عینکش و به چشماش زد.

پسر قد بلند و سیاه پوشی هم مقابلش بود و حرف می زد.

همین که حواسم سر جاش برگشت متوجه دوتا بادیگاردی شدم که نزدیک شده بودن.

انقدر پست بودن!

دستمو برای متوقف کردنشون بالا آوردم و عصبی گفتم:

-برید عقب... .

پوفی کردم و به چشمای منتظرش زل زدم.

می‌تونستم بفهمم قصدش چیه.  
می‌خواست منو جلوی همه تحقیر کنه!  
با حالت سستی دستم به کلاه هودیم رفت.  
هودیو درآوردم و کاملاً خونسرد نگاهش کردم.  
نگاه‌های ناپاک اطراف اذیتم می‌کرد!  
لبمو جمع کردم:  
-تموم شد؟ بیوشم؟  
جلوتر اومد و انگشتشو رو شونم کشید.  
نفهمیدم داره چیکار می‌کنه تا اینکه یاد تتوم افتادم.  
برخلاف آدم‌های اطراف انگار که نگاه گرمی روم بود.  
همین‌که سرمو چرخوندم نگاهمون به هم گره خورد.  
با سمیون حالا نزدیکمون بودن.  
عقب‌تر ایستاده بود.  
عینکش و با مکث برداشت.  
انگار اون خیلی از دیدنم متعجب نبود، اما یه حالت گنگ و عصبی داشت.  
نگاهش رو هودیم که تو دستم بود ثابت موند.  
انگار با چشماش می‌خواست حرف بزنه!.

مثل مجسمه وایستاده خشکم زده بود.  
انگار داشتم خواب می‌دیدم!  
نگاهم و به هودیم سوق دادم و با تک سرفه‌ای پوشیدمش.  
کنجکاو به صورتش زل زدم و بعد به سمیون نگاه کردم.  
با انگشت بهم اشاره کرد:  
-این چه معرکه‌ای بود؟  
نگاه مستقیم ایان رو جاسمین بود.  
قدمی به جلو برداشت و با صدای آرومی به سمیون گفت:  
-من می‌خوام برم!  
اصلا اینجا چیکار داشت؟  
با چیزی که سمیون گفت رسماً شاخ درآوردم.  
نیم نگاهی بهش انداخت:  
-عا... مارلون... فقط چیزایی که گفتم و فراموش نکن!  
مارلون! اسمش این بود!  
می‌دونستم سمیون هیچ‌وقت ایان و تو خونه خودشون ندیده!  
سری تکون داد و با نگاه آخری به من برگشت و رفت.  
چرا می‌رفت؟ نباید می‌رفت!

دستی جلوی چشمم بالا پایین شد.

نگاهم و به چشمای نافذش دادم:

-از خودش بپرس؛ بهم تهمت می‌زنه! مجبورم کرد جلوی همه لباسمو دربیارم!  
نفس حرصی کشیدم.

با قدمی صورت جاسمین و بین دستاش گرفت و با حرص لب زد:

-چه غلطی می‌کنی عزیزم؟.

-من سردم شد. بریم تو حرف بزنیم.

اینو گفت و برگشت و سمت ورودی پا تند کرد.

ابرو بالا انداختم.

دستاشو تو جیبش برد و اشاره کرد راه بیوفتم.

یهو تند گفتم:

-من می‌خوام هوا بخورم.

با مکث گفت:

-جاسمین و زیاد جدی بگیر! خیلی اینجا نمی‌مونه!.

چشم ریز کردم و سرمو الکی تکون دادم.

به محض اینکه چند قدم دور شد چشمامو اسکن وار به اطراف دوختم.

کجا رفت؟

هوا یهو ابری شده بود و باد سردی میومد.  
با چرخشی به راست دیدمش.  
در ماشینی باز بود و رو صندلیش نشسته بود.  
پاهش رو زمین بود و به گوشیش خیره بود.  
انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که سرش و بالا آورد.  
آروم آروم جلو رفتم و با لحن استفهامی صداش کردم:  
-مارلون؟!

لبخند ذوق زده‌ای کنج لبم نشست.  
دستام و تو جیب هودیم فرو کردم و نزدیکتر شدم و جلوش وایستادم.  
گوشیش و رو داشبوردها انداخت.  
آرنج‌هاشو روی زانوهایش گذاشت.  
با مکث طولانی گفت:  
-من و تازه می بینی!  
گیج شده موهامو خاریدم.  
شونه‌ای بالا انداختم.  
دستامو رو جفت شونه هاش گذاشتم و محکم تکونش دادم:  
-فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت!

نگاهش و تو اطراف چرخوند و دستام و از رو شونه‌هاش برداشت.

-بهتره بار آخرم باشه... .

با سر اشاره کرد برم.

پاهش و داخل ماشین گذاشت و روشنش کرد.

نگاه ناراحتمو ازش گرفتم. چندبار پلک زدم و قدمی عقب رفتم و سرمو پایین انداختم.

با آستین‌های هودیم ور رفتم.

راستش... .

خودمم نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم!.

با انگشتش رو فرمون ضرب گرفته بود.

درو بست.

قطرات ریز بارون زمین و خیس می‌کردن.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و شیشه رو پایین کشید.

انگار حالت نگاهش گرم‌تر شده بود... .

حداقل یکم!

با صدای آرومی لب زد:

-من اینجا ایان نیستم! نزدیک نشو! اوکی؟.



پوفی کردم.

-اوکی نیست! اصلاً هم اوکی نیست!-

نگاهمو باحرص ازش گرفتم و سمت خونه راه افتادم.

پوکر خودمو تو خونه انداختم و درو کوبیدم.

انگار تحت تاثیر یه چیزی بودم!.

هم خوشحال بودم و هم نبودم.

یه چیزی تو این مایه‌ها!.

یه مودی به تمام عیار شده بودم!.

از پشت مبل به راه پله‌هایی که به طبقه پایین می‌خورد سر کشیدم.

کلاه هودیم و پرت کردم و از جام بلند شدم.

صداها هنوز ادامه داشت.

موقع پایین رفتن از پله‌هایی که به طبقه پایین می‌رسید صورتمو تو آینه‌های

روی دیوار نظاره کردم.

چقدر آینه گذاشته بودن!.

یه در سبز رنگ بود که تا نصف باز بود.

سرمو از لای در تو بردم و با دیدن فضا دهنم باز موند.

میزهای زیادی دورتا دور بود و سر هر میز چند نفری نشسته بودن و با صورت‌های بشاش ورق بازی می‌کردن و حسابی مهمه بود. دستگاه‌های عجیب و غریبی‌ام کنار هر ستون بود که عددهاش بالا و پایین می‌شد. کنجاویم که برطرف شد نگاهی تو گوشه به گوشه‌ش چرخوندم. چشمم که بهش افتاد مکث کردم. نفس عمیقی گرفتم. یهو جاسمین پیداش شد. دست روی شونش گذاشت و کنار گوشش چیزی گفت. لبمو جمع کردم. ایان سمتش متمایل شد. صورتش متفکر بود. با جاسمین دیگه نمی‌تونست! دستمو روی پیشونیم گذاشتم. قطعاً تب کرده بودم! برگشتم و از پله‌ها بالا رفتم. دل و روده‌ی ماهی بیچاره رو درآوردم و چنگال و تو بشقاب انداختم. زیتونی تو دهنم انداختم و آروم جویدم. جاسمین واسه خودش حرف می‌زد، اما سمیون هیچ واکنشی نشون نمی‌داد.

-منم دوست دارم یه سری بازی کنم، اما نمی‌ذاری... شیفته جو رقابتی پایین شدم واقعا.

با غیض نگاهش کردم:

-ولی فکر کنم بیشتر شیفته این یارو جدیده شدی! چی بود اسمش؟

زود جواب داد:

-مارلون؟

نفس آرومی کشیدم:

-پایین خیلی صمیمی به نظر میومدیدا!

لبخند کجی زد.

سمیون با سری کج شده نگاهش کرد.

-کی دیدی؟ تو مگه پایین بودی اصلاً؟

دستم رو لبه‌ی لیوان آب کشیدم و هوم غلیظی گفتم.

-داشتم رد می‌شدم... .

فکر کنم نباید می‌گفتم چون سمیون بد نگاهش می‌کرد و اونم مشخص بود

ترسیده؛ ولی دیگه بند و آب داده بودم!.

یکم از آبم خوردم و بلند شدم.

تا آخرین لحظه جو سنگین بینشون ادامه داشت.

شونه‌ای بالا انداختم.

به من چه!

هدفن و رو گوشم گذاشتم و روی یه آهنگ با ریتم آروم متوقف شدم. تو همون  
حالت نیم خیز شدم و شب‌خواب و خاموش کردم. حداقل تو خوابم یکم آرامش  
داشته باشم!

**She'd take the world off my shoulders**

اون دنیا رو از روی شونه‌هام برداشت

**If it was ever hard to move**

هر موقع که حرکت واسم سخت می شد

**She'd turn the rain to a rainbow**

اون بارون رو به رنگین کمون تبدیل می‌کنه

**When I was living in the blue**

وقتی که تو غم زندگی می کردم

**?Why then, if she's so perfect**

پس چرا، اگه اون خیلی عالیه (کامله)؟

**?Do I still wish that it was you**

هنوز آرزو می کنم که اون تو بودی؟

Perfect don't mean that it's working

بی نقص به این معنی نیست که خوب کنار میایم

So what can I do? (Ooh)

پس من چیکار می تونم بکنم؟ (اوه)

When you're out of sight in my mind

وقتی توی ذهنم از دیدم خارج شدی

\*\*\*

به بیلرسوت لی توی تنم نگاهی انداختم و موهامو از بالا محکم بستم.

نرم کننده رو به دست و صورتم مالیدم و لبامو از بی رنگی درآوردم. هودی ای رو دستم انداختم تا بعداً بپوشم. هوا عجیب سرد شده بود.

چشمام رو گردنبندم زوم شد.

تیشرت و درست کردم و کتونی ها رو چنگ زدم و بیرون دوییدم.

با سمیون قرار بود بریم جایی؛ این بار بدون جاسمین!.

همین که در خروجی رو باز کردم با ایان رو به رو شدم.

نگاه متعجبی به سر تا پام انداخت.

نکنه اونم میومد! از حالت من که متعجب بود!

نامحسوس به اطراف نگاه کرد.

تو همون حالت لب زد:

-جایی میری؟-

لبمو باد کردم و شونه‌ای بالا انداختم.

همون طور به در تکیه دادم و به کفش‌هایم خیره شدم.

می‌خواستم از این به بعد با غریبه‌ها حرف نزنم!

حس کردم سمتم خم شد و صورتش و مقابلم گرفت.

-من اینجام... .

چشمامو بالا کشیدم و با دیدن اون رنگ عجیب آب دهنمو قورت دادم.

با لبخند حرصی گفتم:

-چی می‌خوای مارلون؟-

تند گفتم:

-ایان!-

زبونش و گوشه لبش کشید و نگاهش با مکث تو کل صورتم چرخید.

-فعلاً هیچی.

چشمکی زد و برگشت رفت.

پوست لبمو کندم و نگاه گرفتم.

آروم زمزمه کردم:

-سادیسمی!-

قدمی برداشتم و با دیدن سمیون که از کنارم رد شد و سمت ایان رفت لحظه‌ای  
وایستادم.

داشتن حرف می‌زدن که کنجکاوانه قدمامو سمتشون تند کردم.

ایان دست به جیب برد و سمتش چرخید.

شنیدم که گفت:

-قرار بود اینجا بمونم!-

انگار خیلی راضی نبود.

حتما نقشه‌ای داشت که می‌خواست تو خونه باشه.

سمیون سر کج کرد و جواب داد:

-ولی حالا می‌خوام بیای! حرفای من مهم‌تر از خواسته‌های تمام آدمان!-

لبش چاک خورد و پوزخندی به حرفش زد.

با طعنه تند تند سر تگون داد:

-فراموش نکن... در ازای رسیدن به خواسته‌ها به کمک تمام اون آدمای نیاز  
داری!-

ابرو بالا انداختم و بین حرف‌هاشون قاشق نشسته نشدم.

سمیون دستی به یقه پالتوش کشید.

-اون آدم‌ها واسه همین کارن مارلون! اگه بدرد نخورن که اینجا نگهشون نمی‌دارم!.

برگشت و دستشو دور شونم انداخت.

خشک شده وایستادم و با تعجب نگاهش کردم.

-رامونا می‌دونه!.

تک خنده‌ای زد، اما خشم و نفرت تو چشماش پنهان نبود!.

-از این به بعد قراره به درد خیلی کارا بخورم!.

شمرده زمزمه کرد:

-خیلی...کارا... .

با قدم‌های بلندی سمت جایی که ماشین‌ها آماده حرکت بودن رفت.

سمیون با مکثی گفت:

-سوار اون شو.

راننده‌ای پشت فرمون بود. یکی از اونور در پشت و باز کرد و کنار رفت تا سوار بشم.

بعد نشستیم ماشین راه افتاد و سر از جاده درآوردیم.

برگشتم و از شیشه به پشت نگاه کردم.



ماشین ایان درست پشت سرمون بود.  
یه ماشین دیگه‌ام بود که حدس می‌زدم واسه سمیون باشه.  
برگشتم جام و شیشه رو یکم پایین دادم.  
ایان سرعتش و زیاد کرد و یکم جلوتر از ما افتاد.  
طوری که میشد داخل ماشین رو دید.  
نگاه از نیم رخ متفکرش گرفتم و به پسری که رو صندلی بغل نشسته بود نگاه کردم.  
موهای مشکی و چهره استخوانی و رو فرمی داشت.  
انگار قبلاً دیده بودمش، ولی یادم نمیومد کجا!  
با پیچیدن یهویی ماشین به سمت چپ سرم به شیشه خورد.  
-مشکلی چیزی با من داری یارو؟  
نفسمو با حرص بیرون دادم.  
عجبا!  
صدای آروم عذرخواهیش اومد.  
فکر کنم تقریباً یک ساعتی تو مسیر بودیم تا بالاخره نگه داشت.  
سریع پیاده شدم و با دیدن رستوران چینی جلو روم چشمام برق زد.  
-اوه... شت!

صدای بسته شدن درهای ماشین اومد.  
اطراف رستوران سرسبز بود و کل مسیر سنگفرش شده بود.  
سمیون جلوتر از همه بود و همون پسر مو مشکی سمت راستش می‌رفت.  
ایان عقب تر از همه می‌ومد.  
چند تا بادبیاردها همراهیمون می‌کردن.  
جلوی درهای کاغذی طوری وایستادیم.  
نگاهم به بالای سرمون که فانوس‌های رنگی از سقف آویزون بودن کشیده شد.  
دختری با لباس مخصوص سنتی یاسی رنگی که پوشیده بود چیزی گفت که  
فکر کنم خوش آمدگویی بود.  
درو برامون کشید و باز کرد.  
اکثر بادبیاردها همونجا جلو در موندن و فقط دوتاشون داخل اومدن.  
میز چوبی وسط اتاق بود و دورش بالش‌هایی واسه نشستن گذاشته بودن.  
فضای باحال و گرمی داشت!  
-جیسون... .

سمیون بود که همون پسره رو صدا میزد.  
جیسون نزدیکش رفت که چیزی کنار گوشش زمزمه کرد.

مثل ندیده‌ها همه جا رو نگاه می‌کردم. اگه سوشیم می‌آوردن خیلی خوب میشد.

نمی‌دونم چرا از وقتی می‌دونم ایان‌ام اینجاست حس زندانی بودن ندارم! هودیم و گوشه‌ای انداختم و سمت بالش خم شدم و پرسیدم:  
-بشینم؟

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم نشستم.

ایان نزدیک میزی که روش پر از شمع بود و ایستاده بود و صدای روشن شدن فندک می‌اومد.

یه دستش و پشت کمرش برد و کمی رو میز خم شد.

شمع و فوت کرد و دوباره روشنش کرد.

این وسط صدای فندک یکم رو مخ بود انگار!

قیافه سمیون که این رو نشون می‌داد.

-حق با تو بود... باید می‌موندی!

نیم نگاهی به جیسون که داشت می‌نشست انداخت و گفت:

-آره... باید!

سر جیسون سمتش چرخید و لبخند نامحسوسی بینشون رد و بدل شد.

موشکافانه نگاهم و بین جیسون و ایان گردوندم.

از اینکه به چیزایی می‌دونستم و در حین حال نمی‌دونستم چه خبره و دارن  
چیکار می‌کنن عصبی می‌شدم!

حواس سمیون به گوشیش رفته بود.

هنوز هم کسی نمی‌دونست دلیل اینکه یهویی مهربون شده چیه!

دستمو زیر چونم زدم و بی هدف به دیوار روبه رو زل زدم.

پوفی کردم.

چند دقیقه بعد از سفارش، میزمون پر شد.

ایان بیرون رفته بود.

صدای قطره قطره ریختن چیزی از جلوی در میومد.

هیچ صدای دیگه‌ای نبود.

حس می‌کردم روشنایی بیرون نسبتاً کمتر شده!

دستی به گلوم کشیدم.

تو اینجور فضاهاست بسته و کوچیک حس خفگی می‌کردم!

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

درحالی که چشمم به در بود؛ قلوپ قلوپ از محتویات لیوانم خوردم.

در آرام کشیده شد و چند نفری داخل اومدن.

با دیدن لباس‌هاشون خندهم گرفت و زود

لبمو گاز گرفتم تا صدام درنیاد.

خیلی باحال بودن!

تو کل عمرم چندتا پسر چینی با لباس‌های سنتی دیدم؟!

آب دهنمو جمع کردم.

اینا با این قد و قامت اینجا جا می‌شدن؟

دستمو براشون بلند کردم.

دست‌هاشون هماهنگ سمت کمرشون رفت.

شمشیرهاشون و با صدا درآوردن و سمتمون گرفتن.

تا لحظه آخر می‌خواستم فکر کنم یه نمایش مخصوص رستوران!

اما جیسون اسلحه‌ش و سمتشون گرفت.

دوتا بادیگارد پشت سر سیمون کلت‌هاشون و درآوردن و جلو اومدن.

سه تا کلت به دست دربرابر شش تا شمشیر زن!

شایدام سامورایی بودن!

به هر حال خطر تیکه تیکه شدنمون بالا بود.

جیسون زمزمه کرد:

-شلیک نکنید!

هنوز جمله‌ش و کامل نگفته بود که یکی از بادیگاردها سمتشون شلیک کرد.

به هدف نخورد!

یکی شون که موهاش و بالا بسته بود و نیمی شم رو صورتش بود با تک حرکت سریع شمشیری ضربه ای بهش زد.

در ثانی خون رو زمین و گرفت و بادیگارد رو میز افتاد.

جیغم هوا رفت.

هنگ به خونی که ازش رو زمین می ریخت زل زدم.

خون!

نفهمیدم کی دست زیر میز انداخت و برگردوندش که صدای شکستن ظرفها تو فضا اگو شد.

خودمو جمع کردم و با پا بالش کناریمو هول دادم.

ترسیده آب دهنمو قورت دادم و داد زدم:

-چخبره؟ میخوان مارو بکشن؟

جیسون با غیض نگاهم کرد:

-نه اومدن نازمون کنن!.

بالش و از رو زمین برداشت و جلوی خودش گرفت.

سمتشون حمله کرد.

با همون بالشش ضربه یکیشون و مهار کرد که بالش از وسط نصف شد.

تا طرف به خودش بیاد شلیک کرد.

سمیون تخته چوبی جلوی خودش گرفته بود و از طرفی سعی می‌کرد شلیک کنه.

شمشیری که بالا رفت لوستر بالا سرمون و شکوند و تیکه‌هاش روی زمین پخش شد.

حالا تاریکی هم اضافه شده بود!

چند نفر دیگه داخل اومدن.

درگیری داشت شدت می‌گرفت.

این وسط من تقریباً زیر دست و پا بودم!

چشم چشمو نمی‌دید.

یقه تیشرتم و پایین کشیدم.

به ورودی نگاه می‌کردم و احتمال اینکه بتونم برم بیرون اصلاً وجود نداشت.

ایان‌ام نمی‌دیدم!

یکی دستمو کشید و بلندم کرد. با دیدن سمیون حواسم جمع شد.

سردی کلتش و روی پوست دستم حس می‌کردم و زمزمه‌های نامفهومشو می‌شنیدم.

یه نفر سمتمون اومد.

شمشیرش بالا رفت.

کسی از پشت بهش شلیک کرد.

خونش رومپرت شد.

چشمامو بستم...

همین که افتاد نگاهم به ورودی خورد.

ایان بود.

اسلحه‌ش و سمت دیگه گرفت و دوباره شلیک کرد.

کسی از یقه سمیون چسبید و رو زمین پرتش کرد.

نگاهم دوباره به ورودی برگشت.

تعداد زیادی ازشون دوباره داشتن این طرف میومدن.

ایان سمتم اومد و از دستم محکم گرفت و دنبال خودش کشید.

بیرون از اتاق پشت ستونی وایستادیم.

پشت بهم وایستاده بود و حواسش به اطراف بود.

دوباره همون صدا میومد.

صدای قطره‌ها!

نگاهم از رد خون رو ستون بالا رفت.

بالا تنه کسی از سقف شیروانی آویزون بود و از گلوی بریده شده‌ش بود که

خون چکه چکه می‌افتاد.



یه لحظه جلوی چشمم تار شد.

تو یه قصابی بودیم که به جای حیون آدم صلاحی می‌کردن!  
محتویات معدم داشت بالا میومد که با زور نگاه گرفتم.

من نمی‌خوام این‌جوری بمیرم!

دستمو به شونش زدم تا برگرده.

نیم رخس و سمتم چرخوند و منتظر نگاهم کرد.

نفس لرزونمو بیرون دادم و لبامو رو هم فشار دادم.

-ایان...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و رو لباسش بالا آوردم.

به مایع بی رنگ انزجار آمیزی که بالا آوردم نگاه کردم و پشت دستمو رو دهنم گذاشتم.

نگاهمو بالا آوردم و با حالت خجالت‌زده‌ای به صورتش نگاه کردم.

گند زدم به لباسش!

دهن نیمه بازش و بست و بادی به لپاش انداخت.

-ممنون...

سرش و تکون داد:

-نه جدی می‌گم...ممنون!

نیم نگاه دوباره‌ای به ورودی انداخت و دستم و کشید.

از گوشه دیواری راه افتادیم.

سمت چپمون مجسمه‌های بلندی بود.

از شدت استرس پوست لبمو می‌کندم.

صدامو صاف کردم:

-اگه زنده موندیم تمیزش می‌کنم خب!-

چپ چپ نگاهم کرد و یهو محکم دستم و کشید و مجبورم کرد بشینم.

خودش پشت مجسمه رفت و همین‌که مرده این‌طرف مجسمه اومد سریع خم

شد. از جیبش چاقویی درآورد و بالای شونه چپش فرو کرد.

نگاهش داشت تا افتادنش صدایی ایجاد نکنه و بعد آروم پشت مجسمه

کشیدش.

فکش و محکم بین دستش گرفت و حرصی گفت:

-کی هستید؟-

حالی واسه حرف زدن نداشت.

چاقو رو بیشتر فشار داد و پیچوندش.

لحظه‌ای صورتمو با انزجار برگردوندم.

-نشیدی؟-

یه چیزی شبیه به زبان چینی گفت.  
ایان گوشش و نزدیک دهنش برد و گفت:  
-تکرار کن...

صدایی ازش نمی‌اومد.

انگشتش و رو نبضش گذاشت.

پوفی کشید و بلند شد:

-بریم.

خودش جلوتر راه افتاد.

درحالی که هنوز نگاهم به پشت سرمون بود دنبالش دویدم!

باد سردی به صورتم خورد.

هم قدمش شدم و به نیم رخش نگاه کردم.

نگاهم به قسمت پاره آستین لباسش رفت که خون غلیظی ازش سرباز کرده بود.

بازوش و گرفتم:

-دستت زخمی شده؛ نگاه کن!

با طعنه گفت:

-می‌دونم... دردش و حس کردم یعنی!.

تقریباً دیگه بیرون بودیم.  
سمت ماشینش رفتیم.  
قفل ماشین و زد.  
آب دهنمو خوردم و لب زدم:  
-خیلی درد می‌کنه!؟  
چندبار پلک زدم و آروم دستشو ول کردم.  
دستمو به صورتم کشیدم و بی مکث سوار ماشین شدم و درو بستم.  
چند دقیقه به روبه روم زوم شدم و اتفاقات یکم پیش از جلو چشمم رد شد.  
قفسه سینه‌م بالا پایین می‌شد.  
هضم کردنش زمان می‌برد!  
نگاهم و به ایان که می‌خواست سوار ماشین بشه سوق دادم.  
اگه واقعا یه بلایی سرش می‌اومد!؟  
هنوز چهره خونی آدم‌های اونجا تو مغزم بود.  
ته دلم یه چیزی خالی شد.  
تازه نشسته بود و از شانس بازوی دست راستش سالم بود. یهو دستشو گرفتم  
و سفت بهش چسبیدم.  
گونه‌مو به بازوش فشار دادم.

چند ثانیه ای بی حرکت موند.  
سرش با مکت سمتم چرخید.  
بخاری ماشین و روم تنظیم کرد و زمزمه کرد:  
-شاید مخش یخ زده!  
صورتش و کمی پایین آورد و به چشمام خیره شد:  
-خوبی؟  
سرمو بالا انداختم:  
-می‌تونی چیزی نگی فقط؟.  
آروم‌تغر ادامه دادم:  
-دارم سعی می‌کنم کنار بیام...  
صورتشو جمع کرد:  
-با چی؟  
نفسمو با حرص از اعماق وجودم بیرون فرستادم:  
-با خبر مرگت! خوب شد؟.  
یکم پیچیده شد؛ ولی منظورم همون بود!  
مهربون‌تر شدم و گفتم:

-با اینکه از هم خوشمون نمیاد، ولی من الان فقط تورو دارم!

بازوش و از دستم بیرون کشید و تنها گفت:

-هوم... .

دنده رو عوض کرد و بدون حرف دیگه‌ای راه افتاد.

همین؟!

سر جام مثل آدم نشستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

از جاده چشم گرفتم.

شیشه طرف خودش تا نصف پایین بود.

نیم نگاهی به صورتش انداختم و پوکر پرسیدم:

-چیزی از من... یا خانواده‌م نفهمیدی؟

یهو صدام بالا رفت:

-چطوری پیدام کردی؟!

با انگشت اشاره رو فرمون ضرب گرفته بود.

انگار با سوالم از فکر بیرون اومد.

-من واسه اینا اینجا نیستم. تو ماموریتم... هویتم واقعی نیست... پس این یعنی

دیگه سوالی نپرس.

ضربه‌ای به گوشش زد و گفت:

-جیسون؟

انگار جوابی نمی‌داد که عصبی نفسش و بیرون داد... .

نگاهم تو فضای خونه چرخید.

دور تا دور پنجره‌هایی بودن که با پرده ضخیمی پوشیده شده بودن.

خیلی بزرگ نبود، اما فضای جذابی داشت.

گوشه‌ای تخت بود و سمت دیگه چندتا مبل بودن.

آشپزخونه‌ام با میز باریکی از پذیرایی جدا شده بود.

هرجا رو نگاه می‌کردی رنگ‌های تیره به چشم می‌خوردن.

نگاهم روش برگشت.

ساعت و ریموتش و رو میز گذاشت و دکمه‌های پیراهن لخت سبزش و باز کرد.

در اون حین تو آشپزخونه رفت و جعبه‌ای از کابینت برداشت.

مستقیم سمت تخت رفت و با نیم نگاهی به من گفت:

-کارم تموم بشه، بعدش می‌ریم.

"من واسه اینا اینجا نیستم. تو ماموریتم"

چرا حرفش فیوزهای مغزم و پرونده بود؟

تا این حد نمی‌تونست بی‌تفاوت باشه!

با شنیدن صداش گیج سمتش برگشتم:  
-باشه، عجله ندارم.  
با دیدن در باز سرویس سمتش پاتند کردم.  
درو بستم و شیر آب و باز کردم.  
لکه‌های خون روی تیشرت و پوست دست‌هام خودنمایی می‌کرد.  
چشم بستم و دستمو خیس کردم و روی لکه‌ها کشیدم.  
بعد تمیز شدن با صابون چندبار دست‌هامو شستم.  
چند مشت آب به صورتم زدم و تو آینه به خودم نگاه کردم.  
دستمو به کش موهام رسوندم و موهامو باز کردم.  
انگشتم و لای موهام فرو کردم و دستمو به گردنم کشیدم.  
درو باز کردم و بیرون رفتم.  
مشغول باند پیچی بود.  
روی نزدیک ترین کاناپه به تختش نشستم.  
-یه چیزی می‌خوام بهت بگم.  
پیراهنی که به لطفم کثیف شده بود کنار تخت رو زمین مچاله افتاده بود.  
با یه رکابی مشکی جلو روم بود.  
یه چیزی مثل منگنه رو تخت بود.



باند و محکم کشید و چسبی روش زد.  
-همیشه قبل حرف زدن اجازه می‌گرفتی؟  
فکر کنم تغییر یهویی رفتارم باهات براتش عجیب بود...  
اما اونم به اندازه‌ی من تغییر کرده بود.  
یه دستمو زیر بغلم زدم و با انگشت دست دیگه‌م شقیقمو فشار دادم.  
سرم درد می‌کرد.  
-نه اون واسه معلم‌های مدرسم بود فقط!  
لبم کمی کش اومد.  
نمی‌دونستم چجوری بگم.  
-خبری از جاسمین داری تصادفا؟  
ادامه حرفمو با نگاه زیر چشمی ادامه دادم:  
-آخه دیشب سرشام گفتم با تو خیلی صمیمی بود و حس کردم سمیون عصبی  
شد! از صبحام ندیدمش! فکر کردم بهتره بدونی!  
پوزخندی زد:  
-حدس زدم... فقط می‌تونست کار یه نفر باشه!  
نگاه نافذش و بهم دوخت.  
وسایل رو تخت و داخل جعبه ریخت و با برداشتن پیراهنش بلند شد.

پیراهن و سمت پرت کرد که از رو پام سر خورد و رو زمین افتاد.  
-باید از یه جایی شروع کنی به جمع کردن گند کاری‌ها!  
نیشخندی زد و سمت آشپزخونه رفت.

لیوان شیشه‌ای رو میز گذاشت و از بطری توش نوشیدنی ریخت.  
جرعه‌ای خورد و لب زد:

-البته واسه جاسمین دیر شده!

خم شدم و با دو انگشت پیراهن و برداشتم.

همچین بوی ناخوشایندی می‌داد!

پس حسم درست می‌گفت...

بلند شدم و سوالی نگاهش کردم.

-منظورت از دیر شده؟

لیوان و کامل بالا رفت.

انگشتش و رو بینیش به علامت هیس گذاشت.

-می‌تونی ساکت شی و فقط کارت و بکنی؟

پیراهن و انداختم زمین و عصبی گفتم:

-می‌شه بس کنی؟ فازت چیه نمی‌فهمم؟ سوال‌هامو با سوال جواب می‌دی! چیه

می‌خوای بفهمونی با این رفتارها؟

قدم به قدم جلو رفتم.

-منو دیوونه نکن!

خیلی ریلکس لیوانش و دوباره پر کرد و انگشتش و رو لبه ش کشید.

-شکل جوجه‌ای هستی که مغز نداره و صداش به شدت رو مخه!

حتی نمی‌خواست توضیح بده!

لیوان و بالا گرفت و لب زد:

-به سلامتیت!

بعد یه ضرب همه رو سر کشید.

شدت عصبانیتم هر لحظه بیشتر می‌شد.

لیوان و از دستش کشیدم و رو کانتر کوبیدم.

نوک انگشت اشارمو به قفسه سینهش زدم و گفتم:

-کم اینو کوفت کن!

نفس حرصی کشیدم:

-دردت چیه؟ اونی که دزدیده شده منم! اونی که نمی‌دونه کیه منم! اونی که

زندگیش رو هواست منم! تو چته؟ ها؟ با زور فرستادنت اینجا سر من

درمباری؟

دست‌هاش و رو کانتر فشار داد و نفسش و فوت کرد.

با همون سری که پایین بود نگاهم کرد.

با غیض زمزمه کرد:

-به من هیچ ربطی نداره اوکی؟ واسه من فقط مهم بود از اون خونه بری.

سرش و بالا گرفت و حرصی خندید:

-چطوره این بار فقط تشکر کنی؟ بار دوم بود نجات دادم! هر بارم به این نتیجه می رسم چقدر کار اشتباهی کردم!

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام باشم.

کف دستامو بهم کوبیدم:

-آدم یه اشتباه و چندبار تکرار نمی کنه! مگه نه؟

پوزخندی زدم:

-ولش کن! واسه این زندگی از کسی تشکر نمی کنم.

به چپ چرخیدم و بی حواس به میزی که جلو پام بود گیر کردم.

سمت جلو پرت شدم که از بازوم گرفت و نگهم داشت.

کنار گوشم حرصی زمزمه کرد:

-دست و پا چلفتی! دیدی؟ انگار طلسم شدم که تا ابد تورو نجات بدم!

نفس هام سنگین شده بود.

جلوی قطره اشکی که ناخودآگاه از گوشه چشمم سرازیر شد و گرفتم.

-تشکر کنم؟

لبامو به گونش چسبوندم.

-دیگه نجات نده!

بازوم و ول کرد و دستش پشت سرم رو میز نشست.

با یه حالت هنگی نگاهم می کرد.

-کاش میشد.

با دیدن حالت نگاهش از درون سردم می شد.

نگاهمو تو اجزا به اجزای صورتش چرخوندم.

-داری همون کارو می کنی... باهام بازی می کنی؟

لبخند کجی زد و تای ابروش و بالا انداخت.

-شاید...زود مچم و گرفتی! داره شخصیتم واست فاش میشه.

لبم کش رفت:

-شانسی بود اون شب چیزی نشد! بازم نمی شه!

اینبار جفت ابروهاش بالا پرید.

تا الان نمی دونست.

لباش و جمع کرد و جمله ای به زبون خودشون گفت.

صورتش و مماس صورتم نگه داشت و لب زد:

-بازم نوشیدنی خوردم!.

شب اولی هم که همدیگه رو تو کلوب دیدیم بخاطر مصرف زیاد نوشیدنی  
بیهوش افتاده بود.

کنارش زدم:

-ولی من نخوردم!

چند قدم تا سمت خروجی برداشتم.

چشمامو بستم و تو جام وایستادم.

سر دردم بیشتر شده بود.

جفت دستامو کنار شقیقه هام گذاشتم و فشار دادم.

چشمامو آرام باز کردم و به عقب برگشتم. یه چیزی تنش کرد و ریموت و  
برداشت.

تو کل مسیر مثل مجسمه نشسته بودم.

چندبار نزدیک بود ماشین و بکوبه به ماشینهای جلویی و من با همه اینا حتی  
صدام درنیومد!

در باز داشبورده نگاهمو سمت خودش کشید.

با تک بوقی که زد درهای سفید رنگ باز شدن و ماشین و با سرعت نور وارد  
پارکینگ کرد و رو ترمز زد.

بی فکر دستمو تو داشبورده انداختم و کلتش و برداشتم.

از ماشین پیاده شدم و صدامو تو سرم انداختم.

-کجایی؟ سمیون؟

اونم تو حیاط بود؛ با شنیدن صدام سمتم برگشت.

نفس زنان با دو دست کلت و سمتش گرفتم.

-ازم پرسیدی ازت چی می‌دونم؛ منم جواب دادم. راستم گفتم!

چند نفری خواستن جلو بیان که با دست اشاره کرد عقب وایستن.

رد داده بودم!

خودشون منو به این حال درآوردن!

لبخند هیستیرکی زدم:

-حالا نوبت توعه... تو باید جواب بدی... راستشم باید بگی... از من چی

می‌دونی؟

سر کج کردم:

-بهت رحم نمی‌کنم! جواب بده!

داد زدم:

-جواب بده!

مبهوت نگاهم می‌کرد.

یهو لبخندی زد و قدمی جلو اومد:

-شوگر چی باعث شده فکر کنی می‌تونی بین این همه آدم جلوم اسلحه بگیری  
و تهدیدم کنی؟ البته خب ارثیه!

با غیض نگاهش کردم و یه قدم من جلو رفتم:

-گفتم جواب بده عوضی! من عقلم و بخاطر شما دارم از دست می‌دم! چی زر  
می‌زنی؟

ایان با فاصله ازم سمت راستم دست به جیب وایستاده بود.

نگاه سمیون لحظه‌ای روش رفت و بعد از ثانیه‌ای نمی‌دونم چیشد که به  
خودش جرات داد و با قدم‌های بلندی سمتم اومد و درست تو فاصله چند  
سانتیم وایستاد.

تا بفهمم چیشده کلت و محکم از دستم کشید.

کنار گوشم با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-اینجا تو خونه‌ی خودم... کنار خودم نگهت نداشتم که حرفایی که به قدت  
نمی‌خوره بزنی! خیلی جاهای دیگه هست که آدم‌های بی لیاقت و می‌فرستم  
توش!

برگشتم و با نگاه یخ زده‌م به ایان زل زدم.

نکنه خالی بود!

چنگی تو موهام نشست و سرمو سمت صورتش برگردوند.

صورت‌م از درد تو هم رفت. دستمو رو دستش گذاشتم تا ولم کنه.



زبونم به کار افتاد و با لبخند مسخره ای گفتم:  
-کی بهت گفته من می‌خوام کنارت باشم؟ ول کن موهامو!  
موهامو بیشتر کشید که آخم بلند شد.  
تو همون حالت منو دنبال خودش کشوند و گفت:  
-از این به بعد بخوای ام نیستی!

\*\*\*

ایان

کف دستم و باز کردم و از چتر بیرون گرفتم.  
رعد و برقی زد.  
دست خیسم و پشت گردنم کشیدم.  
-هیچی نیست...اونم باهوشه. باید قبول کنی هست! بادیگاردهای اینجا به ما  
خوب نگاه نمی‌کنن. منم از وقتی برگشتم اوضاع عوض شده. انگار واسه مردن  
رفته بودم!

نیم نگاهی بهش انداختم و نوشیدنی پر از یخم و سر کشیدم.

-چون با من برگشتی؟

گوشه لبش و بالا داد.

تکیه ش و از کاناپه گرفت.

-خب آره! حداقل پول خوبی می گیرم. رو این یکی تاثیری نداشتی!

نیشخندی زدم:

-باور کنم پولش برات مهمه توماس؟

به زمین خیره شدم و ادامه دادم:

-تو واسه انتقام اینجایی...منم!

لحنش و عوض کرد و با تک خنده عصبی گفت:

-بهرتره اینجا جیسون صدام کنی. نمی خوام سر انتقام جونم و از دست بدم.

می فهمی؟ اگه یه درصد بهت شک کنن کارمون تمومه!

سری تکون دادم و سمتش برگشتم.

یه پام و رو کاناپه جمع کردم و لب زدم:

-مطمئنی از یه درصد بیشتر نشده؟

نوچی کرد و پوکی به سیگارش زد:

-چون تواناییت و دیده نفس می کشی! مطمئن باش وقتی فهمید یه مامور

مخفی نفوذی به گروهشی اولین کاری که می کنه پیشنهاد یه پول خیلی بزرگه

که هر کسی نمی تونه بهش بگه نه!

شونه ای بالا انداخت:

-بعدش می کشتت!

پوزخندی زدم و بلند شدم.

لیوان و رو میز گذاشتم.  
-توام بهتر اینجا از شغل من حرف نزن!  
لبخند رضایت آمیزی زد.  
حرصی نگاهش کردم.  
روانی احمق!  
از زیر چتر بیرون رفتم و زیر قطرات بارون سمت ویلا قدم برداشتم.  
نگاهم رو دری ثابت موند.  
-خودت گفתי نجاتت ندم!  
درو باز کردم و نگاهی به فضای تاریک خونه انداختم.  
-آقا تو اتاقشون منتظرن.  
به پشت برگشتم و سری واسه خدمتکار تکون دادم.  
سمت راهرویی رفتم و به چپ پیچیدم.  
دستم و رو دستگیره گذاشتم و بازش کردم.  
با صندلی چرخدارش سمتم برگشت:  
-مارلون... کلا در نمی زنی نه؟  
بی تعارف جلو رفتم و رو مبل نشستم.  
-نه.

دستهاش و رو میز کشید و بلند شد.

با حالت متفکری این طرف میز اومد.

-رامونارو از قبل می شناسی؟

دستم و زیر فکم کشیدم.

-نه!

تندی گفت:

-همیشه انقدر کوتاه جواب میدی؟ هوم؟ منتظر ادامشم! پس چطور قبل از اینکه

من و نجات بدی یه دختر اومد به ذهنت!

آخرش و با غیض گفت.

نیشخندی زدم:

-فکر کردم می تونی از پس خودت بربیای!

اخمهاش تو هم رفت و هیستیرک خندید.

-چی؟ من به خاطر همین بهت پول میدم!

سری تگون دادم:

-نجات عضوی از خانوادت برات مهم نبود؟

تو چشماش رگه های خون افتاده بود.

اون زودجوش بود!

تقصیر من چیه؟

چشماش و بست و نفس عمیقی کشید.

-برو.

سری تکون دادم و بلند شدم.

-الساعة!

برگشتم و لبخند تمسخر آمیزی زدم.

تو راهرو و ایستادم و سوالی به خودم تو آینه نگاه کردم.

-عضوی از خانوادش؟

چرا هیچی نگفت!

سوتی کشیدم:

-آتوی بدی دادی سمیون آرسنیف!

رو برگه مقابلم خط‌های صافی می کشیدم.

واسه تمرکز خوب بود!

دوست داشتم این‌طوری فکر کنم.

از گوشه رو میز همون آهنگ مسخره پخش میشد!

اونی که والنیتینا واگنر گوش می‌داد.

اینم حتما خوب بود!

نیم نگاهی به زخمم که تازه داشت ترمیم میشد انداختم.  
دستم و روش کشیدم و عکسی از لای ورق‌های کتابم درآوردم.  
از سمت راست...

من...

فردیناند...

تیموتی!

به تاریخ پشت عکس نگاه کردم.

سال 2013 بود.

همه‌چی سر جاش بود تا دو سال پیش!

چنگم و تو موهام فرو کردم و بلند شدم.

عکس و رو کتاب انداختم و سمت آشپزخونه رفتم.

سویشرت‌م و از رو میز برداشتم و بیرون زدم.

از پیاده رو شروع به حرکت کردم.

گوشیم زنگ خورد.

-فردی... اتاق کارت بدون من چطوره؟

آهی گفت:

-کینه‌ای هنوز یادته؟

نیم‌نگاهی به اطراف انداختم.

با دیدن داروخونه سمتش رفتم.

-واو به واو حرفاتوا! چقدر خوبه که داری یه ماموریت دور از اینجا میری! اگه  
یه سال طول بکشه عالیه! چون از وقتی چشم باز کردم چهره بی‌ریخت تورو  
دیدم.. .

وسط حرفم پرید:

-خب! یادمه چی گفتم!

بعد حساب کردن بیرون اومدم.

هومی کشیدم:

-گفتم شاید یادت رفته.

تک خنده‌ای زد:

-همه چی حوصله سر بره!

نیشخندی زدم:

-خوبه. عادت نکن برمی‌گردم.

صدای نامفهوم کسی اومد که بعد از ثانیه‌ای گفت:

-ایان...من میرم فعلاً.

اوکی گفتم و قطع کردم.

کم کم به قدم‌هام سرعت دادم و از کنار پارک شروع کردم به دویدن.  
پارک بزرگی بود!  
سه دور کامل دورش دویدم.  
نفس زنان خودم و رو نیمکتی پرت کردم.  
دختر کنارم متعجب نگاهم کرد.  
چندبار پلکام و رو هم فشردم و بطری آب و سر کشیدم.  
چشمام و ریز کردم.  
چرا چشماشون از کل چشمای تو دنیا متفاوت بود!  
سرم و به طرفین تکون دادم و دوباره بلند شدم.  
مطمئن نبودم نایی واسه خونه رفتن داشته باشم!  
سمت خیابون رفتم و دستم و واسه پیک موتوری بلند کردم که کناری پارک  
بود.  
راننده‌ش پسر جوونی بود که به پاکت‌های تو دستش نگاه می‌کرد.  
دستم و رو شونه‌ش زدم و به انگلیسی گفتم:  
-می‌تونی من و تا یه جایی ببری؟  
گیج شده نگاهم می‌کرد.  
فکر نکنم یه کلمه از حرف‌هامم فهمیده باشه!



شمرده تر جمله‌م و تکرار کردم که به کره‌ای چیزی گفت.

این بار من نمی‌فهمیدم.

عالی شد!

سرم و عقب بردم و پوفی کشیدم.

-انرژی‌م و صرف تو نمی‌کنم. می‌تونم ازش واسه راه رفتن استفاده کنم. اوکی؟

چهره‌ش یکم عصبی شده بود.

از کنارش رد شدم و بعد یه ربع پیاده روی رسیدم خونه.

دوش گرفتم و لباس‌هامو رو تخت انداختم.

گوشیم و خاموش کردم و داخل جعبه گذاشتم.

گوشی دیگه‌ای برداشتم و روشن کردم.

خوبه کسی تماس نگرفته بود.

لباس‌هام و پوشیدم و بیرون زدم.

ماشین و همونجا جلوی در پاک کردم.

عینکم و برداشتم و شیشه‌ش و پاک کردم.

-باید زودتر تمومش کنم! دیگه فاز زندگی تو کره رو ندارم!

عینکم و زدم و پیاده شدم.

سه\_چهار روزی میشد که خبری از رامونا نداشتم.

هنوز تو همون اتاق زندانی بود.

باید یه کاری می‌کردم.

زیر لب غریدم:

-لعنت بهت توماس...از کلمه باید بدم میادا!

وسط باغ وایستادم.

آفتاب قصد کور کردنت و داشت.

چه خلوت!

نگاهم به خدمتکاری خورد که سمت همون در می‌رفت.

سینی پری تو دستش بود.

جلوش و گرفتم و دست‌هام و واسه گرفتن سینی جلو بردم.

چندثانیه سوالی نگاهم کرد و بعد سینی رو داد.

برگشتم و سمت اتاق رفتم.

گردنبندم و با نیم نگاهی به اطراف لمس کردم.

محتویات سینی و از نظر گذروندم.

بادیگارد اومد و در و باز کرد.

یه اتاق خالی تا که به چپ چرخیدم.

یه تخت و یه در که سرویس بهداشتی بود.

همین!

نگاهم روش نشست.

کنار تخت روی زمین کز کرده بود و در حالی که سرش رو تخت بود چشماشو بسته بود.

با شنیدن صدای قدم‌هام تند پلک‌هاش از هم باز شدن.

می‌خواست بلند بشه که با دیدن من سرجاش نشست و نگاهشو چرخوند.

جلوتر رفتم و دیوار کوب بالای تخت و روشن کردم.

سینی و مقابلش گذاشتم و خودمم نشستم.

پاهام و جمع کردم.

دست‌هام و رو زانو هام گذاشتم.

حتی یه پنجره‌ام تو اتاق نبود!

سرم و کج کردم و نگاهش کردم.

-خوبی؟

خودم زودتر جواب دادم:

-معلومه که نه!

مشکل این بود دقیقا نمی‌دونستم چی باید بگم!

گنگ نگاهم کرد.

-اینم جزوی از نقشته؟ چیو... به کی... می‌خوای نشون بدی؟

سرشو کج کرد و لبخندی تحویل داد.

لبام و جمع کردم و شونه ای بالا انداختم.

-من که هیچی! تورو نمی‌دونم! اسلحه کشیدی رو کی؟

نوچ نوچی کردم:

-حداقل قبلش می‌پرسیدی تا پرش کنم! شجاعتی که به خرج دادی لیاقت یه

گلوه رو داشت!

سینی و سمتش هول دادم:

-فعلا غذات و بخور.

دستشو به موهاش چنگ کرد:

-من قاتل میشم! یا قاتل خودم یا قاتل شما!

قاشق و سمتش گرفتم:

-می‌خوری یا بخورونم؟

خندید و بهت زده گفت:

-چی می‌گی! می‌گیرم می‌زنمتا! به غذا خوردنم فقط مونده بود کار داشته

باشید!

قاشق و تهدید وار تکون دادم و با لحن عصبی گفتم:

-انقدر من و قاطی اونا نکن! من ایانم. اوکی؟  
لبشو به دندون گرفت و پاشو به ساق پام کوید:  
-همون شب واسه فهمیدن اینکه توام هیچ فرقی با اونا نداری کافی بود!  
از جاش بلند شد و کلافه دور خودش چرخید.  
پوفی کشیدم و قاشق و تو سینی پرت کردم.  
سرم و پایین گرفتم و لب زدم:  
-شلیک می کردی...اونام با تو همین کارو می کردن. اون وقت دیگه فرقی  
نداشت که اسلحه خالیه یا نه!  
جیغ حرصی و خفه ای کشید.  
-تو لطفاً به فکر من نباش! نباش! چون هر وقت که می خوای خوبی کنی  
برعکسشو انجام می دی! حتی خودتم حالت نیست!  
تیز نگاهش کردم.  
از جام بلند شدم و دست هام و پشت کمرم بردم.  
لبخند هیستیرکی زدم و با لحن آروم و خشدارگی گفتم:  
-منم تا همین حد بلام مادمازل! درواقع...می دونی چی حالیه تو نیست؟  
قدم بلندی سمتش برداشتم و مقابلش ایستادم.  
فکش و گرفتم و سرش و بالا آوردم.

فشاری به فکش آوردم.

داد زدم:

-تو یه دختر بچه بی لیاقتی! قرار نیست هیچ وقت آدم‌های واقعی زندگیت و  
بشناسی...

پوزخندی زدم و آرومتر ادامه دادم:

-شروع خوبی نبود... حتی منم نفهمیدی!

خیره نگاهم کرد.

آروم لب زد:

-نمی‌فهمم! بفهمون!

گوشه ابروم پرید.

دستم و پایین بردم و نفسم و رها کردم.

سمت در چرخیدم و دستم رو دستگیره گذاشتم.

نیم نگاهی به سینی انداختم:

-سرد شد!

درو باز کردم و بیرون رفتم.

چنگم و تو موهام فرو بردم.

بلافاصله بادیگارد اومد و در و قفل کرد.

با غیض نگاهش می‌کردم.  
ماشین سمیون وارد شد.  
انگشتم و رو چشمام فشردم و تا کنار استخر رفتم.  
جیسون‌ام از ماشین پیاده شد.  
سمیون سمت ویلا رفت.  
چقدر راحت بود خالی کردن یه تیر تو مخش!  
جیسون با جعبه‌ی تو دستش سمتم اومد.  
-ها؟

سری بالا انداختم:

-این چیه؟

گوشیش و از جیبش درآورد و رو اسپیکر زد.

صدای سمیون اومد:

-داری میای جیسون؟

با نگاه به من گفت:

-آره...حتی رسیدم.

قطع کرد و از کنارم گذشت.

وسطای راه برگشت و گفت:

-شاید بعداً گفتم!  
فحشی زیر لب دادم.  
نگاهی به ساعت مچیم انداختم.  
تا الان باید دارو اثر می‌کرد!  
خدمتکار واسه برداشتن سینی سمت اتاق می‌رفت.  
امیدوار بودم خورده باشه!  
داخل اتاق رفت.  
چند ثانیه‌ای خبری نشد.  
با نگرانی که نمی‌دونم از چی بود چند قدم جلو رفتم.  
خدمتکار جلوم دراومد و هول گفت:  
-یه چیزیش شده باید به آقا بگم. هر چقدر صداش می‌کنم جواب نمی‌ده!  
چرخیدم و علامت لایک واسه خودم بالا گرفتم.  
done- (انجام شد)  
با قدم‌های بلندی تو اتاق رفتم.  
بیهوش رو زمین افتاده بود.  
دستم‌هام و زیرش بردم و برداشتمش.  
از اتاق بیرون رفتم.



سمیون و پشت سرش خدمتکار با عجله سمتون میومدن.

انگشتش و رو نبض گردنش گذاشت و گفت:

-بذار تو اتاقش.

بی حرف راه افتادم، اما حواسم به حرفهاش بود.

-دکتر و خبر کن.

از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق و باز کردم.

آروم رو تخت خوابوندمش.

چند ثانیه بیشتر نگذشت که پزشک خانومی وارد اتاق شد.

کنارش رو تخت نشست و مشغول انجام کارش شد.

سمیون تو چهارچوب در وایستاد و بی‌حوصله گفت:

-چش شده؟

منشی پزشکی و برداشت و جواب داد:

-به احتمال زیاد ضعف یا مسمومیت غذایی. اگه می‌خواید دقیق‌تر بدونید باید

تو بیمارستان آزمایش انجام بدم.

با مکث سری بالا انداخت:

-کارت تموم شد برو.

سرم وصل کرد و بیرون رفت.

سمیون داخل اتاق اومد.  
نگاه مستقیمم رو انگشترش نشست.  
بهت زده به چهره‌ش نگاه کردم.  
همون انگشتر سنگ مشکی بود!  
چرا هر دوشون یه انگشتر و داشتن؟  
کم کم داشتم به همه واقعیت‌هایی که ازشون مطمئن بودم شک می‌کردم.  
دست‌هاش و داخل جیبش برد و با سر به من اشاره کرد که بریم.  
رو کاناپه نشستم و به نمای ویلا خیره شدم.  
-مطمئنی اونه؟  
سری تکون دادم:  
-اولین بار بود تو دستش می‌دیدم!  
لیوان نوشیدنی و ستم گرفت و گفت:  
-فقط وقت‌هایی که قرار داره...  
پوفی کشیدم و لیوان و گرفتم.  
تکیه دادم و مشتم و رو شقیقه‌م فشردم.  
متفکر لب زدم:  
-هیچ وقت نگفتی چرا انقدر خطر می‌کنی؟

تند گفتم:

-فقط نگو واسه تیموتی! غیر اون چی؟

زبونش و رو نخ سیگار کشید و روشنش کرد.

-من واسه یه مدت طولانی درگیر مواد شدم...همه چیم رو از دست دادم.

دنبال یه دلیل واسه برگشتن به حالت نرمالم بودم.

پوک عمیقی به سیگار زد:

-اوایل هیچی نبود...تا که تیموتی واسه هیچی کشته شد! یه سال طول کشید

تا زیر و بم آدم‌های اینجارو بفهمم...واسه ماه‌ها عذاب و تحقیر شدم تا بشم

دست راست سمیون!

نیشخندی زد:

-الان دیگه برام فرقی نمی‌کنه چطوری بمیرم. منم درگیر کارهای اونا شدم!

شکاک پرسیدم:

-چطوری اون همه اطلاعات گیر آوردی؟ با کفش فروشی فکر نکنم بشه!

تک خنده‌ای زد و سیگار دیگه‌ای روشن کرد.

-خیلی احمقی! من همون اول بهت گفتم، اما انقدر عطش انتقام داشتی که

شدی!

چشمام گرد شد که زودتر گفت:

-افسر نیروی اطلاعات جلو روته! ادای احترامی نمی‌بینم ایان مورته!

\*\*\*

## رامونا

تازه می‌فهمیدم چه اصراری به خوردن اون غذا بهم داشت.  
دست به سینه جلوی سیمون و ایستاده بودم و به تهدیدهاش گوش می‌دادم.  
حرف آخرش واسم جالب بود.  
-اگه بخوای اینجا می‌تونه واست بهشت باشه! من با همه انقدر مهربون نیستم!  
تصویر اون شبی که کشون کشون منو تا اتاقی برد و محکم کوبیدم رو تخت  
جلوی چشمام نقش بست.  
-تو فقط یه ورژن از کسی که می‌شناختمی!  
بعد ادوارد فامیل دوم پیدا شد...  
درب و داغون شدم با این حجم از روابط صمیمی!  
پوفی کردم:  
-من یه آدم بی‌هویتم!  
نخ سیگاری گوشه لبش گذاشت و به لبه‌ی میزش تکیه داد.  
-اون شبم گفتم بی‌هویت موندنت و ترجیح می‌دی؛ باور کن منو!  
از گوشه ذهنم چیزهای ترسناکی می‌گذشت.  
دستمو روی گردنم کشیدم.

چشمام گشاد شد.  
-فریحا... کیه؟  
زنجیر گردنبندم و لمس کردم.  
ابروش بالا پرید.  
-این اسمو از کجا شنیدی؟  
قدمی جلو رفتم:  
-از ادوارد! به من ربط داره؟  
چه دروغی گفتم!  
چند ثانیه نگاهم کرد و قهقهه‌اش بلند شد.  
برگشت و سیگارش و تو جاسیگاری خاموش کرد.  
با غیض و لحن خشداری گفت:  
-این اسم حتی به منم ربط داره!  
خنده‌اش که جمع شد برگشت و به صورتم زل زد.  
-برو و هرچی بهت می‌گن گوش کن. خطای دومت و انقدر زود پاک نمی‌کنم!  
هنوز ذهنم درگیر جمله اولش بود.  
جدی نگاهش کردم و رو پاشنه پا چرخیدم و سمت در رفتم و دستگیره رو کشیدم.

یکی همزمان داشت تو میومد که محکم به هم خوردیم.

-بیا از من رد شو!

با حرص اینو گفتم و کنار کشیدم. یه پسر قدبلند که دوبرابر هیکل منو داشت. موهای مشکی فرفریش توجهم و جلب کرد. از عینک با شیشه های دایره ای شکلش چشم گرفتم و پایین تر اومدم. کرواتش و شل دور گردنش انداخته بود و چند دکمه اول پیراهن سفیدش باز بود.

-بخشید! بخشید! خوبی؟

ابرو بالا انداختم.

چه با ادب!

همین که می خواستم حرفی بزنم سمیون متعجب گفت:

-پسر خاله؟

شوک لب جمع کردم.

پسره نگاه شرمنده ای انداخت و من شونه ای بالا انداختم.

از کنارش رد شدم و بیرون رفتم.

یه زن عجیب با موهای چتری مشکی و کت و شلوار توسی تو سالن منتظر بود. تو نگاه اول میشد فهمید کره ای نیست.

خدمتکار بهم اشاره کرد و اونم جلو اومد.

-سلام. می تونیم کلاس و شروع کنیم؟

چندبار پلک زدم:

-چه کلاسی؟

لبخندی زد و اشاره کرد باهش برم.

-قراره یکم رو رفتار و گفتارتون کار کنیم.

خندیدم.

-عه...چجوری مثلاً؟

-مثل یه لیدی رفتار کردن براندازه شماست! در آینده نزدیکی ازدواج می‌کنید و

بهتره از دنیای نوجوانی جدا بشید! درسته؟

هنگ نگاهش می‌کردم.

-ازدواج؟ کی گفته؟!

موهاشو با انگشت به عقب فرستاد و گفت:

-هرکسی یه روز ازدواج می‌کنه؛ مگه نه؟

جدی گفتم:

-نه!

چشمامو ریز کردم و تو همون حالت لبخند گشادی به روش زدم.

لب تر کرد و گفت:

-خیلی خب. مستر سمیون فردا مهمونی دارن و به هر حال شمارو به من سپردن، پس اول از راه رفتن شروع کنیم.

خدمتکار سینی قهوه رو روی میز گذاشت و رفت.

دست‌هامو تو جیب شرتکم فرو کردم و چند قدم به جلو رفتم.

-ببین... راه رفتن بلدم! بیا از خوابیدن شروع کنیم!

لبخند منحرفی بهش زدم.

روی مبل رفتم و دراز کشیدم.

-خوبه؟

اومد جلو و از دستم گرفت و بلندم کرد.

-ببین عزیزم. یه لیدی باید همیشه موقعر و با احتیاط راه بره.

به کفش‌های پاشنه بلندش نگاه کردم.

-شونه‌هاش افتاده نباشه... قدم‌هاش و نرم و کوتاه برداره.

یکم راه رفت و بهم اشاره کرد نگاهش کنم.

پوف!

مگه من چمه همه می‌خوان تغییر کنم؟

اینا چی می‌بینن تو خودشون که انتظار دارن هرکس دورشونه اون جوریه باشه!



اون از ادوارد که می‌خواست به زور بفرستم دانشگاه! این هم سمیون که  
می‌خواد آداب نشست و برخاست یادم بده!  
نگاهم و از پنجره به حیاط انداختم.  
حتما ایان اون بیرون بود!  
هیچ وقت اون شب و یادم نمی‌ره.  
مثل احمق‌ها به نظر اومدم!  
نگاهم و به آینه کشیدم.  
صورت‌م عبوس بود و اخم ریزی داشتم.  
لبخندی زدم و نفسمو فوت کردم.  
بدون توجه به حرف‌هاش برگشتم و اشاره کردم دنبالم بیاد.  
-بیا...  
سمت حیاط دویدم.  
چند نفری اطراف پرسه می‌زدن.  
کنار استخر شورتک و تیشرت‌م رو درآوردم و تو آب پریدم.  
صدای هین بلندش و شنیدم.  
لیدی‌ها شنا نمی‌کنن!؟  
زیر آب نفسمو حبس کردم و بالا نیومدم.

خودمو کشیدم بالا و دستمو روی موهام و صورتم کشیدم.

زنه فرار کرده بود!

نگاهمو چرخوندم.

نگاهم به همون پسری که این مدت مدام کنار ایان می‌دیدمش افتاد. یادم اومد

کجا دیده بودمش!

-شت!

اگه مغزم درست آدرس می‌داد یکی از اونایی بود که به خونه فردیناند حمله کرده بود.

نه واقعا چخبره؟

دست‌هامو زیر آب بردم و تا سکو شنا کردم.

خودمو از آب بیرون کشیدم و روی سکو نشستم.

همونطور خیس خیس تیشرت قرمزمو پوشیدم.

با شنیدن صدای قدم‌هایی درست از پشت سرم صورتمو چرخوندم.

عه پسر خاله بود!

صورتش حالت خاصی رو انتقال نمی‌داد.

با کمی مکث از آب استخر نگاه گرفت و گفت:

-می‌تونم بشینم اینجا؟

لبم ناخودآگاه کش رفت.

چرا این مدلی بود؟

سعی کردم کاملاً عادی جوابش رو بدم:

-آره بیا، بشین!

تو فاصله نزدیکی بدون اینکه پاهاشو بیره تو آب نشست.

معذب هی به نیم رخش نگاه می‌کردم تا یه حرفی بزنه، ولی انگار نه انگار!

پامو بلند کردم و محکم تو آب کوبیدم که آب رومون پاچید.

اوه عینکش خیس شد...

الان سگ می‌شه...

با لحن آرومی گفت:

-نکن لطفاً!

بادم خوابید.

عینکش و درآورد و آبشو پاک کرد و دوباره گذاشت.

از پسرهای مرموز خوشم نمی‌اومد!

فقط آدمو کنجکاو می‌کنن درباره‌شون کنکاش کنی، درحالی که چیز خاصی

واسه نشون دادن ندارن!

نفس عمیقی کشیدم.

- واقعا پسر خاله سمیونی؟ از کجا اومدی؟  
صورتش و برگردوند.  
- آره، روسیه زندگی می‌کنم.  
چشمام برق زد:  
- واقعا؟ راست می‌گی؟  
لبش چاک خورد و چشماش خندید.  
- آره، چرا دروغ بگم؟  
وای چقدر خوب بود همه‌ی سوال‌هامو جواب می‌داد.  
چشمام داشت اشکی میشد.  
با خوشحالی گفتم:  
- منم اونجا بزرگ شدم!  
آهانی گفت.  
نگاهش به موهام قفل شد.  
با سوالی که پرسید یکم متعجب شدم.  
- می‌تونم موهات و ببافم؟  
تعجبمو که دید به آرومی خندید که کلاً صداش تو گلوش خفه بود.  
- انقدر موهای خواهرم و بافتم، به موی باز آلرژی دارم انگار!

تند گفتم:

-بازم سوال دارم، در عوض جواب دادن به او!

با لحن کشیده‌ای گفت:

-باشه!

چرخیدم و پشت بهش نشستم.

دستش روی موهای خیسم بالا پایین شد.

-سمیون بهت گفته من کی‌ام؟

می‌دونم سوالم ناشیانه بود!

-راستش فقط می‌دونیم خیلی دنبالت می‌گشت!

دستم روی روم پام گذاشتم:

-تو چند سالته؟

آروم تر گفتم:

24-

نفسمو کش دار فوت کردم.

انقدر زود جواب می‌داد سوال‌هام یادم رفت.

از گوشه چشم نگاهم به زیر آب افتاد.

این کی پرید تو استخر!

تا زیر پاهام اومد و درست کنارم سرش و بیرون آورد.  
دستاش و رو دیوار گذاشت و موهایش و بالا داد.  
یه جور ناجوری نگاهم می کرد!  
زبونش و گوشه لبش کشید.  
کمی سمت ما اومد و درست بینمون دستاش و بند دیوار استخر کرد و از آب  
بیرون اومد.  
لباس های سیاهش به بدنش چسبیده بود.  
دست های پسره از موهام ول شده بود.  
دیدم که ایان صورتش و فوت کرد.  
-عینکت خیس شد! می خوای دوباره پاکش کنم؟  
حتی دستش و واسه برداشتن عینک سمت صورتش برد.  
متعجب نگاهش می کردم.  
از قصد فوت کرد!  
امیدوارم فراریش نده!  
صورتش و سمتشون خم کردم.  
پسرخاله یکم نگاهش کرد و گفت:  
-نه خودم پاک می کنم!

عینک و برداشت و پرسید:

-شما کی هستین؟

یهو گفتم:

-راست می‌گه جواب بده!

سرش و پایین‌تر آورد و کج کرد.

جلوی دیدم و گرفته بود.

با لحن مرموز و جدی لب زد:

-من!...همه چی! فاصله بده!

بعد سرش و سمت من چرخوند و موهام و تو دستش گرفت.

انگشتش بین بافت‌ها رفت و دونه دونه بازشون کرد.

چشمامو واسش گرد کردم.

-چیکار می‌کنی؟!!

دستشو گرفتم تا بیخیال موهام بشه و دوباره پرسیدم:

-نه، چیکار می‌کنی؟!!

پسرخاله بدموقع وسط پرید:

-من میرم داخل دیگه کم کم.

بلند گفتم:

-نه نرو! کجا!

ایان با حالت ترسناکی نگاهم کرد.

تک خنده‌ی عصبی زد.

مچ دستمو گرفت و بلند شد.

دستمو محکم کشید که مجبور شدم بلند بشم.

خم شد و شور تکم و برداشت و دنبال خودش کشید.

با همون لبخندش لب زد:

-نرو، ها!

از حرص پوست لبمو از داخل گاز گرفتم.

از روی ناچاری با لبخند کجی دستمو واسه پسرخاله تکون دادم.

حالت صورت اون هم تعجیبی بود.

برگشتم و از بازوش نیشگون گرفتم. آروم لب زدم:

-ببخشید؟ بعد مدت‌ها داشتم با یکی مثل آدم معاشرت می‌کردم؛ چرا

نمی‌ذاری؟

با غیظ نگاهم کرد و اخماش و تو هم کشید:

-غلط کردی بچه پررو!

نزدیک درخت‌های باغ بودیم که وایستاد و از فکم گرفت:



-فهمیدی؟

چرا داد میزد!

پلکم پرید و شوکه بهش زل زدم.

-احیاناً کر نیستم؛ چرا داد می‌زنی؟

مثل خودش اخم کردم:

-نه نمی‌فهمم! من نفهمم! قبلنم گفته بودم!

بدتر داد زد:

-منم دارم بهت می‌فهمونم!

فاصله صورتمون یه میل بود.

نگاهش تو چشمام چرخید.

نمی‌دونم چیشد که فکم و ول کرد و پشت بهم وایستاد.

نفس‌های عمیقی می‌کشید.

تو همون حالت شرتکم و به پشت سمتم گرفت.

لحظه‌ای چشمامو محکم روهم فشار دادم و شرتک و چنگ زدم.

تیشرتم تا وسطای رون پام به زور می‌رسید.

چه قدر اهمیت می‌دادم!

شرتک و پوشیدم و تیشرت و زیرش انداختم.

با غیض گفتم:

-منو نگاه کن دارم حرف می‌زنم!

به نیم رخ وایستاد.

نگاهش به ویلا بود.

یقه پیراهن خیسش و عقب کشید.

با لحن گرفته‌ای گفت:

-می‌خوای از اینجا بری؟

بحث کاملاً عوض شده بود.

دست‌هامو به کمر زدم و متفکر نگاهش کردم.

صداهاشون تو سرم پیچید.

"به من هیچ ربطی نداره اوکی؟ واسه من فقط مهم بود از اون خونه بری"

"اگه بخوای اینجا می‌تونه واسه بهشت باشه"

"خطای دومت و انقدر زود پاک نمی‌کنم"

آب دهنمو خوردم و لبمو جمع کردم.

می‌رفتم؟

الان؟

حس می‌کنم خیلی دیر اینو پرسید!

کلافه گفتم:

-نه! می‌خوام همین‌جا بمونم... چون الان یه دلیل دارم که قبلاً نداشتم.

سرش با مکت سمتم چرخید.

گوشه ابروش پرید:

-دلیل!

نزدیکم شد و خیره به چشمام لب زد:

-اگه ازت بخوام اون دلیل و همه چی رو پشت سر بذاری و فقط بری چی؟

حالت چهره‌ش طوری شده بود که انگار حیاتی‌ترین سوال ممکن و اون لحظه  
پرسیده!

نگاهمو پایین‌تر از صورتش آوردم و شمردم شمردم گفتم:

-نمی‌تونم... برم...

چشمامو بستم و باز کردم:

-اصلاً چرا می‌خوای برم؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و سرمو کج کردم.

چشماش و روی هم فشرد.

نفسش و فوت کرد.

دست‌هاش و تو جیبش برد.

با لبخند کجی برگشت و در ثانی از جلوی چشمم محو شد.

دستمو تو هوا تکون دادم:

-مثلاً من واست مهمم؟

رسماً داشتم با خودم حرف می‌زدم!

لگدی به درخت زدم و دست از پا درازتر به ویلا برگشتم.

من بین این آدم‌ها دنبال خودم می‌گشتم و تا حقیقت معلوم نمی‌شد جایی نمی‌رفتم!

اگه قبلاً بود پشت سرم نگاه نمی‌کردم، ولی یه چیزی فرق کرده و نمی‌دونم چیه!

از ادوارد نمی‌ترسیدم، اما قسمت تاریک سمیون منو می‌ترسوند و من کنجکاو دونستن همون قسمت تاریک بودم.

کت دامن بنفش تیره و تاپ کراپ مشکی تنم کرده بودم.

این زنه مجبورم کرده بود کفش پاشنه دار بپوشم.

موهای اتو کشیده‌مو دورم پخش کردم.

-پس... بلند بلند نخند...

چپ چپ نگاهش کردم:

-نه من می‌خواستم بشینم قهقهه بزنم!

مخمو خورده بود واقعاً...

دوباره از اول چرت و پرت‌هایی گفت و ولم کرد برم.  
صدای آهنگ لایتی می‌اومد.  
سمیون تو مرکز دیدم بود.  
با یه پیرمردی حرف میزد.  
آروم چند قدمی برداشتم و دست‌هامو خواستم تو جیب کت فرو کنم که دیدم  
جیب نداره.  
بیشتر جمعیت مرد بودن.  
حدوداً ده تا مرد و شش تا زن می‌شدن.  
سمیون یهو برگشت و رو بهم گفت:  
-مارکوس میای اینجا؟  
به پشت سرم نگاه کردم.  
پس اسم پسرخاله مارکوس!  
بهم سلام داد و کنارم مکث کرد. متقابلاً سلامی لب زدم.  
چشمی تو اطراف چرخوندم.  
یاد جاسمین افتادم. قبل اینکه بره پرسیدم:  
-راستی جاسمین و می‌شناسی؟

با مکث سرشو به معنی "نه" به چپ و راست تکون داد و پاتند کرد و سمت سمیون رفت.

روی مبلی نشستم و انگشت اشاره‌مو کنار لب رژ خوردم کشیدم.

ایان رو دیدم...

خیلی دورتر از بقیه روی صندلی نشسته بود و تکیه ش و به میز کنارش داده بود.

دستش و به حالت ماساژ رو گردنش می‌کشید و لیوان نوشیدنی و جرعه جرعه بالا می‌رفت.

طبق معمول یه تیپ لش و اسپرت جین زده بود.

دستش و روی شقیقه ش گذاشت.

جیسون سمتش رفت.

مقابلش وایستاده بود.

خم شد و چیزی تو گوشش گفت؛ بعد خیلی نامحسوس دستش و تو جیب ایان برد و با قدم‌های بلندی دور شد.

ایان با نیم‌نگاهی به اطراف گوشیش و از جیبش در آورد و بلند شد.

از سینی روی میز لیوان دیگه‌ای برداشت و همه رو به یک‌باره سر کشید.

صورتش جمع شد و سرش و تکون داد.

پوست لبمو نامحسوس گزیدم و کنجکاوانه خیره‌ش شدم.

کت جینش و درآورد و تیشرت مشکیش و تکوند.  
انگار زیاده روی کرده بود!  
اما خوب می‌تونست خودش و کنترل کنه.  
سمت سمیون رفت.  
دیالوگ‌های کوتاهی بینشون رد و بدل شد.  
سرش و پایین گرفت و نگاهش یهو مستقیم رو من نشست.  
رد نگاهش بیشتر روی کفش‌های پاشنه دارم بود تا خودم!  
واسه اینکه بتونم نگاه تابلوم رو ازش بگیرم از جام بلند شدم و سمت پنجره  
رفتم. شونه‌مو به دیوار تکیه دادم.  
به آسمون تاریک زل زدم و بادی به لپم انداختم.  
پاهامو با ریتم آهنگ به عقب جلو تگون می‌دادم.  
با دیدن مارکوس یاد ماجرای استخر افتادم.  
لبم حرصی کش رفت.  
بدون اینکه حرفی بزنه روبه روم به دیوار تکیه داد.  
دیشب و انگار تو هتل مونده بود؛ چون تو ویلا نبود.  
این بار اون سکوت رو شکست.  
-به چی نگاه می‌کنی؟

نفسی گرفتم:

-به آسمون.

کتش و درآورد و رو دستش انداخت.

بدون نگاه کردن از شیشه اینارو می دیدم.

-که اینطور! گفتی جاسمین. واسم عجیبه که شناسمش!

بی حوصله گفتم:

-فکر کنم نامزد سمیون باشه!

تک خنده ای کرد:

-نامزد؟ پسرخاله متأهله فعلا!

چشمام سمتش چرخید:

-یعنی زن داره؟

سرش و بالا پایین کرد.

-زنش کجاست پس؟

دستشو تو هوا تکون داد.

می خواست بگه رابطه شون خوب نیست انگار!

عجب!

بدنی از پشت سرم به بخشی از بدنم نزدیک شد.



قبل از اینکه تکونی بخورم صداش اومد:  
-قابی که منتظری ببینی قبلا ساخته شده!  
بدون اینکه برگردم سرمو سمتش چرخوندم.  
در اصل فکر می‌کنم مخاطب حرفش من نبودم!  
با کفش پاشنه دار فاصله قدهامون نرمال می‌شد.  
یکم جلو رفتم و مماس به دیوار وایستادم.  
مارکوس موقعر گفت:  
-قاب امشب دقیقا کجاست؟  
لبخند کجی زد.  
انگشتش و سمتش نشونه گرفت:  
-پس واقعا به اون عینک نیاز داری!  
بدجنس!  
شونه‌ش و به دیوار تکیه داد و نوک کتونیش و رو زمین زد.  
-دقیقا منظورم از فاصله دادن همین بود... که بهتر ببینی!  
نگاهش روم ثابت موند:  
-آدم‌ها وقتی نقشی تو داستان داشته باشن درست نمی‌بینن!  
اینو دیگه به من تیکه انداخت!

مارکوس گفت:

-امیدوارم کم کم بتونم کنارش بذارم... عینکو میگم!  
چندبار پلک زدم و نگاه سرگردونم و به اطراف دوختم.  
بدون توجه به حرف مارکوس گفتم:

-آدمها خیلی چیزها می‌بینن! درست یا غلط! ولی زبونشون خارجیه، به خاطر  
همین نگاهاشون زیرنویس می‌خواد! چون دوبله زبان اصلیش سانسور داره...  
ناجورا!

مارکوس با دهن نیمه باز نسبت به حرفامون نگاهمون می‌کرد.  
-متوجه حرفاتون نمی‌شم...

زبونش و گوشه لبش کشید و سرش و پایین انداخت.  
-این یکی و همیشه کاریش کرد!  
مشتاقانه نگاهش کردم.

پس حرفمو قبول داشت!

مخاطب به مارکوس گفتم:

-بیخیال وقت شد بعداً توضیح میدم.

چند قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

-میرم حیاط... .

از ورودی که می‌گذشتم نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم. از رو سنگ فرش  
آروم راه می‌رفتم تا نیوفتم.

قدم‌هاش و با فاصله پشت سرم حس می‌کردم.

-دقیقا کی بهت گفت اینطوری لباس بپوشی؟

با غیض جواب دادم:

-مربی درست کردن گفتار و رفتار!

نوچ نوچی کرد:

-خیلی تأثیری نداشته...

تو جام وایستادم و سمتش برگشتم.

حالا عقب عقب می‌رفتم.

-مسخره شدم؟

شونه ای بالا انداخت:

-حالت قبلیت بامزه‌تره!

با بهت تک خنده ای کردم.

-از من تعریف کردی!

با یادآوری اینکه باز نوشیدنی خورده و نباید رو هر حرفش حساب باز کرد پوفی  
کردم.

وسطای باغ بودیم.

درخت‌های بلندش حس جنگل و داشت.

سرش و رو به آسمون گرفت.

-خیلی مسخره‌ست نه! زندگی همه واسه چند تا دلیل ادامه داره...

تک خنده‌ای زد و دست‌هاش رو باز کرد:

-یه سلسله‌ی بی نهایت از دلایل!

شمرده لب زد:

-تا آخر...عمرت...ماجرای...همینه. حتی مردن هم دلیل می‌خواد!

نگاهش و روم کشید:

-واسه من خیلی جالب نمی‌شه!

ناخودآگاه اخمی کردم.

نفس عمیقی کشیدم:

-با چندتا لیوان اینجوری شدی؟! حالت خوش نیست؛ بیا برگردیم!

چند قدم بلند سمتش برداشتم که پاشنه کفشم گیر کرد و قبل افتادن به درختی چسبیدم.

صدای خنده‌ش بلند شد.

این طوری بود که دست‌هاش و رو کمرش گذاشته بود و به حالت نیم‌خیز بلند می‌خندید.

با زور گفت:

-بعد الان فقط من حالم خرابه!؟

چشمام گشاد شد.

از پیراهنش گرفتم و کف دستمو روی دهنش گذاشتم.

الان توجه همه رو به اینجا جلب می‌کرد!

باحرص زمزمه کردم:

-ساکت! هیس!

چشماش و ریز کرد و بالاخره حالت چهره ش جدی شد.

تو صدم ثانیه هی مود صورتش عوض می‌شد.

جلوتر اومد و کلمات نامفهومی گفت.

به دستم اشاره کرد.

با مکث دستمو کشیدم.

به چشماش زل زدم.

بی مقدمه گفتم:

-با من خوب باش!

خط لبخندش کمرنگ شد.

موهای جلوی چشمم و آروم کنار زد.

-بد شدم چی؟

لبم چاک خورد.

با طعنه لب زدم:

-خودت خوب می‌دونی!

قدم باقی مونده رو پر کردم و تو فاصله نزدیکی به صورتش نگاه کردم.

-اینا یادت می‌مونه؟

سرش و کج کرد:

-هیچ وقت یادم نرفته...

هوم می‌گفتم.

یه حجم استرس عجیبی درونم جولان می‌داد.

دست‌هامو دورش انداختم.

اونقدر سریع عمل کردم که می‌ترسیدم عقب بکشم و عکس العمل خوبی نبینم!

دست‌هاش از دو طرف دورم حلقه شد.

یهو صدای کسی اومد که گفت:

-ایان...

انگار می خواست فحش بده.  
ازم جدا شد و سمت صدا برگشت.  
دستش و رو شقیقه ش گذاشت.  
-لعنتی...توماس!  
چشماش و رو هم فشرد و نزدیکتر اومد.  
رو به من گفت:  
-سمیون دنبالت می گشت. خوبه که اول من دیدمتون!  
آخرش و حرصی گفت.  
لبامو رو هم فشار دادم.  
انگار خون به صورتم هجوم آورده بود!  
پوفی کردم.  
-کجاش خوبه؟ اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟  
ایان با چشمای گرد شده نگاهم کرد.  
قیافه توماس ام خیلی خوب نبود!  
ایان واسه جمع کردن اوضاع گفت:  
-رامونا بهتره برگردی...  
توماس نوچ نوچی کرد و همون طور که می رفت گفت:

-منتظرتم ایان!

پوفی کرد و یقه کت جینش و درست کرد.

با لحن آرومی گفت:

-منم همین بیرونم.

تک سرفه‌ای کردم.

-منم می‌رم تو... دارم می‌رم...

چند قدمی برداشتم و گفتم:

-رفتم!

با قدم‌های تندی ازش دور شدم.

همین که درو باز کردم گرمای فضا تو صورتم پخش شد و بوی عطرها  
مختلفی زیر بینیم رفت.

موهام و از روی شونه‌م به عقب پرت کردم.

همه ی‌جور نگاهم می‌کردن انگار می‌دونستن بیرون چیکار کردم!

یهو حرف جیسون یا همون توماس یادم اومد و با نگاه دنبال سمیون گشتم.  
کنار کنسول سفیدی وایستاده بود و با تلفن حرف می‌زد. قدم‌هامو سمتش  
برداشتم.

-منتظرت بودم مورته!

سرشو چرخوند و با دیدنم لبخند مرموزی زد.



-سرت شلوغه؟

با مکت لب زد:

-هوم بهش فکر می‌کنم! شاید دفعه بعد تو دعوت‌م کنی!

از حرف‌هاش چیزی سر در نمی‌آوردم؛ فقط می‌دونستم داره با ادوارد حرف می‌زنه.

مورته دیگه ای نمی‌شناختم!

گوشی و از گوشش فاصله داد.

نیشخندی زد.

انگار قطع کرده بود!

با مکت گوشی و تو جیب کتش فرو کرد و پرسید:

-کجا بودی؟!

مختصر و مفید لب زدم:

-حیاط.

ابروهاشو متفکر به هم نزدیک کرد.

-از من دور نشو تا آخر امشب!

دست به سینه کنارش و ایستادم.

عکس العمل خاصی به حرفش نشون ندادم.

یهو بی دلیل لبخند زدم که سمیون مچم و گرفت.  
لبمو جمع کردم و صورتمو چرخوندم.

\*\*\*

ایان

به فیلتر روشن سیگار بادیگارد تو تاریکی خیره بودم.  
پام و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

نور کمی از پنجره طبقه بالا میومد.

چشمی تو حدقه چرخوندم و چند قدم جلو رفتم.

گوشه در باز شد.

کنجکاو برگشتم.

توماس بود.

با قدم‌های نسبتاً آرومی سمتم اومد.

حالت چهره‌ش خوب نبود.

سوالی نگاهش کردم:

-خب! از اتاق عمل اومدی دکتر؟ مریض مرده؟

نگاهش و به اطراف کشید.

از بازوم گرفت و چند قدم از اونجا دور شدیم.

غرید:

-تو حرف حالیت نیست نه؟

به چند دقیقه پیش اشاره می‌کرد که تا پشت اتاق رفته بودم تا ببینم مهمون ویژه کیه!

توماس مچم و بد موقع گرفته بود.

طلبکار گفتم:

-پس واسه چی اومدی دنبالم؟

پوفی کشید و دستش و پشت گردنش برد.

-ببین اصلا دلت نمی‌خواد بدونی کی اینجاست؛ اما مجبورم بگم. با کوچکتین اشتباهی هردوتامون می‌میریم! متاسفانه زندگی و مرگ ما به هم پیوند خورده.

بی اعصاب ضربه‌ای به شونه‌ش زدم:

-بگو دیگه!

لباش و جمع کرد و با مکث گفت:

-ادوارد مورته اینجاست! با سمیون یه قرداد بستن... راجب یه زنی‌ام حرف می‌زدن... فکر کنم اسمش استلا بود... ادوارد دنبال استلاست؛ ولی نفهمیدم

سمیون درمقابل چی می‌خواد چون توی احمق اومدی!

با لبخند مسخره ای نگاهش کردم:

-چی؟

دور خودش چرخید:

-ببین خودم نمی‌فهمم داستان چیه! خیلی رمزی حرف می‌زدن...یه سری کلمات مخصوص داشتن که فقط خودشون می‌فهمن معنی‌ش چیه. به عنوان یه مامور فکر کنم بدونی کلمات رمزی مخصوص چه معامله‌های ناجوریه!

نفسم و بعد چند ثانیه بیرون دادم.

بابام اینجا بود! چیکار داشت می‌کرد؟

بعد چند ثانیه گفت:

-می‌فهمم چه حسی داری؛ ولی الان وقتش نیست!

بدون توجه به حرفش پرسیدم:

-چیز دیگه‌ای نفهمیدی؟

سرش و به طرفین تکون داد:

-ادوارد سه صبح پرواز داره...نگران نباش.

-اوکی!

برگشتم و سمت باغ رفتم.

مهمون‌ها تو حیاط بودن و تعداد ماشین‌ها کم شده بود.

گوشه‌ای وایستادم.

مغزم داشت ارور می‌داد.

هیچی رو نمی‌تونستم به هم ربط بدم!  
جلوی چشمم پاکت‌های کوچیک سفیدی بین جوونا رد و بدل میشد، اما من  
فقط داشتم نگاه می‌کردم!  
هر کی یه جور نعشه گوشه‌ای افتاده بود.  
صدای لیوان‌هایی که به هم می‌خورد...  
صدای خنده هاشون...  
همه چی یه جور ناامید کننده بود.  
نمی‌دونستم سمیون چندتا از این مکان‌ها داره! شاید تعدادش اونقدری بود که  
نشه شمرد!  
جالب بود پلیس تو هیچکدوم از این قضایا نقشی نداشت.  
عمق فاجعه بی حد بود.  
دستم رو کلت پشت کمرم نشست.  
نیم نگاهم و به طبقه بالا دوختم.  
جایی که سمیون بود.  
نگاهم به چهارتا بادیگارد خورد.  
اندازه غول بودن.  
چشمام و ریز کردم.

بینشون دختری بود.  
چهره‌ش و نمی‌دیدم.  
خیلی سریع از پله‌ها بالا بردنش.  
از پایین لحظه آخر، دست بسته شده دختره رو دیدم.  
نکنه استلا بود!  
اصلا استلا کی بود؟  
زیر لب زمزمه کردم:  
-لعنتی!

تو تمام 24 ساعتی که گذشته بود وقت نکرده بودم برم خونه!  
یعنی هیچ راه فراری نبود.  
به گوشیم نیاز داشتم تا هویت استلا رو بفهمم.  
کسی که ادوارد دنبالش بود.  
حتی حاضر بود واسش معامله کنه!  
همون چهارتا بادیگارد دوباره برگشتن.  
رو پله‌ی آخر وایستادن.  
اینجا یه خبرهایی بود!  
ضربه‌ای با نوک انگشت به هندزفری تو گوشم زدم.

با حالت رمزی به توماس گفتم:  
-وضع بیرون مطمئنی خوبه؟  
منظورم به ادوارد بود. می‌خواستم مطمئن بشم اینجا نیست.  
-آره...امن و امانه! با چشم‌های خودم دیدم.  
نفس راحتی کشیدم.  
رقص نور تو چشمم میزد.  
عصبی از اونجا دور شدم.  
چند پله بالا رفتم و تو راهرو وایستادم.  
گوشه پرده رو کنار زدم.  
به بخش جنوبی ساختمون دید داشت.  
دوتا ماشین جیپ مشکی پارک بودن.  
پرده رو رها کردم که صدایی مثل تیراندازی شنیدم.  
پنجره رو کامل باز کردم و با کل بالا تنه‌م بیرون رفتم.  
چند نفر از گوشه دیوار حرکت می‌کردن.  
شبه آدم‌های سمیون نبودن.  
به همین بهونه شاید می‌تونستم برم طبقه بالا!  
لبخند شیطانی زدم و با دو برگشتم داخل.

سمت پله‌ها رفتم.  
بادیگاردها نبودن!  
از پله‌ها بالا رفتم.  
نیم نگاهی به اطراف انداختم و گوشه در و باز کردم.  
به جز میز پر از نوشیدنی چیزی نبود.  
کمی دیگه باز کردم که صدای جیغ خفه دختری اومد.  
در و هول دادم.  
بهت زده به صحنه مقابل خیره بودم.  
دست‌هاش و به تخت بسته بود و دهنش چسب داشت.  
صدای خفه گریه‌ش می‌ومد.  
موهایش کل صورتش و پوشونده بود.  
سمیون با پنجه بوکس تو دسته‌ش؛ پاهاش و دو طرف بدنش انداخته بود و  
چونه‌ش و گرفت.  
نمی‌فهمیدم به روسی چه زری می‌زنه!  
مشتش با پنجه بوکس رو پهلو دختری فرود اومد.  
حس می‌کردم بدنم منجمد شده.



دستش که سمت زیپ لباسش رفت اسلحه‌م و درآوردم و سمتش نشونه  
گرفتم.  
بی مکث شلیک کردم.  
تیرم به پشت کمرش خورد.  
با گوشه چشم نگاهم به سمت چپم افتاد.  
از همون آدم‌های بیرون بودن.  
می‌خواست با باتون بهم بزنه که به موقع دستم و بالا آوردم و گارد گرفتم.  
ضربه بدی به ساعدم خورد.  
تازه داشتم می‌شنیدم.  
وضع پایین خوب نبود.  
حواسم و به پسره دادم و باتون و از دستش کشیدم.  
زانوم و بالا آوردم و چندبار به شکمش زدم.  
رو زمین افتاد که بلافاصله سمت سمیون برگشتم.  
رو تخت افتاده بود و دختره خیلی وقت بود فرار کرده بود.  
سرش و به زور بالا گرفت و گفت:  
-من و از اینجا ببر مارلون...  
متوجه نشده بود من بهش شلیک کردم!

اسلحه‌م و سرجاش گذاشتم و سمتش رفتم.  
از زیر بازوش گرفتم تا بلند کنم که صدای دادش به هوا رفت.  
به زور چرخوندمش و لباسش و بالا دادم.  
حدس می‌زدم انتهای نخاعش باشه!  
یه درصد هم پشیمون نبودم.  
مرتیکه عوضی!  
با رسیدن بادیگاردها سمیون و دستشون سپردم.  
خودم با عجله بیرون رفتم.  
باید می‌فهمیدم اون دختر کیه!  
با سرعت شروع کردم به دویدن.  
صدای جیغ لاستیک‌هایی از کوچه پشت سرم اومد.  
برگشتم و چند قدم دنبال ماشین برداشتم.  
دست‌هامو رو زانو هام گذاشتم و نفسم و رها کردم.  
-مارلون کجایی؟  
نفس عصبیم و رها کردم و لگدی به لاستیک ماشین کناریم پروردم.  
-جهنم!  
هندزفری و از گوشم کشیدم و تو جیبم گذاشتم.

زیر لب غریدم:

-فرصتش و داشتم. کاش می‌زدم تو مغزت!

سمت ماشینم رفتم و پشت فرمون نشستم.

در و محکم کوبیدم و حرکت کردم.

وقتی حواسم جمع شد که تو حیاط ویلا بودم.

گوشه‌ای نگه داشتم.

صدای آهنگ و کمی زیاد کردم.

دست‌هام و روی فرمون و سرم و روی دست‌هام گذاشتم.

I don't care how long it takes

برام مهم نیست چقدر طول می‌کشد

As long as I'm with you

تا زمانی که من با توام

I've got a smile on my face

لبخندی رو لبم نشسته

Save your tears, it'll be okay

اشک‌هاات و نگه دار، درست می‌شه

All I know is you're here with me

تموم چیزی که می‌دونم اینه تو اینجا با من هستی

یهو در ماشین با ضرب باز شد.

یکی بازوم و گرفت و تگون داد:

-هی کجا بودید تا الان؟

تقریباً داد زده بود تا صداش برسه!

انگشتم و رو گوشم گذاشتم و با مکث سرم و بالا آوردم.

صدای ضبط و کم کردم.

-جهنم!

تنها جوابی که دوست داشتم به همه بدم دقیقاً این بود!

واقعیت بود! هرچند بد!

کلاه هودیشو رو سرش کشید و پوفی کرد.

-عالی شد! یه بار جواب بدی می‌میری؟

بلافاصله جواب دادم:

-دختر بچه‌ها نباید این ساعت خواب باشن؟

آشکارا می‌پیچوندم!

انگشت اشاره‌شو تهدیدوار جلوی صورتم تگون داد:

-اون یارویی که صدای باند ماشینش تو کل ویلا پیچیده تویی! راجب خوابیدن  
با من حرف نزن!

با پوف کلافه ای از دستش کشیدم که مجبور شد رو صندلی بشینه.  
کامل سمتش چرخیدم و یه دستم و روی فرمون گذاشتم.

-سمیون...زدمش!

صورتشو جمع کرد. مشت هاشو گره کرد و بالا آورد:

-اینطوری؟ یا...

چشماش تو حدقه چرخید.

-واقعاً؟

صورتم و جمع کردم و به مقابل خیره شدم:

-می دونی الان از چی عصبیم؟

اخم کمرنگی کردم و حرصی با کوبیدن دستم به فرمون گفتم:

-چرا جوری نزدم بمیره!

تو جاش پرید.

بریده بریده گفت:

-چ... چرا؟

دستشو روی دهنش گذاشت و با بهت گفت:

-اصلاً چرا اومدی اینجا؟ باید فرار کنی! میان می‌گیرنت اینا!

خنک!

نوچی کردم:

-خودش ندید... دوربینم نداره... برعلیه خودش مدرک جمع نمی‌کنه!

آروم‌تر زمزمه کردم:

-با وضع بد اونجا...

شماره ناشناسی رو مانیتور ضبط اومد.

چشم ریز کردم:

-این کیه!

با گفتن این حرفم لباس که میومد واسه گفتن چیزی باز شه بسته شد.

لباشو جمع کرد.

چپ چپ نگاهم کرد:

-گوشی توعه!

سمت مانیتور متمایل شد و با تعجب گفت:

-شماره عجیبیه... اگه می‌ترسی من جواب بدم؟ ها؟

مثل خودش چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم.

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم صدای آشنای دختری اومد.

-ایان...-

چند ثانیه طول کشید تا ذهنم آنالیز کنه!

کارلا بود!

رامونا بلافاصله صورتش و چرخوند و به چشمم خیره شد. کم کم ابروهاش بالا رفت و سرشو عاقل اندر سفهه تگون داد.

تو همون حالتِ عجیبِ دستوری لب زد:

-جواب بده!

تای ابروم و بالا انداختم:

-کارلا!

با مکث و صدایی تحلیل رفته جواب داد:

-من هنوز نمی‌دونم چیشده...-

نفسش و رها کرد:

-خوبی؟-

گیج شده انگشتم و روی شقیقه‌م فشردم.

برای لحظه‌ای به صورتش خیره شدم و کلا جمله‌ای که می‌خواستم بگم عوض شد:

-چیزی شده؟ آخه بعد چند ماه نرمال نیست!

بعد سکوت طولانی گفت:

-نه... فقط بیشتر از این نتونستم ازت بی خبر بمونم! ایان... من هنوز نتونستم...

بین جمله ش پریدم:

-باید برم...

اجازه ندادم چیز دیگه ای بگه و با نفس عمیقی قطع کردم.

دست‌هاشو تا آرنج تو جیب هودیش فرو کرد و نگاهش و تو اطراف حیاط  
چرخوند.

رو زانوهایش روی صندلی رفت و با دقت نگاهم کرد.

-هنوز فراموشت نکرده... جملش رو کامل می‌کنم!

پوزخندی زد و منتظر نگاهم کرد.

شونه ای بالا انداختم.

با تک خنده ای لب زدم:

-آدمی نیستم که به راحتی فراموش بشم!

چینی به دماغش انداخت و صورتش و چرخوند.

-اعتماد به نفس نیست که!

اینبار گوشیم رو داشبورد ویبره رفت.

با دهنی کج شده به اسمی که 'جیسون' سیو شده بود خیره شدم.



شیشه ماشین و بالا دادم و همزمان جواب دادم:

-زنده‌ست؟

صدای عصبیش اومد:

-کجا گورت و گم کردی؟ تو اتاق جراحیه...وضعش خوب نیست!

زمزمه کردم:

-بهتر!

به ساعت مچی نگاه کردم.

از دو شب می گذشت.

شکاک پرسیدم:

-نفهمیدین کی بهش شلیک کرده؟

نفس حرصیش و رها کرد.

معلوم بود از دستم عاصی شده.

-نه...من خیلی دیر رسیدم. هیچکس چیزی ندیده!

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم:

-اوکی...چیزی شد خبرم کن.

قطع کردم و با نیم نگاهی به اطراف مخاطب به رامونا لب زدم:

-برو تو.

شونه‌ای بالا انداخت و به گوشه صندلی چسبید:

-یکم دیگه می‌مونم. سمیون که امشب نمیاد!

هوفی کرد و انگشتش و الکی واسه پاک کردن اشک‌های خیالیش زیر چشماش کشید:

-چرا خونه به این بزرگی باید خالی باشه؟ حتی یه گوشیه هم ندارم!  
زیر چشمی نگاهش کردم.

اگه این موجود کوچیک دیوونه نیست پس چیه!  
خنده م و به زور جمع کردم:

-گوشی نداشتن به نفعته! زیر نظر می‌گیرنت...

یهو با یادآوری شبی که از ویلا فرار کرد خم شدم و مچ پاش و گرفتم.

-چطوری پریدی پایین؟ فلج نشدی؟

یهو تک خنده شیطانی زدم:

-البته یکی ممکنه فلج بشه!

منظورم سمیون بود.

پاشو بالا پایین کرد.

-یا مسیح!

نفسش و آه مانند فوت کرد و با نیش شل گفت:

-تقریباً مثل کبوتر بال بال زدم تا برسم پایین، اگه می‌خوای بزنت تا مطمئن بشی فلج نیستم؟

سوالی نگاهم کرد.

صاف سرجام نشستم و سری از تاسف تکون دادم.

چشم ریز کردم:

-من و می‌خوای بزنی؟

خودشو رو صندلی سر داد و تند گفت:

-نمی‌تونم؟!!

با لبخند سرشو کج کرد و لب زد:

-الان خار نداری!

یهو صورتش توهم رفت و لب زد:

-دیگه میرم من... جلومو نگیر خواهشاً...

لبام و بالا دادم و به در اشاره زدم.

-برو برو...اونجاست...

دستش و بلند کرد:

-همین انتظارو داشتم...

از ماشین پیاده شد و داد زد:

-مارلون با توام نمی‌شه حرف زدا! خبر بد و این‌طوری میدن؟  
برگشت و با قدم‌های تند وارد ویلا شد.  
به در باز ماشین نگاه کردم.  
-خیل!  
خم شدم و در سمتش و بستم.  
صدای ضبط و یکم زیاد کردم.  
کلمت و از زیر پیراهنم درآوردم و گلوله هاش و تو دستم خالی کردم.  
روشون چیزی حک نشده بود.  
گلوله‌های بی نام سازمان بودن.  
لامپ رو سقف و پایین کشیدم و گلوله هارو تو فضای خالیش گذاشتم.

\*\*\*

رامونا

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم.  
نم نم بارون می‌بارید و هوا گرفته بود.  
صدای مارکوس باعث شد از هیپروت بیرون بیام.  
-هنوز نفهمیدم چرا داری میای. سوْتفاهم نشه!  
سرمو سمتش چرخوندم.

-یه هفته ست بیرون نرفتم؛ حوصلم سر رفته خب!  
خندهش گرفته بود.  
-آخه بیمارستان؟  
نیشمو واسش شل کردم.  
شنیده بودم اوضاعش خیلی خرابه.  
کنجکاو بودم با چشمام ببینم!  
خمیازه‌ای کشیدم و دستمو رو فکم گذاشتم.  
خیلی ام صبح زود نبود!  
دستمو سمت ضبط بردم تا روشنش کنم که دستمو تو هوا گرفت.  
با حالت سوالی و متعجب چشمامو واسش گرد کردم.  
با خواهش گفت:  
-سرم درد می‌کنه لطفاً بازش نکن.  
بدون فکر گفتم:  
-وا چرا؟  
دستمو رو پام گذاشت و حین ترمز گفت:  
-از دیشبه... رسیدیم...  
نفسمو با صدا بیرون فرستادم.

زیپ کاپشنمو تا آخر بالا کشیدم و پیاده شدم.  
حس می‌کردم بیمارستان خصوصی چیزیه، چون خیلی خلوت بود.  
با مارکوس سوار آسانسور شدیم.  
تو آینه به خودم نیم‌نگاهی انداختم.  
شلوارم بهم می‌ومد!  
سری واسه خودم تکون دادم.  
وارد محوطه شدیم و نگاهم به پیرمردی که روی صندلی نشسته بود افتاد.  
تقریباً هیچ کس بجز اون تو سالن نبود.  
مارکوس رو بهم کرد:  
-اگه گذشته یه چیزی بگیرم برات؟  
شعورش داشت خفهم می‌کرد!  
سرم و بالا پایین کردم.  
-نه... پُرم.  
-پس همین اطراف باش؛ من میرم پسرخاله رو ببینم.  
هومی کشیدم.  
یقه کت سیاهش و صاف کرد و تا انتهای سالن رفت و وارد اتاقی شد.  
روبه روی پیرمرده روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

پاهامو تو هوا تاب دادم.  
-اون شب دیدمت دختر!  
نگاهم روش ثابت موند.  
به روسی حرف می زد.  
تازه یادم اومد از مهمون های اون شب سمیون بود.  
-آها... خوبه!  
حرفم کاملا بی ربط بود.  
زیپ سویشرتش و پایین کشید.  
موهای جو گندمی و چشم های فرو رفته رنگی داشت.  
از جیبش یه چیزی شبیه عکس درآورد و گفت:  
-بیا اینجا.  
فضولیم و نتونستم مهار کنم و بدون مکث سمتش رفتم و کنارش نشستم.  
عکس رو نشونم داد.  
یه عکس خانوادگی با منظره روبه جنگل بود.  
یه پسر بچه ۱۲-۱۳ساله با یه دختر بچه هم سن سال خودش و کنارشونم یه مرد  
و زن بود.  
زنه یه نوزاد تو بغلش داشت.

به چشمای گودال ماندش خیره شدم.

-اینا کی ان؟

انگشتش و روی پسر بچه گذاشت.

-این سمیونه.

دهنم نیمه باز موند.

انگشتش رو مرده نشست.

-این آلك، برادر بزرگ سمیون...

دستمو زیر چونم گذاشتم.

-بقیشون چی؟

-این دختر بچه ونوسه، اونی که تو بغل مارگریته ویوات! برادرزاده‌های سمیون!

چه حسی می‌تونستم واسه یه مشتی غریبه داشته باشم؟!

لپمو باد کردم:

-الان کجان؟

آهی کشید:

-این عکس واسه ۱۸ سال پیشه، همشون خاک شدن!

دلم گرفت.

-حتی اون بچه کوچیکه؟



به چشمم زل زد:

-از تو می ترسه... خیلی شبیه کسیه که خودم بزرگش کردم... نمی ذارم همون اتفاقا دوباره تکرار بشه... هم خون بودن دلیل عذاب نیست...

ابرو بالا انداختم.

-کیو میگی؟ نمی تونم بفهمم!

-ونوس دختر بیچاره...

نگاهمو به دختر بچه که با موهای مشکی بلند تو عکس لبخند می زد سوق دادم.

انگار داشت با زور حرف میزد که تند تند مکث می کرد.

-بخاطر حرص سمیون اعضای بدنش فروخته شد... سمیون یه مدت تو کار قاچاق اعضای بدن بود...

مغزم داشت صوت می کشید.

لعنتی!

از چیزی که فکر می کردم کثافت تر و حیوون تر بوده...

-آلک هم با یه باندا قاچاق نوشیدنی در افتاده بود و معلوم نبود چیکار کرده که تو خونش کشتنش... رو تختش!

مَرده کله تاسی داشت، ولی نگاهش گرم بود و اصلاً شبیه سمیون نبود.

تلخندی زدم:

-پایان تلخ به این می‌گن!

جدی گفت:

-مارگریت هم بعد مرگ آک و گم شدن ویوات خودکشی کرد.

آب دهنمو قورت دادم.

چشمام می‌سوخت.

قلبم تند تند می‌زد.

ناباور لب زدم:

-نه!

با لبخند کجی گفت:

-ویوات تویی!

از جام پریدم.

دست‌هامو رو شقیقه هام گذاشتم.

کل بدنم به رعشه افتاده بود.

-دیگه وقتشه حرف بزیم!

تازه می‌خواست حرف بزنی؟

با بغض گفتم:

-می‌ذاری اینارو هضم کنم؟

با مکث برگشتم و با قدم‌های تندی سمت پله‌ها رفتم.  
صدای مارکوس از پشت سرم می‌اومد.  
-رامونا کجا رفت ژاله؟ ندیدیش؟  
از پله‌ها پایین رفتم.  
چندباری کم مونده بود کله پا شم، ولی هر جور شده بود خودمو به بیرون  
رسوندم.  
نزدیک در خروجی بودم که ایان جلوم دراومد.  
سر تا پا مشکی پوشیده بود.  
حداقل وقتی اسپانیا بود لباس‌های رنگی‌تری می پوشید.  
جو اینجا رو همه‌مون تاثیر گذاشته بود!  
متعجب به سر تا پام نگاه می‌کرد.  
دستش و پشت گردنش برد و رو صورت‌م چشم ریز کرد.  
زبونش و گوشه لبش کشید:  
-اینجا... تو... خوبی؟  
بدون اینکه گریه‌ای کرده باشم هق زدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.  
اونقدر تو شوک بودم که نمی‌تونستم جوابی پیدا کنم و بهش بدم.  
حرف‌های ژاله تو سرم می‌پیچید.

دستم و چشمم گذاشتم و با صدای ضعیفی لب زدم:

-فهمیدم کی ام!

چند ثانیه‌ای صدایی ازش درنیومد.

حس کردم قدمی جلو اومد.

دستم و از رو صورتم کشید و دستش و زیر فکم برد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

اخم کمرنگی داشت.

-سمیون بهت گفت؟

نیشخندی زد:

-حالا... کی هستی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-نه...

نفساش تو صورتم پخش می شد.

سرم سنگین شده بود.

کنارش زدم و با حالت زاری گفتم:

-می‌خوام از اینجا برم الان، بعدا حرف بزنیم.

نگاهش حالت سردی گرفت.

دست‌هاش و تو جیبش گذاشت و لب زد:

-باشه... برو!

از کنارم رد شد و چند قدم ازم فاصله گرفت.

یهو وایستاد و نیم رخش سمتم چرخید:

-با کی میری؟

هاج و واج به اطراف نگاه گردوندم.

با دیدن یکی از راننده‌های سمیون موهامو به چنگ گرفتم و گفتم:

-با راننده.

بیشتر نمودم و سمت همون ماشین قدم‌هامو برداشتم...

دل‌پیچه و حالت تهوع داشتم.

فضای ویلا واسم مسموم شده بود!

من چجوری باید زندگی می‌کردم؟

بعد از دونستن همه چیز اینجا چیکار می‌کنم؟

رفتم سراغ کمد و یه کوله برداشتم و چندتا لباس توش گذاشتم.

کوله رو پشت در گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

سرکی کشیدم.

یکی همون موقع از اتاق کار سمیون دراومد.

درو نیمه باز گذاشت و درحالی که تلفنش و جواب می داد بیرون رفت.  
با دو وارد اتاق شدم.  
پاسپورتم کجا بود!  
چندتا از کشوها رو باز کردم.  
در کمد کوچیکی رو باز کردم که صدای قدم هایی اومد.  
زود رفتم و زیر میز قایم شدم.  
دستم رو دهنم گذاشتم تا صدام درنیاد.  
از استرس داشتم می مردم.  
-خودم رسوندمش آقا مارکوس... اوکی.  
صدای قدم هاش دور شد و پشت بندش صدای چرخیدن قفل در اومد.  
شت!  
از زیر میز بیرون اومدم.  
چشمام به کیف روی میز افتاد.  
یه ساک مشکی تقریبا بزرگ بود.  
زیپش و باز کردم و با دیدن دلارهای توش چشمام گرد شد.  
زیپش و بستم و دنبال پاسپورت گشتم.  
بعداز کلی گشتن لای یه نایلکس زرد پیداش کردم.

در تراس و باز کردم.  
پشت ویلا بود و ارتفاع زیادی نداشت.  
لحظه آخر با تصمیم آنی ساک پولم برداشتم و داخل تراس شدم.  
اول ساک و انداختم و بعد با مکث خودم پریدم.  
دردی تو مچ پام حس کردم و دستمو روش گذاشتم.  
نباید وقت تلف می کردم.  
برگشتم تو ویلا و کوله مو برداشتم.  
به جز چندتا خدمتکار کسی نبود.  
کوله رو روی دوشم انداختم و ساک و برداشتم.  
نمی تونستم از در ورودی برم، در پشتی بهترین گزینه بود و از شانس باز بود.  
طوری که زدم بیرون و با سرعت جت سمت خیابون دویدم واسه خودمم باور  
کردنی نبود.  
وارد یه گوشی فروشی شدم.  
سمت میزی که مرد میانسالی پشتش بود رفتم.  
-یه گوشی لازم دارم.  
ساک و لحظه ای زمین گذاشتم، اما زود برداشتم.  
به پول هایی که توش بود نیاز داشتم و می ترسیدم مثل فیلما ازم بقاپن!

چندتا گوشی روی میز گذاشت و شروع به توضیحات کرد.  
یکیشونو که مدلش بالاتر بود و برداشتم.  
-همین خوبه.

زیپ ساک و باز کردم و یه بسته پول روی میزش گذاشتم.  
-بردار بقیش رو بده.  
شوکه نگاهم کرد.

دستمو جلوی صورتش تکون دادم:  
-زود باش دیگه!

بعد حساب کردن بیرون اومدم. سمت تاکسی‌ها رفتم و به مقصد فرودگاه سوار شدم.

حس یه بدبخت رو داشتم...

به هیچ جا تعلق نداشتم...

حتی اسمم یه چیز دیگه بود!

جاهایی رفته بودم که تو کل عمرم نبودم و فکر نمی‌کردم پا بزارم، اما گم شده بودم...

هیچ نشونی از خود واقعیم نداشتم...

گم‌شده بودم...



بد هم گم شده بودم...  
طوری که حالا حالاها باید دنبال خودم می‌گشتم!  
هوا ترکیبی از رنگ‌های آبی و مشکی بود.  
به محض اینکه شیشه‌ها رد شدن و به بیرون رسیدم باد خنکی موهامو به  
بازی گرفت. هوای مسکوام واسم غریبه بود.  
ساک و تو دستم جابه جا کردم.  
یه لحظه بین شلوغی حس کردم یکی صدام کرد.  
برگشتم که لیام و تو فاصله یه متریم دیدم.  
حداقل تونسته بود یه کارو واسم انجام بده!  
بهم رسید و به سر تا پام نگاه کرد.  
خسته نگاهش کردم:  
-نتونستم سیم کارت بگیرم؛ مرسی بابت بلیت!  
کلاه هودی طوسی‌شو برداشت و یه دستشو پشت گردنم برد و بغلم کرد.  
-ولش کن اینارو.  
چشمامو بستم و تو همون حالت موندم.  
آروم لب زدم:  
-خوابم میاد!

آهانی کرد و دستمو گرفت و با خودش کشید.  
سمت پارکینگ رفتیم. سوار ماشین مشکی شدیم و پشت رل نشست.  
حتما خریده بود!  
زیاد کنجکاو نشدم.  
ساک و زیر پام گذاشتم و کوله‌مو برداشتم و بغل کردم و سرمو روش گذاشتم.  
-خوبی؟  
نفسی گرفتم:  
-نه.

ایان‌ام همینو پرسید، چرا بهش نگفتم خوب نیستم؟!  
بعد از مکتی که باعث شد تو خواب و بیداری باشم گفت:  
-چون تو هتل موندن یکم زیادی ضایعست، یه واحد کوچیک نزدیک خوابگاه  
دیدم...  
واسه شنیدن بقیه حرف‌هاش هوشیار نموندم.  
صدای کوبیده شدن در تنها چیزی بود که روی مخم رژه می‌رفت.  
چشمامو که باز کردم یادم نمی‌اومد دقیقا کجام.  
از اتاق بیرون رفتم و با یه خونه نقلی مواجه شدم.  
چشمامو مالیدم و خواستم دقیق‌تر به اطراف نگاه کنم که دوباره صدای در اومد.

دستگیره درو کشیدم و با دیدن آدم‌های پشت در کوپ کردم.

آلیس با بهت لب زد:

-رامو...

سردین مثل کوآلا حرفش و کندتر تکرار کرد:

-را... مو...

دستم روی پیشونیم گذاشتم:

-وای شما... بچه‌ها...

دست‌هاشونو گرفتم و کشیدمشون داخل.

درو پشت سرم بستم.

یهو زدم زیر گریه و وسطش خندیدم.

با تعجب نگاهم کردن و نزدیکم شدن.

سردین رو صورتم خم شد:

-لیام گفت جات خوبه؛ نبود؟ چرا اومدی؟

سیلی تو گوشش خوابوندم.

-به تو چه! شما کدوم گوری بودید؟

آلیس زود گفت:

-لیام سیم کارت‌هامونو سوزوند!

دست‌هامو روی صورت‌م کشیدم و با غیض زیر لب گفتم:

-شت!

سردین دستشو روی گونه‌ش گذاشت و پوفی کرد.

محکم نزده بودم!

-ها؟

حرصی گفتم:

-بیا بخور! وحشی!

رومو گرفتم و سمت اتاق رفتم.

ساک درست کنار تخت روی زمین بود.

با مکث رو تخت نشستم و زیپش و باز کردم.

اگه باز نمی‌کرد از کجا می‌دونست چی توشه!

با پام زیر تخت فرستادمش. موهامو از بالا جمع کردم و با کش بستم.

یاد گوشیم افتادم و دنبالش گشتم. کاپشنم روی صندلی بود. از همونجا سمتش

خم شدم و از جیبم بیرون کشیدم.

رفتم بیرون و روبه آلیس که روی مبل راحتی چهارزانو نشسته بود کردم:

-زنگ بزن به اون لیام؛ بگو شماره ایان و می‌خوام... ایان مورته! یادت موند؟

لبخند کجی زد و علامت لایک و نشونم داد.

-چی هست حالا؟

حال خندیدن نداشتم، اما منو می خندوند.

پوفی کردم.

-گمشو... حوصله توضیح ندارم!

به سردین که با اخم روی زمین نشسته بود و کوسن و بغل کرده بود نگاه کردم.

-سیم کارت اضافه داری؟

جواب نداد که دوباره تکرار کردم.

-آ... بامن بودی؟ نشنیدم!

داد زدم:

-میرم حموم!

داد زد:

-آب قطعه!

متقابلاً جواب دادم:

-می دونم.

خب منظورش اون آب نبود!

روزهامو با آلیس و سردین سپری می کردم.

عوض تموم اون روزهایی که می‌خواستم پیشم باشن و نبودن و دراومدم.  
از وقتی رفته بودن روی تخت افتاده بودم و به سقف نگاه می‌کردم.  
کارم واقعا عجیب بود!  
گوشیمو دستم گرفتم و برای بار چندم چندتا کلمه رو پشت سر هم چیدم.  
امن خوبم؛ گفتم شاید بخوای بدونی...!  
چشم بستم و باز کردم.  
اومدم پاک کنم که دیدم فرستاده شده.  
چشمام گشاد شد و گوشیو کناری پرت کردم.  
پتورو روی سرم کشیدم و پوست لبمو جوییدم.  
منتظر جواب پیام بودم که یهو گوشی شروع کرد به زنگ خوردن.  
سرمو از زیر پتو درآوردم و به شماره نگاه کردم.  
خودش بود!  
خب الان چی بگم بهش؟  
روی تخت نشستم و اتصال و کشیدم و رو گوشم گذاشتم.  
ممکنه فکر کنه مزاحمم و قطع کنه! آره! اصلا از کجا می‌دونه منم!  
صدای خشکش اومد:  
-رامونا!

شت...تصویراتم غلط بود.  
بالشت سفید و تو بغلم فشار دادم.  
-نمی‌دونم... تا همین چند روز پیش فکر می‌کردم رامونام...  
ممکن بود یه چیزهایی فهمیده باشه!  
به هر حال یه هفته از غیب شدنم گذشته بود.  
نفس عمیقی کشید و لب زد:  
-تازه فکر کردی وقت توضیح دادنه؟  
چشمامو محکم بستم و باز کردم.  
با مکث گفتم:  
-اون شب اگه نمی‌رفتم دیوونه می‌شدم!  
صورتمو تو بالشت فرو کردم و لبامو رو هم فشار دادم.  
-از خونی که تو رگامه چندشم میشه!  
بغض نامحسوس صدام و کنترل کردم.  
-هیچکس انتخاب نمی‌کنه تو چه خانواده‌ای به دنیا بیاد!  
کلیشه‌ای ترین جمله‌ی تاریخ!  
پوفی کشید:  
-می‌خواهی بگی کجا رفتی؟

سرم و از روی بالشت برداشتم.

-چیکار داری؟ توام می‌خواستی از دستم خلاص بشی! شدی!

یهو تند گفت:

-نه بعد کاری که کردی...

حرصی تر ادامه داد:

-مثل آدم جواب بده؛ وگرنه خودم پیدات میکنم!

اخمی کردم.

-من آدم بودم به تو پیام نمی‌دادم!

لبامو فشردم و در آخر گفتم:

-همون جایی که ازش اومدم... مسکو...

تو سکوت فرو رفت.

انگار باورش نمی‌شد انقدر بخوام دور بشم!

تک خنده عصبی زد:

-مسخره کردی؟ ول کردی همه چی رو رفتی؟

صداش رفته رفته اوج می‌گرفت.

کلا موجی بود!



-مغزت و اینجا رنده کردن مثل اینکه! با هم شروع کردیم باهمم تمومش  
می‌کنیم فهمیدی؟

ابروهامو تو هم کشیدم.

آرومتر گفت:

-گردباد خیلی بهمون نزدیک شده! دیر یا زود همه رو می‌کشه تو خودش! انقدر  
بچه بازی درنیار و یکم قوی باش!

از رو تخت پایین اومدم و تا سالن رفتم.

یه لحظه سرم گیج رفت.

چشمامو رو هم گذاشتم.

با صدای ضعیفی لب زدم:

-من دیگه سرّ شدم! دیگه نمی‌خوام قیافه‌هاشونو ببینم. از کجا معلوم سمیون

نمی‌خواست منم مثل خواهرم بفروشه؟ حالا من واقعا بچم؟ کی می‌خواست

منو از دست عموی روانیم نجات بده؟

صدای باز شدن در اومد.

صورتمو چرخوندم که لیام و هاج و واج دیدم.

-با کی حرف می‌زنی؟!

همه چیو شنیده بود!

دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

از این طرف صدای قاطی بهت و عصبی ایان اومد:

-اون کیه؟ نگو که...

یهو بلند داد زد:

-رفتی پیش لیام؟ اگه به ادوارد جات و لو بده چی؟

پرده گوشم پاره شد!

به صورت لیام خیره شدم.

-فکر نمی‌کنم...اگه می‌خواست بگه تا الان گفته بود!

جلوی چشمام دوباره سیاه شد که تند گفتم:

-حرفی نمونده! قطع می‌کنم!

\*\*\*

ایان

گوشی و تو دستم فشردم و نفس عصبیم و بیرون دادم.

شیشه ماشین و پایین دادم و سرعتم و بیشتر کردم.

توماس رو صندلی بغلی نگاه می‌کرد.

ابروهاش بالا رفت:

-کی بود؟

تک خنده عصبی زدم:

-کی می‌تونه باشه؟ کی انقدر قشنگ رو مخم رژه میره؟  
صوتی کشید و شونه ای بالا انداخت:  
-همه‌ی آدم‌های دورت! روابط اجتماعی داغونه.  
سری تکون دادم.  
با سکوت چند ثانیه‌ای گفتم:  
-سمیون بود! انقدر همه چی رو نییچ به هم!  
حرف دیگه‌ای نزد.  
تو راه ویلا پیچیدم و همون بیرون پارک کردم.  
نفس‌هام رفته رفته کند میشد.  
خودمم نمی‌دونستم چه مرگمه!  
سه تا دکمه‌ی بالای پیراهنم و باز کردم.  
با قدم‌های سستی وارد ویلا شدم.  
توماس از دور اشاره کرد بیرونه.  
نگاهم تو کل خونه چرخید.  
سمت راهرو رفتم.  
دستم رو دستگیره در نشستم.  
قبلش تقه کوتاهی زدم و بازش کردم.

رو تخت درازکش بود.  
ملحفه سفیدی روی پهاش بود.  
کتاب و از جلو صورتش پایین آورد.  
تو ده روز گذشته فقط از دور دیده بودمش.  
روی ویلچر...  
کلی بادیگارد دورش...  
چند تا تک تیرانداز ماهر که از دور اسکورت می‌کردن...  
من جلوش بودم! کسی که بهش شلیک کرده!  
اما اون خیلی دور تر از خودش دنبال دشمن بود!  
دست‌هام و پشت سرم به هم قفل کردم.  
دکمه کنار تختش و فشار داد که زیر سرش کمی بالا اومد.  
کتاب و رو میز گذاشت.  
-با فلج شدن من همه چی فلج شده!  
پوزخندم و پنهون کردم.  
-برادر زاده‌م... از دستم فراریه! انگار واقعا اخلاق خوبی ندارم... اولین بارم نیست  
این اتفاق میوفته!  
گوشه ابروم پرید.

داشت از واقعیت حرف میزد!

چرا به من می گفت؟

شکاک پرسیدم:

-برادرزاده؟

خنده کوتاهی کرد:

-شوکه شدی؟ رامونا... نمی تو نم پیداش کنم! شایدام خیلی اهمیتی نمیدم!  
نمی دونم!

سرم و پایین گرفتم.

-از من چی می خوای؟

زیرچشمی نگاهش کردم.

یکم متعجب شد.

واسه اینکه زیاد کنجکاوی نکردم؟

دستش و بالا گرفت.

همون انگشتر سنگ مشکی رو انگشت اشاره ش بود.

-می بینی؟ من این رو می خوام!

چشم ریز کردم:

-ولی داریش!

نوچ نوچی کرد:

-نمونه دیگه شو...

کیفم و برداشتم و سمت خروجی فرودگاه راه افتادم.

نگاهم به فردیناند خورد.

نیشش با دیدنم باز شد.

چند وقت بود نمی‌دیدمش؟

جلو اومد و یهو بغلم کرد.

-سگ.

نیش خودمم شل شد.

از هم جدا شدیم و سمت ماشینش رفتیم.

نشستم و کیف و رو صندلی پشتی پرت کردم.

رو نیم رخس زوم کردم:

-ته ریش!

شونه ای بالا انداخت:

-فقط وقت نکردم کامل اصلاحش کنم!

مشتی به بازوش زدم:

-خر شدم!

لبخندی زد و راه افتاد.  
جلوی در خونه مون نگه داشت.  
با حس عجیبی به نمای ویلا خیره موندم.  
-شب بامنی! از الان بگم.  
سرم و سمتش چرخوندم:  
-خیلی کارا دارم تو خونه!  
اخم غلیظی تحویلیم داد و دستش سمت گلوم اومد.  
-زر نزن...میای!  
دستش و جدا کردم و کیفم و برداشتم.  
کش دار گفتم:  
-باشه...فردی...  
پیاده شدم.  
دستم و روی زنگ در گذاشتم.  
در باز شد و نگاهم به براین و براندون افتاد.  
هر دوتا شون کوله داشتن و فکر کنم می رفتن مدرسه!  
از اونجایی که فی فی و لوک همراهشون بودن فکر نکنم مدرسه باشه!  
کلاه کاپم و بالا دادم و تک سرفه ای کردم.

هر چهارتاشون سمتم چرخیدن.

-سلام فینگیلیام!

سمتشون رفتم و هر دو تاشونم تو بغلم کشیدم.

دست هاشون دور گردنم حلقه شد.

کنار گوشم داد زدن:

-ایان!

زمزمه کردم:

-می دونستم زودتر میومدم!

از هم جدا شدیم:

-کجا؟

براندون زود گفت:

-می خواستیم بریم پارک، ولی حالا که تو اومدی...

بین حرفش پریدم:

-پس زود باشید.

نامطمئن سری تکون دادن و رفتن.

خم شدم و دستم و زیر گردنم فی فی کشیدم.

ساعت از ده شب می گذشت.



از اتاق بیرون زدم.  
بابا و مامان بعد از شام رفته بودن.  
شانس بهم رو کرده بود.  
نمی‌خواستم ادوارد و ببینم!  
با دیدنش خودمم حس گناه می‌کردم!  
داخل کلبه رفتم.  
صندلی زیرپام گذاشتم و روش ایستادم.  
یکی از تخته‌های سقف و درآوردم و دستم و دنبال انگشتر تو اطراف کشیدم.  
دستمالی به نوک انگشتم خورد.  
تو مشتم گرفتمش و پایین اومدم.  
انگشتر و جلو چشمم گرفتم.  
-چه رازی داری که همشون دنبالتن!  
تیشترتم و بالا دادم و زیر کمر بند داخل جیب کوچیکی گذاشتم.  
کمر بند مخصوص کلت بود، اما واسه گم نشدن انگشتر بسته بودمش.  
بهتر بود تا وقتی برمی‌گردم پیشم بمونه.  
دقیق نمی‌دونستم کارم چقدر درسته!  
اس ام اسی رو صفحه گوشیم اومد.

لوکیشن جایی بود که رامونا می‌مونه.  
از سیم کارتش ردیابی شده بود.  
کار ریک بود.  
اگه امشب با فردی نمی‌رفتم احتمال کشته شدنم زیاد میشد!  
سویشرت و پوشیدم و راه افتادم.  
چه عجب!  
حرفم و بلند تکرار کردم:  
-چه عجب!  
چنگالی پر تو دهنش برد:  
-دیگه وقتشه آدم خوبی باشیم!  
تک خنده‌ای زدم.  
واسه اولین بار اومده بودیم یه رستوران خوب و سالم!  
اشاره‌م دقیقا به این بود.  
لیوان آب و برداشتم.  
شیشه بخار کرده و سردش و به صورتم فشردم.  
-فردی...  
از همه چیز خبر داشت. لازم نبود از اول شروع کنم.

جمله‌م و ادامه دادم:

-حس می‌کنم دارم گند بالا میارم!

پوفی کشیدم و به کاناپه تکیه دادم:

-چیکار کنم؟ تو بگو!

میومد نیشش شل شه که تند گفتم:

-جدی... بگو!

بشقابش و کناری هول داد و دست‌هاش و رو میز گذاشت:

-برو دنبال رامونا... کار درست اینه!

چشم گرد کردم.

توقع نداشتم همچین جوابی بده!

-سمیون چی؟ اون احمق و چیکار کنم؟

شونه‌ای بالا انداخت:

-رامونا مهمتره... خودتم می‌دونی! همینم می‌خوای.

سرم و رو پشتی صندلی گذاشتم و چشم بستم.

سرمو که بلند کردم جلوی ساختمانی، راننده تاکسی نگه داشته بود.

به پلاک نگاه کردم و با دادن پولش پیاده شدم.

کوله‌م رو شونه‌م نگه داشتم.

چند قدم جلو رفتم.

محلۀ عجیبی بود.

زنگ در و فشردم و کنجکاو به بچه‌هایی که بازی می‌کردن خیره شدم.

قبل اینکه جوابی از آیفون بیاد در ساختمون باز شد و دختری گلوله‌وار به بیرون پرت شد.

کم مونده بود به هم کوبیده شیم که خودش و کنار کشید.

-ای وای...-

چشم‌های درشتش و از سر تا پام گرفت و گفت:

-مستاجر جدیدی؟ کدوم واحد؟ چرا حس می‌کنم قبلاً دیدمت!

دستمو تو جیبم بردم و نوچی کردم.

با لبخند مرموزی گفتم:

-اگه می‌دیدمت یادم می‌موند!

به در اشاره کردم:

-حالا میری اونور؟-

سرشو بالا انداخت و موهای مشکیش و پشت گوش زد:

-ولی اگه می‌گفتی دنبال کی کمک می‌کردم!

خودشو کنار کشید و با دست به پله‌ها اشاره کرد.

جوابی بهش ندادم و سمت پله ها رفتم.  
از پایین نگاهی به راه پله پیچ در پیچش انداختم.  
دستم روی نرده چوبیش نشست و از پله ها بالا رفتم.  
جلوی در واحدی مکث کردم.  
نگاهی به شماره واحد انداختم.  
دو تقه کوتاه به در زدم.  
گوشه در باز شد و سرشو کج کرد و بیرون آورد.  
شلخته تر از هر زمانی بود!  
لباس های گشادش تو چشم میزد.  
یکم بهت زده نگاهم کرد و صورتشو پشت در قایم کرد.  
تای ابروم و بالا انداختم:  
-آره بایدم خجالت بکشی!  
در و کمی هول دادم.  
واقعاً که!  
به زور خودم و از لای در جا دادم و داخل رفتم.  
چپ چپ نگاهش کردم و دست به سینه زدم.  
الان باید بهش رامونا می گفتم یا ویوات!

صورت‌م و جمع کردم.  
با تمسخر گفتم:  
-خب! لیدی رامونا!  
چقدر هم به سر و شکلش می‌خورد لیدی باشه!  
بیشتر تارزان بود.  
خنده‌مو به زور جمع کردم و طلبکار خیره‌ش شدم.  
درو ول کرد که با صدای بدی بسته شد. یه دستش و تو موهاش فرو کرد و  
نگاهش و بهم دوخت.  
انگار یه چیزی تو چشماش فرق کرده بود.  
اون برق همیشگی رو نداشت!  
قدم به قدم جلو اومد و با مکث سرشو رو سینم گذاشت.  
تو همون حالت لب زد:  
-این حالت افسرده! اینم ببین!  
دست‌هام و پایین انداختم.  
متعجب صورت‌م و پایین بردم و به حالت چهره‌ش نگاه کردم.  
خب می‌تونستم بگم طبیعیه!  
داستان تلخی شنیده بود.

یه دستم و با مکث پشتش گذاشتم و بغلش کردم.

لب زدم:

-اونقدرام بد نیست. فقط واسه دیدن حال افسردت نیومدم...

آروم تر گفتم:

-تعجب نمی‌کنم... واسه چی اومدی؟

خودش و عقب کشید و سمت پذیرایی رفت.

-چجوری اینجارو پیدا کردی؟ آها... همش یادم میره!

روی کاناپه‌ای نشست و دست به سینه شد.

جلو رفتم و کوله‌م روی میز گذاشتم.

رو صندلی چوبی نشستم و سر کج کردم.

با چشمای ریز شده هومی کشیدم:

-اینجارو چطوری اجاره کردی؟

نگاهم به گوشه‌ای که کنارش بود خورد:

-آخرین بار گوشه‌ام نداشتم! سیم کارتم به نام لیامه!

آهانی گفتم:

-یه ساک پر از پول از اتاق سمیون دزدیده شده بود! پس تو بودی! اونشب برگشتی خونه و بعدش این فکر احمقانه زده به سرت که فرار کنی! می‌دونی

اگه سمیون پیدات کنه چه عواقبی برات داره؟ حتی قانونم نمی‌تونه کمکت کنه...

دستم و تو هوا تکون دادم:

-یعنی روابط خانوادگی و این حرفا...

با انگشت رو میز ضرب گرفتم.

پوفی کشیدم:

-باور کن...اگه سعی کنی قدرت درونت و نشون بدی دیگه کسی جرات نمی‌کنه از ضعف استفاده کنه!

لبخند کجی زدم:

-ولی...کیه که بفهمه؟ یه دختر بچه 18ساله!

بدون اینکه وسط حرف‌هام چیزی بگه همون جوری دست به سینه نگاهم می‌کرد.

لب تر کرد و سری تکون داد:

-می‌خوای بگی اولین آدمی رو می‌بینی که از مال خانواده خودش دزدی کرده؟  
صورتشو جمع کرد:

-ضعف من چیه؟ من خودم نقطه ضعف اون آدم‌هام فکر کردی حالیم نیست؟  
هوفی کرد:

-چرا اینارو میگی الان؟ جدی چرا؟



از جام بلند شدم و نزدیک پنجره رفتم.

نور مستقیم تو چشمم میزد.

پرده رو کشیدم و دست به سینه برگشتم.

-چون می‌خوام بفهمی، درک کنی و از این وضعیت دربیای. جواب سوال‌هایی که می‌پرسی پیش من نیست! واسه همینه که باید با من بیای.  
باحرص گفت:

-نميام... اینارو می‌تونستی پشت تلفنم بگی! واقعا به‌خاطر این اومدی؟  
با اخم بهم زل زد.

قفل تو در چرخید و صدای لیام اومد.

-رامو ناهار گرفتم. باید بخوری که همش غش و ضعف نری!  
رو دسته کاناپه ای که رامونا بود نشستم و یه پام و رو میز عسلی گذاشتم.  
پوزخندی زدم:

-بهش نگفتی مهمون داری رامونا؟ باید بگم منم گشنمه!

کلافه سرشو رو کوسن گذاشت و پاهاشو جمع کرد.

-کوفت کنید!

این بار لیام وسط حال ظاهر شد و نایلکس دستشو روی میز گذاشت.  
نگاهش بین منو رامونا در گردش بود.

مشخص بود از حضورم اصلاً خوشش نمیاد.

کتشو درآورد و به ستون تکیه داد.

-خبریه؟

رامونا نوچی کرد.

چشمی تو حدقه چرخوندم.

پسره‌ی نجسب!

رو کاناپه سر خوردم. سرش سمت من بود.

انگشتم و تو موهای ژولیدش کشیدم.

با نیم نگاهی به لیام سمت صورتش خم شدم.

آروم زمزمه کردم:

-پس غذا نمی‌خوری؟

سعی می‌کردم مهربون باشم! درحالی که نبودم!

بامکث لب زد:

-آره...

نگاهش و به نگاهم گره زد. زیاد طول نکشید که لبشو جمع کرد و نگاهش و

پایین کشید.

صاف نشست و دستشو روی صورتش گذاشت:

-شما بخورید من میرم تو اتاق.

لیام با غیض گفت:

-یه چیزی بخور بعد!

بی‌حوصله جوابشو داد:

-نمی‌خورم؛ اصرار نکن!

لیوان آبی از رو کانتربرداشت و سرکشید.

روبه من گفت:

-تا کی قراره بمونی؟

نگاه رامونا روم موند.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم.

رو کاناپه دراز کشیدم و پا روی پام گذاشتم.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-تا وقتی که تو می‌مونی.

پلک‌هام رو هم نشست.

به شدت خوابم می‌ومد.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که حس می‌کردم هوا سرد شده.

صدای آهنگی با ولوم پایین می‌اومد.

همون موقع پتوی سبک و نرمی روم کشیده شد.

صدای رامونا رو تشخیص دادم. داشت با کسی حرف می‌زد.

-نمی‌دونم چرا یهو دلم خواست همه‌ی پنجره‌ها رو باز کنم!... هوم؟ تو چرا فشار می‌خوری؟ یه جوری باهاشون سر می‌کنم! عجله نکن... برو دیگه شام بهت نمی‌رسه!

چشمام و نیمه باز نگه داشتم.

گوشی دستش بود.

دستمو زیر سرم بردم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

-سلام برسون!

چرخیدم و با صورت تو بالش رفتم.

انگار قرص خواب آور خورده بودم!

البته چند شبی بود نمی‌خوابیدم.

نمی‌دونم چرا یهو اینجا هوس کردم تلافی کنم!

با حس گشنگی دوباره پلک‌هام از هم جدا شدن.

-اگه تو این مدت بهم گشنگی بدی تبدیل به اسکلت میشم! خودت و نگاه

نکن...می‌تونی چربی سوزی کنی!

یه لحظه از واکنشش ترسیدم، اما اینجا بودم تا از این حالت دربیاد!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و دستی رو موهاش کشید و به مخاطب پشت  
گوشی گفت:

-برو، قطع کردم!

گوشی رو پایین آورد و از کنار پنجره این طرف تر اومد و با لحن تهدید آمیزی  
گفت:

-وقتی خوابی بامزه تری پس بخواب!

سمت میز ناهار خوری رفت. تیشرت مشکیش و زیر شلوارکش داد و موهاشو از  
بالا جمع کرد.

نگاهی به همون نایلکسی که لیام آورده بود انداخت و هوفی کشید و لب زد:

-سرد شده...

سرشو بالا انداخت:

-کاناپه راحتی؟

دست‌هامو زیرم بردم و با زور بلند شدم.

کوله مو سمت خودم کشیدم و بازش کردم.

-واقعا؟ می‌ریم بیرون! بدو عمویی...

گوشیم و درآوردم و از حالت سایلنت خارجش کردم.

نوچی کرد.

-بیام پول غذات و بدم؟

با دست به در اشاره کرد:

-از اونجا میرن... لیامم احتمالاً تو فست فودی سر خیابونه، تو از جهت مخالف برو!

از جام بلند شدم و کوله رو سمتش پرت کردم که به صورتش خورد.

زبونم و گوشه لبم کشیدم:

-با من میای! اوکی؟

کوله‌مو چنگ زد و روی میز کوبید.

سمت اتاقش رفت و بعد چند دقیقه درحالی که لباس‌هاشو عوض کرده بود و کاپشن سفیدی تو دستش بود بیرون اومد.

کاپشن و تو هوا پوشید و در و باز کرد و منتظر نگاهم کرد.

-بیا!

خم شد تا کتونی‌هاشو بپوشه.

لبخندی زدم و دنبالش رفتم.

باهم تو کوچه هم قدم شدیم.

یه سوال ذهنم و درگیر کرده بود!

ولی نمی‌خواستم بپرسم...

نفسم و رها کردم.

تقریبا سرکوچه رسیده بودیم.  
یه خیابون شلوغ جلو رومون بود.  
با حدس اینکه ممکنه همونی باشه که لیام هست؛ به فست فودی اشاره کردم  
و لب زدم:

-همونه؟

دست‌هاشو تو جیب‌های کاپشنش فرو کرد و رد نگاهمو گرفت.  
سرشو تکون داد که موهاش روی چشماش ریخت.  
-جلوتر یه رستوران هست... بریم همونجا بخور هرچی می‌خوای!  
جمله دومش و با لحن خنده آوری گفت و جلوتر راه افتاد.

کوچولوی پررو!

دستم و از پشت دراز کردم و از یقه کاپشنش گرفتم.  
سمت خودم کشیدم که بهم خورد.  
دستم و از دور گردنش برنداشتم.

خیره به حالت چهره‌ش مرموزانه خندیدم:

-اتفاقی شد. فقط می‌خواستم نگهت دارم باهم بریم!  
چینی به دماغش انداخت و نفسشو بیرون فرستاد:

-قشنگ از خنده‌ت معلومه عمدی نبود!

دستش و دور بازوم حلقه کرد و به قدم‌هاش سرعت داد و منو هم همراه خودش کشید.

-راه بیا!

صندلیم و کشیدم و نشستم.

منو رو برداشتم و بهش خیره موندم.

ابرو بالا انداختم:

-خب قبول می‌کنم روسی زیادی پیچیده ست! اوه...این چه مدلشه!

لبام و جمع کردم و نگاهم و بالا کشیدم و منو رو سمتش گرفتم:

-فقط می‌خوام سیر شم!

فکر کنم می‌خواست خفهم کنه!

منو رو گرفت و با حالت خشنی زیپ کاپشنش و پایین کشید.

یه ریمیکس انگلیسی با ولوم بالا در حال پخش بود.

فضاش کلا با گیاه‌های سبز رنگ دیزاین بود. حتی رنگ چرم مبل‌هاش هم یشمی بود.

منو رو جلوی صورتش باز کرد و هر از گاهی از بالاش یجوری نگاهم می‌کرد.

دستشو واسه گارسون بلند کرد. تند تند به روسی گفت:

.Принеси бѣстроганов с двумя кружками пива. Благодарен-



( یه بیف استراگانف با دوتا نوشیدنی بیارید. ممنون. )  
بعد رفتن گارسون به صندلی تکیه داد. نگاهی به میزهای اطراف انداخت و آب  
دهنشو با صدا قورت داد.  
زیاد نگذشت که گارسون سفارش هارو روی میز گذاشت.  
چیزی که بیشتر تو ظرف دیده می شد گوشت بود.  
نگاهش و به ظرفم دوخت و نوشیدنی خودشو باز کرد.  
-گوشتش خوشمزس، قبلاً خوردم!  
دهن نیمه بازم رو بستم و سرم و به طرفین تکون دادم:  
-باور کن منم قبلا خوردمش!  
چنگالم و برداشتم و عین یه حیوان درنده مشغول بلعیدن غدام شدم.  
نوشیدنی رو کناری هول دادم و آب و برداشتم.  
تا نصف لیوان خوردم و نگاهش کردم.  
با تعجب و لبای جمع شده نگاهم می کرد.  
نگاهمو که دید زود شیشه نوشیدنی رو سر کشید و با صورتی جمع شده سرشو  
پایین انداخت.  
با مکث سرشو بالا آورد و پرسید:  
-سیر شدی؟

نامطمئن سرم و تکون دادم:

-میشه گفت.

دستم و رو شکم کشیدم و تکیه دادم.

تو فضای اطراف و بیرون چشم چرخوندم.

به بخشی از بشقابم که دست نخورده بود نگاه کردم.

انگار واقعا قصدی واسه غذا خوردن نداشت.

دستهام و رو میز گذاشتم و لب زدم:

-ببین...من بلد نیستم اصرار کنم و غذارو به زور بریزم تو دهنه! پس هر موقع

احساس کردی از شدت گرسنگی داری بیهوش میشی بهم بگو! تخصصم واسه

اون تایمه!

چشمکی پشت بند حرفم زدم.

انگشتشو روی شقیقهش کشید و عاقل اندر سفه نگاهم کرد:

-تموم شد؟ فقط پاشو بریم!

رستوران کم کم شلوغ میشد و جمعیت زیادی دور میزها نشسته بودن.

از جیبش پول درآورد و روی میز گذاشت.

صندلیش و به عقب هول داد و بلند شد.

دستهاشو تو جیب کاپشنش انداخت و بهم زل زد.

با صدای بلندی زیر خنده زدم.  
انگشتم و زیر چشم کشیدم و بلند شدم.  
میز و دور زدم و رو به روش و ایستادم.  
کف دستم و بالای سرش گرفتم و چند ضربه آروم بهش زدم.  
با ته مایه خنده تو صدام لب زدم:  
-گنگستر!  
با گوشه چشم به پول رو میز اشاره کردم:  
-مرسی بابت شام!  
تو گلو خندیدم و جلوتر بیرون رفتم.  
گوشیمو از جیبم درآوردم و اسم فردیناند و لمس کردم.  
مشت ظریفی از پشت وسط کمرم فرود اومد.  
صدای بلند و حرصیش اومد:  
-هارهار خودتو مسخره کن مسخره!  
بدون اینکه منتظرم بمونه از جلوم رد شد و چند قدمی جلو رفت.  
یهو برگشت و عصبی نگاهم کرد.  
دستشو برد بالا و اومد حرفی بزنه، اما پیشمون شد.  
قطع کردم و دستهام و تو جیبم بردم.

-خوبی؟

این و درحالی که سعی می کردم نخندم پرسیدم!

جلو رفتم و ادامه دادم:

-بیا باهم دعوا نکنیم! هوم؟

باغیض داد زد:

-چرا باید دعوا کنم؟ مگه من وحشیم؟

چند نفری تو اطراف برگشتن و نگاهمون کردن.

سری تگون دادم:

-از رفتارت مشخصه نمی‌خوای! نه اصلاً!

نوچ نوچی کردم و از خیابون رد شدم و سمت دیگه رفتم.

تا وقتی برسیم پشت سرم حرکت می‌کرد.

جلوی ساختمون پیچید جلوم و کلید و تو قفل در انداخت.

-دوتا اتاق بیشتر نداریم، اگه می‌خوای اینجا بمونی باید روی همون کاناپه

بخوابی! محض اطلاع!

در و باز کرد و سمتم برگشت.

گوشه ابروم و خاروندم و چشم ریز کردم:

-چی؟ اتاق دوم نباید خالی باشه؟

بیخیال سرشو بالا انداخت:

-اتاق لیامه... با من می‌مونه!

پشتش و به در تکیه داد.

جفت ابرو هام بالا پرید.

تا اینجاش و دیگه تصور نکرده بودم!

نفسی گرفتم و زبونم و گوشه لبم کشیدم.

با لحنی که ته مایه خشنی داشت زیر لب گفتم:

-من آرومم...

تک خنده‌ای زدم و چند قدم جلو رفتم و مقابلش ایستادم.

به چشماش خیره شدم:

-فقط بگو چرا؟

چشماشو لوچ کرد.

با مکث آهانی گفت.

-یه جور هم خونگی! البته با اون پول خودمم می‌تونستم تنهایی کرایه کنم،

ولی...

سری تکون داد:

-اصرار داره تنهام نذاره! شاید منم دلم نمی‌خواد تنها باشم! اونجاشو نمی‌دونم!

اخمام تو هم رفت.

-که اینطور...

چشمام و بستم.

نه انگار نمی‌تونستم آروم باشم!

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-اصلا من به جهنم! ولی تو حالیه حرفات؟ لیام کیه؟ همون دوستی که زیر آب  
میزد! بعد تو اومدی میگی باهات همخونه شدم! تو این مدت کوتاه مگه چقدر  
عوض شدی؟

با بهت خندیدم و چند قدم عقب رفتم:

-من بخاطر کی اومدم؟ آدرس و از دم اشتباهی دادن...

سرم و سمت دیگه ای چرخوندم و زیر لب گفتم:

-بیخیال...

بیشتر با خودم بودم!

حس می‌کردم پوچ شدم...

بخاطر تمام کارام...

حرفام!

از اول اشتباه بود...

از شروع!

شاید این قسمت پایان سناریو باشه!

بعد از سکوت کوتاهی با لحن خودخواهی لب زد:

-انقدر همه چیو به لیام ربط نده! تو همین جمله رم با زور گفتی! از صبحه دارم

می‌پرسم واسه چی اینجایی، ولی نه تیپ ایده آل انگار نیستم!

به صورت هیستریک خندید و یهو گفت:

-اصلاً... من دوست پسر می‌خوام!

یهو ساکت شد و نگاهشو به هوا دوخت:

-همین!

چی می‌گفت؟ نه واقعاً!

ناباور نگاهش می‌کردم.

وقت بستری شدنش نبود؟

با نفس عمیقی به خودم مسلط شدم.

اون من و به بازی گرفته بود!

من چرا بازی نکنم؟

امتیاز این مرحله رو از دست نمی‌دادم!

به همون فست فودی سر کوچه اشاره کردم و گفتم:

-اونجاست!

دست به سینه زدم و لبخندی تحویلش دادم.

لحظه‌ای شوکه نگاهم کرد و با صورتی درهم سرشو تگون داد.

-خیلی خب...

با حرص گفت:

-پس حرف آخرته؟

ریلکس سری به تایید تگون دادم:

-حرف آخرمه!

آهانی گفتم و سوالی نگاهش کردم:

-چیز دیگه‌ای می‌خواستی بشنوی؟

با تک خنده‌تی دستم و تو هوا تگون دادم:

-آره می‌خواستی!

کنارش زدم و از پله ها بالا رفتم.

با گوشه چشم حواسم به پشت سرم بود.

هنوز همون جا وایستاده بود.

انگار قصد نداشت بیاد...

رو پله وسط وایستادم و دست به کمر زدم.



با خودرگیری مضمن، نمی‌دونستم برم بیارمش یا ولش کنم!

خوبه گفتم دعوا نکنیم!

همیشه حرف‌های مسخره‌ای به هم می‌زدیم.

پوفی کشیدم.

شت...

چرخیدم و دستم و بند نرده کردم.

-هی... خپل!

با صدای گرفته‌ای جوابمو داد:

-چیہ؟

آروم آروم از پله‌ها پایین رفتم.

پشت سرش و ایستادم و دست‌هام و تو جیبم بردم.

سرم و پایین گرفتم و لب زدم:

-می‌ترسم بزنی زیر گوشم!

لبام و جمع کردم تا لبخندم معلوم نشه.

فکر کنم می‌فهمید منظورمو!

نیم رخس و سمتم گرفت و آروم گفت:

-نمی‌زنم!

صورتشو زود برگردوند و نفس عمیقی کشید. زمزمه وار گفت:

-دیگه چیزی ام موند نگفته باشیم؟!-

لبخند شیطانی رو لبم نشست.

خم شدم و از مچش گرفتم و سمت خودم برگردوندم.

یه دستم و زیر فکش بردم و شمرده شمرده گفتم:

-از اول معرفی می کنم... من... دوست پسرتم!

دست دیگه مو پشتش گذاشتم و تو فاصله نزدیکی به چشماش خیره شدم.

با لحن جدی ادامه دادم:

-اگه یه کلمه مزخرف دیگه بگی...-

لبام و به گوشش نزدیک کردم:

-پسر بدی میشم!

آب دهنشو قورت داد.

بعد از اندی که ویندوزش بالا اومد با ذوق زیر پوستی گفت:

-دوست پسرم؟!-

بلند خندید و سرش رو سینه ام قرار گرفت. یه چیزهای مبهمی زیر لب می گفت

که نمی شد فهمید.

سرشو بالا آورد و با دیدن نگاهم صورتشو پوشوند.

مودش تو صدم ثانیه عوض شد!  
جفت دست‌هام و دورش حلقه کردم بهش آوردم.  
با صدایی که ته مایه خنده داشت گفتم:  
-خیلی...خنگی!  
دست‌هاشو از روی صورتش برداشت و دور گردنم انداخت.  
هنوز نیمچه لبخندی داشت و نگاهش و مستقیم به چشمم داد.  
طلبکار گفتم:  
-توام!  
پشت چشمی نازک کرد:  
-تو اولیشی، خواستم بدونی!  
نیشش و باز کرد.  
فیلمش بود؟!  
تای ابروم بالا پرید و نامطمئن گفتم:  
-من نمی‌تونم همچین چیزی بگم!  
سرم و کج کردم و منتظر نگاهش کردم.  
بلند و کش دار گفتم:  
-خب....

با قیافه نه چندان جالبی بخاطر حرف اولم نگاهم می‌کرد!

چشماش تیز شد و ابرو بالا انداخت.

منظورم و گرفت و چینی به دماغش انداخت.

چشماشو بست و صورتش و جلو آورد.

وسط راه لای پلک‌هاش و باز کرد و گفت:

-خیلی بلند نیستی؟

صورت‌م جمع شد.

-چرا بهونه میاری؟

ازش جدا شدم و پاهام و باز کردم تا هم قدش بشم.

یکم دیگه ادامه می‌دادم 180درجه می‌شدم!

یا اینکه خشتک شلوارم پاره میشد!

دست به کمر نگاهش کردم.

لبش و گاز می‌گرفت تا از خنده نپاچه.

نگاهش و پایین انداخت و با لحن بچگانه ای گفت:

-آخی!

یهو لباسو رو گونم حس کردم. بوسه‌ای زد و با لبخند مرموزی عقب رفت.

لبخند پیروزی زدم و صاف و ایستادم.

فکرهای بهم ریخته‌م دوباره به سرم هجوم آورده بودن.

شاید الان همه چی خوب بود...

اما رازهای زیادی این وسط بودن که تا نمی‌فهمیدیم وضعیت بد می‌موند!

سمیون...

ادوارد...

دوتا مهره شطرنج که نقش شاه داشتن!

یکی سفید...یکی سیاه!

کنارشون کیا وایستاده بودن؟

نقش مهره‌های دیگه رو کیا اجرا می‌کردن!

سرم و به طرفین تکون دادم و نفسم و فوت کردم.

بعد از چند ثانیه سکوت لب زدم:

-با هم تمومش می‌کنیم...

دستم و سمتش گرفتم و چشمکی زدم.

دستم گرفت و سمت پله‌ها رفت.

صورتشو سوالی سمتم چرخوند:

-مگه ادامه داره؟

چرا انقدر منحرف بود؟!

صدای قدم‌هایی از پشت سرمون می‌اومد. نگاهشو ازم گرفت و به پشت سرم  
دوخت.

رد نگاهش و گرفتم.

کی می‌تونست باشه! لیام!

گوشه لبم و بالا دادم.

بیخیال دست رامونارو کشیدم.

با لبخند شیطانی گفتم:

-منظورم یه چیز دیگه بود؛ ولی خب...ممکنه!

تک سرفه‌ای کرد و جلوتر در و باز کرد و داخل رفت.

کاپشنش و درآورد و به جالباسی آویزون کرد.

همین که برگشت کم مونده بود به هم بخوریم.

درحالی که ما همون طوری روبه روی هم بودیم لیام اومد تو و درو بست.

نگاه خیره‌ش و جدا نمی‌کرد.

رامونا هومی کشید و گفت:

-چون فعلاً مهمونی می‌توننی تو اتاق من بخوابی...

لیام سرفه‌ای کرد و داخل یکی از اتاق‌ها شد.

لباشو جمع کرد و ادامه داد:

-من رو کاناپه می خوابم!

از دستش کشیدم و سمت اتاق دیگه رفتیم که حدس می زدم واسه خودش  
باشه.

درو بستم.

کش و قوسی به بدنم دادم.

قبل از اینکه چیزی بگه تندی گفتم:

-بخواب!

رو مبل کنار پنجره نشستم و پرده رو کشیدم.

به کوچه خلوت خیره شدم.

صدای باز و بسته شدن در کمداومد.

از شیشه پنجره دیده میشد.

خواست تیشرتش و دربیاره و اونطرفتر رفت که کلا از دیدم محو شد.

-خوب شده؟ سمیون!

بالاخره راجب عموش کنجکاو شد!

یه پام و رو مبل جمع کردم و با مکث گفتم:

-هنوز از تختش بیرون نیومده.

چنگم و تو موهام فرو کردم و یهو چرخیدم.

کمی از تیشرتش بالا بود که پایین کشید.  
لبخند محوی زدم و زوم حرکاتش شدم.  
با بدجنسی گفتم:

-خوبه!

لباس‌هاش و توی سبد ریخت. موهایش و از زیر تیشرت درآورد و به بیرون اشاره کرد.

-میرم مسواک بزنم.

سری تکون دادم.

بعد رفتنش بلند شدم و سمت آینه رفتم.

تیشرتم و بالا دادم و کمر بند و شل کردم.

-بخاطر یه انگشتر به فنا رفتم!

پوفی کشیدم.

بخاطر وجود لیام نمی‌تونستم بازش کنم.

حتی ممکنه بود تحت تعقیب باشم.

کلافه رو تخت نشستم و دوباره شماره فردیناند و گرفتم.

بالاخره جواب داد:

-اوقف... الان از سازمان اومدم بیرون! ترکیدم...



سرم و به تخت رسوندم.

-فردی...باید زودتر این ماجرا رو جمع کنیم...سر سمیون و فعلا دارم گرم می‌کنم، اما اینطوری نمی‌شه...همه چی خیلی مسخره‌ست!  
عصبی گفت:

-بیکار بودی نزدی تو مغزش بمیره؟ تو روسیه و کره همزمان فعالیت داره...چطوری می‌خوای دستش و رو کنی؟ مثل یه سیستم پیچیده‌ست! خودِ تو همین الانش با کلی محدودیت ماموریتی!  
انگشتم و رو چشمام فشردم:

-خب طوطی نشو! خودم اینارو می‌دونم...الان همه چی رو شده فقط نمی‌تونم هیچی رو به هم ربط بدم!  
چرخیدم و آرنج‌هامو تکیه گاه بدنم کردم.  
با صدای آرومی گفتم:

-همه چی...اما همه چی؛ از انگشتر شروع میشه!  
کلافه توپید:

-پس بگو به فنا رفتی!  
با تک خنده‌ای گفتم:

-بدجوری! هیچ مرحله‌ای و نمیشه جا انداخت!  
بعد از چند ثانیه مکث یهو گفت:

-اه پسر! من چقدر خنگم...رامونا چی شد راستی؟ پیشته؟  
اهومی گفتم.

کنجکاو لب زد:

-هوم چیه؟ عین آدم بگو چیشد؟ کجا می‌موند این مدت؟ چطوری رفته؟  
قبل از اینکه چیزی بگم صدای باز شدن در اومد.  
سرم و چرخوندم.

مسواک تو دهنش بود و مشکوک نگاهم می‌کرد.  
نامفهوم به چیزی گفت و وقتی دید نمی‌فهمم مسواک و از تو دهنش درآورد.  
-میگم... یادم رفت... با کی حرف می‌زنی؟

کلا همینو می‌خواست بپرسه منتها داشت زرنگ بازی درمیورد!  
لبخند کجی زدم و گوشه و به گوشم چسبوندم:  
-بعدا حرف می‌زنیم... مواظب خودت باش!  
ناراضی گفت:

-خب... توام... فعلا نمیر!

قبل از اینکه فحشی بدم قطع کردم.  
بالش و زیر سرم کشیدم.

برگشت رفت بیرون و بعد چند دقیقه اومد و درو بست. کلیدم تو قفل  
چرخوند!

خمیازه‌ای کشید و سمت دیگه‌ی تخت اومد و بالش‌ت اضافه رو برداشت.  
یهو چشماش و بست و روی تخت نشست. چندبار پلک زد و خیره نگاهم کرد.  
-می‌خوام به حرف‌ها فکر کنم!  
بعد گفتن این سرشو رو بالش‌ت گذاشت. رو به سقف دراز کشید و پلک‌هاشو رو  
هم فشرد.

-به من اعتماد داری؟

بالا سرم خوابیده بود و پاهای من از تخت بیرون بود.  
نگاهم و ازش گرفتم و چشمام و نیمه باز رو به سقف نگه داشتم:  
-دقیقا کدوم بخشش؟  
هومی گفت.

-به من اعتماد داری!؟

دستم و بالا بردم و دستش و پیدا کردم.  
لب زدم:

-اندازه خودم...!

انگشتم و به ترتیب روی انگشتاش گذاشتم.

یکی از انگشتای دستش و از لای انگشتم رد کرد و تا کف دستم خط کشید.  
نفس عمیقی گرفت:

-من از سمیون دیگه نمی‌ترسم! جدی میگم! اینم می‌دونم دیگه نمی‌تونم برگردم  
به دورانی که چیزی نمی‌دونستم و بی‌خیال زندگی می‌کردم!  
مکث کرد:

-فقط... از اون آدم‌ها... از رفتارهاشون... از بادیگاردهای دورشون... از  
لباس‌هاشون... بدم می‌اد... من از اونام، ولی مثل اونا نیستم... نمی‌خوام بشم!  
من ویوات نیستم!

بالشم و برداشتم و کنار بالشش گذاشتم.

دراز کشیدم و آرنجم و تکیه گاه بدنم کردم.

-می‌پونم... دیگه شناختمت! فقط اولش یکم نفهم بازی درآوردم...  
پوفی کشیدم:

-واسه همینم ماموریتم فقط به خودم محدود نمی‌شه! می‌خوام همه از این  
مخمصه و آدم‌ها نجات پیدا کنن!

خم شدم و بوسه‌ای به گونه‌ش زدم.

تو همون حالت مرموزانه لب زدم:

-منظورم از باهم تمومش می‌کنیم؛ همین بود! درضمن...  
با انگشت اشاره وسط پیشونیش و نشونه گرفتم:

-توام چون رامونایی کنارتم!

خیره نگاهم کرد و لبش کش اومد. سرش و تو بالش فرو کرد و با صدای خفهای گفت:

-اومدی شیطان بشی منو ببری جهنم!

دستامو دور گردنش انداختم.

البته نه رمانتیک! به قصد خفه شدنش!

سرش رفته بود زیر بغلم و سر خودم پشتش بود.

با صدای خفهای گفتم:

-بخواب خپلک! سر به سر شیطان نذار!

سرشو واسه نفس کشیدن بالا آورد و بعد دوباره رو بالش گذاشت.

این بار جفتمون از شدت خواب بیهوش شدیم.

\*\*\*

با دوست‌هایم آشنا شدم.

آلیس و سردین.

هرچند دختره رو وقتی اومدم دیده بودم!

رامونا روی کاناپه روبه رویی نشسته بود و اولین چیزی که داشت می‌خورد

چیپس بود.

سردین و آلیس دست‌هاشونو به هم کوبیدن.

سردین روبه من گفت:

-بازی رو شروع کنیم؟ لیام دیر میاد از دانشگاه!

امیدوار بودم منظورش گیم ویدیویی و پی اس فایو باشه!

یه لحظه رفتم تو زندگی گذشته‌م و برگشتم.

زندگیم زیر و رو شده بود!

سوالی سرم و سمتش چرخوندم:

-بازی؟

آلیس بلند گفت:

-جرات حقیقت.

رامونا با دهن پر سرشو تکون داد.

-شروع کن خودت!

سردین دنبال بطری نوشیدنی می‌گشت. تو همون حالت با لبخند گشاد واسم

سر تکون داد:

-هر چی اونا می‌گن!

لبام و جمع کردم و با نیم‌نگاهی به رامونا کوسن مبل و زیر دستم گذاشتم.

همگی روی زمین نشستیم.

سردین بطری و وسط گذاشت و با نگاه به همه‌مون بطری رو روی زمین  
چرخوند.

روی رامونا و آلیس افتاد.

محتویات دهنش و قورت داد و پرسید:

-جرات یا حقیقت؟

آلیس دودل لب زد:

-حقیقت.

چشماشو ریز کرد:

-اگه... قرار بود تا آخر عمرت به یه خواننده گوش کنی اون کی بود؟

با لحن مطمئنی بشکنی تو هوا زد و جواب داد:

قطعا(گروه موسیقی راک ایتالیایی)maneskin-

رامونا با رضایت سرشو تکون داد.

سردین پوزخندی بهشون زد و دوباره بطری رو چرخوند.

روی من و آلیس افتاد.

خب!

-جرات یا حقیقت؟

متفکر نگاهش کردم:

-با حقیقت شروع می‌کنم!  
بدون اینکه فرصت بده حرفم تموم شه پرسید:  
-چندتا دوست دختر داشتی؟  
سکوتی ایجاد شد.  
رامونا تند نگاهش کرد.  
نفس کشداری کشید و نگاهش رو به من سوق داد:  
-مگه چندتان نمی‌تونی بشمیری؟!  
تک سرفه‌ای کردم و جا به جا شدم.  
دستم و پشت گردن مرطوبم کشیدم و با نگاه به پنجره گفتم:  
-به نظرتون گرم نیست؟  
سرم و چرخوندم.  
با دیدن نگاه‌های خیره و منتظرشون چشمی تو حدقه چرخوندم.  
دختره‌ی...  
همین اولش باید سرک می‌کشید تو گذشته م!  
-عا...6تا!  
رامونا تک خنده ای کرد.  
-6تا! حداقل دو رقمی نیست!



با حرص نفسشو فوت کرد و چیپسارو تو دهنش چپوند.  
آلیس با لبخند مرموزی سرشو تکون داد.  
سردین انگار تازه فهمیده بود چی شده که طرف منو گرفت:  
-اجتماعی بودن خوبه‌ها!

زیر زیرکی ضربه‌ای بهش زدم تا ساکت بشه.  
بلند شدم و با لبخند کجی گفتم:  
-من همین بیرونم. زیاد نمی‌تونم یه جا بشینم!  
لبام و رو هم فشردم و سمت در رفتم.  
صدای ویبره گوشیم رو میز توجهم و جلب کرد.  
سرم و چرخوندم.  
از دور شماره ناشناس و تشخیص دادم.

-گوشیت!

گوشی رو از روی میز برداشت و همون‌طور که نگاهش به صفحه بود سمتم  
اومد.

یه جور به شماره نگاه می‌کرد انگار می‌دونست کیه!  
با ابروهای بالا رفته گوشی و از دستش کشیدم.  
دو رقم آخر شماره برام آشنا بود.

با سر به بیرون اشاره کردم:

-برمی‌گردم.

بی معطلی بیرون زدم.

از پله ها پایین رفتم و جواب دادم:

-بابا!

صداش با مکث اومد:

-کجایی؟

نیشخندی زدم:

-هر جا...

در و باز کردم و وسط کوچه رفتم.

-به حرف‌هام فکر کردی؟ قرار بود تمومش کنی!

خنده هیستیرکی زدم و چند قدم برداشتم:

-قرار بود؟ من هیچی رو قبول نکردم! قرارم نیست پا پس بکشم!

با لحن جدی گفت:

-ایان...بخاطر دختر بچه ست...

وسط حرفش پریدم و تندی گفتم:

-همین که برام به پا گذاشته بودی کافیه! هوم؟

با لحن گرفته ای ادامه دادم:

-دیگه به کسی اعتماد نمی‌کنم! حداقل از بابام این و یاد گرفتم....

قطع کردم و چنگم و تو موهام فرو بردم.

چندبار نفس عمیق کشیدم.

\*\*\*

رامونا

تو یه مکان تاریک بودم.

یهو یه چراغ بالا سرم روشن شد.

انگار اتاق عمل بود. چم شده بود؟

قیافه سمیون و دیدم و حس کردم قبضه روح شدم.

دست‌های قرمز رنگش و به صورتم مالید، ولی صورت من رنگی نمی‌شد.

صورتمو به جهت مخالف چرخوندم. نمی‌تونستم تکون بخورم. به تخت بسته شده بودم.

یه چیزهایی زمزمه می‌کرد.

به نفس نفس افتاده بودم.

یه اره برقی برداشت و با اخم روشنش کرد و...

چشمام تا ته باز شد.

از ترس نمی‌تونستم درست نفس بکشم.  
صورتمو برگردوندم و با دیدن ایان از پشت بغلش کردم.  
زمزمه وار لب زدم:  
-اون منو نمی‌کشه... اون منو نمی‌کشه...  
تو همون حالت پاهامو زیر پتو جمع کردم.  
نمی‌دونم چقدر گذشت که حس کردم چشمام می‌سوزه و گلوم خشک شده.  
دست‌هامو از دورش برداشتم و از تخت پایین اومدم.  
نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم.  
در یخچال و باز کردم و بطری آب و درآوردم.  
همین که درشو بستم چهره لیام و دیدم. جیغ خفه‌ای زدم و تو جام پریدم.  
آروم بچ زد:  
-نترس منم.  
عرق صورتمو پاک کردم.  
-بیشعوری؟ چرا بی سر و صدا میای؟  
هوفی کرد:  
-همین جا بودم؛ تو منو ندیدی. خوبی؟ فکر کردم باز خواب گرد شدی، ولی نه!  
در بطری و باز کردم و سر کشیدم.

-کابوس دیدم!  
صورت‌مو جمع کردم:  
-خیلی بد بود!  
دستشو رو بازوم کشید.  
-عیب نداره.  
با تعجب به دستش که رو بازوم بود نگاه کردم.  
عصبی لب زدم:  
-عیب نداره؟ پوف!  
از کنارش رد شدم و سمت اتاق رفتم.  
-اگه جاتو لو بده چی؟  
مکت کردم:  
-اونم راجب تو همین و پرسید!  
ترجیح دادم بیشتر واینستم که دوباره پرسید:  
-چرا تو اتاق تو می‌خوابه؟  
کشیده گفتم:  
-به تو ربطی نداره! تو کارهای من دخالت نکن!  
حوصله سر و کله زدن با این چیزا رو نداشتم.

چون یه بار کمکم کرده فکر کرده همه چی رو باید بهش بگم!  
دو ساعت بیشتر نتونستم بخوابم. با بالا اومدن اولین نور خورشید چشمامو باز کردم.

هوا کم روشن شد.

با دیدن صورت غرق خوابش گوشیمو برداشتم و رو دوربین زدم.  
با کیفیت بود... فول!

دوربین و نزدیک صورتش بردم و صدای چیکش بلند شد.  
چرا سایلنت نکردم!

تا بیدار نشده از زاویه‌های دیگه‌ام تند تند انداختم.  
داخل گالری رفتم و آخرین عکسش و نگاه کردم.

چشماش نیمه باز بود!

سریع به خودش نگاه کردم.

با لبخند کجی دست‌هاش و زیر سرش برد.

-اگه خودت در نری من جایی نمی‌رم! پس نیازی به عکس نداری خود واقعیم  
اینجاست!

لبخند مغرورانه ای زدم.

-ولی فقط می‌خواستم ببینم کیفیت گوشیم چقدر خوبه! از واسه توام بهتره!

نیم خیز شدم و گوشی رو تا تو حلقش جلو بردم.  
-از این زاویه موند... یدونه‌ام باهم!  
گوشی و یکم عقب بردم و بالبخند غمگینی نگاهش کردم.  
نگاهمو پایین کشیدم:  
-گوشیم عکس نداره!  
به روایتی فاز کولی بازی گرفته بودم!  
با تک خنده‌ای گفت:  
-خب حالا!  
کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد و نشست.  
دهنش و کج کرد:  
-بدم میاد؛ ولی تو بگیر.  
دستمو رو موهام کشیدم و یه وره رو صورتم ریختم.  
این رابطه جدیدمون خیلی عجیب و باحال بود!  
ولی مطمئن نبودم تا کی دووم میاره!  
خودمو بالا کشیدم و سرمو رو شونش گذاشتم. یاد عکس‌هایی که تو پست  
های کارلا دیده بودم افتادم و گرم گرفت.  
لبخندم ماسید.

نامحسوس بهش نگاه کردم و گوش‌ی و رو تخت انداختم.

-پشیمون شدم.

از رو تخت پایین اومدم.

چپ چپ نگاهم کرد.

تیشرتش و درآورد و سمت پرت کرد که جلوی پام افتاد.

کوله‌ش و برداشت و گوش‌ی دیگه‌ای ازش درآورد.

توجهم بیشتر جلب کمر بندش شد؛ اما اسلحه‌ای روش نبود!

همونطور که حواسش به صفحه گوش‌ی بود تیشرت دیگه‌ای از تو کوله درآورد.

تیشرتش و از دستش چنگ زدم.

انگشتم و رو کمر بندش گذاشتم. دیگه به دیدن این چیزا عادت کرده بودم!

-اسلحه با خودت آوردی؟

همزمان صورتمو سمت صورتش خم کردم، ولی نگاهم پایین رفت.

این همه رو فرم بودن دیگه چی می‌گفت؟

بازیگرهای هالیوود و تو ذهنم خراب کرد!

نیشخندی زد:

-فکر کن نباشه!

جیب مخفی تو کوله رو باز کرد.



کلت سیاه رنگی توش بود.

نگاه کردم به ثانیه نشد که زیپش و کشید.

کمر بند و باز کرد و نمی‌دونم از کجاش انگشتر سنگ مشکی و درآورد.

انگشتر و کف دستش بالا آورد:

-ولی کمر بند واسه اینه...

متعجب نگاهمو از انگشتر به صورتش سوق دادم:

-انگشتر سمیون دست تو چیکار می‌کنه؟

سرجاش برگردوند و مشغول بستن کمر بند شد.

-دوتا ازش هست یا اینکه فقط یکیش اصلیه... تو اتاق ادوارد پیداش کردم.

دستش و دراز کرد تا تیشرت و بگیره.

تیشرت و پشتم بردم و گفتم:

-یه دقیقه!

کم کم یادم می‌اومد.

ژاله یه چیزهایی راجب این انگشتر بهم گفته بود، ولی من بعد اون شوک دقیق به حرف‌هاش گوش نمی‌دادم.

-ژاله می‌گفت یه انگشتر هست که نمی‌دونن چیه؛ منظورش این انگشتر بود؟

ابروهامو به هم نزدیک کردم و سعی کردم از مخم کار بکشم.

-یه چیزهایی ام راجب گرجستان می گفت، ولی درست یادم نمیاد الان!  
تای ابروش بالا رفت و متفکر به گوشه‌ای خیره شد.  
انگار که چیزی یادش اومده باشه نگاهم کرد:  
-یه طلا ساز تشخیص داده بود سنگش از گرجستانه!  
تو جاش پرید و با هیجان و تند گفت:  
-باید بریم! هرچی هست تو اون کشوره!  
گیج لب زدم:  
-بریم گرجستان؟!  
چشمامو گشاد کردم و کنجاو گفتم:  
-یعنی چی اونجا هست؟!  
چشماش و ریز کرد و به زمین خیره شد:  
-شروع همه چی!  
نگاهش و به تیشرتش که هنوز دستم بود کشید و کلافه گفت:  
-میدی اون لامصبو یا نه؟  
بی فکر گفتم:  
-نیوش بنظرم!  
نفس عمیقی کشید و دست به سینه نزدیکم شد.

-همین طوری برم بیرون؟  
لپمو باد کردم و بدون جواب نگاهش کردم.  
بعد از اندی لپمو خالی کردم و گفتم:  
-اگه به من بود؛ به این پارچه ها نیاز نداشتی...  
نیشم چاک خورد.  
تیشرت و بالا گرفتم.  
قالب تهی کرده بود!  
این حرفها! اونم از من!  
تیشرت و ازم گرفت.  
خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:  
-یادت نره! من پسر بدهم!  
بوسه‌ای روی گردنم زد.  
عقب رفت و پشت بهم تیشرت و پوشید.  
نبض روی گردنم و به وضوح حس می‌کردم!  
از حالت خشک شده‌م در اومدم و سعی کردم نرمال باشم.  
لبخندی زدم و واسه از بین بردنش تک سرفه‌ای کردم.  
سرحال تر روی تخت نشستم.

از زیر تخت ساک و درآوردم و زپیش و باز کردم.  
-اینو چیکار کنم؟ پس نمیدم گفته باشم!  
جلوی آینه وایستاد و دستش و تو موهای بهم ریخته ش کشید.  
گوشیش و تو جیبش گذاشت و همونطور که سمت در می رفت گفت:  
-مثلاً می تونی خرجش کنی!  
"اوه" ای از زبونم در رفت.  
با فکری که به سرم زد گفتم:  
-چرا به فکر خودم نرسیدی؟!  
گوشیمو چنگ زدم و شماره آلیس و گرفتم.  
ساک رو با پام دوباره سر جاش برگردوندم و دنبالش بیرون رفتم.  
پشت در مشغول پوشیدن آل استارهاش بود.  
-نیم ساعت دیگه برمی گردم...  
بندش و سفت کرد و صاف وایستاد.  
درو باز کرد و بیرون رفت.  
اصلاً کجا می رفت؟  
به این زودی از دستم خسته شده بود؟!  
درو با پام بستم که صدای آلیس تو گوشم پخش شد:

-راموی عزیز مخاطب شما در حال خوردن صبحانه است؛ اگر قطع نکنی این  
سردین گدا نمی‌ذاره چیزی به من بمونه!

تک خنده شیطانی زدم:

-بیاید بریم خرید؛ سیرت می‌کنم لاوا! زود بیاید! بای!

از روی میز چندتا بیسکویت برداشتم و خوردم.

گوشی و همون جا گذاشتم و به اتاق لیام نگاه کردم.

کفش‌هاش اینجا بود؛ پس هنوز خونه‌ست.

حوله‌ای برداشتم و سمت حموم پاتند کردم.

شرتک لی و تیشرت سفیدی پوشیدم. موهامو خیس خیس ول کردم تا خودش

خشک بشه. تو آینه رو صورتم دقیق شدم.

صورتم از حالت تپل قبلش دراومده بود و استخونی شده بودم.

حتی خودمم حس می‌کردم لاغر شدم!

انگشتمو گوشه‌های چشمم گذاشتم و کشیدم.

چشمم خیلی درشت نبود، ولی درکل ابروهای کشیدم باهاش ترکیب خوبی

بود.

لبامو جمع کردم و به ژستم دهن کجی کردم.

بالاخره از اتاق بیرون زدم.

کنجکاو گوشه در اتاق لیام و باز کردم.

طاق باز دراز کشیده بود. اومدم درو آروم ببندم که چشمش بهم افتاد.

تند گفتم:

-گوشی منو ندیدی؟

با تعجب نشست و گفت:

-نه!

سرمو تکون دادم.

از قیافه‌ش معلوم بود ناراحته.

از چی ناراحت بود؟

رفتم تو و روی تخت کنارش نشستم.

-کی دکتر میشی؟

خندید:

-خیلی مونده...

-راستی... شاید تو همین هفته بریم؛ خونه مجردی گیرت میاد!

ابرو بالا انداختم.

مبهوت گفتم:

-یعنی چی؟ کجا بری؟

لبخند کجی زدم:

-کارهای خانوادگی!

دستشو دورم حلقه کرد و کامل سمت خودش برگردوندم.

-تو الان چی اون پسرهای؟

صورتش و تو فاصله نزدیکی از صورتم نگه داشت و اینو پرسید.

صورتمو عقب تر بردم:

-هر چی که بخوام!

نیشخندی زد:

-من می‌دونم چه حسی بهم داشتی... الانم داری...

این بار اونی که بهت زده بود من بودم.

صورتشو مماس صورتم کرد و پشت دستشو روی صورتم کشید.

-نمی‌خواستم با احساساتت بازی کنم... چون ادوارد اجازه نمی‌داد بهت نزدیک

بشم!

قفل شده بودم.

چشمامو محکم بستم.

با تمسخر لب زدم:

-یعنی گند زدی! تو...

چشمای عصبیم و به نگاهش کردم.

بی درنگ گونمو بوسید که شوک الکتریکی بهم وصل شد.  
دستمو رو صورتش گذاشتم و هولظ دادم.  
دستشو از دور کمرم باز کردم و بلند شدم.  
با غیض داد زدم:

-چه غلطی می‌کنی؟ نه واقعا چیکار می‌کنی؟ این حرف‌ها الان به چه درد من  
می‌خوره؟

دستشو رو صورتش کشید و بلند گفت:  
-حس‌هایی که نادیده گرفتم و ابراز می‌کنم شاید!  
صورت‌م جمع شد:

-بیخود می‌کنی!

با شنیدن صدای زنگ در ته دلم خالی شد.

با یادآوری اینکه ممکنه آلیس باشه نفس عمیقی کشیدم.

-تا وقتی بریم رو اعصاب من رژه نرو! اون دفتر خیلی وقته بسته شده!

تلخندی زد و سرشو بالا پایین کرد.

دسته کوله‌مو با ناخون‌هام فشار دادم و به چهره جفتشون نگاه انداختم.

-من و ایان...

همزمان گفتن:



-می‌دونیم.

نفس راحتی کشیدم.

پس تو باغ بودن!

آب دهنمو قورت دادم:

-لیام منو بوسید!

سرجاشون وایستادن و با دهن باز نگاهم کردن.

سرمو کج کردم و لگدی تو هوا پروندم.

سردین لب زد:

-شت! شت!

آلیس داد زد:

-چقد این عقب افتادست!

حرفش باید لایک می‌شد.

-من... از ایان خوشم میاد... یعنی بیشتر از خوش اومدنه...

سردین دستشو دور شونه جفتمون انداخت و مجبورمون کرد به راه ادامه بدیم.

-حتی منم از اون پسره خوشم میاد!

با تعجب به صورت جدیش نگاه کردم و بلند خندیدم.

آلیس نیشگون ریزی ازش گرفت.

اولین جایی که رفتیم یه سالن زیبایی بود.  
رو صورت هامون ماسک گذاشتن و با دیدن همدیگه تو اون وضع قاه قاه  
می خندیدیم.  
آلیس بالا سرم و ایستاد و دستی تو موهام کشید و گفت:  
-موهات و بگیم درست کنن؟  
هرچی می گفت موافقت می کردم.  
در آخر چشمامو که باز کردم با یه رامونای دیگه روبه رو شدم.  
موهام تا یه وجب بالای شونهم کوتاه شده بود و موج دارش کرده بودن.  
با ذوق به سردین و آلیس زل زدم.  
از اونجا زدیم بیرون و وارد مرکز خرید شدیم.  
انواع اقسام شورتک لی و راحتی رو بدون پرو برداشتم.  
چندتا تیشرت کوتاه و لانگ هم روی خریدهام انداختم.  
آلیس و سردین هم چند تا لباس واسه خودشون برداشتن.  
یه دامن لی کوتاه و تیشرت کوتاه مشکی که روش متن های پراکنده داشت رو  
برداشتیم و سمت اتاق پرو رفتیم.  
پرده رو کنار زدیم:  
-سردین یه کتونی بده به من.

داد زد:

-چه مدلی؟

-فرقی نمی‌کنه، فقط سفید باشه!

از پله‌ها با جون کندن بالا رفتیم. برگشتم و پاکت های خرید و به سردین دادم.

کلیدو در آوردم و درو باز کردم.

ایان انگار تو خونه رژه می رفت که با صدای در سمتم چرخید.

تو دستش پاکت سفیدی بود.

چشماش و رو هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

دست به کمر جلو اومد و نگاهی به دست‌های پر از نایلکس من انداخت.

پوکر فیس گفت:

-خبر می‌دادی بد نمیشدا!

نایلکس‌هارو از دستم گرفت.

سرکی توشون کشید.

نگاهش به پشت سرم که سردین و آلیس بودن افتاد:

-اوهع! مگه قراره قحطی شه؟

انقدر بی‌خبر غییم زده بود که کاملاً حق می‌دادم!

باید اعتراف می‌کرد ترسیده بود!

جلوی لبخند شیطانی‌مو گرفتم.

-خب زنگ می‌زدی می‌پرسیدی کجام!

دستی زیر موهام کشیدم تا توجهش بهم جلب بشه.

همون موقع سردین و آلیس به جلو هولم دادن تا از سر راهشون کنار برم. کم  
مونده بود با کله بیوفتم زمین که دهنمو باز کردم و فحشی که نباید می‌دادم رو  
دادم.

صدای بهت زده ایان اومد که بلند اسمم و گفت:

-رامونا...

نامحسوس کنار گوشم زمزمه کرد:

-دختر خودمی!

پسره‌ی بدجنس! نه که خودش خیلی بد دهن بود!

موهام و به بازی گرفت.

این‌طوری بود که دور انگشتش می‌پیچید و یکم می‌کشید!

خوبه متوجه تغییر شده بود.

لبخند جذابی تحویلیم داد و نایلیکس‌ها رو نزدیک در اتاق ول کرد.

لبمو جمع کردم. درو با پام بستم و با اینکه از خستگی داشتم تلف می‌شدم روی  
کاناپه ولو نشدم.

تو آینه یه بار دیگه به موهام نگاه کردم. برگشتم و پرسیدم:

-نظرت؟

می‌دونستن مخاطبم کیه برای همین به خودشون نگرفتن.

پوست لبمو به دندون گرفتم و بهش زل زدم.

چشمکی زد و با تک خنده ای گفت:

-تو که شونه نمی‌کردی موهاتوا! همون بهتر کوتاه کردی.

بعد خیلی ریلکس رفت و کنار سردین نشست.

آلیس بلند زیر خنده زد.

سردین دستشو رو لبش کشید و تک سرفه‌ای کرد.

نفس عمیق و حرصی کشیدم.

-بجور می‌خندید انگار راست می‌گه!

تیز نگاهشون کردم تا خودشونو جمع کنن.

آلیس با خمیازه گفت:

-پاشیم بریم دیگه مام! پاشو!

روبه سردین اینو گفت و پاکت‌های خریدش و چنگ زد.

از دور واسم بوس فرستاد و بیرون رفت.

سردین چشمکی بهم زد و دنبالش دوید.

خریدهامو برداشتم و وارد اتاق شدم.

حس کردم پشت سرم اومد.

شونه‌ش و به چارچوب در تکیه داد.

بعد از چند ثانیه گفت:

-شب پرواز داریم.

برگشتم و چشمامو ریز کردم.

-چه زود... باشه...

خریده‌ها رو کناری گذاشتم و سمت تخت پرواز کردم.

دوباره لب زدم:

-بریم...

من اصلاً بهش نگفتم میام یا نه! ولی بی‌لط گرفته بود! حتماً از جوابم تعجب می‌کرد! خیلی ضایع بودم!؟

قیافه‌ش پکر بود.

چند قدم جلو اومد و سرش و کج کرد.

-نمی‌تونم ولت کنم... به کسی اعتماد ندارم... حتی اگه اعتماد داشته باشم  
نمی‌تونم دست کسی بسپارم! مجبوری همراهیم کنی! فعلاً برنامه اینه!

سرش و رو به سقف گرفت و ادامه داد:

-موهات فقط بامزه ترت کرده... مواظب باش!

وقتی سرش و پایین آورد یه لبخند مرموز کنج لبش بود.  
زبونش و گوشه لبش کشید و سرش و به معنای تفهیم تکون داد.  
گیج و منگ نگاهش کردم.  
ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست.  
نیم خیز شدم و جدی پرسیدم:  
-دوسم داری؟  
یه زانوش و رو تخت گذاشت.  
ابروهاش بهم نزدیک شد و دست هاش و رو تخت تکیه گاه بدنش کرد.  
لب زد:  
-بستگی داره! می‌دونی به چی؟  
خم شد و با نگاه شیطونی ادامه داد:  
-اینکه بعدش ازت چه جوابی بشنوم!  
چینی به دماغم دادم و بالش و تو سرش کوبیدم:  
-دیگه اونشو خودم باید تصمیم بگیرم! اصلا مگه داریم بازی می‌کنیم که کی  
اول بگه!  
بالش و از دستم کشید و حرصی گفت:  
-پس منم نمیگم!

بالش و بالا برد و محکم به پهلو کوبید.  
با اخم راهش و کشید و سمت در رفت.  
با چشمای گرد دستمو رو پهلو گذاشتم.  
خصمانه لب زدم:

-نگو! بچه!

سرمو رو بالش گذاشتم و چشمامو بستم. بدون اینکه بفهمم بیهوش شدم...  
حس کردم دستی روی صورتمه!  
لپام و محکم می کشید.

بدون اینکه چشمامو باز کنم زدم رو دستش و بالحن خشن دار و آرومی لب زدم:  
-نکن دیگه... خوابم میاد...  
لای پلک هامو باز کردم.

هنوز همه جا غرق سیاهی بود.  
با نور کمی که بود به زور دیدمش.  
چونهش و رو بازوم گذاشت و یه دستش پشتم نشست.  
مثل خودم آروم لب زد:

-پاشو خپل... دیرمون میشه.

پیشونیمو بهش تکیه دادم و با لحن معترضی گفتم:



-کنسل کن بخوابیم! هوم؟  
دستش زیر کمرم رفت و بلندم کرد و رو تخت نشوند.  
بلافاصله بعدش لامپ و روشن کرد.  
به ساعت اشاره کرد و گفت:  
-ده دقیقه دیگه من رفتم!  
اخم کردم. چندبار پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنه.  
مثل کورها نگاهش کردم و از تخت پایین اومدم.  
کوله‌هامون و ساک و از گیت رد کردیم. وقتی از شلوغی رد شدیم دیگه کسی  
جز ما نبود.  
از بازوش گرفتم و پرسیدم:  
-اینجا چرا انقدر خلوته؟  
تقریبا دیگه تو هواپیما بودیم.  
دوتا مهماندار بودن و از اسپیکرم داشت صدای خلبان پخش می شد.  
شونه ای بالا انداخت:  
-کسی تو این فصل نمی ره تفلیس!  
اوه! Vip بد چیزی بود!  
روی یکی از صندلی های سفید رنگ نشستم و از شیشه به بیرون زل زدم.

-خومونیم فقط؟  
چپ چپ نگاهم کرد:  
-آمار مسافرارو دارم؟  
نشست و با دکمه کناریش صندلی رو خوابوند.  
کلاه کاپش و برداشت و رو صورتش گذاشت.  
با انزجار نگاهش کردم.  
خودمو به صندلی چسبوندم.  
کلاه سویشرتتم و رو سرم کشیدم.  
حس می کردم هواپیما داره بلند می شه؛ تو جام وول خوردم.  
دفعه پیش اصلا متوجه نشدم!  
نفس عمیقی کشیدم.  
یهو گفتم:  
-لیام منو بوسید!  
انگشتمو رو دهنم گذاشتم؛ امیدوارم خواب بوده باشه!  
فقط دهنش دیده میشد.  
پوزخندی زد:  
-آها!

این یعنی باور نکرده بود.  
یه تای ابرومو بالا انداختم و هومی کشیدم.  
با مکت کلاه و از رو صورتش برداشت و یه پاش و رو صندلی جمع کرد.  
دستش و رو زانوش گذاشت.  
زبونش و گوشه لبش کشید.  
سویشرتش و درآورد و رو صندلی کناریش پرت کرد.  
یه آستین پیراهنش و تا رو شونه ش جمع کرد.  
با لحن آرومی گفت:  
-عصبانیم! بدترش نکن!  
لبمو جمع کردم:  
-بنظرم زیاد مهم نیست... چون جوابشو دادم!  
هوفی کشیدم.  
حالا الان لال می شدم چی میشد؟!  
اخم هاش یهو توهم رفت و با حالت تهاجمی سمتم خم شد:  
-الان میگی؟  
یهو بلند شد.  
نگاهش از پنجره که به بیرون خورد نفس عصبیش و فوت کرد.

اون قدری از زمین فاصله داشتیم که نخواد بپره پایین!

-لعنتی!

روی صندلی خودمو به پایین سر دادم:

-نمی‌خواستم بگم!

تو همون حالت سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:

-ولی... دلیلی نداشت قایم کنم...

تیز نگاهم کرد.

-نه تو می‌خواهی من و روانی کنی! این کار یعنی چی؟ هوم!

چندبار پلک زدم:

-چیکار می‌کنم؟ اون عقل نداره یه کاری کرده حالا!

لبخند عصبی زد:

-تمومه!

سویشرت و گوشیش و از رو صندلی برداشت.

تو ردیف دیگه‌ای نشست و پاهاش و رو میز گذاشت.

صندلی و کامل خوابوند.

گوشیش و روی میز پرت کرد که فکر کنم شکست!

دراز کشید و چشماش و بست.

تیک عصبی ابروی چپش و از این فاصله می‌تونستم ببینم.

فکر کنم از صداقت بیش از حد خوشش نمیاد!

بااین طرز فکرم باختم!

با حالت زاری سرمو به پشتی صندلی کوبیدم و چشمامو بستم.

نمی‌تونستم بخوابم، ولی چشمامم باز نمی‌کردم.

یکم که گذشت چشمامو باز کردم تا ببینم چیکار می‌کنه.

تو همون حالت بود.

دستمو پشت گوشم کشیدم.

-ایان؟

سرمو به جلو خم کردم.

جواب نداد که بلند شدم و سمتش رفتم.

تو همون حین از گوشیم یه آهنگ پلی کردم و صداشو تا آخر زیاد کردم.

I know that it's late, but I still up love

می‌دونم که دیر شده، اما هنوز عاشقم

If you don't come on over

اگه نیومدی

I know we don't do dates

می دونم باهم قرار نمی داریم

Just late night escapes

فقط آخر شب فرار می کنه

But since you're in so cool

اما چون تو خیلی باحذاری

I've been thinking about you

من داشتم درباره ت فکر می کردم

It's been a few months since we started this

چند ماهی از این کاری که شروع کردیم می گذره

?You said, I think we need to talk, are you into this

گفتی، فکر کنم نیازه که حرف بزنیم! به این موضوع علاقه داری؟

If not, but I am

اگه نه، ولی من دارم

I don't wanna sleep alone tonight

نمی خوام امشب تنها بخوابم

I don't wanna let you go

نمی‌خوام بذارم بری

I know that it's not for real, quite yet

می‌دونم هنوز خیلی واقعی نیست

But we can see where it goes

اما ما می‌تونیم ببینیم که چی می‌شه

I don't wanna sleep alone tonight

نمی‌خوام امشب تنها بخوابم

I don't wanna let you go

نمی‌خوام بذارم بری

I know that it's not for real, quite yet

می‌دونم هنوز خیلی واقعی نیست

But we can see where it goes

اما ما می‌تونیم ببینیم که چی می‌شه

!Oh

اوه!

تکون کمی خورد.

انگار واقعا خوابیده بود!

با صدای گرفته‌ی گفت:

-کم کن.

صداشو کم کردم.

گوشیو روی یکی از صندلی‌ها انداختم و بالا سرش وایستادم.

دوتا از انگشتای دست‌هامو روی شقیقه هاش گذاشتم و یکم سمت شونه‌ش خم شدم.

-اوه داغه...

لبمو به شقیقه‌ش چسبوندم:

-می‌دونم! خیلی شوتم! بیا دوباره دعوا نکنیم!

انگار هر دفعه یکیمون باید اینو گوشزد می‌کرد!

یکی از دست‌هامو سمت موهاش بردم و با لذت بهمشون ریختم.

مچ دستم و گرفت.

با همون چشم‌های بسته بی حوصله گفت:

-نکن رامونا!

لبخند حرصی زدم.

اه چشماشم باز نمی‌کرد!



گاز ریزی از گوشش گرفتم و عقب رفتم.

چشماش تا ته باز شد.

خم شد دستم و گرفت و محکم سمت خودش کشید.

روی صندلی کناریش افتادم:

-نه دیگه!

با چشمای کنجاو به حرکات دنباله دار نگاهش روی خودم زوم بودم.

صورتش و به قصد گاز گرفتن سمت گردنم میورد که چشمام گرد شد.

با یه حرکت سریع صورتمو جلو بردم و لباش و با لبام قفل کردم.

دستش دور گردنم حلقه شد و سرم و با فاصله کمی عقب برد.

نگاه وحشیش تو صورتم چرخید.

نیشخند عصبی زد.

حس می کردم باز اوضاع داره خطری می شه!

همینکه نگاهم پایین افتاد اینبار اون لبام و بوسید.

یه دستش رو گودی کمرم نشست.

خودمو رو پاهاش کشوندم.

تب داشتم، ولی هم‌چنان باهاش همراهی می کردم.

دستمو زیر تیشرتش بردم.

از هم فاصله گرفتیم.

تیشرتش و درآورد.

انگشت سبابه ش و رو لب پایینیم کشید.

نگاه زیتونی خمارش رو چشمام کشیده شد.

نفس گرمش رو صورتم پخش می شد.

سر کج کرد و لباس رو پوست گردنم نشست.

دستاش از دو طرف آروم زیر لباسم رفت...

\*\*\*

عینک آفتابی رنگیمو به چشمام زدم.

نامحسوس از بالای عینک نگاهش کردم و کوله‌مو روی دوشم انداختم.

به اون صندلی خیره شدم و لپمو باد کردم.

خودمم فکرشو نمی‌کردم!

صدای مهماندار اومد:

-از اینطرف...

انگشتاش لای انگشت‌های دستم فرو رفت و دستم سفت گرفت.

از پله‌های هواپیما پایین رفتیم.

از بخش‌های دیگه‌ش تعداد کمی مسافر پیاده می‌شدن.

هوا رو به روشن شدن بود، اما حایه‌ی سبز رنگی به چشم می‌خورد.  
به طور قشنگی؛ عجیب بود!  
سنگینی نگاهش و حس کردم.  
سرمو بالا پایین کردم و عینک و رو موهام کشیدم.  
-رسیدیم... بالاخره...  
زمزمه وار لب زدم:  
-چی بگم!  
لبخند وا رفته‌ای زدم و به مردم نگاه کردم.  
کلاهش و پایین تر کشید.  
داخل فرودگاه سکوت عجیبی بود.  
کیف و کوله‌هامون و بعد از چک شدن تحویل گرفتیم.  
مستقیم سمت خروجی فرودگاه رفتیم.  
تاکسی‌های سیاه رنگی تو محوطه بیرون پارک بودن.  
نیم نگاهی به ساعت مچیش انداخت.  
لبش و به دندون گرفت.  
-هتل رزرو کردم. بهتره بریم بخوابیم!  
یهو گفتم:

-من خوابم نمیاد!

سرمو کج کردم و پامو تو هوا تکون دادم:

-گشتمه!

لبخند نمکینی زد:

-پس بدو بریم!

قدم از قدم برنداشته بود که وایستاد و لباس و بالا داد.

دست به کمر زد:

-جایی رو نمی‌شناسم!

با ناامیدی نگاهش کردم.

-بیبی! گوگل!

گوشیش و درآورد.

بعد از چند ثانیه گفت:

-رویت شد!

با قدم‌های تندى سمت یکی از ماشین‌ها رفتم.

-پس بدو مُردم!

\*\*\*

صدای شرشر آب حموم تو اتاق بود. داشتم با گوشیم ور می‌رفتم که صدای زنگ پیام گوشی ایان اومد.

اولش اهمیت ندادم، اما بعد گوشیش و برداشتم و به صفحه نیم نگاهی انداختم.

یه شماره ناشناس بود که رقم های آخرش واسم آشنا بود.

ا‌کجایی؟ می‌تونی حرف بزنی؟!

با دودلی سین زدم و تند جوابشو نوشتم.

اومدم گرجستان!!

زود جواب داد.

اواقعا؟ لطفاً بیا حرف بزیم.!

مکث کردم و به در حموم نگاه کردم.

الوکیشن هتل و میدم؛ بیا.!

لوکیشن و فرستادم و هم‌هی پیام‌هارو پاک کردم.

با بالا تنه بدون لباسش در حالی که فقط شلوار پوشیده بود تو چهارچوب در حموم ظاهر شد.

دستی به موهای خیسش کشید و مستقیم جلوی آینه رفت.

با زنجیر گردن‌بندش درگیر بود.

-اصلاً...

حرفش با زنگ گوشیش نصفه موند.

زود به صفحه ش نگاه کردم.

وقتی سمت کوله‌ش رفت تازه متوجه شدم گوشی دومشه.

با دیدن اسم رو صفحه زیر چشمی به من نگاه کرد:

-سمیونه!

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

شیطان کابوس‌های اخیرم!

رفتم زیر پتو و تا رو سرم بالا آوردم.

از همون زیر حرصی گفتم:

-مخاطب‌های خاص گوشیهات و دوست دارم!

مثل روانی‌ها لبخند شیطانی زدم.

بعد از چند ثانیه تنها رو به مخاطب گفتم:

-مورته چیزهای مهمش و جلو چشم‌نمی‌ذاره...اوکی!

در واقع سمیون، ایان و فرستاده بود اسپانیا همون انگشتر و برایش پیدا کنه.

از اینجا میشد حدس زد اون انگشتر زیادی ارزشمنده!

جالب بود سمیون هنوز نفهمیده بود هویت واقعی ایان چیه!

بازی دو طرفه بود!

فلج شدنش هم پوئن مثبتی واسه ما محسوب میشد.

باید قبل از سر پا شدنش همه چی تموم میشد!

تخت پایین رفت.

انگار گوشی و قطع کرده بود.

دستش و روم گذاشت و محکم تگونم داد:

-پاشو...پاشو این و ببند!

پتو رو کنار زدم.

-چیو ببندم؟ پاشو... پاشو...!

با دهن کج اداش و درمیاوردم.

یهو یاد پیامک‌هایی که به کارلا دادم افتادم و لبخندی زدم:

-معلومه می‌بندم!

صورتش و جمع کرد و جلو آورد.

-خوبی؟

گردنبند و بالا آورد و جلو صورتم تگون داد.

-نه...نیستی...

لباش صورتمو لمس کرد و تو همون حالت ادامه داد:

-بیبی!

دست دیگه‌ش خیلی نامحسوس دورم حلقه میشد.

با حرکاتش داشتم گیج می‌شدم.

دمای بدنم هی می‌رفت بالا!

انگشتم و رو صورتش گذاشتم و فاصله دادم.

چشمامو گرد کردم:

-هوم؟ خیلی‌ام خوبم... واقعا خوبم... عالیم! زود باش بده ببندم!

دستمو جلو بردم.

نیشخندی زد و عقب رفت.

گردنبند و کف دستم گذاشت و برگشت.

-هیچوقت راجب مرگ عجیب خانواده‌ت کنجاو نشدی؟

نیم رخس و سمتم گرفت.

با تعجب بخاطر سوال یهویی‌ش نگاهش کردم. سمت گردنش خم شدم.

بی تفاوت گفتم:

-هیچ کدوم با مرگ طبیعی نمردن؛ ونوس!خواهرم! سمیون به قاچاقچیی

اعضای بدن فروختتش! بابامو کشتن! مامانم خودکشی کرده! الان واسه

جوری که خودم قراره بمیرم کنجاوم!

یه زنجیر ساده نقره‌ای بود.



از اونجا که ناخن نداشتم باید با قفل درگیر میشدم تا بسته بشه!

نفس‌ها پخش میشد.

کلافه لب زدم:

-وایستا... الان تموم می‌شه... بیا...

نفس لرزونمو بیرون دادم.

یه پاش و رو تخت جمع کرد و دستش و رو زنجیرش کشید.

-نمی‌دونستم می‌دونی! انگار اون یارو ژاله چیز پنهانی نداشته...

کامل سمت من برگشت و با پوزخندی گفت:

-عمق گندکاری‌هاشون انقدر زیاده که من قالب تهی کردم! تا می‌خوام واسه اثبات یه ماجرا مدرک جمع کنم یه قضیه دیگه ازش درمیا؛ ولی مطمئن باش یه روز تقاص کارهاشون رو پس میدن!

سرش و پایین گرفت و لب زد:

-بابای خودم تو داستانه! می‌تونی تصور کنی؟ فکر می‌کردم یکی داره کمکم می‌کنه، اما توماس از طرف اون بود! یه مامور پولی!

تک خنده ای زد:

-تمام این مدت تو کره زیر نظرش بودم! شخصیتش تاریک تر از چیزیه که همیشه فکر می‌کردم.

با بهت لب زدم:

-شت!

هوفی کشیدم و چشمامو بستم و باز کردم.  
عمق حرف‌هاش می‌رسید به اینکه تنها نیستم...  
من فهمیده بودم خانواده‌ام کی‌ان.

ولی واقعا ادوارد کی بود؟!

آروم گفتم:

-ادوارد خیلی خوب بلده آدم‌هارو بخره.

دستی روی صورتم کشیدم و با غیض گفتم:

-به درک! بدون توماس‌ام می‌تونی!

با یادآوری چیزی لب زدم:

-ولی... حداقل ادوارد بچه‌هاشو دوست داره! اینو مطمئنم!

سرمو بالا پایین کردم.

با دیدن صفحه گوشیش که روشن خاموش شد بغلش کردم و گوش‌ی و برداشتم.

تو همون حالت با دیدن پیام کارلا که می‌گفت یه ربع دیگه تو لابی‌ه چشم‌ام گرد شد.

شت!

گوشی و انداختم اون طرف و سرمو رو شونش گذاشتم.  
فکر کنم یکی از ژنام به سمیون رفته!  
یه دستش و با مکت پشتم گذاشت و نفسی گرفت:  
-ولی من حسی بهش ندارم...  
خیلی آروم گفته بود.  
بلند شد و سمت آینه رفت.  
پیراهن آبی رنگی برداشت و پوشید.  
مشغول بستن دکمه هاش شد.  
-باید برم دنبال یکی...تا برنگشتم بیرون نرو.  
زود از تخت پایین اومدم.  
یه کراپ سفید برداشتم و با تیشرتی که پوشیده بودم عوضش کردم.  
نگاه خیرهش در این حین روم بود.  
تو آینه به خودم نگاه کردم و دستی به صورتم کشیدم.  
در اتاق و باز کردم و گفتم:  
-پس منم میام... یکم پایین هوا می خورم...  
چپ چپ نگاهم کرد:  
-فقط ده دقیقه! بعدش منم میرم.

با چشمای ذوق زده سرمو تکون دادم.  
جلوتر ازش حرکت می‌کردم و نگاهم به اطراف بود تا یه دختر بور رو پیدا کنم.  
همین که چشمم بهش افتاد عینک آفتابیش و پایین داد.  
اونم منو شناخت!  
سمت ایان برگشتم و تو فاصله نزدیکی روبه روش وایستادم:  
-بین تو چشمم چی رفت می‌سوزه!  
چندبار پلک زدم و صورتمو جلو بردم.  
رو صورتم خم شد و انگشتش و گوشه چشمم گذاشت و پایین کشید.  
با دقت و اخم ریزی تو چشمم و نگاه می‌کرد.  
-چیزی نیست...  
صدای نامفهوم متعجبی از خودم درآوردم.  
تو همون حالت گفتم:  
-یه چیزی می‌خوام بهت بگم... فقط گریه نکن! منظورم اینه عصبی نشو!  
انگار فهمید دستش انداختم که با قیافه‌ی پوکری دست به کمر زد.  
گوشه ابروش و بالا داد:  
-با گوشیم چیکار کردی؟ بگو!  
اوه! خیلی تیز بود!

لبخند کم رنگی زدم و سرمو کج کردم.

-کارلا اینجاست...

قدمی عقب رفتم و تند گفتم:

-هر کسی لیاقت یه حرف آخر و داره! برو تمومش کن دیگه!

چشماش گرد شد و اطراف و نگاه کرد.

تو نقطه‌ای نگاهش خشک شد.

پلک رو هم فشرد و نفس عصبیش و رها کرد.

زیر لب غرید:

-بعداً باتوام حرف می‌زنم! برو بالا!

با قدم‌های آرومی جلو رفت و مقابل هم وایستادن.

ایان پشت به من بود.

چیزی بهش گفت که کارلا سر تکون داد.

بعد از ثانیه‌ای همراه همدیگه سمت خروجی رفتن.

لحظه آخر کارلا برگشت و نگاهی بهم انداخت.

\*\*\*

ایان

گرگ‌ها نظم خاصی دارن.

گرگ‌های آلفا جلو حرکت می‌کنن و حافظ خانواده‌شونن.  
عقب‌تر از همه پیرهای گله هستن.  
باتجربه ن! جنگجوان! هرچیزی که نزدیک بشه رو تو چند ثانیه می‌درن!  
هدف منم همین‌ها بودن!  
داشتم عصبانیشون می‌کردم تا حمله کنن!  
دیر یا زود اتفاق می‌افتاد...  
گلوله‌های اسلحه رو پر کردم و رو میز گذاشتم.  
بلافاصله تایمر و قطع کردم.  
کند شده بودم!  
تو دانشکده نظامی کارم بهتر بود!  
گلوله‌ها رو روی میز خالی کردم و با نفس عمیقی دوباره کارم و تکرار کردم.  
یه ثانیه زودتر تموم شد.  
اسلحه رو برداشتم و رو تخته سیاه مقابلم نشونه گیری کردم.  
چندبار شلیک کردم که صدای آروم قدمی و شنیدم که انگار وایستاد.  
سریع چرخیدم و اسلحه رو سمتش نشونه گرفتم.  
مرد مسنی که تیپ اسپرتش زیادی عجیبش کرده بود.  
روزنامه‌ای بغل گرفته بود و کیف سیاهی تو دست دیگه‌ش بود.

تو نگاهش ترس و نمی دیدم.

با مکت اسلحه رو پایین گرفتم و شکاک پرسیدم:

-کوالا؟

اسمش بود! یا حداقل امیدوار بودم لقب باشه.

قیافهش زیادی پوکر بود.

هیچ عکس و العملی نشون نمی داد.

با قدم‌های نامتوازنی جلو اومد و از کنارم رد شد.

بوی نوشیدنی زیر بینیم پیچید.

صورت‌م جمع شد و برگشتم.

وسایلمش و روی نیمکت گذاشت و با وسواس رمز کیفش و وارد کرد.

اینطوری بود که چند ثانیه طول می کشید تا عدد رو بورد رمز و تشخیص بده.

رو میز نیمکت جلویش نشستم و یه پام و رو صندلیش گذاشتم.

-عجیبه! واقعا حرفی نداری بهم برسونی؟

سکوتش و که دیدم ادامه دادم:

-مثلا اینکه وضعیتم تو سازمان چطوره؟ یا واگنر...

با صدای زنگ گوشیم ساکت شدم.

خیره به حرکاتش گوشه‌ی رو از جیبم درآوردم.

رو بهش گفتم:

-نگاه کن بین کی زنگ می‌زنه...والنتینا واگنر!  
بالاخره واکنش نشون داد و چند ثانیه نگاهم کرد.

پوفی کشیدم و جواب دادم:

-می‌تونستی یه آدم پر حرف‌تر استخدام کنی!

از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم.

نمای بیرون یه خرابه به تمام عیار بود!

-چی؟ الان به عموی من توهین کردی؟

گوشه ابروم بالا پرید:

-نه!

تک خنده‌ای زد:

-آره! از غریبه‌ها متنفره...مخصوصاً پر حرف‌هاشون!

لبخند وارفته ای زدم و سمت پیرمرد برگشتم:

-من پر حرفم؟ فقط می‌خواستم اوضاع رو بدونم!

با مکث گفت:

-فقط کارش و انجام میده. سر به سرش نذار! توصیه مافوقه...هرچند تو آدم

حرف گوش کنی نیستی! میسه بگی اونجا چه غلطی می‌کنی؟



جمله آخرش و با حرص گفته بود.

-انگشتر! اون من و کشوند اینجا. خیلی بده؟

تک خنده حرصی زد:

-بده؟ تقریباً هر روز بخاطر تو دهنم سرویسه! چقدر احمق بودم تورو استخدام کردم!

نیشم شل شد:

-ماموری مثل من گیرت نمیاد! می‌خوای قبول کنی؟

صدای دادش بلند شد:

-خفه شو ایان مورته! بعد ماموریت مستقیم می‌فرستمت بخش بایگانی! مطمئنم از مرتب کردن اونجا لذت می‌بری! لبخندم و جمع کردم.

-راستش من بعد ماموریت استعفا میدم!

پیرمرد تقریباً همه اسلحه‌ها و گوله و چندتا وسیله شکنجه زای دیگه رو گذاشته بود رو میز.

-به هر حال... ممنون بابت کمکت! جبران می‌کنم.

به دیوار تکیه دادم که گچ رو پیره‌نم ریخت.

فاصله گرفتم و نوچ نوچی کردم.

الان خراب میشد رو سرم!

-چیزی نیست. به شرط اینکه زنده بمونی و جبران کنی!

سری تکون دادم:

-سعی می‌کنم. فعلاً

قطع کردم و جلو رفتم.

نگاهم به اسلحه‌ها بود که روزنامه رو جلوی دیدم گرفت.

ازش گرفتم و به نوشته‌های بی ربطش نگاه کردم.

فکر کنم روزنامه واسه بیست\_سی سال پیش بود.

اومدم بپرسم این چیه که دیدم داره سمت در میره.

پوفی کشیدم و رو میز پرتش کردم.

شاید اینم کادوش بود!

از اونجایی که خیلی عجیب بود ممکن بود!

کتم و درآوردم و دکمه‌های پیراهنم و باز کردم.

اسلحه‌ها رو تو جلیقه‌ای که پوشیده بودم گذاشتم و دکمه‌هام و بستم.

جدی چطوری تا اینجا اینارو آورده بود؟

سمت پنجره‌ای که به خیابون دید داشت رفتم.

با دیدن ماشینش چشمم گرد شد.

یه جیب بنفش!

-عجب پیری هستی!

کتم و برداشتم و پوشیدم.

نیم نگاهی به اطراف انداختم و سمت خروجی رفتم.

لحظه آخر نگاهم به روزنامه خورد که جامونده بود.

ممکن بود برگرده و ناراحت شه که نبردمش!

سری تکون دادم و برگشتم و برداشتم.

از مدرسه خارج شدم و نیم‌نگاهی به در به داغونیش انداختم.

چند تا ساختمون و خونه‌ام اطرافش بودن که همه خراب شده بودن.

با دیدن خیابون خالی پوفی کشیدم:

-با خر قراره برگردم؟

به تاکسی گفته بودم منتظر بمونه، اما با نگاه عجیبی بهم گفته بود نمی‌تونه.

البته حق می‌دادم!

آدم عاقل تو خرابه‌ای که چندسالی بود هیچ جنبنده‌ای توش پیدا نمیشد چیکار داشت؟

پیاده راه افتادم تا به جایی برسم.

آفتاب داشت چشممو درمیورد.

عینکم نبود.

روز مسخره ای بود!

از شروعش میشه گفت که با کارلا شروع شد.

ذهنم بک آپ به چند ساعت پیش رفت.

\*\*\*

-بعدا با توام حرف می زنم! برو بالا!

سمت کارلا رفتم.

با زور سعی می کردم آرام باشم.

برای یه ثانیه ام تو مسیر گرجستان به ذهنم نیومده بود که کارلام اینجاست!

-بریم بیرون.

سری تکون داد و با هم سمت خروجی رفتیم.

وقتی به پشت سرم نگاه کردم؛ رامونام رفته بود.

امیدوار بودم برگشته باشه به اتاق!

نمی فهمیدم چرا اینکارو کرده!

ما حرف آخری نداشتیم که بزنیم.

همه چی خیلی برنامه ریزی شده تموم شده بود.

دست به سینه نگاهش کردم:

-خب؟

با بند کیفش ور می‌رفت.

حالا چرا انقدر آروم شده بود؟

-ممنون که قبول کردی همدیگر و ببینیم!

تند گفتم:

-من...-

با نفس عمیقی از حرفم پشیمون شدم.

می‌خواستم بگم کار راموناست!

متعجب نگاهش و به اطراف کشید و لب زد:

-نمی‌خواستم ازت جدا بشم. خودت این و خوب می‌دونی. کاش یه شانس

دوباره به خودمون بدیم... نمی‌دونم چرا اینجایی! اونم با اون دختره....

حرفم و پس می‌گیرم! هنوزم بی‌پروا بود!

نیشخندی زدم:

-اومدیم تعطیلات! این طوری فکر کن... توام الان اینجایی که بهت بگم خدافظ!

بیشتر از حرف‌هایی که مجبور بودم بزنم از رامونا عصبی می‌شدم و می‌خواستم

برگردم و تقاص کارش و پس بگیرم!

نگاهم و به صورتش کشیدم.

سرش و خیلی سریع پایین انداخت و سری تگون داد:

-باشه...قبول می‌کنم دیگه نقشی تو زندگیت ندارم.  
با قدم‌های آرومی برگشت و رفت.  
نفس راحتی کشیدم.  
راننده براش درو و باز کرد و با نگاه آخری به من سوار شد.  
میله پشت سرم و تو دستم فشردم.  
وارد لابی هتل شدم و سمت آسانسور رفتم که گوشیم تو جیبم ویبره رفت.  
والنتینا واگنرا!

\*\*\*

دستم تو موهام بردم و به اطراف نگاه کردم.  
بعد نیم‌ساعت تازه رسیده بودم به یه خیابون که هیچ ماشینی رد نمی‌شد.  
ساعت نزدیک پنج عصر بود.  
با دیدن موتوری که میومد دستم و براش تکون دادم.  
کمی جلوتر ایستاد.  
بلافاصله چند دلار پول گذاشتم تو دستش تا پشیمون نشه.  
با لبخند رضایت بخشی حرکت کرد.  
روزنامه رو سایه بون صورتم کردم.  
حدود یه ساعت بعد جلوی هتل بودم.

کل مسیر منتظر بودم راننده موتور یه حرکتی بزنه که نباید!  
دستم و رو جیبم کشیدم.

شت!

کارت هتل رو نداشتم.

با تقه‌ای به در، روزنامه تو دستم و بالا آوردم و ورق زدم.  
چند ثانیه ای گذشت تا در باز شد.

بدون اینکه وایسته برگشت و رو تخت پرید.

با چشم‌های مشتاقی به تلویزیون نگاه می‌کرد.

حتماً سریال مورد علاقه و پیدا کرده بود!

چند قدم به جلو برداشتم و تازه چشمم به صفحه نمایشگر تلویزیون افتاد.

مستند!

صداش اومد:

-اردک و غاز چه فرقی دارن؟ هوم؟ می‌دونی؟

سری از تاسف تکون دادم و کتم و درآوردم.

همراه با روزنامه رو میز گذاشتم.

گردنم و به چپ و راست خم کردم.

-واسه تو چه فرقی داشت؟

اشاره مستقیم به کارلا بود که باعث شد بفهمه اینجام.

چپ چپ نگاهش کردم و جلوی آینه رفتم.

گرما زده شده بودم!

بشکنی تو هوا زد:

-ببین از ظاهر که نگاه می‌کنی غازها و اردک‌ها خیلی شبیه همن، حتی کپ هم  
دیگه ان. ولی...

عاقل اندر سفه سرش و واسه تلویزیون تکون داد:

-غازها هرچقدر می‌خوان عمر کنن؛ فقط یه شریک جفت گیری دارن و تا آخر  
عمر با همون زندگی می‌کنن! اما اردک‌ها هر فصل میرن یه جفت دیگه واسه  
خودشون انتخاب می‌کنن! مسخره نیستن؟

پوزخندی به تلویزیون زد.

الان داشت واسه اینا حرص می‌خورد؟!

یا منظورش من بودم!

آره با من بود! خودم و تو بازی جرات حقیقت لو داده بودم.

رو کاناپه نشستم و نگاهم و به تلویزیون دادم.

لب زدم:

-غریزه!

سرمو به کاناپه تکیه دادم و پرده رو کنار کشیدم.



به سرعت شب شده بود.

-شت!

نفس تندی کشید.

بعد از مکثی صورتش و سمتم چرخوند:

-راستی چیشد امروز؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم:

-هیچی.

گوشیم و برداشتم و تو تنظیمات رفتم:

-باید امنیتش و ببرم بالا!

بالشتی با سرعت نور تو صورتم کوبیده شد.

-جرات داری رمز بذار!

بالش و زیر سرم گذاشتم و با لبخند مرموزی گفتم:

-فیس بزارم یا...عا...اثر انگشت؟

با لحن عصبی لب زد:

-اثر انگشت بهتره! انگشتت قطع میشه!

صاف نشستم و آرنجام و رو زانوهام گذاشتم.

سر کج کردم:

-چقدر خشن شدی...بیبی!

با ابرویی بالا رفته نگاهم می کرد.

یهو لبخند کجی زد و صورتشو خاروند:

-واقعا؟

ریموت تلویزیون و برداشت و خاموشش کرد:

-مستند به این مضخرفی ندیده بودم!

بلند شد و در یخچال و باز کرد.

لیوان نوشیدنی مقابلم و برداشتم و سر کشیدم.

از جام بلند شدم و همون طور که دکمه های پیراهنم و باز می کردم سمت حموم رفتم.

بلند گفتم:

-آماده شو می ریم نمایشگاه جواهرات...

کمر جلیقه رو باز کردم و از تنم درش آوردم.

نفس راحتی کشیدم.

هتل از طرف سازمان تایید شده بود که امنه.

دوتا اسلحه رو درآوردم و داخل نایلکس سیاه رنگی گذاشتم.

نایلکس رو گذاشتم تو کوله م و گوشه ای انداختم.

با تیپ کاملاً مشکی و رسمی از حموم بیرون رفتم.  
چندتا دکمه‌ی بالای پیراهنم و باز کردم.  
دست‌هام و تو جیبم بردم و دنبال رامونا چشم چرخوندم.  
کنار آینه قدی وایستاده بود. یه لباس بلند سیاه رنگ پوشیده بود و داشت زیپ  
بوتاشو می‌بست.  
حواسش هنوز به من نبود. بند لباس و روی شونه‌هاش درست کرد و دستش و  
رو گردنبندهش کشید.  
از تو آینه چشمش بهم افتاد و برگشت:  
-الان هدفمون از رفتن به نمایشگاه جواهرات چیه؟  
کنجکاو سرشو به چپ و راست تکون داد.  
ابروهام و بالا بردم و نزدیکش رفتم.  
مرموزانه لب زدم:  
-نمی‌تونم برات کادو بگیرم؟  
نگاه دقیقی به سر تا پاش انداختم.  
دست به کمر شد:  
-معلومه که نه... من جواهرات دوست ندارم!  
نگاه اونم به سرتا پای من بود. قدمی نزدیک شد و دو طرف کتمو گرفت.  
صورتشو بالا گرفت و با نگاه خیره‌ای گفت:

-یادم نرفته واسه چی اینجاییم! خنکم خودتی!

لبخندی زدم.

یه دستم و پشت کمرش گذاشتم و با انگشت دست دیگه بند لباسش و کشیدم  
و صاف کردم.

جدی شده گفتم:

-قراره با صاحب نمایشگاه حرف بزنیم... راجب...

یهو یادم افتاد انگشتر و برنداشتم.

عقب رفتم و با حالت گیجی به اطراف نگاه کردم.

کشو تخت و کشیدم و با دیدن جعبه ش نفس راحتیم و بیرون دادم.

آهان بلندی گفتم.

-راجب انگشتر!

یه بطری نوشیدنی برداشت و همون طور که می خوردش سمت در رفت.

-خب... خب... پیش به سوی حل معما! اسکپ رومه اینجا؟

جعبه انگشتر و تو جیبم گذاشتم.

دکمه بالایی کتم و جلوی آینه بستم و سمتش رفتم.

-کاراکتر دختر جن زده تویی؟

لبخند شیطانی زدم و از در بیرون رفتم.

صدای خنده حرصیش اومد.  
از بازوم محکم کشید تا همراهم بشه.  
با دست دیگهش بطری و نگه داشته بود.  
چینی به دماغش انداخت و با لحن انزجار آمیزی گفت:  
-کاراکتر من فوقش آلیس در سرزمین عجایبه! همونقدر فانتزی و ترسناک!  
سوار آسانسور شدیم و دکمه رو زد.  
نیم نگاهی بهش انداختم و سری تکون دادم.  
یه ساعت دیگه نمایشگاه شروع میشد.  
فقط باید دقیق باشم؛ وگرنه دیگه به هیچ عنوان نمی شد صاحب اونجارو ببینم!  
شنیده بودم یه آدم بداخلاقه و از تنهایی خوشش میاد.  
همین نمایشگاهارم بخاطر اشتیاق زیاد خریدهارا سالی یه بار برگزار می کرد!  
لب پایینم و به دندون گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.  
دستش و گرفتم.  
از در ورودی رد شدیم.  
با سالن خیلی بزرگی مواجه بودیم.  
باکس های شیشه ای رو سکوها گذاشته شده بودن که داخل باکس ها جواهرات  
بود.

امنیت فضا به طور نامحسوسی بالا بود.  
توقع دیگه‌ای نمی شد داشت.  
آنالیزگر به اطراف نگاه کردم.  
زیادی شلوغ بود.  
همه این مشتری‌ها آدم‌های بزرگی بودن.  
فرد عادی نمیشد تو جمع دید!  
امیدوار بودم سورپرایز نشیم!  
کناری وایستادیم.  
به گردن‌بند داخل باکس شیشه‌ای نگاهی انداختم.  
خیلی ساده، اما چشمگیر بود.  
کارش درست بود!  
به خصوص اینکه همشون دست ساز بودن.  
تا وقتی میومد باید یه جور مثل بقیه سرگرم به نظر می‌رسیدیم.  
به رامونا نگاه کردم و سوالی گفتم:  
-قشنگه نه؟  
نگاهشو از نقطه‌ای که خیره‌ش بود جدا کرد و رد نگاهمو گرفت.  
-این؟ حس می‌کنم دستم بگیرم پاره می‌شه!

با ناچاری دست دیگه شو تو موهاش کشید.

این داستان ادامه داره...

این دختر کلا سلیقه ظریفی نداره!

-مادمازل؟ سلیقتون حرف نداره؛ این کاری که چشمتون رو گرفته از بهترین طراحی های برندمونه.

رامونا نیم نگاه متعجیبی به من انداخت و به زنی که اینو گفت نگاه کرد:

-آا مرسی!

یه زن قدبلند چشم ابرو مشکی بود. موهای بلند مشکی رنگی هم داشت که به چشم می اومد.

زوم رامونا شده بود.

-گردنبندی که رو گردنتونه هم زیباست.

دستمو محکم فشار داد و روبه اون گفت:

-آره خیلی!

با لبخندی رو بهمون راهش و کشید و رفت.

فکر کنم فروشنده بود که این همه تعریف و تمجید می کرد.

گارسون با سینی نوشیدنی سمتمون اومد.

دوتا لیوان برداشتم.

یکیش و مزه کردم.

با نگاه زیرچشمی به اطراف گفتم:

-عضوی چرا نمیاد!

قدمی جلو رفت و لب زد:

-قبلا دیدیش؟

به لیوان‌های دستم زل زد و دستشو جلو آورد تا یکیش رو بگیره.

دری باز شد و اول چندتا بادیگارد بیرون اومدن.

دستم و بالا گرفتم و محتویات لیوان و سر کشیدم.

رو میز گذاشتم و با انگشت بهش اشاره کردم:

-عکسش و دیدم. خودشه!

مرد مسنی بیرون اومد.

چندتا بادیگاردام پشت سرش می‌اومدن.

همون خانم رفت کنارش و ایستاد.

با هم هم‌قدم شدن و سمت مبل‌هایی رفتن و نشستن.

توجه همه اون سمت جلب شده بود.

خیره به اون سمت لیوان نصفه رو سمتش گرفتم.

با حرص نگاهم کرد:



-این چیه؟

پوفی کرد و صورتشو چرخوند.

-نخور!

خودم سرکشیدم.

چند نفر از خریدارا سمتش بودن.

منم باید دنبال فرصت مناسب می گشتم.

یه جوری باید وسوسه ش می کردم بریم یه جای خلوت!

از مچ دست رامونا کشیدم و نزدیکتر بهش کنار باکس دیگه ای وایستادیم.

هندزفری تو گوشم و فشردم.

مخاطب به فردیناند لب زدم:

-موقعیت ساختمان و بگو.

بعد از چند ثانیه جواب داد:

-طبقه بالا اتاق کارشه که از در سمت چپ راه داره. بقیه طبقات مسکونیه.

دستم و تو جیبم بردم و پوفی کشیدم:

-چطوری میشه رفت اونجا؟

یهو از جاش بلند شد و همون سمتی که فردیناند گفت حرکت کردن.

چند قدم جلو رفتم.

جدی داشت می‌رفت.

صدای فردی اومد:

-گفتم آدم اجتماعی نیست!

سمت رامونا برگشتم و گفتم:

-بدو بریم...

پوکر گفت:

-این مرتیکه چرا به جا نمی‌شینه؟ رو مخه!

کف بوتاشو رو زمین کشید و با نگاهی بهم خودشو به جلو سر داد.

چشمام گرد شد:

-رامونا!

لبخندم و به زور جمع کردم و بهش رسیدم.

دستم و پشت کمرش گذاشتم و به جلو هولش دادم.

کمی جلوتر به آسانسور شیشه‌ای و کنارشم راه پله بود.

سوار آسانسور شدیم و طبقه بالا رفتیم.

اینجا همه چی با پایین فرق می‌کرد.

مقابل در چوبی سیاه رنگی و ایستادیم.

به بالا سرمون که دوربین بود نگاه کردم.

تقه‌ای بهش زدم.

بعد از چند ثانیه در از دو طرفم باز شد و مردی جلومون قرار گرفت.

-سلام. چطور می‌تونم راهنماییتون کنم؟

لبم و به دندون گرفتم.

بهتر بود رک و راست بگم!

-می‌خواستیم شخصاً با آقای مورفی صحبت کنیم! مسئله مهمیه!

چند ثانیه نگاهمون کرد و گفت:

-متاسفم...

جمله‌ش تموم نشده بود که همون زن که تو نمایشگاه دیده بودیمش پشت

سرش بیرون اومد.

لبخندی به رامونا زد.

انگار ازش خوشش اومده بود!

-مشکلی نیست... بذار بیان داخل!

مرد مخاطب بهش گفت:

-چشم.

از جلوی در کنار رفتن.

با هم داخل رفتیم.

سمت چپ که مبل‌های سیاه رنگی بود راهنماییمون کردن.  
رو مبل دونفره نشستیم.

کنجکاو نگاهم تو اطراف می چرخید.

دو فنجون قهوه رو میز برامون گذاشتن.

رامونا سمت جایی که زنه رفت خم شد.

یهو برگشت که صاف تو جاش نشست.

سقلمه‌ای بهم زد و زمزمه وار لب زد:

-پیره کو؟ نکنه فهمیدن دنبال چی‌ایم؟ نکنه بکشنمون؟ بیا فرار کنیم!

دستم و پشت سرش رو مبل گذاشتم و سمت گوشش خم شدم.

آروم گفتم:

-تو کار جواهراته نه آدم کشی؛ وگرنه با خودم نمیوردمت!

نیشخندی زدم:

-ما خودمونم نمی‌دونیم دنبال چی‌می‌گردیم!

نفس عمیقی گرفت. از گوشه چشم نگاهم کرد و با لبای جمع شده گفت:

-این خیلی بدتره!

صدای قدم‌های آرومی از پشت سرمون می‌اومد.

تا چشم برگردونیم جلومون ظاهر شد و با صدای زمخت و لجه غلیظی گفت:

-سلام...

نیم خیز شدم که نشست.

با نیم نگاهی به رامونا سرجام برگشتم.

-نمی‌خوایم زیاد وقتتون رو بگیریم آقای مورفی...

دستم و توجییم بردم و جعبه انگشتر و مقابلش رو میز گذاشتم.

با اشاره به جعبه ادامه دادم:

-یه سنگ خیلی قدیمیه که هرکسی قدرت شناختش رو نداره...

بادیگارد کنارش جعبه رو برداشت و باز کرد.

جلوی مورفی گرفت.

نگاه خیره ش روم نشست:

-می‌خوای من و آزمایش کنی؟

عینک تک چشمی به چشمش زد.

تک سرفه‌ای کردم:

-نه... فقط سعی می‌کنم باهاتون ارتباط برقرار کنم!

عینک و برداشت و نیم نگاهی به سرتا پامون انداخت.

لباش و تکون داد و بالاخره به حرف اومد:

-ابسیدین...شیشه آتشفشانی! اسم سنگ سیاه رو انگشتر اینه...به راحتی به دست نمیاد! تو گرجستان فقط میشه تو کوهستان قفقاز پیداش کرد؛ دسترسی بهش آسون نیست...

لبخند محوی زد که صورتش چین افتاد:

-تقریباً غیرممکنه...جاهای دیگه پیدا میشه...لازم نیست پا بذارید تو اون روستا!

بادیگارد جعبه رو بهم برگردوند.

حرف‌هاش بین انبوهی از سوال‌های ذهنم گم میشد.

رامونا بدون مکث پرسید:

-کدوم روستا؟

خیابون خلوت بود و بدون حرف کنار هم قدم می‌زدیم.

هر از گاهی یه ماشین از کنارمون رد می‌شد.

فاصله زیادی‌ام تا هتل نبود.

بالاخره رامونا سکوت بینمون رو شکست:

-عجیب نبود؟

سرم و بالا گرفتم و لب زدم:

-گفت تو کشورهای دیگه‌ام این سنگ هست! می‌خواست از موضوع اصلی

گمراه کنه تا خودمون واقعیت و پیدا کنیم!

کلافه چشم بستم:

-دیگه تحمل این داستان رو ندارم!

مصمم نگاهش کردم:

-فردا میرم به اون روستا...

تیز نگاهم کرد.

با لبخند تخری شمرده گفت:

-می... ریم...

با مکث ادامه داد:

-چون به منم ربط داره! اصلا...

راهمو سد کرد:

-خودت منو آوردی؛ هر جام بری میام. با کمال میل!

با چشمایی که برق میزد برگشت و با قدمهای تندی جلو افتاد.

بلند گفتم:

-تو هیچ جا نمیای رامونا! این ماموریت منه. کجا دیدی مامور با قربانی واسه

پیدا شدن مجرم همکاری کنه؟

پاشو زمین کوبید و وایستاد.

برگشت و با صورت جمع شده ای گفت:

- که چی؟ می‌تونم دستیار شم و است نَت بنویسم!

بلند تر گفت:

- منم میام!

نزدیکتر اومد و بازومو گرفت و صورتشو بهم چسبوند:

- منم ببر!

عادل اندر سفهه نگاهش کردم.

می‌خواست با این اداها نرم کنه.

نفسی گرفتم و متفکر شدم.

دستم و رو سرش کشیدم و لب زدم:

- باشه.

آروم لب زد:

- باشه.

سرشو بالا آورد و بهم زل زد:

- باشه؟!!

صورتتم و جمع کردم و کشیده گفتم:

- باشه!



سرم و پایین تر بردم و با مکث بوسیدمش. صورتم و عقب کشیدم و سر کج کردم. چند بار پلک زد و لبخند بزرگی صورتشو پوشوند. دستشو بالا آورد و محکم گونه‌مو کشید.

-گوگولی!

\*\*\*

دست‌هام و از رو فرمون برداشتم و کش و قوسی به خودم دادم. چیزی جز کوه نمی دیدم. پیاده شدم و در عقب و باز کردم. کوله پشتیم و برداشتم و چند قدم عقب رفتم. نگاه دقیقم و به اطراف انداختم. ماشین و دور زدم و وسط جاده رفتم. سنگ‌های بزرگی از کوه ریخته و جاده رو شکسته بود. جلیقه‌مو چک کردم و زیپ بارانیم و بالا کشیدم.

نیم رخم و سمت ماشین گرفتم و به رامونا اشاره کردم پیاده بشه. انگار داشت چیزی و ورق می‌زد. در ماشینو باز کرد و با دو نزدیکم شد. صفحه روزنامه رو چرخوند و جلو صورتم گرفت.

- بگو این روستاها فقط شباهت اسمی دارن! زود باش!

چشمام و ریز کردم و به صفحه ش خیره شدم. روستای شاتیلی! نگاهم و رو تابلویی که دورتر از ما نصب بود کشیدم. روستای شاتیلی! لبم و به دندان گرفتم.

- لعنت!

اون پیرمرد بی‌دلیل این روزنامه رو بهم نداده بود! از کجا می‌دونست؟ چنگم و تو موهام فرو کردم. عصبی نگاهش کردم:

- من احمق واسه چی تورو آوردم؟

چشماشو گشاد کرد:

- الان مشکلات فقط منم؟ واقعا؟

روزنامه رو سمت خودش برگردوند و از روش خوند:

- خبر قتل عام مخوف ده مرد و زن در شاتیلی بعد از گذشت پنج ماه از گم شدن آنتونی بیکر یک توریست شهروند نیویورک که همه‌ی راه‌های ارتباطیش در این روستا قطع شده بود؛ خانواده و عزیزانش را دچار نگرانی کرده و شهرداری استان به دنبال...

مکت کرد و نگاهش و بالا آورد. تند و حرصی گفتم:

- خب خب...

روزنامه رو از دستش کشیدم و مچاله کردم:

- واسه بیست سال پیشه! الان تعداد انگشت شماری اینجا زندگی می‌کنن. جاییه که ازش واسه جنگ با چین و داغستان استفاده کردن... پس از غریبه‌ها خوششون نمیداد! مام قرار نیست سر به سرشون بذاریم!

روزنامه‌مچاله شده رو تو کوله‌م گذاشتم. از بازوش گرفتم و سمت ماشین کشیدم. در پشتی و باز کردم و کوله بزرگتری رو از رو صندلی سمت خودم کشیدم. جلیقه یدکم و درآوردم و سمتش چرخیدم:

- ریسک نمی‌کنم! لباس و دربیار...

منتظر نگاهش کردم. به جلیقه تو دستم مثل یه شی ناآشنا نگاه می‌کرد.  
نفسشو فوت کرد:

- اون توریسته چه مریضی بوده اومده اینجا!

برعکس ظاهرش تو لحن صداش ترس و اضطراب حس می‌شد. زیپ  
سویشرتش و پایین کشید و درآورد. تو ماشین پرتش کرد و دستشو زیر  
تیشرت سیاهش برد. خنگ! لبخندم و به زور جمع کردم و به اطراف نگاه کردم:  
- از رو تیشرت باید ببندم...

به بنداش اشاره کردم:

- اذیت می‌کنه.

با حرص بلند گفت:

- درست بگو خب!

تیشرتش و تو دستش درست کرد و قدمی عقب رفت. نزدیکش رفتم و جلیقه  
رو از سرش رد کردم. نیم خیز شدم و بندهای زیر بغلش و سفت کردم. براش  
بزرگ بود، اما از هیچی بهتر بود! همونطور که تو تنش درست می‌کردم گفتم:

- چون برات بزرگه نمی‌شه خیلی بهش اعتماد کرد. سعی کن خم نشی. با  
پوشیدن این حتی منم یه سوپرمن نمی‌شم. در هر صورت خطر نزدیکمون  
وایستاده.

آستین‌های سویشرتش و پوشوندم که سمتم برگشت. زیپش و بالا کشیدم.

- من حواسم هست پس حرکت خارج از برنامه نکن!

خم شدم چسب جیب شلوارم و باز کردم. چاقو ضامن داری از جیبم درآوردم که رو دستش پنجه بوکس بود. سمتش گرفتم:

- کارمون به اینجا نکشه!

دستش و سمت چاقو آورد و گفت:

- اوه... چقدر خفنه!

نگاهش که به چشمام افتاد تند گفت:

- فهمیدم. من کاری نمی‌کنم! من از پشت مراقبتم تو از جلو برو فقط!

دستم و به علامت لایک بالا آوردم. سمت راننده رفتم. تایمر و لوکیشن گوشیم و روشن کردم و داخل داشبورد گذاشتم. فردیناند بهش دسترسی داشت. دوربین جلوی ماشین و چک کردم. حتما باید قبل از تحویلش فیلم مسیر و پاک می‌کردم. هدفونم و درآوردم و تو جیبم انداختم. آنتن فقط تو جاده بود. وقتی کنار سنگریزه های کوه رفتم صدای اخطار قطع شدن آنتن از هدفون تو گوشم اومد. کلتم و چک کردم پشت کمر شلوارم گذاشتم تا دسترسیم راحت تر باشه. ماشین و قفل کردم و با سر بهش اشاره کردم بیاد. با قدم‌های بلندی دنبالم اومد و از تابلو گذشتیم.

معماری عجیب روستا و خونه‌های قلعه مانندی که کنار هم روی کوه ساخته شده بود بدجور چشمو خیره می‌کرد. صدای آب رودخونه نشون می‌داد بهش نزدیکیم. صدای رامونا از پشت سرم اومد:

- اینو بردارم؟

صورت‌مو برگردوندم. یه چوب بلند برداشته بود و تو دستش جابه‌جا می‌کرد. دست به سینه زدم و کلاه کاپم و گذاشتم. کاملاً جدی گفتم:

- گوسفندی نمی‌بینم!

با انگشت به جلو اشاره کردم:

- راه بیفت قبل از تاریک شدن هوا باید برگردیم.

چوب و انداخت. دوتا از انگشت‌های دستش و کنار پیشونیش گذاشت و گفت:

- هر چی تو بگی!

تازه به رودخونه رسیده بودیم که متوجه شدم در یکی از خونه‌ها باز شد و مردی بیرون اومد. از شونه‌ش اسلحه شکاری آویزون بود. دستم و پشت کمرم گذاشتم. با گوشه چشم به رامونا که پشت سرم و ایستاده بود نگاه کردم. در خونه رو بست و تا بره نگاه خیره‌ش رومون بود. خیلی ازمون خوشش نیومده بود. از رو پل رودخونه رد شد و سمت دیگه رفت.

چی شکار می‌کردن! فصل شکار بود؟ پام و رو سنگریزه‌ها کشیدم. دوباره راه افتادیم. نمی‌دونم چقدر راه رفته بودیم که از رودخونه فاصله گرفتیم. انگار هرچقدر بالاتر می‌رفتیم مسیر رودخونه عوض میشد. به فضای بازتری رسیده بودیم. هیچ سرسبزی تو اطراف نبود. کوه‌ها تو فاصله زیادی از ما بودن. دنبال کوه آتشفشانی چشم چرخوندم. کلاهم و برداشتم و دستمال سری به پیشونیم بستم.

- حدس می‌زنم نزدیک شده باشیم. مسیر رودخونه تغییر کرده... و دیگه درختی نیست.

نقشه چاپی رو از جیبم درآوردم و باز کردم. نگاهم از مسیری که اومدیم تا جایی که وایستاده بودیم بالا اومد و روی کوه قفقاز مکث کردم. با دندون سر ماژیک و باز کردم. با شنیدن صدای پر کردن ماشه تفنگ گوش‌هام تیز شد. تو اطراف چشم چرخوندم. از پشت سنگ‌ها تعداد زیادی آدم بیرون می‌اومدن. هرکی که بودن مطمئنا بومی‌های اینجا نبودن. به حالت نیم دایره تو فاصله ده قدمیون وایستادن. لباس‌های معمولی پوشیده بودن. هر کدوم یه اسلحه تو دست داشتن.

سرم و به پشت چرخوندم. یه تک تیرانداز بالای کوه بود. قدمی به عقب برداشتم و جلوی رامونا وایستادم. دستم و رو اسلحه پشت کمرم گذاشتم. آروم زمزمه کردم:

- تکون نخور.

رو چهره همه‌شون چشم چرخوندم. رو یکیشون مکث کردم. با دیدن نگاه خیره‌م بهش کلاهش و پایین‌تر کشید. تک خنده حرصی زدم. می‌شناختمش! پس آدم‌های سمیون بودن! چندبار نفس عمیق کشیدم. بالاخره خودش و نشون داد! این مدت زیر نظرش بودیم. صدای کوبیده شدن چیزی مثل چوب رو زمین اومد. آدم‌هاش کنار رفتن و وسط و باز کردن. خودش بود! همون چوبی که رامونا کنار رودخونه برداشته بود تو دستش گرفته بود. یکم لنگ می‌زد، اما سرپا شده بود. عینکش و برداشت و با لبخند چوب و بالا گرفت:

- این چوب به درد من خورد...

لبخند کجی تحویلش دادم. مرتیکه رو مخ! دنبال توماس بودم. نبود! چند قدم رفت و برگشت. سرش و کج کرد:

- خیلی دنبالت بودم... ویوات...

چند قدم به چپ برداشت تا رامونا رو ببینه:

- نمای ببینمت! هوم؟

تو همون حالت مچ دست رامونا رو گرفتم و زمزمه کردم:

- فکرشم نکن. می‌خواد ما رو تحریک کنه.

بدون پلک زدن به سمیون خیره بود. شوک شده بود. با غیض لب زد:

- من ویوات نیستم!

قدمی به عقب برداشت و به چشمام نگاه کرد:

- نذار منو ببره!

چندثانیه نگاهش کردم و سرم و پایین گرفتم. لبخند هیستریکی زدم:

- امروز یکی اینجا می‌میره!

سمیون سر جاش برگشت و با اشاره به اطراف گفت:

- باورم نمی‌شه بخاطر یه انگشتر تا اینجا اومدی! عجب آدم سمجی هستی!

البته... پسر ادوارد مورته همین میشه...

صورتش و جمع کرد و نوچ نوچی گفت:

- چرا زودتر نفهمیدم؟ تو درست مثل اونی... شاید یکم منصف‌تر!

تک خنده‌ای زد:

- نمی‌خوام بکشم! حداقل الان نه... انگشتر و بهم برگردون. اون مال منه! مال من! ارث خانوادگی‌مونه. می‌تونم با ویوات ردش کنی بیاد این طرف.

با انگشت به خودش اشاره کرد:

- من صبور نیستم.

صدای قهقهه‌م بلند شد، طوری که دست خودم نبود. متعجب مونده بود. سرم و بالا گرفتم و خنده‌م و با پوزخندی قطع کردم. همزمان همدیگه رو به چالش کشیده بودیم. دنبال هویت‌م بود نه گیرآوردن انگشتر از ادوارد! مطمئنم صبر کردنش بخاطر استلا نامی بود. یه روانی می‌تونست این چیزارو درک کنه؟  
زمزمه کردم:

- همینقدر راحت!

خیره‌ش شدم:

- یادت نره تسویه حساب ما از کجا شروع میشه! نمی‌تونم تا ابد تو لجن بمونی و آب از آب تکون نخوره!  
ابروهام و تو هم کشیدم:

- چرا باید بذاری آخرین عضو از خانواده‌ت زنده بمونه وقتی می‌دونی بزرگترین رقیبته! دارایی برادرت و تصاحب کردی... اما هرچیزی که داری متعلق به دخترشه نه تو!

انگشتر و از جیبم درآوردم و بالا گرفتم:



- این انگشتر تو رو می‌رسونه به یه گنج؟ چند میلیارد پول؟ چرا انقدر دنبالشی؟  
چند ساله بخاطر رسیدن بهش هرکی سر راهت قرار گرفته رو کشتی! پس خیلی  
ارزشمنده! حالت چهره‌ش قرمز شده بود. چوب تو دستش و محکم فشار می‌داد.  
اسلحه‌ش و بالا آورد و سمت نشونه گرفت. با صدای خش داری گفت:

- همین جا می‌کشمت!

- چه غلطی می‌کنی... بنداز اونو!

صدای رامونا نقطه دیدش و عوض کرد. پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد و  
با حرص لب زد:

- با توام کار دارم شوگر، فعلا نه! یکم با عموت مهربون باش!

رامونا عصبی داد زد:

- بنداز اونو!

اونم داد زد:

- خفه شو!

صدای تیراندازی از فاصله دوری اومد. از کمر رامونا چسبیدم و پشت  
نزدیک‌ترین سنگ دوییدیم. تکیه‌م و دادم و زیپ کوله پشتی و باز کردم.  
اسلحه رو درآوردم و لوله سرش و تند پیچیدم. نیم نگاهم به رامونا افتاد:

-هیچی نمی‌شه...

بندش و رو شونه‌م انداختم و دراز کشیدم. با دوربینش به اطراف نگاه کردم.  
سکوت بدی همه جا رو گرفته بود. پشت هر سنگ یه جون بود. باید می

فهمیدم صدای اون تیر از کجاست! شاید از صدمتريمون بود. خیلی نزدیک  
!برگشتم و صاف نشستم. یه راه باریک و حفر شده یکم دورتر از ما بود. شاید  
می‌تونستیم به حالت سینه‌خیز خودمون و اونجا برسونیم. نقشه رو درآوردم.  
طرف دیگه ش رودخونه بود! سرعت آب پایین نبود.

- لعنت!

پاشو به پام زد:

- ایان...

با صدای شلیک پیاپی حرف تو دهنش ماسید. سرشو خم کرد و دست دیگه‌شو  
رو گوشش گذاشت. صدای شلیک از سمت راستمون بود. حتی یه ثانیه ام نمی  
خواستم فکر کنم ادوارده! نفسم و فوت کردم و دوباره به اطراف نگاه کردم.  
آدم‌های سمیون و می‌دیدم که جا به جا میشن و به ترتیب از راهی که اومده  
بودن نیم خیز می‌رفتن. انگار طرف مقابلشون آدم قدرتری بود!

دوباره صدای شلیک بالا گرفت. تیری با فاصله چند میلی متری از سر من به  
سنگی که ما پشتش بودیم خورد. نگاه مستقیمم و به جایی که شلیک شد  
دوختم. طرف لبخند کجی تحویلم داد. اسلحه‌م و بالا گرفتم تا سمتش نشونه  
گیری کنم درثانی تیری به سرش شلیک شد. خون لزجی از سرش زمین خاکی  
رو پوشوند. متعجب برگشتم.

کم‌کم داشت حوصله‌م سر می‌رفت! کلاهم و رو سرم گذاشتم و از رو رامونا رد  
شدم. نشستم و همین‌که نگاهم بالا اومد سوزشی تو قفسه سینه‌م پیچید.  
نگاهم و بالا کشیدم. سمیون پشت بهم همراه بادیکاردهای کنارش داشت دور

می‌شد. نفس عمیقی کشیدم و زیپ بارانیم و باز کردم. بوی خون زیر بینیم پیچید. نصف گلوله از جلیقه رد شده بود. دستم و روش گذاشتم. صداها رفته رفته کمتر می‌شد. انگار هدفشون فقط فراری دادن سمیون و آدم‌هاش بود. لعنتی! رامونا کنارم اومد و گیج نگاهم کرد. دست‌هاشو محکم رو صورتش کشید و لب زد:

- اینا دیگه کی‌ان؟

نگاهش هم زمان رو دستم رفت و سمت خیز برداشت.

- چی شدی؟

چند نفر سمتمون اومدن. جلوتر از همه‌شون ژاله رو تشخیص دادم. زیپم و بالا کشیدم و دستم و بند سنگ کردم. با مکث بلند شدم. اسلحه‌م و بالا آوردم و سمتش نشونه گرفتم. چهره‌ش و تار می‌دیدم. حرصی گفتم:

- هدفت چیه؟

آدم‌هاش اسلحه‌هاشون و سمت من گرفته بودن که دستش و بالا آورد. اسلحه اونا پایین رفت، اما من بی‌خیال بشو نبودم. بعد از چند ثانیه گفت:

- تیر خوردی... بهتره اول جلوی خونریزی و بگیریم.

لبام و حرصی جمع کردم:

- جواب سوالم و نگرفتم!

سری تکون داد و گفت:

- مشخصه... واسه نجات شما اینجاییم!

رامونا آروم اسممو صدا زد. جلوم وایستاد و با چشم‌هایی نگران بهم خیره شد.  
- بذار کمک‌مون کنه، آدم بدی به نظر نمیاد! الان جونت مهمه!  
برگشت سمت ژاله و بهش نگاه کرد. همین واسه اینکه به خودش اجازه بده و  
جلو بیاد کافی بود.

\*\*\*

با نفس حبس شده‌ای چشمام و باز کردم. تار می‌دیدم. همه اتفاقات عین مین  
تو سرم ترکید و سریع تو جام نشستم. با دردی که سمت راست سینه‌م حس  
کردم صورتم درهم شد.

- لعنتی... پس تلافی کردی!

کج خندیدم. تیری که سمیون بهم زد و نمی‌تونستم جور دیگه‌ای تعبیر کنم!  
آرنجم و تکیه گاه بدنم نگه داشتم. دستم و رو گلوی مرطوبم کشیدم. تو یه اتاق  
بودم. پرده باز بود. چیزی جز انبوهی از درخت‌ها و تاریکی نمی‌دیدم. عقربه  
ساعت رو ده شب بود.

به بالا تنه‌م نگاه کردم و دستم و رو بانداژ فشردم. دنبال آب چشم چرخوندم.

- حداقل یه لیوان آب می‌داشتین!

سرم سنگین بود و گیج می‌رفت. یهو یاد رامونا افتادم. پاهام و از تخت آویزون  
کردم. بلند شدم. داخل کمد‌ها و کشوها رو دنبال وسایلم نگاه کردم. هیچ اثری  
ازشون نبود. در کمد و محکم کوبیدم و عصبی سمت در رفتم. امیدوار بودم  
چیزهایی که تو ذهنم می‌اومد نباشه!

همین که درو باز کردم ژاله تو دیدرسم قرار گرفت. روی یکی از مبل‌های پذیرایی نشسته بود و به گرامافون گوش می‌داد. با تعجب بهم خیره شد و بلند شد. سوزن و از رو صفحه گرامافون بلند کرد که صداش قطع شد. با صدای ضعیفی گفت:

- می‌تونستی یکم بیشتر استراحت کنی پسر!

آستین‌های پلیور طوسیش و بالا زد و جلو اومد:

- چیزی لازم داشتی؟

نیشخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- باشه... فهمیدم آدم خوبه‌ای!

اخمام و تو هم کشیدم:

- رامونا کو؟ و وسایلم! امیدوارم دستکاری نشده باشه!

دستی روی ته ریشش کشید.

- همین جاست، رفت هوا بخوره. وسایلت هم پیششه.

تک سرفه‌ای کرد و از گوشه چشم نگاهم کرد:

- تنها کسی که دنبال اون انگشتر نیست منم!

برگشت و سمت کنسول سفیدی رفت. درشو باز کرد و شیشه نوشیدنی رو بیرون کشید. لیوانی پر کرد و سمتم گرفت. جلو رفتم و خود شیشه بطری و از

دستش کشیدم. روی کاناپه نشستم و سر کشیدم. انگشت هامو رو چشمم  
فشردم. لب زدم:

- از کجا همه اینا رو می دونستی؟ کی هستی؟

از لیوانش مزه کرد و روی همون مبل نشست.

- مورفی... از دوست های قدیمیه.

با مکث ادامه داد:

- می دونستم سمیون دنبالتونه، تا وقتی سر پا بشه نزدیکش بودم. تازه اومدم،  
ولی تو این سال ها دورادور حواسم بهش بوده؛ از هر حرکتش قبل خودش خبر  
دارم!

به مبل تکیه داد و چشم های نافذش و که زیرش گود رفته بود و بهم دوخت.

- ادوارد و می شناسم! تو پسرشی پس؟

نگاه عصبیم و ازش گرفتم.

- لعنت...

تکیه م و به کاناپه دادم و با مکث گفتم:

- انگشتر... چی داره؟ تو اون روستاست نه؟ وگرنه چرا تا اونجا بیفته دنبالم؟

کمی دیگه از محتویات بطری خوردم و روی میز گذاشتم.

- چرا نجاتمون دادی؟

تند گفتم:

- فقط نگو بخاطر رامونا! من این احساسات مزخرف و درک نمی‌کنم!

سرشو به چپ و راست تکون داد:

- برعکس... بخاطر سمیون!

لیوانش و روی میز گذاشت و بلند شد. نفس تند کشید و میز و دور زد و دست‌هاشو تو جیب شلوارش برد.

- سمیون منو یاد پسر خونده‌م می‌اندازه، نمی‌خوام عاقبتش مثل اون بشه! مثل آتش به کسی که نباید آسیب می‌رسونه و دیر پشیمون می‌شه!  
تلخندی زد:

-آلک بهترین دوستم بود! می‌خواست بچه‌هاش تو بهترین وضعیت زندگی کنن! برای ونوس دیر شد، اما برای ویوات باید همین جوری بشه! اگه دیر کنیم ادوارد و سمیون زندگی اون دختر و نابود می‌کنن! انگشتر رمز جایی هست که باید پیدااش کنی. می‌فهمی؟

زمزمه کردم:

- آتش...

پس این داستان آدم خوب هم داشت که از همه چی باخبره! چرا نمی‌تونستم باور کنم! نگاهم روش چرخید و مصمم گفتم:

- من واقعیت و رو می‌کنم! واسه اینم نیازی به سرک کشیدن کسی تو کارم ندارم... متنفرم!

از جام بلند شدم. زبونم و کنار لبم کشیدم.

- ولی... حرف‌ها و امروز رو یاد می‌مونه!

چند قدم سمت پنجره برداشتم. گفت ادوارد و سمیون! ادوارد داشت چیکار می‌کرد! ابرو هام و تو هم کشیدم و سمتش برگشتم.

- منظورت چی بود؟ تا جایی که می‌دونم بابام دنبال انگشتر نیست! حتی رامونا رو از سمیون پنهان کرد! چی و نمی‌دونم؟

خیلی صبور به نظر می‌رسید؛ اینو از طرز صحبتش فهمیده بودم. الان هم یه جور عجیبی نگاه می‌کرد. انگار منتظر بود این سوال رو بپرسم!

- انگشتر آلك دست ادوارد بود نه؟ اونم دنبال چیزی بود که نمی‌دونست دارتش. رامونا دستش آتو بود! البته طبق قراردادشون دیگه نباید دنبال چیزی باشه! این مسائل خیلی پیچیده‌ست، نمی‌خوام وارد مسائل خانوادگی‌تون بشم! دستشو تو هوا تگون داد:

-اینو از بابات بپرس.

قرارداد! ذهنم به شبی رفت که ادوارد اومده بود دیدن سمیون! همون شب مهمونی. توماس گفته بود قرارداد دارن! اما هیچوقت واضح حرف نزد. چون آدم ادوارد بود. نمی‌شد بگه! خوب بازی کرده بودن. تحسین برانگیز بود! می‌خواستم عین دیوونه‌ها بلند بلند بخندم. نزدیکش وایستادم و به چشماش خیره شدم.

-جمله‌ت و کامل کن!



کلافه نگاه چرخوند. بعد از سکوت طولانی بالاخره لباش از هم فاصله گرفت و گفت:

- آلك قبل مرگش دارايش و به نام ادوارد كرده بود تا روزى كه ويوات به سن قانونى رسيد بهش برگردونه! آلك دشمن‌هاى كمى نداشت! اما ادوارد براى اينكه طلاق خواهرش و بگيره همه رو به سميون داد! گفتم خانوادگيه!

نفهميدم رامونا كى از پذيرايى سردرآورد. با ابروهائى بالا رفته نگاهمون مى‌كرد و انگار همه چى رو شنيده بود. چشمام و رو هم فشردم و عصبى سمت ميز برگشتم. بطرى نوشيدنى رو برداشتم و سر كشيدم. خواهر داشت! همسر سميون بود! مدام اين دوتا جمله تو سرم مى‌چرخيد. نفس عميقى كشيدم. به رامونا نگاه كردم و سمتش رفتم. زمزمه كردم:

- بايد بريم.

مردمك چشماش تو صورتم چرخيد و گفت:

- خوبى مگه؟

سرى تكون دادم.

- خوبم... لباس‌هام كو؟

هوفى كشيد و با دست به اتاق اشاره كرد.

- پشت كاناپه‌ست...

بعد گفتن اين خودش جلوتر سمت اتاق رفت. دنبالش راه افتادم. ژاله ريموتى جلوم گرفت. ريموت ماشينى بود كه اجاره كرده بودم. ازش گرفتم و تند وارد

اتاق شدم. باید دوربین ماشین و چک می کردم. کوله پشتیم و رو کاناپه گذاشته بود. بارانی و تیشترتم و برداشتم. خونی شده بودن و جای پارگی گلوله روشن بود. هردو رو پوشیدم و وسایل کوله رو خالی کردم. بعد از چک کردن همه شون، کلتم و تو کمرم گذاشتم. نیم‌نگاهی بهش انداختم و لب زدم:

- باید اینجا بمونی...

رو کاناپه نشستم. با انگشت به بیرون اشاره کردم و ادامه دادم:

-اون یارو نمی‌تونه بهت آسیب بزنه!

چشماشو ریز کرد و پر حرص نگاهم کرد و رو لبه‌ی تخت نشست.

- نمی‌خوام! کجا می‌خوای بری؟

لبام و جمع کردم و بلند شدم. مقابلش وایستادم و دستم و رو شونه‌ش گذاشتم. دست دیگه‌م و روی موهای کشیدم. زمزمه کردم:

- وقتی برگشتم از اینجا می‌ریم.

لیاشو باد کرد. شونه‌ای بالا انداخت و با سمجی لب زد:

- نمی‌خوام! من تنها اینجا نمی‌مونم!

قدمی عقب رفتم و دست‌هام و رو زانوهایم گذاشتم. سمتش خم شدم و چشم ریز کردم:

- تو بگو کجا ببرمت هوم؟ سمیون همین اطراف پرسه می‌زنه!

به چشماش خیره شدم و لب زدم:

- من نمی‌تونم مراقبت باشم! می‌فهمی؟

چندبار پلک زد و نگاهشو پایین کشید. دستشو تو موهایش فرو کرد. پاشو بلند کرد و لگدی بهم زد:

- برو... به نفعته زود بیای!

لبخندی زدم. دستم و رو صورتش گذاشتم و انگشت سبابه‌م و رو گونه‌ش کشیدم.

- دختر خوبی باش...!

سرم و کج کرد. لبام و رو گونه دیگه‌ش فشردم. از یقه لباسم کشید. بلند شد و بغلم کرد. کنار گوشم لب زد:

- دوباره تیر بخوری می‌کشمت!

دستم و دورش حلقه کردم. ابرو بالا انداختم.

- منطقیه!

قدمی به عقب برداشتم. چند ثانیه نگاهش کردم و سمت در رفتم. دستم و تو هوا تکون دادم:

- فعلا خپل!

مجال ندادم و بیرون رفتم. ژاله همونجا نشسته بود.

- رامونا اینجا می‌مونه!

لبخند کجی تحویلش دادم. سری تکون داد و گفت:

- تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی!

جوابی ندادم و با دیدن در خروجی سمتش رفتم. ریموت و از جیبم درآوردم و دنبال ماشین تو حیاط چشم چرخوندم. پشت درختی پارک شده بود. نزدیکتر رفتم و متعجب به شیشه شکسته جلوش خیره شدم. درست از جایی که دوربین ماشین بود شکسته بودنش. دستم و رو دستگیره گذاشتم و در و باز کردم. خم شدم و دوربین و برداشتم. هاردش و درآوردم و تو ماشین نشستم. یعنی پشت سر ما از همون مسیر اومده بودن! سمیون چطور تا الان راجب اون روستا چیزی نمی‌دونست؟

- می‌فهمم!

استارت زدم و سمت در خروجی رفتم. تعداد بادیگارد‌ها خیلی زیاد بود! نکته قراره جنگ بپا شه؟ یکیشون پشت شیشه اومد. شیشه رو پایین دادم. رو بهش گفتم:

- در... بازش کن!

چند ثانیه نگاهم کرد. تای ابروم و بالا دادم. بادیگاردی پشت سرش اومد و گوشیش و قطع کرد. کنار گوشش چیزی زمزمه کرد. با انگشت رو فرمون ضرب گرفتم. در و همون موقع زدن و باز شد.

- احمقا!

به اسپانیایی گفته بودم واسه همین گیج نگاهم می‌کردن. شیشه رو بالا دادم. در که به عرض ماشین باز شد گازش و گرفتم. قطرات ریز بارون به شیشه می‌زد. صدای زنگ خوردن گوشیم اومد. کوله پشتی و برداشتم و زیپش و کشیدم.

گیر کرده بود. اخمام و تو هم کشیدم و محکم‌تر کشیدم که صدای بوق ممتد ماشینی اومد. داشت از چپ سمت می‌اومد. چراغ قرمز و رد کرده بودم. سریع ترمز گرفتم. دستم و رو فرمون گذاشتم تا به جلو پرت نشم. پوفی کردم. راننده شیشه‌ش و پایین داده بود. نمی‌فهمیدم چی میگه! دستم و تو هوا تکون دادم. بی‌توجه بهش حرکت کردم.

\*\*\*

تماسم قطع شده بود. دستم و دنبال پرریز رو دیوار کشیدم. سرگیجه ولم نمی‌کرد. کشوی کنار تخت و باز کردم. توش چندتا داروی ضروری و پانسما گذاشته بودم. قرص مسکن و برداشتم. با بطری آبی قورتش دادم. بوی خون مرده لباس‌هام دیگه داشت حالم و بهم می‌زد. سمت حموم رفتم و لباس‌هام و درآوردم. چسب پانسما و کندم. بخیه کوچیکی خورده بود و رو زخم خون مرده شده بود. دستم و رو ورم کشیدم.

روی صورتم چندتا خراش افتاده بود. یادم اومد نزدیک ماشین ژاله، چشمام سیاهی رفت و با صورت زمین خوردم. موهام و بالا دادم و به ریشه خونیش نگاه کردم. زیر دوش آب و ایستادم. چشمام و بستم. ژاله... ادوارد... سمیون...

مدام چهره و صداهاشون تو ذهنم می‌اومد. چقدر میشد ژاله رو باور کرد!  
حرف‌هاش منطقی بود... شبیه واقعیت!

چسب کوچیکی رو بخیه قفسه سینه‌م زدم. اگه چند سانت نزدیکتر به سمت چپ می‌خورد شاید تو کما بودم! فاصله اون روستا تا شهر کم نبود! تیشترتم و پوشیدم و تو اتاق برگشتم. وسایل کوله رو روی میز خالی کردم. لپ‌تاپم و

روشن کردم. فشنگ اسلحه‌ها رو خالی کردم. زیر یکی از اسلحه‌ها چاقویی بود که به رامونا دادم. چرا اینجا گذاشته بود؟ خنگ!

هارد و به لپ‌تاپ وصل کردم. فیلم و پخش کردم و رو دور تند گذاشتم. ماشینی پارک شد، اما فقط صندوق عقب و بخشی از پلاکش مشخص بود. پلاک و نوشتنم و وارد سایت شدم. رمز حساب کاربریم و وارد کردم. پلاک و تو قسمت سرچ کپی کردم و منتظر شدم بالا بیاد. ماشین شخصی بود. به اسم یه مرد با تابعیت گرجستانی ثبت شده بود. رو فیلم رفتم و دوباره پلی کردم. چند ثانیه بعد ضربه‌ای با چوب به شیشه خورد. دیگه چیزی تو فیلم نبود. فقط تیره شدن هوا مشخص می‌شد. رو دستی که دراز شده بود استپ کردم. علامت بافومت رو مچ دستش تتو شده بود. علامت گروه سمیون!

بعدش همون حوالی که تیر خوردم یه نفر سوار ماشین شد. همون بادیگاردی بود که بهش گفتم در و باز کنه. ماشین و تا ویلای ژاله برد. هیچ چیز مشکوک دیگه‌ای نبود! فیلم و واسه والنتینا واگنر فرستادم. وقتش بود قانونی وارد عمل بشیم! مدارک شاید الان کافی نبود، اما فردا تکمیل میشد! یه تماس از دست رفته از بابا داشتم. قبل از اینکه اسم والنتینا رو لمس کنم دوباره زنگ خورد. پوفی کشیدم و رو کاناپه دراز کشیدم. جواب دادم و منتظر موندم حرف بزنه. - فکر کنم دفعه پیش به وضوح بهت گفتم تمومش کن! تو هیچی نمی‌دونی!

سری تکون دادم:

- چرا نگفتی یه عمه دارم؟

چند ثانیه صدایی ازش نیومد. فکر می‌کرد قرار نیست هیچوقت بفهمم!

- ژاله؟

غلطی زدم و ریلکس گفتم:

- پس با رامونا نسبت فامیلی داری؟ آه... چه مرد خوبی! می خواستی از برادرزاده دامادت مراقبت کنی؟

با صدای عصبی گفت:

- تمومش کن! با ادامه دادنت فقط جون خواهرم به خطر می‌افته!

تک خنده‌ای زدم:

- تهش دوباره برادرزاده‌ش و گروگان می‌گیری! به این می‌گن برد\_برد!

خندهم و جمع کردم. حرصی و جدی لب زدم:

- منتظر بمون... نمایش پسرت و باید ببینی!

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. با والنتینا تماس گرفتم.

-هوم... ایان تازه می‌خواستم فیلمی که فرستادی رو ببینم!

دستم و از زیرم درآوردم و پلاک ماشین و رو صفحه آوردم.

-پلاک ماشین گذر موقت نیست! یعنی سمیون تا گرجستان قدرتش و گسترش داده!

شکاک گفت:

-چیکار می‌خوای بکنی؟

\*\*\*

زیپ سویشرت‌م و بالا کشیدم و کلاه کاپم و گذاشتم. دنبال پلیس‌ها راه افتادم. به زحمت تونسته بودم مجوز بگیرم. کسی حاضر نبود اینجا بیاد. الان هم همه‌ی مامورا طوری نگاهم می‌کردن انگار توهم زدم!

همون جایی رفتم که سمیون و آدم‌هاش بودن. رد خون آدم‌هایی که کشته شدن کاملا از زمین خاکی پاک شده بود. پس سمیون دوباره برگشته! پلیس‌ها با دستگاہ و سگ همه جا رو می‌گشتن. دنبال یکی از سگ‌ها و صاحبش راه افتادم. پشت سنگی که خودم تیر خورده بودم رفتم. نیم خیز شدم و به زمین خیره موندم. اگه بارون دیشب خون و می‌شست بازم ردی می‌موند. ژاله این کارو کرده بود!

صاف و ایستادم و به اطراف نگاه کردم. دستم و بند سنگی کردم و از کوه بالا رفتم. همون نقطه‌ای بودم که تک تیرانداز سمیون و ایستاده بود. نقطه دیدش چرا سمت جایی که من و رامونا و ایستاده بودیم نبود! دستم و شکل اسلحه همون سمت گرفتم. نه نمی‌شد! نگاهم به همون راه باریک و حفر شده رو کوه افتاد.

برخلاف چیزی که دیروز فکر می‌کردم انگار هدفش ما نبودیم! داشت اون مسیر و پوشش می‌داد! اگه از اونجا فرار می‌کردیم داستان یه جور دیگه‌ای رقم می‌خورد. کسی حواسش این طرف نبود. بی‌مکت از همونجا سمت اون راه رفتم.

بارون دوباره شروع شده بود. تا نصف بالا رفته بودم. چند ثانیه و ایستادم تا نفسم بالا بیاد. درد جای گلوله دوباره شروع شده بود. یه آن پام رو زمین



خیس سر خورد و دستم و بند کردم تا نیوفتم. زانوم و بالا کشیدم. حس کردم چیز تیزی رو زانوم خراش انداخت. ابرو هام تو هم رفت.

- اینجا لعنت شده ست؟

زانوم و کنار کشیدم. سنگریزه ها رو کنار زدم. متعجب به دستگیره دایره ای شکل نگاه کردم. گوشه تیزش زانوم و بریده بود. محکم کشیدم، اما باز نمی شد. بلند شدم و با پام ضربه ای به زمین زدم. صدای تو خالی می داد. همینطور ادامه دادم. همون صدا تا زیر یه سنگ خیلی بزرگ ادامه داشت.

بعد از چند ساعت انتظار کشیدن یه جرثقیل داشت سنگ و برمی داشت. افسر کنارم یه جور عجیبی نگاهم می کرد. کلاه بارانش و پایین تر کشید و جلو رفت. به لباس های خیسم نگاه کردم:

- عوضی!

ماموری سمتم اومد. احترام نظامی گذاشت و بارانی سمتم گرفت. چه عجب! ازش گرفتم و لبخندی تحویلش دادم. یه دختر ریز جثه و قد کوتاه! ناخود آگاه یاد رامونا افتادم. انگار تازه کار بود. از وقتی اومده بودیم می دیدم که همه بهش دستور میدن. حتی هم سطح های خودش! خودش متوجه نبود یا زیادی مهربون بود! بارانی و پوشیدم و قدمی عقب رفتم. اونم همونجا و ایستاد. حواسم به جرثقیل رفت. افسر داشت داخل می رفت!

- پلشت...

با دو سمتشون رفتم. یه دریچه بزرگ باز شده بود. یه پله آهنی زنگ زده داشت. افسر با ترس تو نگاهش وسط پله ها و ایستاده بود. چراغ قوه رو روشن

کرد. پله تکنون می خورد. ارتفاعش حدودا پنج متر بود. عصبی نگاهش کردم. کنارش زدم و چراغ قوه رو ازش گرفتم. توپیدم:

- چرا وقت کشی می کنی؟

تند از پله ها پایین رفتم. مثل یه تونل بود. کمی جلوتر یه در داشت. از سقف آب چکه می کرد. با قدم های بلندی سمت در رفتم. به قفل عجیب غریبش نگاه کردم. شکل همون انگشتر بود! دستکش های پلاستیکی از جیبم درآوردم و پوشیدم. نیم نگاهی به پشت سرم انداختم و قبل اومدنشون انگشتر و درآوردم. تو قالب رو در گذاشتم. چندثانیه بعد صدای باز شدن در اومد. از دو طرف درها آروم باز میشدن. صدای قدم هاشون و از پشت سرم می شنیدم. با دیدن صحنه مقابلم چشمام گرد شد!

تا چندصد متر قفسه خورده بود. رو قفسه ها پر از شیشه های نوشیدنی بود! جلو رفتم و به بالا سرم نگاه کردم. قفسه ها حدودا هفت متر ارتفاع داشتن. تا به حال این حجم از نوشیدنی و کنار هم ندیده بودم! تا ته تونل رفتم. دستم و رو دیوار کشیدم. هیچ چیز دیگه ای نبود؛ فقط بطری های بی شمار نوشیدنی! چرا باید آلك آرسنید اینا رو اینجا می داشت؟

پلیس ها داخل اومده بودن و دنبال اثری از چیزی بودن، اما اینجا معلوم بود سال هاست باز نشده! روی شیشه ها رو خاک گرفته بود. رد قدم های ما رو زمین مونده بود. دمای فضای اتاق چند درجه زیر صفر بود. دستم و رو موهای خیس کشیدم و سمت افسر رفتم که حالا شجاع شده بود و به همه دستور می داد! رو بهش گفتم:

- همه رو باید زودتر توقیف کنی.

اخمی تحویل داد:

- کارم و بلام!

نیشخندی زدم. چقدر غرور بیجا داشت!

آخرین شخصی که از خانواده آرسنیف زنده بود؛ سمیون آرسنیف بود! دور خودم چرخیدم و زمزمه کردم:

- افتادی تو تله! اشتباه بزرگی کردی خودت و نشون دادی!

گوشیم و از جیمم درآوردم. آنتن داشت و زنگ می‌خورد! واقعا یه جای جادویی بود! والنیتینا بود. قبل از اینکه چیزی بگه تند گفتم:

- آدرس انگشتر و پیدا کردم. یه تونل با تعداد خیلی بالایی نوشیدنی هست! باید زودتر سمیون و ممنوع الخروج کنن! ولی پلیس‌های اینجا خیلی اهمیتی نمیدن!

پوفی کشید:

- واقعا نوشیدنی فقط؟

با مکث ادامه داد:

- تو چرا آرام نمی‌گیری؟ فقط بذار همه چی روند قانونیش رو طی کنه! این دیگه قاچاق به حساب میاد! پس نمی‌تونن به راحتی اجازه بدن همچین چیزی تو کشورشون بدون مجازات بمونه!

چشمی تو حدقه چرخوندم:

- تا اونموقع سمیون در رفته! شاید همین الانشم تو هواپیمای شخصیش باشه!  
افسر ستم اومد. گوشی و قطع کردم که گفت:

- سمیون آرسنیف قبلا اینجا بوده! اثر انگشتش هفتاد درصد با اونی که تو بهمون دادی تطابق داره؛ ولی انگار نتونسته در و باز کنه. الان تو جلوتر اومدی! در طوری طراحی شده که بدون رمز باز نمی شه! چطوری در و باز کردی؟  
الان داشت من و متهم می کرد؟ قدمی نزدیکش شدم و یقه لباسش و درست کردم. پوزخندی زدم:

- فقط زودتر گزارش کارت و بده!

از کنارش رد شدم و سمت خروجی رفتم. نیم نگاهی به در انداختم. واقعا سمیون تا اینجا اومده بود و بدون باز کردن در رفته بود! بالای در یه دیوار سنگی بود. نردبونی که واسه دیدن قفسهها آورده بودن و برداشتم و زیر پام گذاشتم. دستم و رو دیوار کشیدم. فاصله چند سانتی از در داشت. همونطور که حدس زده بودم! مثل یه میدان مین بود! صدام و بلند کردم:  
- خیلی سر به سر این در نذارید.

از نربودن پایین پریدم. چند نفرشون کنجکاو اینطرف اومدن. برگشتم و از پلهها بالا رفتم. باورم نمی شد این جنگ بزرگ بخاطر چندهزار بطری نوشیدنی باشه! آلك آرسنیف روان سالمی نداشته! تا این حدش نمی تونه زیر سر قاچاقچیها باشه! مربوط به یه باند بزرگ مافیاست! موهای خیس و بالا دادم. انگشتر و قفل در و داخل زیپ کیف انداخته بودم. دستکشهای پلاستیکیم و درآوردم. نمی تونستم بیشتر از این منتظرشون بمونم! دنبال ماشین افسر چشم چرخوندم.

اذیت کردنش بس بود! به سرباز اشاره کردم درش و باز کنه. قفلش و زد.  
انگشتر و قفل در و داخل داشبورد ماشینش گذاشتم. رو به سرباز گفتم:

-حواست و جمع کن.

سری تکون داد. بیچاره خیس خالی شده بود و اسلحه‌شم سفت چسبیده بود.  
خب شایعات بدی از این منطقه پخش شده بود! سمت ماشین خودم رفتم و  
سوار شدم. صفحه خیس گوشیم و پاک کردم. کل هیکنم خیس بود. به صندلی  
ماشین گند زده بودم. شماره رامونا رو گرفتم. چند بوق خورد و قطع شد. گوشه  
ابروم و خاروندم. دور زدم و حرکت کردم.

جلوی اداره پلیس پارک کردم. بارانی و درآوردم و با همون سویشرت خیس  
داخل رفتم. دنبال کارآگاهی که قبول کرده بود نیرو بفرسته چشم‌چرخوندم. از  
اتاقش بیرون می‌اومد که جلوش و گرفتم. متعجب سر تا پام و نگاه کرد. زیر  
کفش‌هام گلی بود. نیم نگاهی به مسیری که اومدم انداختم. رد پاهام زمین و  
به گند کشیده بود. سرباز با تی تو دستش چپ چپ نگاهم می کرد. با صدای  
کارآگاه حواسم جمع شد:

-گزارش و گرفتم. یه بیانیه واسه تعقیب سمیون آرسنیف دادم باید منتظر  
تایید باشیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- ممنون از کمکت کارآگاه! ولی... فکر نکنم کاری از دست پلیس اینجا بریاد!  
اون تا الان فرار کرده!

سری تکون داد و مستاصل گفت:

- تا همین الانش با اعتماد به حرفت تو کارم خیلی ریسک کردم!  
از کنارم رد شد و رفت. پوفی کشیدم و برگشتم. لعنت! عین بچه‌ها به مسیر  
رفتنش خیره بودم. یهو وایستاد و گفت:

-یه گزارش کار واسه پلیس بین الملل هم می‌نویسم.

متعجب نگاهش کردم. دیگه داشت اشکم و از ذوق درمی‌آورد! احترام نظامی  
گذاشتم. لبخندی زد و سری از تاسف تکون داد. مشت‌هام و بالا آوردم و بلند  
گفتم:

-گیر افتادی!

چند نفر متعجب سرشون و از مانیتور بالا آورده بودن و نگاهم می‌کردن. فکر  
کنم مطمئن شدن یه دیوونه‌م!

\*\*\*

سر کوچه رو ترمز زدم و به ماشین گذر موقت نگاه کردم. چرا اینجا بود؟ داخل  
کوچه رفتم و جلوی در ویلای ژاله پارک کردم. پیاده شدم و داخل ویلا رفتم.  
تعداد بادیگارد‌ها از نصف کمتر شده بود! رو به اونی که در و باز کرده بود گفتم:

- ژاله کجاست؟

نیم نگاهم همزمان رو نیمه تاریک ویلا رفت. فقط طبقه بالا روشن بود. قبل از  
اینکه چیزی بگه با قدم‌های تندی داخل رفتم. کلاه بارانیم و پایین تر کشیدم.  
بارون شدت گرفته بود. در و باز کردم. چند ثانیه‌ای کشید تا چشمام به تاریکی  
عادت کنه. آرام جلو رفتم. نگاهم به مردی خورد که پشتش به من بود.

نمی‌تونستم بفهمم کیه. کامل خودش رو پوشونده بود. رعد و برقی زد که چشمم به کلت تو دستش افتاد. داشت کلت و بالا می برد. مقابلش کی بود!

\*\*\*

رامونا

شک نداشتم همزمان تو بهترین و بدترین سن زندگیم گیر کردم! نمی‌دونم چرا حس می‌کنم لوکیشنی که باید الان اونجا می‌بودم اینجا نیست! یه مشت فکرهای عجیب و غریب به سرم می‌زد؛ اما قول داده بودم همین جا بمونم! پاهامو که از تخت آویزون بود تکون دادم. یه لحظه... این وسط به ادوارد چی می‌شه گفت؟ پوزخندی زدم و صورتمو تو بالشت فرو کردم:

-آخرم نفهمیدیم کی دوسته کی دشمن!

تقه‌ای به در خورد. سرمو بلند کردم و نیم خیز شدم. دستگیره پایین رفت و ژاله اومد. لبخند خشکی زد و صداشو صاف کرد:

- گشنت نیست؟

کامل نشستم و خواستم تعارف کنم، ولی پشیمون شدم و گفتم:

-یه چیزی باشه می‌خورم!

با لحن گرمی گفت:

-بیا بیرون! راستی به ظاهر نگاه نکن؛ پیرمرد باحالیم!

گوشه لبم کش رفت و مشتاق دنبالش راه افتادم. سمت حیاط خلوت رفت و درشو کشید. تیشترتم و پایین کشیدم و وحشت زده گفتم:

-می‌دونی؟ از وقتی اومدم اینور با آدم‌های بزرگتر از خودم دارم وقت می‌گذرونم. منم پیر شدم!

تک خنده‌ای کرد و آروم گفت:

-پیر نشو، اما بزرگ شو!

صورت‌مو جمع کردم. با دست به میز اشاره کرد و ادامه داد:

- اینجا بشین؛ غذا رو میارم.

سری تکون دادم و یکی از صندلی‌های چوبی رو عقب دادم و نشستم. آسمون گرفته و بادی بود. انگار بارون شدیدی تو راه بود! بشقاب پاستایی جلوم گذاشته شد. نگاهی بهش انداختم و چنگال و دستم گرفتم. واسه خودش هم آورده بود، ولی نمی‌خورد. سرمو انداختم پایین و چند قاشقی خوردم.

-امروز دیدم سر سمیون داد می‌زدی!

متعجب سرمو بالا آوردم. محتویات دهنمو با آب پایین دادم و با غیض لب زدم:

- می‌خواست ایان و بزنه! ترسیدم!

متفکر گفت:

- تو طرف ایان و گرفتی!

پوکر نگاهش کردم:

- پس طرف اون روانی و می‌گرفتم؟



لبخند محوی زد:

- منظورم اون نبود!

نمی‌فهمیدم چیه می‌خواد برسونه. بخاطر همین گیج نگاهش می‌کردم و اون لبخند تحویلیم می‌داد. چنگال و تو بشقاب گذاشتم و یه پامو جمع کردم. به زور داشتم سعی می‌کردم از فکرش بیرون! اینم کرم داشت! نفس عمیقی کشیدم و یهو گفتم:

-اون عکسی که اون روز تو بیمارستان نشونم دادی رو می‌دی به من؟

خودمو مظلوم نشون دادم و لبخند غمگینی هم رو لبام نشوندم. فکر کنم موفق شدم و دلش سوخت که بلند شد و رفت داخل و بعد چند دقیقه برگشت. نشست و عکس و سمت گرفت. نفسمو حبس کردم. به چشماش نگاه کردم. دستمو با تردید جلو بردم. هربار با دیدن تصویر تک تکشون قلبم فشرده می‌شد. لبام و تر کردم و لب زدم:

- بابا و مامانم... چجور آدمی بودن؟

کنجکاو نگاهش کردم. از روی صندلی بلند شد و دست به سینه سمت باغ وایستاد.

- چی می‌خوای بشنوی؟

هوفی کردم و بلند شدم. کنارش وایستادم و به عکس نگاه دیگه‌ای انداختم.

- می‌خوام بدونم باید دوستشون داشته باشم یا نه!

هومی گفت.

- حداقل واسه تو و ونوس خوب بودن؛ همینو بدون.

عصبی لب زدم:

-قانع کننده بود!

با یادآوری چیزی بی مکث گفتم:

-فریحا کیه پس؟ یه عمر با این اسم تو گردنبندم بزرگ شدم! ولی انگار هیچ ربطی بهم نداره!

سرفه‌ای کرد و متعجب گفت:

- حدس می‌زدم. پس اونایی که به پرورشگاه دادنت خودشون!

- ها؟ کیا؟

انگشتش و کنار ابروش گذاشت و فشاری داد:

- چیزی که زیاده! دشمن! سرده هوا. سنی از من گذشته دختر! می‌رم تو.

-آخه...

حرفمو نصفه گذاشت و گفت:

-توام بیا تو سرده.

اینو گفت و برگشت و رفت. شاید واقعاً اون آدم‌هایی که می‌گه دشمن با فرستادن من به پرورشگاه نجاتم دادن! داد زدم:

- لعنت...

نفس تندی کشیدم و با حالت زاری دستمو رو صورتم گذاشتم.

\*\*\*

تو اتاق نشسته بودم و داشتم آهنگ گوش می‌دادم که یهو برق رفت. شارژ گوشیمم قرمز شده بود. از صبحه آنتن نداشتم و الانم فقط این کم بود! چه خراب شده‌ای بود! نور چراغ قوه گوشی رو انداختم و سمت پنجره دویدم. بارون یه جوری می‌بارید انگار شیر آب و باز کرده بودن. ایان هم تا الان برنگشته بود! پوفی کردم. گوشیم خاموش شد.

در اتاق و باز کردم و تو پذیرایی رفتم. عجیب بود. برق‌های طبقه بالا روشن بود! در ورودی همون موقع باز شد. یه مرد سیاه پوش که یه کلت دستش بود داخل شد. آب دهنمو قورت دادم. بادیکاردهای ژاله که تو خونه نمی‌اومدن! قبل از اینکه منو ببینه پشت دیواری رفتم. بغض کردم. قرار نبود پایانم انقدر تلخ باشه! اونم تو همچین روز بارونی‌ای!

از روی میز کنسول به مجسمه‌ای چنگ زدم و تو دستم فشارش دادم. صدای کشیده شدن ماشه گوشم و به گزگز انداخت. صدای افتادن جسمی اومد و پشت بندش سایه‌ای داشت نزدیک می‌شد.

یک... دو... سه...

چشمامو بستم و مجسمه رو محکم تو صورتمش کوبیدم.

- آخ...

نیم خیز شد و دستش و بند مبل کناریش کرد. کلاه کاپش و برداشت و با درگیری کلاه بارانی سیاهشم عقب کشید. اینکه ایان بود! چشماش و از درد رو هم فشرده بود و دستش رو گونه‌ش بود. با صدای خفه و حرصی لب زد:

-دختره‌ی... وحشی!

گیج بهش نگاه کردم و چشمامو با درد بستم. دردم او‌مد! خیلی محکم زدم! مجسمه رو روی کنسول ول کردم. قدمی جلو رفتم و به صورتش نگاه کردم:

- من که نمی‌دونستم تویی!

لبمو گاز گرفتم:

- برمی‌داری دستتو؟ بردار ببینم!

چپ چپ نگاهم می‌کرد. خودش و رو مبل انداخت و دستش و کنار کشید. یه کبودی بزرگ زیر چشمش بود. خراش افتاده بود و چند قطره خون ازش می‌اومد.

-بیا... شاهکارت!

سمتش متمایل شدم. ابرو هام بهم نزدیک شد و انگشتم و روش کشیدم.

- چیزی... نیست...

با مکث ادامه دادم:

- خونی شدی یکم!

لبخند کج و کوله‌ای تحویلش دادم. نگاهم اونطرف تر به جسمی که روی زمین افتاده بود خیره شد. با شوک پرسیدم:

-اون کیه؟ مُرده؟

نیم نگاهی بهش انداخت. از همونجا پاش و دراز کرد و لگدی بهش پروند.

- پابلوی لجن!

دست راست ادوارد بود!

بارانیش و درآورد و همراه کلاه رو مبل پرت کرد. کش و قوسی به بدنش داد. کنارش رو زانو نشست. دستمال سیاهی که به صورتش بسته بود و پایین کشید. انگشتش و زیر بینیش برد.

- به این راحتی بمیره!

تو اطراف چشم چرخوند. از لباسش گرفت و سمت ستون کشید.

- حیوون سنگینه!

صاف و ایستاد و نفسی گرفت. سمت میز کنسول رفت. داشت کشوها رو زیر و رو می‌کرد. نگاهم رو رد خونی که از پابلو روی زمین مونده بود کشیده شد. حاج و واج اون وسط مونده بودم. رو دسته‌ی مبل نشستم و با حالت انزجار آمیزی به حرکاتش زل زدم.

- بالاخره آدمه!

هوف بلندی کشیدم:

- اومده بود کیو نفله کنه دقیقا؟ من یا ژاله؟ با من چه خصومتی باید داشته باشه؟ بخاطر اینه همهش توام ناقص شدی! همه‌ی جذابیتت نابود شد! از عذاب وجدان دارم چرت می‌گم!

لبمو گاز گرفتم تا بیشتر حرف نزنم. به ستون تکیه ش داده بود. چند دور طناب و دورش پیچید و گره محکمی بهش زد. بلند شد و دست به کمر زد. چشماش و تو حدقه چرخوند. با حالت تمسخر آمیزی گفت:

- چیزی نشده فقط یه مجسمه صاف رفته تو صورتم! انقدر نگران نباش! دستش و رو صورتش کشید و به خون تو دستش نگاه کرد. رو میز مقابل نشست و نیم رخش و سمت پابلو گرفت.

- واسه کشتن ژاله اومده...

نیشخندی زد:

-هنوز نمی دونه دیر شده و ما همه چی رو فهمیدیم!

مورمور شدم. ژاله که خونه نبود! یهو برق اومد. چشمام ناخودآگاه بسته شد. یکم بعد که به نور عادت کرد بازش کردم. خواستم بیرسم قراره باهاش چیکار کنی که در باز شد و ژاله و چند تا بادیگارد اومدن. انگشتمو سمت پابلوی بی‌هوش گرفتم.

- اومده بود بکشتت!

بلافاصله نگاهمو سمت ایان چرخوندم. یا خدا! کبود شده بود! از جا پریدم و چند قدم سمت آشپزخونه رفتم. از فریزر تیکه یخی درآوردم و دور دستمال نازکی پیچیدم.

تا برسم نصف مکالمه هاشون و از دست دادم. ایان همون لحظه گفت:  
-تو خونه توئه آره! واسه کشتن تو اومده اینم درسته! مطمئن باش کشتنت  
واسش از هرچیزی راحت تر بوده...

سرش و خم کرد و نگاهش و به بادیگاردهای پشت سر ژاله دوخت:  
-از اونجایی که خیلی حرفه‌ایه با این جو امنیتی تا خونه نفوذ کرده!  
بادیگارد بی‌حرف سرش و پایین انداخت. ایان نیشخندی زد و ادامه داد:  
- اما گیر من افتاد! پس به من مربوط میشه چه بلایی سرش بیارم!  
نگاهش و به یخ تو دستم دوخت. طوری که من بشنوم زمزمه کرد:  
- یخ و نمی‌ذاری؟

آهانی کردم. کنارش وایستادم و یخ و روی گونه‌ش فشار دادم. با چشم و ابرو اشاره کردم خودش بگیره. ژاله با نگاهی به هر دومون خطاب به ایان گفت:

- هدفت چیه؟ چیکارش می‌خوای کنی؟  
برخلاف چیزی که گفتم مچ دستم و گرفت و یخ و رو صورتش کمی پایین تر برد. نگاهش و به پابلو دوخت و گفت:

- عجله‌ای نیست. اول می‌ذاریم به هوش بیاد.

رد خشک شده خون پشت گردن پابلو به وضوح مشخص بود. تیز بهش نگاه کردم. ژاله نفس عمیقی کشید و از پله‌ها بالا رفت. متفکر گفتم:

-یادم رفت بپرسم. تو از کجا میای؟ چیشد؟

یخ و بیشتر فشار دادم تا نگاهم کنه. صورتش جمع شد و یخ و از دستم کشید. اخم کمرنگی بین دو ابروش نشست. از جاش بلند شد و جلوی آینه رفت.

-آدم دشمنشم این طوری نمی‌زنه!

با دستمال رو یخ، خون صورتش و پاک کرد. سمتم برگشت و گفت:

-خب... همه چی فاش شد! می دونی انگشتر قفل در کجا بود؟

تو گلو خندید و لب زد:

-یه انبار نوشیدنی! انقدر زیاد که می شه تا آخر عمر باهاش مهمونی برگزار کرد! دهنم نیمه باز موند. کم کم خندهم گرفت و روی مبل ولو شدم. پاهام رفته بود بالا و سرم آویزون شده بود. خندهم قورت دادم و لب زدم:

-انبار چیشد؟ سمیون چی؟ یه چیز امیدوار کننده بگو!

سمت میزی که روش شیشه نوشیدنی بود رفت. یه لیوان پر کرد و تا نصف سر کشید. پشت دستش و رو دهنش کشید و گفت:

-انبار از طرف پلیس توقیف می شه. سمیون تحت تعقیبه! پیدا کردنش اصلا آسون نیست! این همه سال کلی قتل کرده و هیچ اثری ازشون نداشته!



دوست خودشم یکی از قربانی‌های سمیون بود! تنفر تو نگاهش فاحش بود و سمیون لایق این تنفر بود. تو همون حالت نگاهش کردم:

- عموی من با عمه‌ی تو ازدواج کرده!

پقی زیر خنده زدم. اون نوشیدنی می‌خورد و من اسکل شده بودم! انقدر شرایط بد گذشته بود رد داده بودیم!

-خوبه حداقل بچه ندارن! هیچوقت عمه‌م و ندیدم؛ ولی بچه سمیون چیز جالبی نمی‌شه!

سمت پابلو رفت و لیوانش و بالا سرش نگه داشت. یکم از محتویاتش و رو سرش ریخت و لگدی بهش پروند. کنارش رو زانو نشست و کنار گوشش کشیده گفت:

-پابلو!

تو گوشش فوت کرد و لب زد:

- صدا می‌رسه؟

چینی به دماغم دادم. نفسی گرفتم و صاف تو جام نشستم. یه دستمو زیر چونم زدم و بهشون خیره شدم. چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-بیدار نشد که!

دو انگشتش و رو نبض گردنش گذاشت. نوچی کرد و بلند شد.

- مُرده!

دستمو پشت گردنم کشیدم و بلند گفتم:

- واقعا؟!

آب دهنمو قورت دادم و از روی مبل بلند شدم. دستمو روی ستون گذاشتم و با نگاهم همه جای صورت پابلو رو کالبد شکافی کردم. هیچ علائم حیاتی که بشه دید نداشت. آروم لب زدم:

-این بار ادوارد دهنتمو...

ستون و بغل کردم و پیشونیمو بهش چسبوندم. کاش خواب بودم! دستش و رو سرم کشید و با لحن ناراحتی گفت:

- بیبی... گریه نکن. کسی ازش خوشش نمی‌اومد.

یهو نزدیک گوشم بلند داد زد:

- ژاله... یه دکتر خبر کن حداقل ساعت فوتش و بنویسه...

سرمو سمتش چرخوندم. خواستم یدونه بکوبم تو سرش، اما با دیدن جای کبودی صورتش پشیمون شدم. نفس آرومی گرفتم و برگشتم و سمت اتاق رفتم. داد زدم:

-انگار پشه کشته!

همون حین ژاله پایین می‌اومد. با گوشی حرف می‌زد و به مخاطبش می‌گفت:

- هرچه زودتر بیای بهتره... کار مهمیه! زود فقط!

صدای خنده‌ی ایان اومد. زده بود به سرش! نگاهم رو شیشه نوشیدنی رو میز رفت. اندازه یه بند انگشت تهش مونده بود. با همون تن صدای بلندش گفت:  
-نترسید! من درستش می‌کنم...

با گوشه چشم دیدم سمت پابلو خم شد و دست‌هاش و باز کرد. از دستش گرفت و کشید رو زمین به حالت دمر گذاشت. خودش بالا سرش نشست و پاهاش و دراز کرد. دستش و پشت گردن پابلو برد و خونی بالا اومد. لباش و جمع کرد:

- لعنت!

نگاه هر سه تامون همزمان رو چتری که کنار میز افتاد بود رفت. حالت خمیده بدنش کاملاً خونی بود! با فکر اینکه فرو رفته تو سرش صورتم جمع شد. گوشیش و از جیبش درآورد. با اخم رو صفحه گوشی زوم بود. ژاله نزدیکتر رفت و گفت:

-به کی زنگ می‌زنی؟

یه چشمش و جمع کرد و سرش و بالا گرفت:

-ادوارد مورته. باید بهش خبر بدم!

ژاله تند گوشی و از دستش کشید. قبل از اینکه بوق بخوره قطع کرد.

-نکن پسر!

سمت من برگشت و گفت:

-یه فنجون قهوه براش درست می‌کنی؟

لبمو به دندون گرفتم و بی حرف مسیرم و سمت آشپزخونه کشیدم. دنبال قهوه کابینت‌ها رو زیر و رو کردم. قهوه ساز و به سختی تونستم روشن کنم و همونجا منتظر موندم. لپمو باد کردم و ماگ و پر کردم. از دور نگاهی بهش انداختم و یکم ازش خوردم. صورتم جمع شد. خیلی تلخ بود! یکم شکر توش ریختم و با قاشق هم زدم.

از آشپزخونه بیرون زدم و نگاهمو تو پذیرایی چرخوندم. ژاله کنار پنجره وایستاده بود و ایان رو مبل لش بود. خودمو کنارش انداختم و ماگ و سمتش گرفتم.

- بخور ببی!

دستش و از صورتش برداشت و ماگ و از دستم گرفت. جرعهای خورد.  
بخارش و فوت کرد و گفت:

- ازش بدم میاد...

ماگ و به دستم داد. سرش و رو پاهام گذاشت و چشماش و بست.

-فقط نریز رو صورتم!

لبخند محوی زدم. خوب شد گفت! ماگ و با دست دیگه گرفتم و چند قلویی خوردم. نگاهم و پایین آوردم و به صورتش زل زدم. تو این مدت این اخلاقی و دیگه شناخته بودم. اونم اینجوری از واقعیت فرار می‌کرد! لب زدم:

- درست می‌شه! چیزی نیست!

اونقدر آروم گفتم که شک داشتم شنیده باشه. انگشتم و پشت دستش کشیدم و نگاهمو به ساعت انداختم.

12:0 شب! فضای خونه ترسناک و خفه شده بود!

در ورودی باز شد. بادیگارد همراه با مردی داخل اومدن. سمت ژاله رفت. مکالمه کوتاهی کردن. انگار دکتر بود. مستقیم سمت پابلو رفت. از کیفش چندتا وسیله درآورد. خیلی جوون به نظر می‌اومد. گوشی پزشکی و روی گوشش گذاشت. اول ضربان قلبش و چک کرد و بعد نگاهی به زخم پشت گردنش کرد. پانسمانی روش فشرد. ایان با دیدنش عین میخ یهو بلند شد و سمتش رفت. دکتر با چهره عبوسی به ایان نگاه کرد.

- مرگ مغزی شده!

ژاله سریع رو به بادیگارد گفت:

- ماشین آماده کنید.

ایان چند ثانیه جدی نگاهش کرد و بعد خندهش گرفت. سرش و کج کرد و گفت:

- دیگه دارم به خودم شک می‌کنم!

بیشتر داشت با خودش حرف میزد. دکتر وسایلش رو داخل کیفش برگردوند و بلند شد. گفت:

- جالبه تا الان نمرده! خیلی حرکتش ندید.

ابرو بالا انداخت و سمت در رفت. ایان خطاب به ژاله گفت:

- چی می‌گه این بیبی دکتر؟

ریموتش و از رو میز برداشت و ادامه داد:

-خودم می‌رسونمش بیمارستان!

دستم روی صورتم کشیدم. ژاله جدی و مصمم گفت:

- نشنیدی؟ باید با آمبولانس ببرنش!

نیم خیز شدم و خودمو از مبل کندم و قدمی جلو رفتم. با سری کج به ایان زل زدم. پوزخندی زد و زمزمه کرد:

- اوکی... راه خطرناک و برو!

\*\*\*

یه آهنگ با ریتم تند درحال پخش بود. لیوان آبجو رو کامل سر کشیدم و از جام بلند شدم. دستمو رو ریموت گذاشتم و صداشو تا بالاترین حد ممکن زیاد کردم. دست‌هامو بالا بردم و بدنمو با ریتم تکون دادم. دور خودم چرخیدم و نگاهم به فردیناند افتاد که انگشت‌هاشو روی هر دو گوشش گذاشته بود و داشت سمتم می‌اومد. همون‌طور که می‌رقصیدم دستشو کشیدم و یه چرخ پرنسسی زدم. خندید و کم کم اونم به خودش تکونی داد. از پایه بودنش بدجور خوشم می‌اومد! واسه همین تو این مدت قبول کردم پیشش بمونم. انقدر رقصیدیم که خسته خودمو روی کاناپه انداختم.

هلو اسپانیا! هلو مادرید! صدای آهنگ و کم کرد. نگاه جستجوگرش روی عسلی چرخید. با برداشتن کیف پول و ریموت ماشینش گفت:

- من دارم می‌رم. فعلا!

پوفی کردم و دست‌هامو زیر سرم بردم و به سقف خیره شدم.

-اون... کدوم گوریه؟ هوم؟

تو اون حالت نگاهم و سمتش برگردوندم. بامزه نگاهم کرد و سرشو تکون داد:

-خونه ست دیگه. کجا می‌خواد باشه!

نیشخندی زدم.

- دروغ!

واقعا فکر می‌کرد من احمقم؟! ده روز گذشته بود! دقیقا ده روز! اون موقع که

من اونجا بودم بیست چهار ساعتی پیش فردیناند بود. حالا که من اینجا

می‌مونم حتی یه سرم نمی‌زنه!

-بعد از مدت‌ها برگشته خون‌ش، طبیعیه کارهای عقب افتاده داشته باشه!

خب سوال دیگه؟

چشم غره ای بهش رفتم و کوسن و بغل کردم.

- برو بابا! برو!

دستش و کنار پیشونیش گذاشت و به روش خودش خداحافظی کرد و رفت.

\*\*\*

از حموم دراومدم و موهامو خیس خیس شونه زدم. لباس هامو تنم کردم و بند شلوارکم و کشیدم و گره زدم. صفحه گوشیمو روشن کردم و به آلیس زنگ زدم. چند بوق خورد و برداشت:

-رامو اومدیم پارک، نمی‌تونم حرف بزنم. بعداً زنگ بزن!

نفس عمیقی کشیدم. داشتم می‌ترکیدم! از بین دندون‌های چفت شده لب زدم:

-کاری نداشتم؛ خوش بگذره بهتون!

قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم و روی تخت انداختم. دستی به صورتم کشیدم. تند تند نفس عمیق کشیدم. صدای زنگ در تو خونه پیچید. کاملاً به موقع! امیدوارم خودش باشه! احتیاج دارم یکی رو بزنم! با دو سمت در رفتم و بازش کردم. به خودم اومدم و خواستم درو ببندم که خودشو بین در انداخت و با زور تو اومد.

قلبم از شدت استرس تو حلقم می‌زد. بازومو به چنگ گرفت و پشت در کوبیده شدم.

-هیس! یواش عزیزم! می‌دونی با چه سختی اینجا اومدم؟

با تمام توان جیغ زدم که کف دستشو روی دهنم گذاشت و عصبی کنار گوشم پیچ زد:

-باید باهات حرف بزنم؛ کاری باهات ندارم. فقط قراره حرف بزنم! باشه عمویی؟



به چشمای قهوه‌ایش خیره شدم و سرمو تکون دادم. دستشو برداشت. بازومو ول کرد و عقب عقب رفت. دست‌هاشو پشت گردنش برد و کلافه گفت:

-پلیس‌ها دنبالمن!

از حرص خندیدم:

-به من چه؟ چی می‌خوای؟

مستقیم به چشمام نگاه کرد:

-خوشت نیاد بیاد هم خونمی!

دست‌هامو مشت کردم.

-برو بیرون فردیناند داره میاد.

اومدم دستگیره رو بکشم که بلند گفت:

-گوش کن! می‌دونم تا چند ساعت دیگه کسی نمیاد!

لعنتی... حتما خیلی وقته خونه رو زیر نظر داشته! پوست لبمو جوییدم. با

انزجار لب زدم:

-زود باش!

-اون داستان چیزی بود که از زبون خودشون تعریف کردن. باشه اونا آدم

خوب! یه بار هم داستان و از شیطان بشنو!

ناباور نگاهش کردم و پوزخندی زدم.

-خوبه قبول داری شیطانی!

دست به سینه نگاهش کردم. لبش چاک خورد:

- من آدم عوضی هستم! نتونستم کسی رو تو زندگیم نگه دارم! چون عوضی‌م همه ازم فرار می‌کنن! بعد مرگ آلك افسرده بزرگ شدم؛ اوایل اوضاع خیلی خوبی نداشتم...

مکثی کرد و تند تند گفت:

- با ونوس بزرگ شدم. معلومه دوشش داشتم. برادرزاده‌م بود!  
نفس تندی کشیدم.

-بخاطر همین فروختیش؟ ها؟

لبخند هیستریکی زد و موهامو کشیدم. ابروهاشو تو هم کشید و جوری که انگار با زور داشت کلمات و به زبون می‌آورد گفت:

-بین ونوس و از من دزدیدن! اون عوضیا ونوس و دزدیدن! نتونستم کاری کنم!

به حالتش زل زد. باورم نمی‌شد این همون سمیونه که داره با عجز اینو واسم تعریف می‌کنه! با غیض گفتم:

- بازم تو باعث مرگش شدی؛ اینو هیچی عوض نمی‌کنه! تو یه قاتلی!  
سیبک گلوش تکون خورد.

- کی قاتل نیست؟ تو این دنیا همه قاتلن شوگر! اما... می‌خوام برای تو جبران کنم!

قهقهه‌ای زدم.

-وای چقدر بیچاره‌ای! چون می‌خواهی بیفتی زندان انقدر مهربون شدی؟  
انگشتش و گوشه لبش کشید.

- حتی اگه تا آخر عمر فراری باشم؛ مهم نیست!

با گیجی چشمامو تو حدقه چرخوندم. از تو کاپشنش چند تا برگه درآورد و  
سمتم گرفت.

-فکر کن! می‌خواهی دارایی بابات و منو داشته باشی یا به دولت واگذار کنی؟  
تصمیم با توئه!

چشمام گرد شد:

-وات؟

\*\*\*

ماه امشب کامل بود و آسمون صاف... ساعت از ده شب می‌گذشت. فردیناند  
جلوی تی وی خوابش برده بود. وقتی اومد طوری به من شکاک خیره بود انگار  
می‌دونست چند ساعت پیش سمیون اینجا بود! با صدای زنگ در از جا پریدم.  
به مانیتور آیفون خیره موندم. ایان بود. در و زدم و چند ثانیه بیشتر نکشید که  
داخل اومد.

اول مستقیم به فردی خیره شد و نگاه چرخوند که متوجه من شد. لبخند کجی  
بهم زد و جلو اومد. آروم بغلم کرد. بدون هیچ حرکتی و ایستاده بودم.

نمی‌دونستم چه واکنشی نشون بدم! ازش جدا شدم و با نگاهی سر تا پاشو آنالیز کردم.

خوب به نظر می‌اومد! لبخند خشکی لبامو قاب گرفت. روی نزدیکترین مبل نشستم و دستمو رو شقیقم کشیدم. بهتر بود چیزی نگم. چون قرار نبود حرف‌های جالبی بزنم! سنگینی نگاهش و حس می‌کردم. ریموت و گوشیش و رو کنسول گذاشت. با قدم‌های آرومی سمت فردیناند رفت. صداش زد:  
- خرس گریزلی!

از روی پشتی مبل سمتش خم شد. فردی سمتش چرخید و خمیازه ای کشید. با صدای بم شده‌ای گفت:

- لعنتی...

بلند شد و نیم نگاهی به من و بعد به ایان انداخت.

- شام خوردیم؟ نه نخوردیم...

ایان ریموت و برداشت و کانال و عوض کرد. لب زد:

- من چیزی نمی‌خورم. نیم‌ساعته باید برم.

فردیناند تیز نگاهم کرد. خطاب بهش گفت:

- کجا؟

ایان پاهاش و رو مبل جمع کرد و به من نگاه کرد:

-یه واحد پیدا کردم. فردا باهم می‌ریم دیدنش... اگه خوشش اومد یه مدت همونجا بمون...

آروم تر زمزمه کرد:

- تا بعد...

فردی ضربه ی به بازوش زد:

- مگه اینجا بهش بد می‌گذره؟ آدم خوار نیستما!

چپ چپ نگاهش کرد:

-باید خونه خودش و داشته باشه یا نه؟ تا آخر که قرار نیست اینجا باشه!

ملحفه‌ای که روش بود و گوله کرد و به سر ایان کوبید:

-می‌رم غذا آماده کنم.

نفس عمیقی گرفتم و کف دست‌هامو به دسته‌های مبل زدم.

- باور کن واسه خونه گرفتن تو رو اذیت نمی‌کنم!

دقیقا منظورم این بود که مشاور املاکم می‌تونست واسم خونه پیدا کنه. هومی کشیدم و با نگاهی به ساعت گفتم:

- نیم ساعتت داره تموم می‌شه...

به چشماش زل زدم. نیشخندی زد و سری تگون داد. دست‌هاش و به هم فشرد و رو مبل خودش و جلو کشید.

-مشکلت چیه؟ چون نیومدم این حرف‌هارو می‌زنی؟ تلافی می‌کنی؟

گوشه لب پایبیمو به دندون گرفتم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

-پاشو برو واقعا! نمی‌خوام راجب این باهات حرف بزوم!

از جام بلند شدم. دودل وایستادم. کامل سمتش برگشتم:

- نمی‌دونم باز کی می‌بینمت پس الان بگم!

با مکث ادامه دادم:

-سمیون پیدام کرده؛ امروز اومده بود اینجا!

تیز نگاهم کرد و بلند شد. ناباور گفت:

- سمیون؟

ابروهاش تو هم رفت و بلند گفت:

-الان بهم میگی؟ خیلی راحت پاشده اومده اینجا و تو انگار خیلی اتفاق نرمالی

افتاده راحت وایستادی اونجا تازه خبر می‌دی؟

با تمسخر نگاهش کردم و منم ناخودآگاه صدامو بالا بردم.

- آره همین کارو کردم! یکم به وضعیتمون نگاه کنی حتی اگه نمی‌اومدی قرار

نبود بفهمی!

تک خنده حرصی زدم:

-مشکل دقیقا اینه! منو به حال خودم ول کردی!

چنگش و تو موهاش فرو برد. زیر لب با خودش حرف می زد. حالت نگاهش

تیره و پر از نفرت شده بود. با صدای خش داری داد زد:

-می‌بینی؟ هوم؟ من و می‌بینی؟

با قدم بلندی جلوم وایستاد.

- من تو این مدت چه گوهی می‌خوردم؟ بخاطر چی زجر کشیدم؟

پوزخندی زد:

- که یه قاتل و بگیرم!

سرش و تگون داد و بهت زده خندید:

- بهت افتخار می‌کنم... کار درست و کردی! هر چی باشه هم خونید!

مشتم وسط قفسه سینه‌ش فرود اومد.

-ببند دهن‌تو ایان!

مغزم ارور داده بود. همه‌ش بخاطر کاری که کردم و نمی‌خواستم بدونه بود!  
نفس تندی کشیدم و از دستش کشیدم و سمت در هولش دادم.

-برو... برو پشت سرتم نگاه نکن... برو...

"برو" آخر و تقریبا داد زده بودم! دستش و از دستم محکم بیرون کشید. لبخند  
هیسیت‌رکی زد. یهو خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-یه روز خبر قتل سمیون همه جا می‌پیچه... به فجیع‌ترین شکل ممکن!

دست‌هاش و بالا آورد و به خودش اشاره کرد:

- من به تهش رسیدم...

دستیگره در و کشید و بیرون رفت. صدای کوبیده شدن محکم در تو خونه پیچید. سکوت خونه انگار صدا داشت. فردیناند متعجب تو چهارچوب آشپزخونه وایستاده بود. به خودش اومد و بشقاب‌های تو دستش و رو زمین ول کرد. با برداشتن گوشی ایان تند سمت در اومد:

-جایی نرو؛ این روانی و آروم کنم برمی‌گردم حرف بزنیم.

عجله‌ای در و باز کرد و بیرون رفت. انگشتام و روی چشمام فشار دادم و جیغی زدم. یه چیزی تو گلووم گیر کرده بود که راه نفسمو بسته بود. به سختی نفس می‌کشیدم! با قدم‌های کندی سمت پنجره رفتم و گوشه پرده رو کنار زدم.

تو حیاط بودن. نور ضعیفی روشن افتاده بود. فردیناند سعی داشت نذاره سوار ماشینش بشه، اما ایان هربار هلش می‌داد. چهره عصبانیش از همینجا مشخص بود. تا به حال اینطوری ندیده بودمش. با زنگ گوشی ایان هر دو آروم گرفتن. نگاه مستقیمش رو پنجره نشست. نگاهمو نگرفتم و پارچه پرده رو تو دستم مچاله کردم.

چند ثانیه نگاهم کرد و سوار ماشین شد. با صدای جیغ لاستیک‌ها دور زد و بیرون رفت. فردیناند چند دقیقه ای همونجا وایستاد. بعد با قدم‌های آرومی داخل اومد. نیم نگاه کلافه‌ای به من انداخت و گفت:

-اگه قبلش به من می‌گفتی سمیون اینجا بود مطمئنا من جلوت و می‌گرفتم بهش نگی.

سرش و به طرفین تکون داد:



- منم باید بهت می‌گفتم تو این مدت تو چه حال روحی بوده... واسه همین بمب ساعتیه!

با حالتی گیج شده با اخم نگاهش کردم و لب زدم:

-تو چه حال روحی بوده؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-ایان رفته... حرف‌هاتون و زدید... باور کن دیره واسه گفتن!

تو آشپزخونه رفت. بلند گفت:

- من سیر شدم... تو چی؟

دنبالش رفتم و عصبی گفتم:

-ازت سوال پرسیدم فردیناندا!

ظرف‌ها رو تو کابینت گذاشت. لیوان آبی پر کرد و به دستم داد.

-من چیزی بهت نمی‌گم رامونا! نمی‌تونم!

به لیوان تو دستم اشاره کرد و ادامه داد:

- بخور و آرام باش. واسه امشب کافیه.

نگاهمو ازش گرفتم. لبه‌ی لیوان و به لبام نزدیک کردم و قلوپی خوردم.

-من باید برم!

لیوان و روی کانتر گذاشتم و چشمامو بستم. باید یه تصمیم می‌گرفتم! دوراهی  
بس بود!

\*\*\*

ایان

روزهایی هست که هیچی جواب نمی‌ده؛ فقط خودتی و... خودت!

نگاهم رو ساختمان سازمان رفت. نفس عمیقی کشیدم و دست‌هامو از رو  
فرمون برداشتم. ناخودآگاه کل مسیر فرمون و تو دستم فشرده بودم. در ماشین  
و باز کردم و پیاده شدم. نگهبان با دو سمتم اومد:

-آقای مورته؛ لطفا ماشین و داخل پارکینگ ببرید.

ریموت و سمتش پرت کردم. متعجب و هول به زور گرفتمش.

- من پنج دقیقه بیشتر کار ندارم. هر کی حرفی داشت می‌تونه خودش جا به جا  
کنه.

چشماش گرد شد. قدم‌هام و سمت در کشیدم. راهروی طولانی طی کردم تا  
جلوی در اتاقش رسیدم. تقه‌ای به در زدم و داخل رفتم. سرش و از مانیتور بالا  
آورد.

-ده دقیقه پیش زنگ زدم...

به ساعت نگاه کرد و ادامه داد:

- همین نزدیکیا بودی؟

رو مبل نشستم و سرم و به عقب پرت کردم.

-فقط بگو چیشد؟

عینکش و برداشت و پوفی کشید. دستش و تو موهای کوتاهش برد.

-هیچی!

با حالت عصبی نگاهم کرد:

- می‌دونی از چی حرصم می‌گیره؟

دستش و رو میز کوبید:

- یه پرونده کامل واسه دستگیری داریم، اما مجرم و نداریم! ترجیح می‌دادم

بشنوم بخاطر کافی نبودن مدرک فعلا آزاده! این موضوع دیوونه‌م می‌کنه!

کل سازمان دیگه راجب سمیون آرسنیف اطلاعات داشتن. معروف شده بود! اگه

به والتینا می‌گفتم چند ساعت پیش تو خونه فردی دیده شده چی! سمیون تو

جعل هویت خیلی حرفه‌ای بود! پشتوانه‌ش محکم بود. فکر همه این روزها رو

چند سال پیش کرده بوده! فکر کنم یه برنامه کامل تا آخر عمرش نوشته باشه! و

ما چند قدم عقب تر ازش دنبال نقشه بودیم. از ریک خواسته بودم ردش و

بزنه. هنوز هیچی پیدا نکرده بود. می‌گفت آخرین بار از یه جاسوس خبر

رسیده تو بندر گداسنگ لهستان دیده شده! ولی چطور ممکن بود؟

-تو... خوبی؟

بطری آبی از روی میز و برداشتم و تا نصف سر کشیدم. نفسی گرفتم و گفتم:

-خودم پیداش می کنم. فقط به اون عوضیا بگو اسلحه و دستبند من و پس بدن! قرار نیست با نخ دست‌های سمیون و ببندم!

چشمی تو حدقه چرخوند و گفت:

- همین که واسه بازداشت نشدنت کلی تخفیف گرفتم برو شکر کن پرو! تا یه ماه حقش و داری!

نیشخندی زدم:

-جدی؟ فقط چون اون انگشتر و قفل در و از صحنه جرم برداشتم؟

حرصی‌تر گفتم:

-بعدش که گذاشتم تو ماشینش! بهش برخوردی ثابت کردم یه افسر بی‌عرضه و حواس پرتی!

سری از تاسف تکون داد. عاقل اندر سفیه گفت:

- پسر یه سیاستمداره! چه توقعی داری؟ بخاطر تو دولت جنگ جهانی راه بندازه؟

بطری و پرت کردم که به دیوار مقابل خورد. چپ‌چپ نگاهم کرد:

-بی‌احترامی به مافوقم اضافه کنم؟

لگدی به میز مقابلم پروندم و بلند شدم. با اشاره به میز کج شده گفتم:

- اینم بنویس!

بدون حرف دیگه‌ای بیرون رفتم. صدای دادش از پشت در بسته شده اومد:

-اون پرونده های لامصب و واسه تو گذاشتن تو اتاقت! همه رو بخون و امضا  
بزن! شنیدی مورته؟

چند قدم برداشتم، اما صداش همچنان تو راهرو بود.

- این بار شخصاً بازداشتت می‌کنم!

پوزخندی زدم. ترجیح می‌دادم امشب هم تو بازداشتگاه باشم تا برم خونه‌ی  
فردی! و حتی همین الان خیلی ترجیح‌ها داشتم که هیچکدوم ممکن نبود!  
مقابل در اتاقم و ایستادم. آخرین روزی که ازش بیرون اومدم یادم بود. با بلیط  
کشور کره و با عجله داشتم می‌رفتم فرودگاه! کارتم و از جیبم درآوردم و رو  
سنسور در گرفتم. با صدای تیکی باز شد.

یه قدم داخل رفتم. همه چی دست نخورده بود جز انبوه پرونده های رو میزم.  
نگاهم رو آویز لباس فرمم رفت.

-انتخابم اشتباه بود.

صدای والنتینا از پشت سرم اومد:

-شک نکن به تو لباس خلافاکارها بیشتر میادا!

سمتش برگشتم که ادامه داد:

-اون یارو...

متفکر سرش و چرخوند و یهو گفت:

- آها... پابلو! وضعیتش چطوره؟

چشمام و ریز کردم:

- چرا می‌پرسی؟ نکنه قراره اینم بنویسی؟

برگه‌های تو دستش و تو صورتم کوبید و داد زد:

- من یه روز اخراجت می‌کنم مورتِه! فقط دنبال دلیلم!

ابرو بالا انداختم و از کنارش رد شدم و بیرون رفتم.

- هنوز تو کماست! هر موقع مُرد خودم و تسلیم می‌کنم!

نیم نگاهی به صورت بهت زده‌ش انداختم. گفت:

-مگه اینکه حافظه‌ش و از دست داده باشه!

پوزخندی زدم:

-شاید!

\*\*\*

روی تخت نشستم و پلک‌هام و رو هم فشردم. آب سرد از موهام چکه می‌کرد. نمی‌خواستم چیزی حس کنم! واسه گذشتن از بعضی شرایط همین لازم بود! خفه کردن صداهای تو ذهنت... دردش شاید دوباره حس می‌شد. اما حداقل یادت نمی‌اومد اسم حسی که داری چیه!

دست‌هام و رو تخت مشت کردم. چشمام و باز کردم. نگاهم از آینه به خودم افتاد.

-باید تغییر کنی!

تقه‌ای به در خورد. جوابی ندادم. صدای آروم ری‌تا اومد:

-ایان...-

تیشترتم و از زیر پام برداشتم. برآمدگی کمی از جای گلوله روی سینه م مونده بود.

- بیا... مامان.

تیشترت و پایین کشیدم. در باز شد و داخل اومد. لبخندی به روم زد و نگاهی به اتاق نامرتبم انداخت. هر طرف یه چیزی پرت کرده بودم. صورتش جمع شد:  
-فردا می‌گم اتاقت و تمیز کنن.

نوچی کردم:

- کسی نیاد تو اتاقم!

متعجب نگاهم کرد:

-باشه! بد اخلاق نشو!

پرده رو باز کرد که نور خورشید چشمم و زد.

-مامان! نیومدی که اتاقم و چک کنی؟

سری تکون داد:

-بذار یکم به اتاقت نور بتابه! اخلاق بچگیت و داری هنوز!

آره! درست می‌گفت. همیشه به پرده باز آلرژی داشتم.

نمی‌دونم نگاهش از پنجره به چی خورد. در تراس و باز کرد و بیرون رفت. بلند گفت:

-برایان! از آب بیا بیرون!

رو تخت دراز کشیدم و دستم و زیر سرم بردم. در و بست و پوفی کشید:

- خسته شدم از دست این دوتا!

هرچقدر هم شیطونی می‌کردن این حرف‌ها رو نمی‌زد! از وقتی برگشته بودم حس می‌کردم رفتارش عوض شده! یه جورایی بی‌اعصاب شده بود. طوری که هیچوقت نبود! دستی به موهایش کشید و جلو اومد.

- خب؟ منتظرم باهام حرف بزنی!

چشمام و کلافه بستم.

-من حال حرف زدن ندارم.

تخت پایین رفت. دستش تو موهام رفت:

- عزیزم...

سکوت خوبی بود. کاش فقط همینطوری کنارم می‌نشست و هیچی نمی‌پرسید! اما خب... با حرکت دستش تو موهام داشت خوابم می‌گرفت که با سوالش اونم پرید.

- بابات چیزی رو از من پنهون نکرده ایان!

نتونستم پوزخندم و پنهان کنم.



- پس چيو داری از من می‌پرسی؟

شاید بزرگترین اشتباه بابا تو این داستان پنهان کاری از من بود! از این گذشته؛ شکستن اعتمادم و باورهام نسبت بهش! دروغ هایی که ازش شنیدم! حمایت‌هایی که هیچوقت نفهمیدم واسه چیه تا تبدیل به آدم قانون بشم! و در آخر... کسی که باعث شد وارد زندگیم بشه! بهش می‌گفتم اشتباه!

-ایان!

پلک‌هام رو هم لغزید و نگاهش کردم.

-مامان! هیچی نگو!

نگران سری تکون داد. چشمام و دوباره رو هم فشردم. چشم که باز کردم رفته بود. خورشیده رو به غروب بود. به زور بلند شدم. پرده رو کشیدم. تاریکی اتاق رو گرفت. صداهایی از پایین می‌اومد. امروز چند شنبه بود؟ در اتاق و باز کردم و به طبقه پایین نگاه کردم.

-لعنت... یکشنبه ست!

مهمونی آخر هفته! همین کم بود! داخل اتاق برگشتم. صفحه گوشیم و روشن کردم. چندتا تماس از فردی داشتم. نگاهم رو تاریخ گوشی رفت. یه هفته دیگه گذشته بود. به همین راحتی زمان می‌گذشت. چند دست لباس تو تاریکی از کمد بیرون کشیدم. همه رو پوشیدم و بیرون رفتم. تازه تونستم ببینم چی پوشیدم. حداقل خوبه سیاه برداشته بودم!

از پله ها پایین رفتم. هندزفری و تو گوشم چپونده بودم. هیچی نمی‌شنیدم. از رو میز لیوان نوشیدنی برداشتم. نگاهم از دور به ادوارد خورد. همراه چند تا

مرد دیگه نزدیک پنجره وایستاده بودن. دیالوگی جز سلام و خدافظ باهاش نداشتم! درواقع با هیچکس...

چندتا از پسرها سمتم می‌اومدن. نیشخندی بهشون زدم. سمت در باز خونه رفتم. کی حوصله اینا رو داشت! نفس عمیقی کشیدم. برایان و براندون همراه چند تا بچه دیگه بازی می‌کردن. انگار قایم باشک بود! بلند گفتم:

-براندون... یکیشون پشت بوته ست!

قیافه بچه‌ای که پشت بوته قایم شده بود دیدنی بود. براندون با دو سمتش رفت. لبخند رضایت بخشی زدم و راهم و ادامه دادم. رو صندلی‌های کنار استخر نشستم. کسی اینطرف نبود. شبی که رامونا رفت؛ دوتامونم درست همینجا نشسته بودیم. نگاهم رو دیوار رفت. انگار پریدن رامونا از رو اون دیوار رمز همه مراحل و باز کرد. ترجیح نمی‌دادم زمان به عقب برگرده! اما ادامه هیچی‌ام خوب نبود!

تکیه دادم و چشمام و بستم. صدای آهنگ تو هندزفری قطع شد. متعجب چشمام و باز کردم. مستقیم به میز که گوشیم روش بود نگاه کردم. اونجا نبود. سرم و سمت صندلی کناریم چرخوندم. نیشخندی به روش زدم. همین کم بود! گوشیم و از دستش کشیدم.

- خوبه رابطه‌ت با ادوارد سرجاشه! به مهمونی مورد علاقه‌ش دعوتت کرده. فرد کناریم توماس بود. حتی نمی‌خواستم نگاهش کنم. به آب استخر خیره بودم.

-متاسفم ایان! چندباری سعی کردم بهت بگم، اما منم مثل تو واسه ماموریتم  
حریم هایی داشتم.

جوابی بهش ندادم. حرفهای آدمها برام بیخود و بی معنی بود. همیشه یه  
کاری و می کردن که کل منظورشون و می رسوند. نمی فهمیدم چرا نیاز  
می دیدن بعدش توجیه کنن!

-واقعیت بود... من یه برادر از دست داده بودم! بخاطر همین وقتی بابات بهم  
پیشنهاد داد قبول کردم. اونم دنبال ردی از خواهرش بود! من هر طور شده تو  
این سالها دنبال انتقام بودم...  
مکثی کرد:

-ولی می دونی واقعیت مهم تر چیه؟

با پام رو زمین ضرب گرفته بودم. نفسی گرفت:

-تو نه تنها از اون؛ بلکه بدترین انتقام و از خودت می گیری!  
تیز نگاهش کردم:

-واقعا؟

از رو صندلی سمتم خم شد:

- نکن! برگرد به زندگیت. کل حرفم اینه!

پوزخندی زد:

- این و یه آدم خودفروش میگه؟ اصلا شخصیت درستی واسه نصیحت کردن نداری!

سری تکون داد و پوکی به سیگارش زد:

-آره... ولی تجربه‌های خوبی دارم.

پاهام و رو صندلی جمع کردم و کمی از نوشیدنیم خوردم. سرم و رو به آسمون گرفتم. لب زدم:

-به جای تو تیموتی و ترجیح می‌دادم!

نگاهم و بهش دوختم و تک خنده‌ای زدم. واقعیت واسه گفتن همینقدر خوب بود!

\*\*\*

به برگه های تو دستم نگاه کردم. همزمان گوشم با روانپزشک بود که حرف می‌زد:

- بیمار روانی و یا روان آزار... بدون خود کنترلی آدم می‌کشه! بعد قتل حس پشیمانی، ترحم یا ترس نداره! فرق اصلیشون با قتل‌هایی که به طور غیر عمد یا از روی عصبانیت آنی انجام میشن همینه! یه نگاه کاملاً بی حس و سرد به مقتول دارن! اینطوری نیست که بخوان با یه ضربه قتل انجام بدن! با انواع ضربات و سلاح‌ها طی چند مرحله در نهایت یکی و می‌کشن! یعنی دیدن اینکه قربانی داره زجر می‌کشه براشون لذت بخشه و خوشحالشون می‌کنه. همین حس انرژی اونا رو ترغیب می‌کنه تا قتل‌های بیشتری انجام بدن! نگاهم و بالا کشیدم. صفحه مانیتور و عوض کرد و ادامه داد:

-در نتیجه می‌تونیم به این مدل بیمارهای روانی لقب شکارچی بدیم! روحشون همیشه تشنه ست!

با حالت متاسفی تو نگاهش به نمودار آمار روی صفحه پروژکتور اشاره کرد:  
-قتل‌های زنجیره‌ای! همشون ریشه در آسیب روانی فرد دارن که هیچوقت این بیماران توسط جوامع کنترل نشدن! به نظرتون یه فرد معمولی می‌تونه یازده نفر و در عرض یک هفته به قتل برسونه؟ وحشت نکنید! این جدیدترین بیمار ماست که هویتش مشخص نیست. اگه بخوام از تعداد قتل‌های شکارچی‌های قدیمی‌تر بگم اعداد و باید چند برابر کنیم! ژن سایکوپات تو کل کشورهای جهان هست!  
سرش و به طرفین تکون داد:

-اونا همیشه حس قوی انتقام دارن. دوست دارن آدم‌ها رو با گرفتن جانشون قضاوت کنن. انتخاب می‌کنن کی لیاقت این و داره توسط اونا به قتل برسه!

دستم و روی پیشونیم کشیدم. نگاهم روی اسامی قاتل‌های زنجیره‌ای می‌چرخید. چه آدم‌های بدی! از طرفی خیلی عجیب بود! بی‌احساس بودن! هیچوقت نمی‌تونستن حس انسانی داشته باشن. با خودکار اسم چندتاشون و علامت زدم که از سن خیلی پایین‌تری شروع کرده بودن.

-از زمان تشکیل جنین، با نام دیگه‌ش یعنی ژن سایکوپات هم به وجود میاد! اما خودشون زمانی متوجهش میشن که یه موجود زنده به دستشون کشته بشه! از کشتن یه حیوون می‌رسه به قتل‌های زنجیروار!

انگشت اشاره‌ش و بالا گرفت و گفت:

- یادتون نره ضریب هوشیشون خیلی بالاست! همه کسایی که دنبالشون می‌گردن و به چالش می‌کشن. سر و کله زدن باهاشون تحمل بالایی می‌خواد!

سمت میزش رفت. صدای حرف زدن همه شروع شد. موضوع جالبی بود. کاغذها رو تو دستم لوله کردم و صندلیم و عقب کشیدم. والنتینا به ساعتش نگاه کرد و زودتر از من بلند شد. تند گفت:

-یه پرونده روی میزم هست. امروز باید به جای من بری برای بازجویی. عجله کن!

وسایلش و از رو میز جمع کرد و همه رو تو کوله ش ریخت. سوالی گفتم:

-من؟ کجا داری میری؟

حرصی نگاهم کرد:

- آره تو! یادت نره پرونده رو با دقت بخونی! جلسه مهمی دارم.

ناراضی سری تکون دادم. با عجله سمت روانپزشک خانم رفت و بعد اتاق و ترک کرد. فردی کنارم وایستاد و گفت:

-خسته‌م! بازجویی خوش بگذره!

تیز نگاهش کردم. دست‌هاش و به حالت تسلیم بالا گرفت. با هم سمت خروجی رفتیم. سوار آسانسور شدیم.

-نمی‌فهمم! اگه کل روانشناس‌ها می‌دونن یه همچین ژن مسخره‌ای هست چرا جلوش و نمی‌گیرن؟

تو آینه آسانسور موهام و مرتب کردم:

-مسخره؟ یادت نره یه ژن کمیاب دارن...

لبخند مرموزی زد:

- انگار خوشت اومده! می خوای یه جراحی بکن مغز یکیشون و برات بکارن!

صورتتم و جمع کردم:

-و یه سری ژن مسخره م داریم مثل واسه تو!

زبونش و درآورد. آسانسور وایستاد. با هم بیرون رفتیم. کنار ماشینم وایستادیم.

دستهامو رو سقف ماشین گذاشتم و متفکر گفتم:

-تو خیلی از کشورها سقط جنین ممنوعه! فکر کن ثابت کنن ژن جنین

سایکوپاته!

پوزخندی زدم:

- باز طی یه سری سیاست‌های کثیف حاضرین یه جنین که حتی انسان کاملم

محسوب نمی شه رو سقط نکنن، اما در آینده شاهد این باشن همون یه نفر

جون چند نفر و می‌گیره! پلیس چیه این وسط؟

بشکنی تو هوا زد:

-مترسک!

سری به تایید تکون دادم. داخل ماشین نشستیم. دور زدم و حرکت کردم. چندباری سنگینی نگاهش و حس کردم. انگار می خواست یه چیزی بگه، اما مردد بود.

-چته؟

تو جاش جا به جا شد و سری به طرفین تکون دادم:

- هیچی.

\*\*\*

پرونده رو کوبیدم رو میز و صندلی و با صدای بدی عقب کشیدم. با مکث نشستم. خودکار و تو دستم گرفتم. عینک مطالعه‌م و زدم. صفحه اول کل اتهاماتش نوشته شده بود. نگاهم و بالا کشیدم. یه مرد 34ساله بود، اما چهره‌ش این رو نشون نمی‌داد. رو مچ دستش تا آرنجش رد بخیه مونده بود. زیر فکش کاملاً تتو شده بود. موهای تراشیده و یه خالکوبی خط صاف زیر چشم چپش بود. فرقی نمی‌کرد! اون یه قاتل بود!

ورق زدم. صفحه دوم اظهارات خودش بود. بدون اینکه بخونم پرونده رو گوشه میز سر دادم. دست‌هام و رو میز به هم قفل کردم و خیره‌ش شدم. نگاهش و بعد از چندثانیه بالا آورد. حرف‌های روانپزشک تو ذهنم اومد. گفته بود سایکوپات‌ها هیچ حس پشیمانی یا ترسی ندارن؛ کاملاً بی‌حسن! اما من تو نگاهش اضطراب و می‌دیدم. خیلی سعی داشت پنهانش کنه! گفتم:

- چرا کشتیش؟

چشماش تو کل اتاق چرخید و روی من ثابت موند.



-کار من نبود!

سری به تایید تکون دادم:

-چرا اینجاایی؟

سرش و پایین گرفت. دنبال دلیل بود.

-نمی دونم! همین یه ساعت پیش رو تخت خوابم دستگیر شدم!

لپ تاپ و سمتش چرخوندم و فیلم دوربین مداربسته رو پلی کردم.

- نگاه کن!

زیر چشمی به صفحه لپ تاپ خیره شد. با اسلحه وارد خونه شد. اول با دختر مقابلش درگیر شدن. همون دختر 14ساله ای که به قتل رسیده بود. سرش و به زمین کوبید. دختر نیمه هوشیار به نظر میومد. از موهایش گرفت و سمت اتاق کشید. نیم ساعت طول کشید تا در اتاق دوباره باز بشه! نگاهم به برگه پزشکی قانونی افتاد. قبل کشته شدنش بهش دست درازی کرده بود. از موهایش گرفته بود و رو زمین می کشید. رو چهره خودش زوم کردم.

-تو نیستی؟

مچ دستش و گرفتم و وسط میز کوبیدم:

-همون رد بخیه! چه تصادفی!

فیلم و دوباره پلی کردم. سر اسلحه رو تو دهن دختره فرو کرد. لپ تاپ و بستم و نیشخندی زدم:

- چرا انقدر کنجکاو نگاه می‌کنی؟ می‌خواهی ببینی تو فیلم خوب افتادی یا نه؟

با پام رو زمین ضرب گرفتم. برگه سفیدی برداشتم و با خودکار جلوش پرت کردم. خودکار رو زمین افتاد. شمرده گفتم:

-از اول... با تمام جزئیات... اعترافات و می‌نویسی!

برگه‌ی اعتراف قبلیش و برداشتم و پاره کردم.

-یه کلمه‌شم شبیه این نباشه!

به آینه اشاره کردم و ادامه دادم:

-کسی اون پشت نیست تو رو از دستم نجات بده!

دست به سینه تکیه دادم. چشماش و بست. چند دقیقه‌ای گذشته بود. چیزی تا پایان تایم بازجویی نمونده بود. از جام بلند شدم. کنار پاش رو زانو نشستم و خودکار و از زیر میز برداشتم. نگاهش روم بود و دست‌هاش و مدام به هم فشار می‌داد. عصبی شده بود! خودکار و تو همون حالت مقابل صورتش گرفتم. صورتش و سمت دیگه چرخوند. دندونام و رو هم فشردم و سر خودکار و بالای زانوی پاش فرو کردم. صدای دادش بلند شد. با لحن آرومی با اشاره به خودکار تو پاش گفتم:

-حالا از اینجا خودکار و بردار و بنویس!

بلند شدم و بالا سرش ایستادم. دستش و رو خودکار گذاشته بود و رنگش از درد به قرمزی می‌زد. خودکار و با درد بیرون کشید. لبخند رضایت بخشی زدم.

با دست‌های لرزون خودکارو روی کاغذ برد. دستبنده تو دستش اجازه نمی داد بنویسه. با نفس زدن گفت:

-حداقل دستبندم و باز کن.

نچی کردم و سرجام نشستم.

- من همه دست خط‌ها رو می‌تونم بخونم، نگران نباش!

بعد از ده دقیقه برگه رو سمت هل داد. بعضی جاهاش خونی بود. صورتم و با انزجار جمع کردم. داخل پرونده گذاشتم و نیم‌نگاهی به نوشته‌هاش انداختم. در اتاق باز شد و والتینا داخل اومد. پرونده رو سمتش گرفتم:

-می‌تونی بفرستیش دادگاه. تمومه!

پرونده رو از دستم گرفت و با دیدن خون رو برگه تیز بهش نگاه کرد. میز و دور زد و با دیدن زخمش گفت:

- مورتِه!

شونه‌ای بالا انداختم:

-توقع نداشتی که واسه یه قاتل وقتم و تو اتاق بازجویی تلف کنم.

از اتاق بیرون رفتم و به مامور پشت مانتیور اشاره کردم داخل بره. داخل راهرو رفتم. فردیناند با لباس فرمش داشت سمت خروجی می‌رفت. برگشتم و سمت سرویس رفتم. عینکم و برداشتم. دست‌هام و زیر شیر آب بردم و مشت آب سردی به صورتم زدم. قطره خونی از بینیم روی کاشی زمین چکه کرد. دستم و زیر بینیم کشیدم.

\*\*\*

اطلاعات حساب سمیون و تو سیستم وارد کردم. منتظر بودم لود بشه. گوشیم زنگ خورد. فردی بود.

- همین الان رفتی... چیه باز؟

رو اسپیکر گذاشتم و گفتم:

- ها؟

تند گفت:

- می‌تونی بیای واسه بررسی صحنه؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم.

-خودت چرا انجامش نمی‌دی؟

صدای ترمز ماشین اومد. جواب داد:

-وقتی رسیدیم یه نفر از صحنه جرم فرار کرد. افتادم دنبالش، ولی مثل روح

غیبش زد!

پوفی کشید. لبام و جمع کردم:

- خ...

با دیدن اعداد مقدار پول تو حساب‌هاش چشمم گرد شد و حرفم و قطع کردم. همشون صفر شده بودن! چطور ممکن بود؟ کل داراییش به یه حساب کوتاه مدت واریز شده بود و بعدش مشخص نبود کجا غیب شده! هیچ شماره حسابی

ثبت نبود. یا حداقل ما نمی‌تونستیم تا بانک روسیه دسترسی داشته باشیم.  
انگشت‌هامو رو چشمم فشردم. خیلی راحت! صدای فردیناند از پشت خط  
اومد:

- خودم برمی‌گردم... فعلا!

تقه‌ای به در اتاقم خورد. سرمو بالا گرفتم. والنتینا بود. سرش و داخل آورد و  
حرصی گفت:

- تاندون پاش و پاره کردی وحشی! اونجا شکنجه گاه نیست اتاق بازجوییه!  
تیز نگاهش کردم. اخمام تو هم رفت. دستم و رو میز کوبیدم و بلند شدم.

- هر دفعه راجب کدوم قانون حرف می‌زنی؟ اگه قانونی وجود داشت همون  
موقع که بهت گفتم سمیون ممنوع الخروج می‌شد و تو خاک گرجستان  
دستگیرش می‌کردیم!

پوفی کشید و با انگشت به سرش اشاره کرد:

- ذهن تو هنوز تو اون ماجراست؟ اسمش تو همه پایگاه‌ها هست ایان! تا آخر  
عمرش نمی‌تونه فرار کنه!

تک خنده عصبی زدم:

- حساب‌هاش خالیه! همه‌ی خونه‌هاش و خیلی قبل‌تر فروخته! می‌دونی تمام  
اون دارایی حق کی بوده؟ اون عوضی همچنان داره می‌جنگه و شکستش رو  
قبول نمی‌کنه!

از کنارش رد شدم و بیرون رفتم. دنبالم راه افتاد و گفت:

-تو چند تا کشور نفوذ داره! بعدشم ملیت طرف حتی اسپانیایی‌ام نیست!  
مکثی کرد:

- می‌دونم چه حسی داری! ولی کار ما هم اینطوره! تا دقیقه نود سمت طرفی  
هستیم که باخته! ولی اینطوری نمی‌مونه!

وقتی دید سمت اتاق رئیس میرم به خودش اومد و جلوم و گرفت. با  
چشم‌های گرد شده گفت:

- چیکار می‌کنی؟

نگاهم و تو اطراف چرخوندم. مصمم گفتم:

-مگه نمیگی اسپانیایی نیست؟ انتقالی می‌خوام! قبول نکرد استعفا میدم!

دهنش نیمه باز موند. فردیناند جلومون دراومد. سوالی جفتمون و نگاه می  
کرد:

-چه خبره؟ ایان...

والنتینارو کنار زدم که تند گفت:

- فردیناند جلوش و بگیر!

در اتاق رئیس باز شد و همراه دستیارش بیرون اومدن. احترام گذاشتیم. سری  
تکون داد و راه افتاد. قدم بلندی سمتش برداشتم و قبل از اینکه دهنم باز بشه  
دستی از پشت سر جلوی دهنم و گرفت و عقب کشید. با آرنج به پهلویش زدم.

-ولم کن فردی!

برگشتم و با دو از راهرو بیرون رفتم. قبل از اینکه بهش برسم با ماشین  
شخصیش دور شد. فردیناند کنارم وایستاد و نفسی از سر راحتی کشید:

- عقلتو از دست دادی تو؟

دست‌هام و تو جیبم بردم و پوفی کشیدم:

- من عقلم سرجاشه! فقط نمی‌تونم تحمل کنم یه آدم عوضی سقفی جز سقف  
زندان بالا سرش باشه!

سری تکون داد:

- بهت حق می‌دم! ولی انتقالی به روسیه دیگه چیه؟ تو لونه زنبور چوب کردی  
با جونت بازی کردی کافی نبود! حالا داری می‌ری توش!

دستم و به شونه‌ش زدم و لبام و جمع کردم.

-منصرف شدم! خوبه؟

نامطمئن نگاهم می‌کرد. ابرو بالا برد و لب زد:

- دوست دارم حرفت و باور کنم؛ ولی دفعه پیش یهو سر و کله‌ت تو کره پیدا  
شد! قبلش یه بارم بهم نگفتی بی‌خاصیت!

چشمی تو حدقه چرخوندم:

-ولی دروغی هم بهت نگفتم. قبول می‌کنم فکر احمقانه‌ای بود. فقط وقتی یهو  
حساب‌های بانکیش و چک کردم دیوونه شدم!

دست به سینه زد و سرش و پایین گرفت. با مکث گفت:

- ایان...

نیم نگاهی بهش انداختم:

- هوم؟

دستش و روی پیشونیش کشید. باز چی می‌خواست بگه که مردد بود! سری  
تکون دادم تا بگه.

- هنوزم با وجود همه چی...

لبخند کجی زد:

- نمی‌خوای زیر قولت بزنی؛ نه؟

تیز نگاهش کردم. دست‌های مشت شده‌مو پشت سرم بردم. با پوزخند گفتم:

- نه! فقط وظیفه خودم می‌دونم کاری که شروع کردم رو تموم کنم!

لباش و جمع کرد و با ته مایه خنده تو صداش گفت:

- باشه. بیا همینطوری فکر کنیم.

از جلوم کناری هولش دادم:

- تو مگه تو صحنه نبودی؟

صداش از پشت سرم اومد:

- نه جنازه هست! نه دی‌ان‌ای قاتل یا مقتول! اما مردی که تو اون مخروبه

زندگی می‌کنه جنازه یه دختر دیده!



دنبالم اومد و ادامه داد:

-بعد آزمایش ثابت شد شیشه مصرف می‌کنه! کسی هم که افتادم دنبالش  
غیب شد! در نتیجه هیچی این وسط نیست!

نیم نگاهی بهش انداختم:

-تا جایی که می‌دونم معتادها از پلیس‌ها مخفی میشن! چه جالب این یکی  
گزارشم داده!

براش ابرویی بالا انداختم تا بفهمه. با دهن نیمه باز سری تکون داد و متفکر  
دستش و زیر فکش برد. با دیدن فرد تو راهرو جفت ابرو هام بالا رفت.  
وایستادم و گفتم:

-این اینجا چیکار می‌کنه؟

دنباله نگاهم و گرفت.

-ها؟

چند قدم جلو رفتم. متوجه‌مون شد و سمتون برگشت. گوشه لبم و بالا دادم.  
بی حرف خیره م بود. یهو والنتینا از اتاق کناریمون بیرون اومد و گفت:

-جناب هیل...

نگاه والنتینا بلافاصله روم نشست و حرفش و قطع کرد. خطاب به والنتینا  
گفت:

-توماس بگی کافیه!

عصبی لبخند زدم و سوالی به والنتینا نگاه کردم. به خودش اومد و گفت:  
-از این به بعد توماس به عنوان کارآگاه تو بخش ما کار می کنه.  
نیم نگاهی به فردی انداختم. دهنش نیمه باز مونده بود. زیر لب غریدم:  
- خیلی خوشحال شدم!

از کنارشون رد شدم و سمت اتاقم رفتم. فردی دنبالم تو اتاق اومد. در و بست و  
با چشمهای گرد شدهش گفت:

- این عوضی چی می خواد؟ فقط چون برادر ناتنی تیموتیه سعی می کنم جلوی  
دهنم رو بگیرم!

دنبال گوشیم برگه های روی میزم و کنار زدم:

- حرف نزن فردی! حرف نزن عصبی تر میشم!

رو کاناپه نشست و دستش و رو شقیقهش برد. بی اعصاب برگه ها رو پرت  
کردم. نیم نگاهی بهش انداختم. مشت هام و رو میز کوبیدم. یهو داد زدم:

-من قراره از اون عوضی دستور بگیرم؟

تو جاش پرید و با صدای بلندی گفت:

-منظور منم همین بود!

رفتم و کنارش نشستم. متفکر به گوشه ای خیره شدم. بشکنی تو هوا زد:

-تهدیدش می کنیم! نرفت؛ گزارش منفی ازش می نویسیم!

سرم و به پشتی مبل کوبیدم.

-به این راحتی جایی نمی‌ره!

سرش و کنار سرم گذاشت.

-ما هم به این راحتی‌ها عقب نمی‌کشیم!

نچی کردم:

-ارزشش و نداره! تمرکزمون و بخاطرش بهم نمی‌ریزیم!

\*\*\*

گردن خشک شده و به زور حرکت دادم. یه چشمم و باز کردم. فردیناند عین خرس افتاده بود کنارم و خواب بود. دستمو سمت سرم بردم. درد عجیبی داشت. چطوری اینجا خوابمون برده بود! ساعت نزدیک دو شب بود. کف دستم و رو صورتش گذاشتم و هلش دادم:

- فردی... هوی!

خواب آلود نگاهم کرد و سرش و رو دسته مبل گذاشت. علاوه بر گردنم، دستمم که زیرش مونده بود خواب رفته بود. کورمال سمت آباژور روی میز رفتم و روشنش کردم. دست‌هام و رو جیبم کشیدم. گوشیم کجا بود! گوشی فردی و از روی میز برداشتم و شماره خودم و گرفتم. صدای ویبرش از تو کشوی میزم می‌اومد. کشو رو باز کردم و برداشتم. بلند گفتم:

- فردی بیدار شو بابات زنگ می‌زنه!

چشماش تا ته باز شد که یه لحظه ترسیدم. سمت شیرجه زد و گوشی و گرفت.  
تک خنده ای زدم. مشتش و تخت سینه‌م زد که از درد خم شدم. با صدای  
گرفته‌ای گفتم:

-آشغال... گند اخلاق!

از گردنم چسبید و داد زد:

- چرا من زدم دردت گرفت؟ اونوقت رامونا...

حرفش و سریع قطع کرد و به جاش گفت:

-تا تو باشی شوخی مسخره نکنی!

با نفس عمیقی صاف و ایستادم. اخمی تحویلش دادم و سمت در هلش دادم:

- گمشو بریم.

\*\*\*

هفت ماه تمام از همه چی می‌گذشت، اما اوضاع واسه من دقیقاً مثل روز اول  
بود. انگشتم و رو کیبورد می‌زدم و کلمات و کاملاً اشتباه تایپ می‌کردم. بعد  
دوباره مجبور می‌شدم برگردم اول و درستش کنم. ایمیلی رو صفحه لپ تاپ  
اومد. توجهی بهش نکردم. نیم نگاهی به فردی انداختم. از صبح که رسیده بود  
گوشیش کلا رو گوشش بود و حرف می‌زد. همون پرونده قبلی که یه معتاد  
گزارشش کرده بود. باز هم هیچ مدرک و شاهد دقیقی نبود. اینبار قاتل جنازه‌ها  
رو با خودش نمی‌برد. فردی اعتقاد داشت طرف یه بیمار سایکوپاته! خبرش تا  
اخبار رفته بود. حرف‌هایی که روانشناس چند ماه قبل بهمون زد و به زور یادم

می‌اومد. سرچ گوگل و کتاب‌های روانشناسی رو می‌زش کلا راجب سایکوپات‌ها بود. منم هراز گاهی سرک می‌کشیدم. مثل آب راکد بود. هیچ پیشرفتی نمی‌کردن. توماس هم همراهش درگیر پیدا کردن قاتل بود. حداقل قبول می‌کردم همکاری‌شون خوبه! با هم خوب کنار می‌اومدن.

فردی می‌گفت یه ثانیه هم نمی‌تونم صبر کنم! ممکنه تو همون بازه زمانی یکی و بکشه! قسمت مشخصات رو برگه و عکس سایکوپات یه علامت سوال بزرگ بود. دیگه همه تو سازمان قاتل و با اسم سایکوپات می‌شناختن. سنگینی نگاهم و حس کرد و سرش و بالا آورد. لاغر شده بود. چشمام و ریز کردم:

-ناهار خوردی؟

بی‌حواس سرش و به طرفین تگون داد. گوشیش دوباره زنگ خورد. درواقع ویبره رفت. به قدری تو این مدت زنگ خورده بود که تهدیدش کرده بودم صداش و سایلنت کنه. تلفن به دست با سرعت بیرون رفت.

-آخرش می‌میره!

نچ نچی کردم و مشغول تایپ شدم. منم تو این زمان کارهای ساده تر و قبول کرده بودم. هرازگاهی تا صحنه قتل می‌رفتم تا همفکری کنیم. تمرکز اصلیم رو یه نفر بیشتر نبود! در اتاق با ضرب باز شد. فکر کردم فردی باشه که حرصی گفتم:

-شورش و درآوردی! اتاقمون و باید جدا کنیم.

اما صدای ریک بود:

-ایمیل و نگاه کن! رد سمیون و تو یه کلاب شبانه زدیم!

\*\*\*

صدای آهنگ تو کل کوچه بود. کوچه شلوغی هم بود! همه ساختمان‌ها تجاری و مسکونی بودن. چند تا رستوران و کافه ام دیده می شد. یه تیم فرستاده بودیم بیرون و بگرده. درون و باز کردم. ریک پشت سیستم نشسته بود.

- نفهمیدی کلوب به نام کیه؟

صندلیش و ستمم چرخ داد:

- هیچ ثبتي تو سیستم پیدا نکردم. فکر کنم یکم طول می کشه.

مشکوک سری تکون دادم:

-اوکی.

عینک مطالعه و درنیوررم و پیاده شدم.

صداش اومد:

-ایان مجوز ورود و گشت نداریم! کاری نکنی!

چشمکی بهش زدم و درون و کشیدم. با قدم‌های بلندی سمت کلوب رفتم. یه ماه بیشتر از افتتاحش نمی گذشت، با این حال خیلی شلوغ بود! دو حالت بیشتر نداشت. یا واسه یه آدم معروف بود! یا انقدر خدمات خوبی داشت که زود معروف شده بود. دست‌هام و تو جیبم بردم و با نگاه آنالیزگر به اطراف داخل رفتم. سمیون چرا باید اینجا می اومد! برام عجیب بود! پس یه کلوب پر رمز و راز بود!

به پیست رقص خیره موندم. دنبال چهره آشنایی می گشتم. دکمه بالای پیراهن زیتونیم و باز کردم. لیوانی از رو میز کش رفتم. سرم و رو به سقف گرفتم. دوربین نداشت. پله هایی از وسط به بالا می خورد. صندلی سمت خودم کشیدم و نشستم. محتویات لیوان و کامل سر کشیدم. سرم و به چپ و راست خم کردم. دختر مو نارنجی کنارم و ایستاد و لیوان خالیم و پر کرد. نگاهم و بالا کشیدم. لبخندی تحویل داد:

-منم عاشق این نوشیدنی ام!

کمی سرش و سمت گوشم خم کرد:

- کیت...

سرم و عقب کشیدم.

- چیزی نپرسیدم!

دستش و رو شونه گذاشت و لب زد:

- خیلی نگاهت به اطراف بود!

لبخندی زدم.

-مطمئنا دنبال کسی مثل تو نیستم!

لبخندش جمع شد و دستش و از رو شونه برداشت. لیوان و بالا گرفتم و سر کشیدم. این بار گفت:

-خیلی میای اینجا؟ حداقل اسمت رو بگو!

تیز نگاهش کردم. باید ازش حرف می کشیدم. لیوانم و سمتش گرفتم تا پر کنه.  
لب زدم:

-انگار تازه باز شده... دوست روسیه‌ایم خیلی تعریف می کرد؛ منم اومدم...  
منظورم سمیون بود. حتی فکرشم وحشتناک بود. دستم و سمتش گرفتم. دنباله  
حرفش گفتم:

-من ایان‌ام! حداقل اسمم و بدون.

لبخندی زد و دستم و فشرد. کمی دیگه از محتویات لیوانم مزه کردم. صندلی  
برداشت و کنار صندلی من گذاشت. با مکث روش نشست و گفت:

-نزدیک‌ترین کلوب به خونه‌مه. این خیلی خوبه!

سری تگون دادم:

-پس ممکنه همدیگه رو زیاد ببینیم.

موهایش و عقب داد و تای ابروش و بالا برد:

-داشتم کم کم ازت می‌ترسیدم! با همه اولش اینطوری برخورد می‌کنی؟

هومی گفتم و زیر چشمی به اطراف نگاه کردم. دختری که پشت بار بود لیوان  
هامونو تند تند پر می‌کرد. دستی از پشت رو شونه‌م نشست و شونه‌مو فشرد.  
چشممو چرخوندم. یه پسر مرتب و اتوکشیده پشتم وایستاده بود. بخاطر  
صدای بلند آهنگ کنار گوشم خم شد و بلند گفت:

-باید برید بیرون! اینجا رزرو شده؛ عجله کنید!



صورت‌م کج و کوله شد. دستش و از رو شونه‌م پس زدم. صدای ریک از ایرپاد تو گوشم اومد:

- باید بریم ایان. گند قضیه داره درمیاد. انگار رئیس بو برده! سریع بیا بیرون.

چون پرونده ممنوعه بود! چشمی تو حدقه چرخوندم و بلند شدم. مقابل پسره وایستاده بودم. نگاه خیره م بهش بود. مخاطب به ریک عصبی گفتم:

-کی خبر داده؟

پسره گیج گفت:

-بله؟

رو به کیت ادامه داد:

-شما هم همین طور! بفرمایید!

با دست به خروجی اشاره کرد. جواب داد:

-نمی‌دونم... همین هم فردی گفت.

لیوان و با ضرب رو میز گذاشتم. دست‌هام مشت شد. ممکن بود کار توماس باشه؟

-عوضی!

تنه‌ای به پسره زدم و بیرون رفتم. جلوی در وایستادم. ریک درست مقابلم داشت از ون پیاده می شد. نگاهش بهم خورد و سمتم اومد.

-من هرکاری از دستم برمی‌اومد انجام دادم.

سری تکون دادم و پوفی کشیدم.

- یه بار پیداش شده؛ دوباره میادا!

دستم و به شونه‌ش زدم و باهم سمت ون رفتیم. صدای کیت از پشت سرم اومد:

-باز همو می بینم؟

دستم و تو هوا تکون دادم:

-شاید!

ریک متعجب تک خنده‌ای زد.

\*\*\*

همزمان با ما مامورهایی که دنبالش بودن هم رسیدن. گوشیم و از جیبم درآوردم. پیام‌ها رو بالا و پایین می‌کردم. نیم‌نگاهی بهشون انداختم و دستی تکون دادم:

-بچه‌ها... ممنون از همکاریتون.

یکیشون سمتم اومد. کلاهش و برداشت و گفت:

- می‌تونم یه سوالی بپرسم؟

همونطور که حواسم به گوشی بود با مکث سری تکون دادم.

-مجازات اون مردی که شما ازش بازجویی کردید چیست؟

صفحه گوشی و خاموش کردم. با برداشتن عینکم نگاهش کردم.

- چرا می‌پرسی؟

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و مردد گفت:

- نمی‌تونم کاملا توضیح بدم!

مگه چی می‌دونست؟ با سر به داخل اشاره کردم:

- بعد از تعویض لباس فرمت تو اتاقم منتظرتم.

ادای احترام گذاشت و پیش بقیه برگشت. متفکر چند ثانیه‌ای همونجا  
وایستادم.

- کله خراب!

دنبال صدا به اطراف نگاه کردم.

-بالارو ببین...

سرم و بالا گرفتم و تو چهارچوب پنجره فردی رو دیدم. اخمی کردم:

- چیه؟ سرت خلوت شده وایستادی اونجا؟

نیشش باز شد. ماگش و بالا گرفت و کمی خورد.

-نه؛ ولی چیکار کنم؟ از اینجا منتظر و نگران رفیق کله خرابم بودم!

جفت ابرو هام بالا رفت و تهدید وار گفتم:

-وایستا پیام بالا ببینم باز میگی کله خراب!

پنجره رو نیمه باز نگه داشت:

- توام بهم گفتی گند اخلاق!

دستم و تو هوا تکون دادم:

- اینا با هم فرق دارن!

از پله‌ها بالا رفتم.

-اوه! جدی داری میای؟

جوابی بهش ندادم و داخل رفتم. لیوان آبی از آب سرد کن پر کردم و همه رو سر کشیدم.

-حالا وسط ماموریت؛ نوشیدنی خوردنم چی بود؟

پوفی کشیدم و داخل اتاق رفتم. خبری از فردی نبود. صندلیم و سمت خودم چرخوندم. قبل از اینکه بشینم تقه‌ای به در خورد.

-بیا...

همون پسره بود. با سر گفتم بیاد بشینه. خودمم نشستم و برگه های روی میزم و کنار زدم تا یکم خلوتر بشه.

- چی می‌خواستی بگی؟ واکین میلز رو می‌شناسی؟

سری تکون داد.

- بچه که بودم، تو خونه‌ی مقابلمون زندگی می‌کرد. بعدش ما از اونجا رفتیم. واسه همین دیگه هیچوقت ندیدمش.

رو میز خم شدم و کنجکاو گفتم:

-نیومدی اینجا که بگی همسایمون بوده نه؟

سرش و به طرفین تکون داد. خیلی سنش پایین می خورد. واکین میلز 34  
ساله بود. قبل از اینکه من بپرسم جواب داد:

-اونموقع ها من یه پسر بچه 11ساله بودم.

تکیه داد و نفسی گرفت:

-با هیچکس ارتباطی نداشت. یه آدم کاملا منزوی بود. حتی به زور جواب بقیه  
رو می داد. کلماتش و طوری انتخاب می کرد که مکالمه زود تموم بشه. همون  
روزهایی که ما قرار بود بریم شایعه شده بود یه دختر وارد زندگیش شده! حتی  
می گفتن باید به دختره اخطار بدیم ولش کنه!

بیشتر رو میز خم شدم. یکم دیگه ادامه می دادم تو حلقش می رفتم!

-و؟

با اضطراب دستش و تو جیبش برد. عکسی روی میز گذاشت و گفت:

- مطمئن نبودم کارم درسته یا نه! بخاطر همین تا الان نگهش داشتم.

عکس و برداشتم. جدید نبود. ابرو تو هم کشیدم. دونفر تو قاب عکس بودن.  
یکیش واکین بود. خیلی جوونتر به نظر می اومد. دختری کنارش دستش و رو  
شونه ش انداخته بود. تو فضایی مثل جنگل بودن. باد موهاش و رو صورتش  
پخش کرده بود. صورتش و درست نمی دیدم. فکر کنم واقعا کور شده باشم!  
عینک مطالعه و زدم. جفت ابرو هام بالا پرید. متحیر گفتم:

-این... والنتیناست؟

سری تکون داد:

- منم به سختی تونستم بشناسم! این عکس واسه همون سالیه که شایعه بود!  
انگار موفق نشدن بهش اخطار بدن. چند سالی انگار باهم بودن. یه عکس بیشتر  
نتونستم پیدا کنم.

عکس و رو میز گذاشتم و تکیه م و به صندلی دادم.

-این عکس رو از کجا برداشتی؟

به مقابل خیره شد و گفت:

- همون روزی که اون دختر و کشت، ما رفته بودیم به خونه‌ش. این و تو اتاق  
خوابش پیدا کردم. نمی‌خواستم دست بقیه مامورها بیفته.

تک خنده‌ای زدم. از جام بلند شدم و میز و دور زدم. بخاطر همین اون روز من و  
فرستاد واسه بازجویی؟ اما ن! چرا بعدش خودش و رسوند به اتاق بازجویی!  
ولی بعدش بخاطر پاره کردن تاندون پاش عصبی شد! دستم و دو طرف سرم  
گذاشتم و فشردم.

- هیچی با هم جور درنمیاد!

نیم نگاهی بهش انداختم:

- می‌تونی بری.

سری تکون داد و بلند شد و سمت در رفت. گوشه میز نشستم و گفتم:

-بفهمم قضیه درز پیدا کرده مقصر تویی!

نیم رخس و سمتم چرخوند:

-تا الان نگفتم! به شما اعتماد می‌کنم که اینجام!

نیشخندی زدم:

-اعتماد نکن! به هیچکس!

با نگاهم اشاره کردم بره. بیرون رفت و در و بست.

- لعنت!

باید مستقیم ازش می‌پرسیدم! سری تکون دادم. عکس و از رو میز برداشتم که در با ضرب باز شد. فردی نفس نفس زنان تو چهارچوب در و ایستاد. عکس و نامحسوس پشت سرم بردم و تو جیبم گذاشتم. چندبار نفس کشید و جلو اومد:

-ایان... ایان...

نگران گفتم:

-چیه؟ داری می‌میری؟

چپ چپ نگاهم کرد و موهایش و بالا داد:

- جلسه داریم!

صورت‌م جمع شد:

-این وقت شب؟

سری تکون داد:

- با رئیس! انگار پابلو مرده!

\*\*\*

رامونا

صورت‌م روی میز بود. کم کم حس می‌کردم به میز چسبیدم. گوشه‌ی در باز شد که تو همون حالت لیوان و برداشتم و سمتش پرت کردم. لیوان به دیوار خورد و شکست. طرف زود در و بست. صدای آشنایی اومد:

-چیشد به تو یهو؟ چت زدی؟

بلند پرسیدم:

-رفتن؟

با لحن گنگی گفت:

- آره؛ رسماً انداختمشون بیرون!

لبامو جمع کردم و گفتم:

-آفرین!

سرمو برداشتم و با تک نگاهی به اطرافم از رو صندلی بلند شدم. کیف و گوشیمو برداشتم و بیرون زدم. حینی که از کنار جان رد می‌شدم باهاش خداحافظی کردم. از پله‌ها پایین رفتم. لبخند کجی به جمعیت زدم و خودمو بیرون کشیدم. دستمو برای نگهبان بلند کردم:

- ماشینمو میاری؟



سرشو تکون داد و سمت پارکینگ رفت. اخيراً زيادى ولخرجى کرده بودم که هيچ به مذاق سميون خوش نمى‌اومد. طورى که خودش شخصاً واسه ديدن اينجا اومده بود! کتى از پشت روى شونه هام نشست. دستمو از جيب شلوار جينم بيرون کشيدم و کت و رو شونه‌م نگه داشتم. کت خودم بود! با ديدنش پوکر شدم و کتمو تنم کردم.

- مثل جن بهت فکر مى‌کنم ظاهر مى‌شى!

ابروش بالا رفت و لب زد:

-از اينجا خوشم اومده.

پوزخند صدادارى زدم:

-زياد نيادا! امشب ايان اينجا بود! بازم شانس آوردى! امشب واسه خوشگذرونى اومده بود؛ فردا که بفهمه اينجا بودى قضيه فرق مى‌کنه!

نفسمو فوت کردم و به چشم‌هاى عجيبش زل زدم:

- ديگه اينطرف نيا!

عصبى چشماشو بست و باز کرد.

- گفته بودم رو نرومه؟

شونه اى بالا انداختم و نگاهمو به ريموتى که جلو روم گرفته شده بود دادم.

-چيزى خواستى بگو.

ریموت و از دست نگهبان چنگ زدم و دستمو تو هوا براش تکون دادم. تا آخرین لحظه دست به سینه نگاهم می‌کرد. کیف و رو صندلی شاگرد ول کردم و با یه تصمیم یهویی از ماشین پیاده شدم. با چند قدم روبه روش ایستادم و سوالی نگاهش کردم.

- می‌دونی بخاطر چی می‌خواد پیدات کنه؟

چشماشو ریز کرد:

- نوپ!

چشمش مثل دوربین مدام تو اطراف می‌چرخید. با تأسف لب زدم:

- چون دوستش و گشتی! چرا؟

نگاهش و رو چشمام کشید:

- دوستش کی بود؟

به ذهنم فشار آوردم تا اسمی که فردیناند گفت و یادم بیاد.

- تیموتی!

بند ساعتش و تو مچ دستش چرخوند و بی‌خیال گفت:

- باور کن یادم نمیاد.

چرا انتظار داشتم یه دلیل داشته باشه؟ بی‌حرف برگشتم و سوار ماشین شدم.

استارت زدم و با سرعت بالایی از اونجا دور شدم.

کارت و کشیدم و داخل رفتم. تو این مدت ترجیح داده بودم تو هتل بمونم. آلیس و سردین هم کم مونده بود کارهاشون تو مسکو تموم بشه و بیشتر منتظر اونا بودم. پرده رو کنار زدم و در تراس و باز کردم. صدای زنگ تلفن اومد. بازم رسپشن! تلفن و برداشتم و با لپ‌های باد شده جواب دادم.

-هلو؟

-اتاق شماره 720؟

هومی گفتم.

- ظهر یه خانمی با شما کار داشت. گفتم که نیستید برگشت. خواستم اطلاع بدم.

دستمو پشت گردنم بردم و پوستم و خاریدم.

-مرسی!

تلفن و گذاشتم و متفکر شدم. حتما ریتا بوده. بجز اون کس دیگه‌ای نمی‌تونست باشه. قبلا هم چندباری اومده بود دیدنم. بطری آبجویی برداشتم و تو تراس نشستم. کم کم ازش مزه کردم و تو همون حین بند کتونی‌هامو باز کردم و درآوردم. آبجو رو سر کشیدم و با پام میز و به عقب هل دادم و پاهامو روش دراز کردم. صحنه‌های امشب از جلو چشمم رد شد. با حرص چشمامو بستم. درسته جوری رفتار می‌کردم که انگار واسم مهم نیست، ولی واقعا اینجوری نبود! حداقل از طرف من! دیگه باید نشون بدم خون آرسنیف تو رگامه!

\*\*\*

عینک آفتابیمو برداشتم و ماشین و به نگهبان سپردم. نی آرمیوه رو تو دهنم می‌جویدم. با دو پا داخل کلوپ گذاشتم و به گارسون‌ها نگاهی انداختم. به همگی سلام دادم و نزدیک میز بار وایستادم.

- جان؟ می‌گم نور اون سمت خیلی کمه بنظرم یکم روشن ترش کنیم. نظرت؟

با دست به جایی که می‌گفتم اشاره زدم. جان مسئول اجرایی بود. به زبون خودم هر چی کار سخت بود انجام می‌داد. اکیپ خوبی شده بودیم. سویشرتش و که به کمرش بسته بود و باز کرد و متفکر گفت:

- خوبه، عالیه!

لبخند بزرگی زدم و آرمیوه مو بدون هورت کشیدن یه ضرب بالا رفتم. کف دست‌هامو به هم کوبیدم.

- مبل‌ها و کاناپه های طبقه بالا رو هم یشمی کنیم. طبقه پایین سفید و لیمویی.

چینی به دماغش انداخت:

- واسه عوض کردن مبل‌ها عجله نمی‌کنی لیدی؟

نوچی کردم.

- تکراری شده!

با حرص گفت:

-لااقل رنگ‌هاشو تیره برداریم!

اخم مصنوعی کردم:

- نه. اصلا!

نفسی کشید و سرشو بالا پایین کرد:

- اوکی. حلش می‌کنیم.

بخاطر حرص خوردنش تک خنده ای زدم و از پله ها بالا رفتم.

- فردا شب هالووینه... وقت کمه... پس یکم همکاری کنید...

صدای جان بود. انگار داشت با اونا حرف می‌زد.

\*\*\*

همین که درو باز کردم مکس و دیدم. سرتا پا مشکی پوشیده بود و تنها تفاوتش با من طرح خون آشامی که یه طرف صورتش داشت بود.

- حدس بزن کی شدم؟

لبامو جمع کردم:

- اوم! نمی‌دونم!

- شخصیت کاترین تو ومپایر دایری.

خندیدم. دستی به موهام کشید:

- توام یکم تلاش می‌کردی مرلین مونرو شده بودی!

ابروهامو بالا انداختم:

- تا وقتی خودم هستم چرا نمونه فیک بقیه؟

تنه‌ای بهش زدم و از جلوی قیافه پوکر فیسش رد شدم. چشم دنبال جان می‌گشت. دوست دختر جان بود و کنجاو بودم ببینم باهم ست شدن یا چی! اونم می‌تونست استفن بشه! خم شدم و بند پاشنه بلندم و درست کردم. از پله ها پایین رفتم و نگاهی به جمعیت انداختم. شلوغ تر از شب‌های عادی بود. آبی نزدیکم اومد و با لبخند به صورتم نگاه کرد. لبخندی تحویلش دادم و احوالپرسی مختصری کردیم. یه لباس بلند بنفش پوشیده بود و تل عجیب غربیی زده بود. همون موقع مکس اومد و کنارمون وایستاد.

- چه خبرا آبی؟

مکس اینو پرسید و اونم با شوق تعریف کرد:

- امروز مزرعه بودم. اسب جدیدم رو باید ببینید. توام یه روز میای رامو؟

کنجاو سرمو تکون دادم و روی مبلی نشستم.

-آره... حتما!

کلا دختر خونگرمی بود. با منم خیلی خوب بود، یه جورایی از وقتی متوجهش شده بودم حس می‌کردم می‌خواد بیشتر بهم نزدیک بشه. شایدام توهم می‌زدم! هر دو اومدن و کنارم نشستن. آبی کلافه گفت:

-چرا نمی‌رقصیم؟ قرار نیست صاحب اینجا باشی و فقط بشینی!

به چشم‌های منتظرش نگاه کردم و هوفی کردم. دست‌هامو بالا بردم:

- منو ول کنید.

مکس دستش و کشید و با خنده گفت:

- بیا ما بریم دلش بسوزه.

چپ چپ نگاهش کردم و خودمم بلند شدم. لیوان نوشیدنی برداشتم و بی هدف به اطراف نگاه چرخوندم. این وسط متن آهنگی که پخش می‌شد حس جالب و عجیبی بهم می‌داد.

Sittin' all alone

تنهایی نشستم

Mouth full of gum

آدامس توی دهنمه

In the driveway

توی جاده

My friends aren't far

دوست‌هام دور نیستن

In the back of my car

عقب ماشینم

Lay their bodies

جنازه هاشون دراز کشیدن

?Where's my mind

ذهنم کجاست؟

?Where's my mind

ذهنم کجاست؟

They'll be here pretty soon

اونا خیلی زود می رسن اینجا

Lookin' through my room

اتاقم رو می گردم

For the money

واسه پول

I'm bitin' my nails

دارم ناخنمو می جوم

I'm too young to go to jail

واسه زندون رفتن خیلی جوونم

It's kinda funny

یه جورایی خنده داره

?Where's my mind



ذهنم کجاست؟

Maybe it's in the gutter

شایدم توی فاضلابه

Where I left my lover

جایی که عشقمو جا گذاشتم

What an expensive fake

چه سرنوشت سنگینی

My V is for Vendetta

حرف وی اسمم از انتقام جویی

Thought that I'd feel better

فکر می کردم حالم بهتر می شه

But now I got a bellyache

ولی الان دل شوره گرفتم!

دقیقا رو جمله آخر آهنگ... تو فاصله چند قدم از هم... نگاهمون رو هم برگشت! کلاه شنل سیاه رنگی که پوشیده بود و عقب برد. حالت نگاهش فرق کرده بود. بهت زده بود، اما خیلی عمیق و عجیب خیره شده بود. تنه‌ای از پسری بهش خورد. همون لحظه فردیناند جلوش دراومد و لیوانی دستش داد.

من چند شب پیش همین‌جا دیده بودمش، اما اون بعد از چندماه اولین بارش بود من و می‌دید! تو این مدت هیچوقت سراغم و نگرفته بود. کوچکترین ارتباطی با هم نداشتیم! شاید قبول کرده بودیم اینطوری همه چی واسمون بهتره! نگاهش و ازم گرفت. حواسش و به فردیناند داد. چندثانیه ای چشم بست و باز کرد. دستش و زیر بینی خونیش کشید. فکر می‌کردم تم هالووینش باشه تا که فردی چند تا دستمال کاغذی بهش داد.

لیوان و تو دست یخ زدهم فشار دادم. قلبم تند تر از حد معمول می‌زد. اینکه باید جلو می‌رفتم، ولی نمی‌تونستم قدمی بردارم زجرآور بود. ما به همین راحتی تموم شده بودیم! دستمال و چندبار زیر بینیش کشید و روی میز پرت کرد. فردیناند سنگینی نگاهمو حس کرد و صورتش سمتم چرخید. با دیدنم چشماش درشت شد و دستش و واسم تکون داد. طوری که انگار منتظر همین بودم با چند قدمی از زمینی که بهش چسبیده بودم جدا شدم. نزدیک که شدم بلافاصله روی یکی از صندلی‌ها نشستم. فردیناند بلند پرسید:

-با کی اومدی؟

با گيجی صورتمو سمتش گرفتم و لب زدم:

- با دوست‌هام.

رو صندلی کناریم نشستم. ایان سمت دیگه وایستاده بود و نگاهش به مقابل بود. فردی صورتش و مقابلم گرفت و چشم ریز کرد:

- دوست پیدا کردی!

با نیم‌نگاهی به ایان تک خنده‌ای زد و گفت:

-لباست باحاله! من و ایانم ست تیپ فرشته مرگ و داریم.

بیچاره سعی می کرد فضا رو گرم کنه. هر دو شنل بلند و مشکی پوشیده بودن که دور دستاش نوار قرمز رنگ رفته بود. با دست ضربه ای به بازوی ایان زد و با اشاره چشم و ابرو ادامه داد:

-مگه نه ایان؟

لب زد:

- میرم سرویس.

خیلی زود قاطی جمعیت شد. فردی پوفی کشید و رو به من گفت:

- خوبی تو؟ این مدت چیکار می کردی؟

از محتویات تلخ لیوان خوردم و نفس عمیقی کشیدم.

-خوبم! درواقع... آره... خوبم...

لحنم بیشتر تمسخر آمیز شد:

- کار خاصی نمی کنم؛ دارم زندگی می کنم!

نگاهمو به جایی که رفت سوق دادم:

- چرا خون دماغ شد؟ چه مرگشه؟

لیوان و بالا آوردم که دیدم خالیه. لبامو روی هم فشار دادم. لیوان پری از رو میز سمتم کشید. سرش و به طرفین تکون داد. دستش و زیر فکش مشت کرد و لب زد:

-می‌تونم بگم روانیش کردی! تازگیا وقتی فشار عصبی بهش وارد میشه این اتفاق میفته.

تک خنده عصبی زد:

- من باید بپرسم شما دوتا چه مرگتونه؟

انگشتش و بالا گرفت:

- با ایان نمی‌شه راجبت حرف زد! قاطی می‌کنه!

یهو باحالت جدی سرش و نزدیک گوشم آورد و با مکث گفت:

- دوست داره! پس ولش نکن!

عقب رفت و نوشیدنیش و تا نصف سر کشید. ابرو هام به هم نزدیک شد. دوز حرف‌هاش یکم بالا بود! به لیوان زل زدم و حرصی نگاهمو بالا کشیدم.

-با دخترهای دیگه راحت تره ولی! سر هیچ کدوم قاطی نمی‌کنه!

لبخند کجی تحویلش دادم و آروم زمزمه کردم:

-چرا دوست داشتن من این مدلی نیست؟!

بلند جوری که بشنوه گفتم:

- کتک دلش می‌خواد؟

فردی با چشم و ابرو اشاره می‌کرد که اومد. رو صندلی کناریم نشست. بین جفتشون قرار گرفته بودم. کارهاش داشت متعجبم می‌کرد! از دو طرف

صندلیم گرفت و سمت خودش کشید. دست‌هایش و از صندلی برداشت و بدتر به سمتم خم شد. لبخند هیستریکی تحویلیم داد:

- چی می‌گفتی؟

نفسمو حبس کردم. مردمک چشمم روی چشمش ثابت مونده بود. بدون فکر گفتم:

- کتک دلت می‌خواد؟

فردیناند داشت از پشت سر سوراخم می‌کرد. تای ابروش و بالا انداخت:

- از پیشش برمیای؟

لبامو جمع کردم.

- فقط سوال بود نگفتم می‌خوام بزنت!

بنظرم خوب جمعش کردم. چندبار پلک زدم و سعی کردم صندلی رو با پا عقب بکشم.

- تو انگار دلت می‌خواد بزنی!

کنجکاو نگاهش کردم. زبونش و گوشه لبش کشید.

- بعد از این مدت تنها حرفت اینه؟

سری تکون داد:

- فکر کنم!

صندلی و ول کرد که با صدا یهو عقب رفت. فردی از پشت صندلیم رو گرفت تا نیوفتم. کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

-حالت خوبه رامو؟ چی میگی آخه! خدایا...

بلند گفتم:

-چتونه واقعا؟

با حرص از صندلی پایین اومدم و نفس عمیقی گرفتم. نگاهم به جان افتاد که داشت اینطرف میومد. از مچ دست ایان محکم چسبیدم:

-نه اشتباه نکن خیلی حرفها باهات دارم!

با نگاهم می گفتم باهام بیاد. مچ دستش و از دستم بیرون کشید و بلند شد. با نگاهش می گفت راه بیفت. فردی گفت:

- همینجام ایان... برگشتی بریم.

سری براش تکون داد. جلوتر راه افتادم. مستقیم سمت پاسیو رفتم. در شیشه ای رو کشیدم و باز کردم. خوبیش این بود هیچ کس اینجا نمی اومد. صدای آهنگ کم تر شده بود. چشمامو محکم بستم و باز کردم:

- می دونستی از پیش فردیناند رفتم؟ نه نمی دونستی!

خودم جواب خودمو دادم و سمتش برگشتم. به صورتش زل زدم و بدون کنترل لرزش صدام گفتم:

- یه حرفهایی به هم زدیم که نباید می زدیم، ولی الان فقط یه چیزی می خوام بدونم!

لعنتی سلول به سلول تنم از شدت اضطراب می لرزید. شل رو درآورد و رو دستش انداخت. دست هاش و تو جیب شلوار مشکیش برد. تکیه ش و به دیوار پشت سرش داد. سرش و بالا آورد. بدون حرف منتظر نگاهم کرد. حتی کنجکاو نشد بپرسه کجا چیکار می کردم! چندبار پلک زدم و کف دست هامو روی لباسم کشیدم.

- من دور و برت نباشم خوشحالی؟

زبونمو زیر دندان نیشم کشیدم. نگاهمو به اطراف چرخوندم.

- چون من نیستم!

نمی دونم اینکه هرچیزی رو بدون فکر به زبون می آرم چقدر خوبه! ولی دلم نمی خواست بعداً بخاطر چیزی پشیمون بشم. هنوز بدون حرف نگاهم می کرد که عصبی شدم. سرش و پایین گرفت.

بعد از چند ثانیه سکوت لب زد:

- من دیگه چیزی حس نمی کنم...

نگاهش و بهم دوخت. از دیوار فاصله گرفت و پوزخندی زد:

- حالا سوالت و یه بار دیگه؛ ولی درست بپرس! البته اگه هنوز با وجود روشن بودن همه چی جوابی نگرفتی!

حرفاش طعنه دار بود! چرا نمی تونستم حس تو کلماتش و باور کنم؟! قدمی به جلو برداشتم:

- چی شد؟ مگه به اندازه خودت بهم اعتماد نداشتی؟

دستمو تو هوا تکون دادم.

- تو هفت ماه پیش راحت و از من جدا کردی؛ چی دارم می‌گم!  
نفس عمیقی کشیدم تا آرام باشم. قدم دیگه ای برداشتم و فاصله رو پر کردم.  
تو فاصله میلی متری به چشمات خیره شدم. لحن عاری از هر عصبانیتی شد:

- چرا ما نمی‌تونیم همه چیو همون جور که هست به هم بگیم؟  
چشمات و روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید. انگشتش و تخت قفسه  
سینه‌م فشرد و حرصی گفت:

- چون اعتمادمو از بین بردی رامونا!

آروم‌تر ادامه داد:

- اون شب اومده بودم همه چی و همونجوری که درسته بهت بگم! توقع  
داشتی چیکار کنم؟ عین احمقا رفتار کنم؟ وقتی خیلی راحت از سمیون حرف  
می‌زدی... که فقط قاتل آدم‌های بی‌گناه نبود!

نیشخندی زد:

- قاتل زندگی منم بود! خیلی راحت می‌شه همه چی رو خراب کرد! درست  
کردنش سخته...

سرش و به طرفین تکون داد:

- شاید من دیگه نتونم!



لباش و رو هم فشرد و دست‌هاش و دو طرف سرم گذاشت و عصبی زمزمه کرد:

-ولی حال از این حسی که نمی‌ذاره عقب بکشم بهم می‌خوره! مقصرش خودتی!

یادم افتاد نفس بکشم... اگه می‌گفتم هر چی داشته به نامم زده چی کار می‌کرد؟! آب دهنمو قورت دادم. از طرفی با حرف‌هاش کم کم جرات گفتن پیدا می‌کردم. با لحن آزرده ای لب زد:

-توقع داشتم نذاری اشتباه کنم...

چشمامو ازش دزدیدم.

-تو می‌دونستی ولم نمی‌کنه!

می‌خواستم همه چیو بهش بگم. اینجا یا نقطه سر خط می‌شد یا نقطه پایان! لبمو گاز گرفتم. یکی از دست‌هامو روی دستش گذاشتم و به صورتش خیره شدم:

- حداقل اگه بازم بخوای می‌تونی بهم اعتماد داشته باشی. هوم؟

نگاهش تو چشمام چرخید. دست‌هاش شل شد و آروم پایین برد. دستش و پشت گردنش برد و لب زد:

- نمی‌دونم... زمان لازمه...

نمی‌دونستم ذهنش درگیر چی شده! کاملاً بی‌حواس جواب می‌داد. با مکث گفت:

-تو این مدت... باز دنبالت اومده؟

کنجکاو خیره لب‌هام بود تا جواب بگیره! قدمی عقب رفتم و تا خواستم دهن باز کنم در شیشه‌ای کنار رفت و مکس اومد. با دیدنم حرصی گفت:

-اینجایی؟ همه دنبالت می‌گردن.

متوجه ایان شد و با تعجب لب زد:

-اوه تنهاام نیستی!

دستمو روی پیشونیم کشیدم:

-برو میام.

مصمم جلو اومد و دستمو گرفت و سمت در کشید. ایان جلوتر از ما بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

دلم می‌خواست مکس رو خفه کنم! منو آورده بود که به اجرای زنده یکی از بچه‌ها نگاه کنم. هر کی تو فاز خودش بود. فقط من بودم که تو یه عالم دیگه بودم و حواسم به چیزی نبود. انگار رفته بودن... هر چقدر اطراف و نگاه کردم ندیدمشون.

به محض تموم شدن آهنگ صدای تشویق جمعیت بلند شد. دست‌هامو بالا بردم و چند بار به هم کوبیدم. از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقمو باز کردم. سمت میز پا تند کردم و گوشیمو چنگ زدم. تند تند تایپ کردم و فرستادم.

"سمیون فردا میاد دیدنم"

چشمامو بستم و آروم زمزمه کردم:

- تموم می‌شه!

كلوپ خالی شده بود.

نمی‌دونم ساعت دقیقاً چند بود، ولی نزدیک صبح بود. کفش‌هامو درآوردم و روی مبل نشستم. جان کتتش و درآورد و روی میز انداخت.

- ما هم بریم؟

درحالی که حواسش به گارسون بود تا لیوانی روی میزی جا نذاره اینو گفت.

-شما برید. من هستم.

با نارضایتی نگاهم کرد. مکس درحالی که لباس‌هاشو عوض کرده بود از سرویس بیرون اومد.

- جوونا؟ صبح شد؟

لبم کش اومد و گرفته هوفی کشیدم:

-امشب چرا تموم نمی‌شه؟!

سرمو به مبل کوبیدم. موهای کوتاه سیاه رنگش و بست و خودشو کنارم انداخت. جان اومد و بغلش کرد و درحالی که خودشو کنارش جا می‌داد گونه‌شو بوسید.

-می‌دونید امروز چه فرضیه جالبی یاد گرفتم؟

مکس با نیش شل پرسید:

-می‌گی؟ کنجکاو شدم.

چینی به دماغ دادم:

- چرا من هیچ وقت کنجکاو نمی‌شم!

صدای معترض مکس بلند شد که گفتم:

- بگو خب!

جان با تک نگاهی به هر دومون گفت:

-اگه 100تا مورچه سیاه و 100تا مورچه قرمز و تو به شیشه بریزید چی می‌شه؟

دستم رو پشتی مبل گذاشتم و سرمو به چپ و راست تکون دادم:

-هیچی!

مکس با چشم های ریز شده جواب داد:

- مورچه‌ن دیگه فوقش، مگه فرقی داره؟

جان با بشکنی سمت من گفت:

- دقیقا هیچی! اما اگه این شیشه رو تکون بدی اینا شروع می‌کنن به کشتن همدیگه.

چون سیاه ها فکر می‌کنن قرمزها دشمن شونه و از اینور قرمزها فکر می‌کنن سیاه ها دشمن شونه؛ اما درواقع دشمن کیه؟ هنگ نگاهش کردم. با لبخند رموزی نسبت به گیجی ما گفت:

- دشمن کسیه که این شیشه رو تکون داده تا اینا به جون هم بیوفتن!

متفکر شدم و عاقل اندر سفیه سرمو تگون دادم.

\*\*\*

صدای زنگ تلفن از جا پروندم. نگاهی به آینه انداختم و تیشرت قرمزمو درست کردم. تلفن و برداشتم و روی گوشم گذاشتم.

- سلام.

بی‌حوصله جواب سلامش و دادم که گفت:

- مهمونتون اومده، تو لابی منتظرتونن.

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم و تو جیب پشتی شلوارک ذغالیم فرو کردم.

- پنج مین دیگه پایینم. بگو منتظر باشه.

-اوکی، حتما.

کارت اتاق و برداشتم و در و پشت سرم بستم. دکمه آسانسور و زدم و ایستادم... با قدم‌های کندی سمت لابی حرکت می‌کردم. روی همون مبل نشسته بود. با دیدنم کلاه کاپش و پایین تر برد و بلند شد. پوست لبمو جویدم و جلوتر رفتم. نگاهم تو جمعیت چرخید. همین که نزدیکم شد سمت گوشم خم شد و گفت:

-می‌خوام از اسپانیا برم؛ تو منگنه‌ام!

نگاهی به چشم‌هاش انداختم.

\*\*\*

## ایان

خودکار و بین انگشت‌ها چرخوندم و پوفی کشیدم. کل شب و نخوابیده بودم. نمی‌فهمیدم چیکار می‌کنم! و حتی چیکار باید بکنم! من خودم آدم اشتباهات مکرر بودم! رامونا از کسی مثل من می‌خواست نذارم اشتباه بکنه؟ از طرفی... ذهنم از پیامش پرت نمی‌شد! چند کلمه ساده چیده شده کنار هم، اما پر از تحلیل‌های گیج‌کننده برای من! سمیون به روش خودش بازی می‌کرد. یه سبک خاص و مضحک! اصولاً چون مضحک بود خاص خودش به نظر می‌اومد. زمزمه کردم:

-بهتره جملات فلسفی نبافم.

سر تاییدی برای خودم تگون دادم. خب... سمیون. مثل ترسوها زیر پر و بال کسی رفته بود که یه روز می‌خواست بکشتش! منظورم دقیقاً رامونا بود. سرم و روی میز گذاشتم و چشمام و رو هم فشردم. خاطرات و فکرهای پراکنده‌م دست از سرم برنمی‌داشتن. بیشتر از همه از خودم عصبانی بودم! اجازه داده بودم خیلی اتفاق‌ها این مدت بیفته. عقب نشینی کرده بودم. به ظاهر دنبال سمیون می‌گشتم، اما این هدف واقعیم نبود! من تمام مدت فرار کرده بودم! این تلخ‌ترین حقیقتی بود که می‌تونستم به خودم اعتراف کنم.

شاید با انتقام گرفتن؛ از آدم جدیدی که ممکن بود برای همیشه بهش تبدیل بشم می‌ترسیدم! نمی‌خواستم با قاتل تیموتی رو در رو بشم! حتی با مردی که با بابام معامله کرده بود! معامله آزاد کردن همسرش در ازای به دست آوردن رامونا! اولش سعی کرد رامونا رو بی‌صدا خط بزنه؛ تا کل قدرت آرسنیف‌ها رو

تصاحب کنه! تا که متوجه شد این راهش نیست... حالا همه چی برعکس شده بود.

واقعا زمان تراژدی ترسناکی داشت! رامونا صاحب کل قدرت خانوادهش بود.

- چرا شب هالووین بهم نگفت؟

تمام مدتی که باهم حرف می زدیم منتظر بودم اشاره کنه به اینکه سمیون تمام داراییش و بهش داده! ولی این اتفاق نیفتاد. می خواستم بهانه تراشی کنم. مثلا اینکه به عوض سمیون و نزدیک خودش نگه داشته بود. زودتر باید گیرش می انداخت! واقعا منتظر زمانی بود که سمیون و تسلیم من بکنه؟ هدف اصلیش می تونست این باشه یا من توهم زده بودم؟

- ایان...

صدای فردی و بعد چند ثانیه آنالیز کردم و با مکث سرم و بالا گرفتم. وسایلمش و روی میز کارش گذاشت و گفت:

- چهاربار صدات زدم! چه قیافه‌ایه؟ ببینم با رامونا رفتید که حرف بزنید؛ ولی از دیشب هیچی نمی‌گی! حال الانت به اون ربط داره؟

نگاهم رو پوشه‌ای که توش کل مدارک و اسناد دارایی‌های رامونا بود رفت. سمت خودم کشیدم و تو دستم گرفتم. آروم لب زدم:

- خسته‌م... خیلی خسته‌م!

صدای ویبره پیام گوشیم اومد. فردی متعجب نگاهم می کرد:

- خسته‌ای؟ من چرا از این جمله می‌ترسم!

بدون حرف بلند شدم و بیرون رفتم. هیچی از اتفاقاتی که قرار بود امروز بیفته بهش نگفته بودم. فقط والتنیا خبر داشت. مطمئنا با دیدن فردی بهش می گفت. و بعدش... نه بیخیال! ممکن بود منم دیگه برنگردم!

\*\*\*

کوچه پشتی هتل ماشین ها به ترتیب پارک شدن. نیم نگاهی از آینه به ون پشت سرم انداختم. پیاده شدم و تقه ای به شیشه‌ش زدم. با مکث باز شد. نیم نگاهی به چهره مامورهای ویژه داخلش انداختم.

- طبق نقشه... تا من نگفتم حرکتی نمی‌کنید! فقط کل ساختمان هتل و محاصره کنید.

همگی سری برام تکون دادن. در ون و کشیدم. چند قدم به جلو برداشتم. کلتم و درآوردم و گلوله هاش و چک کردم. سرم و رو به آسمون صاف و آبی گرفتم. زمزمه کردم:

-بعدش دیگه تموم میشه! من آدم سابق میشم!

تلخندی زدم و سرم و پایین آوردم. از کوچه بیرون رفتم و سمت هتل حرکت کردم. جلوی در ورودی ایستادم. به طور اتومات چندبار باز و بسته شد. از صدای باز و بسته شدنش چند نفری طلبکار و گیج شده نگاهم می‌کردن. نفس عمیقی کشیدم و مستقیم سمت رسپشن رفتم. قبل از اینکه سوالی بپرسه، کارت شناساییم و جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

-شاه کلید و می‌خوام!

پسره پشت سیستم چند ثانیه‌ای متعجب نگاهم کرد. چشمام و ریز کردم:



- سریع!

سری تکون داد و کارتی از داخل کشو برداشت و سمتم گرفت.

-فقط مسئولیت...

از دستش کشیدم و منتظر نمودم جمله ش کامل شه. صدای ریک از ایرپاد تو گوشم اومد:

-تصویر دوربینهارو دارم.

کارت و تو دستم چرخوندم. با این کارت می شد کل درهای هتل و باز کرد.  
-اوکی.

داخل آسانسور رفتم. دکمه ش و فشردم. تو طبقه که وایستاد بیرون رفتم.  
جلوی در اتاق وایستادم. هیچ صدایی نمی اومد. کارت و رو سنسور در گرفتم. با صدای تیکی باز شد. حالا صداشون به وضوح می اومد. صدای سمیون برام پررنگ تر بود. کلاه کاپم و درآوردم و رو کنسول انداختم. نیم نگاهم رو چهره رامونا رفت و روی سمیون ثابت موند. اونم متوجه من شده بود.

نمی تونستم با تنفر عمیق درونم بجنگم! نمی تونستم به عنوان یه مامور جلوش باشم! بیشتر از هر زمان دیگه ای دلم می خواست همین جا کارش و تموم کنم.  
همین بزرگترین ترسم از خودم بود... همه چی مثل دژاوو بود. لبخند هیستریکی بهش زدم:

- احمقی؟

قدم دیگه ای به جلو برداشتم:

- تو ذهنم همه چی رو یه جور دیگه ساخته بودم؛ اما ناامیدم کردی! فکر نمی کردم واقعا اینجا باشی؛ سمیون آرسنیف!

هاج و واج نگاهم می کرد. مثل کسی که روح دیده باشه. بدون اینکه چیزی بگه نگاهش سمت رامونا تیز شد.

- کار توئه؟ عقلت و از دست دادی؟

اونم چشم گرد کرد و جواب داد:

- آدم فروشی تو خونمون هست، عمو!

بهت زده خندید و زود دستش پشت کمرش رفت. همون موقع رامونا کلتی از پشتش درآورد و جلوی پام روی زمین انداخت. رامونا زودتر زرنگ بازی درآورده بود. ابرو بالا انداختم و خم شدم. نگاه دقیقی به کلت انداختم:

- با همین بهم شلیک کردی سمیون؟

از رو زمین برداشتم و صاف و ایستادم. صدای ریک تو گوشم اومد:

-ایان... وقتشه نیروهارو بفرستی داخل.

ایرپاد و از گوشم درآوردم و تو جیبم انداختم. نیم نگاهی تو اتاق چرخوندم. لب زدم:

-یادته... چند سال پیش بدون دلیل خاصی یه پسر جوون و با ماشینت کشتی...

مردمک چشمام روش برگشت:

-فقط چون مدهوش بودی. کل مدتی که نفس داشت بالا سرش نشسته بودی  
و می‌خندیدی!

سرم و پایین گرفتم:

-مشکل اینجاست هیچوقت دنبال نجات دادن کسی نبودی. نمی‌تونم تمام  
قتلهایی که مرتکب شدی رو اثبات کنم! با آدم‌هایی که تو این چندسال اخیر  
کشتی متهم میشی.

تک خنده عصبی زدم. گلوله‌های اسلحه‌ش و چک کردم و در اون حین ادامه  
دادم:

- قبلش به عنوان یه شهروند روس باید برگردی روسیه.

اسلحه‌ش و سمتش نشونه گرفتم.

- من همین‌جا مجازات می‌کنم!

حرصی و تند گفتم:

-باید خونریزی کنی... درد بکشی... بهم التماس کنی تمومش کنم...

دستم و شکل اسلحه رو شاه‌رگ گردنم گذاشتم:

-بنگ! اونموقع با یه تیر تو شاه‌رگت می‌میری!

نگاه خیره رامونا رو حس می‌کردم. اسممو صدا زد و نگاهش رو بین سمیونی  
که مثل روانی‌ها لبخند ژکوند می‌زد و منی که مثل روانی‌ها نگاهش می‌کردم  
چرخوند. سمیون یهو با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-پوف گیر افتادم یعنی؟

از کنار کاناپه رد شدم و با فاصله چند قدم ازش وایستادم. اسلحه رو بالا و پایین می کردم.

-اول به کدوم قسمت بدنت شلیک کنم؟

هومی کشیدم و سرم و کج کردم. تک خنده‌ای زد و دست‌هاشو باز کرد.

- حالا از یه جا شروع کن!

به ثانیه نکشید بازوی رامونا رو کشید و جلوی خودش آورد. بهت زده موندم. مغزم سوت می کشید. نگاه تارم به اسلحه‌ی تو دستم خورد. صدای شلیک هنوز تو گوشم تکرار می شد. کسی اسلحه رو از دستم کشید. با قدم‌های کندی بالا سرش وایستادم. رنگ قرمز خون کل لباسش و گرفته بود. کنارش رو زانو نشستم و دستش و گرفتم. نفس لرزونم و بیرون دادم. سر و صدای اطراف برام واضح شد. صدای کسی از بیسیم ماموری که نزدیکم وایستاده بود؛ اومد:

-از راه پله اضطراری فرار کرده! خروجی های هتل و ببندید.

مامور با سرعت از اتاق بیرون رفت. مردمک چشمم رو چهره بیهوش رامونا لغزید. لحظه ای که گلوله از اسلحه خارج شد اون عوضی رامونا رو طعمه خودش کرده بود! تیری که پرتاب می شد و نمی شد برگردوند! لبخند هیستریکی زدم و بلند شدم.

سرم داغ شده بود. با قدم‌های نامتوازی بیرون دویدم. دنبال راه پله خروج اضطراری تو اطراف می چرخیدم. دستم و به دکمه لباسم رسوندم و با ضرب

یقه م و کشیدم. نفس زنان سمت چپ رفتم. از پله‌های مقابلم پایین رفتم. حس می‌کردم پله‌ها دارن بلندتر میشن. به پایین رسیدم. تاریک بود.

سمت در رفتم و بازش کردم. به کوچهای می‌خورد. چند تا مامور تو اطراف می‌چرخیدن. نیم نگاهم به داخل برگشت و رو ادامه راه پله ثابت موند. دستم و دنبال گوشیم تو جیبم بردم. نبود! حتما یه جا از جیبم افتاده.

کورمال از راه پله پایین رفتم. به زیرزمین هتل رسیده بودم. چند تا لامپ کم نور فضا رو روشن کرده بود. از کنار لوله‌ها و سیستم‌های برق رد شدم. دستم و بند دیوار کردم تا نیفتم. نگاهم به زیر پام رفت. یه موش مرده افتاده بود. دستم و جلوی بینیم گرفتم.

حس کردم صدایی مثل چکه کردن قطره‌های آب شنیدم. خم شدم و از بین دوتا قفسه سمت دیگه رو نگاه کردم. همون لحظه صدای تند قدم‌هایی و از پشت سرم که بهم نزدیک می‌شد شنیدم. تا برگردم ضربه محکمی به کمرم خورد و رو زمین پرت شدم. آخی گفتم و چرخیدم. بالا سرم و ایستاده بود. قهقهه‌ای زد:

-باز پیدام کردی!

نگاهش و به سقف دوخت. نفسی از درد کشیدم.

-رامونا... نه یعنی... ویوات...

نگاهم به میله آهنی تو دستش خورد. پاهام و نمی‌تونستم حرکت بدم. بدنم سست شده بود. با لحن لرزونی ادامه داد:

-ویوات... کشتیش؟ فقط باید می‌فهمیدی که ناخواسته و تصادفی عزیزت و  
کشتن چه حسی داره!

زرمه کردم:

-آشغال هنوزم اسمش و به زبون میاری!

دستم و بند زمین کردم و خودمو بالا کشیدم که این بار میله آهنی و به صورتم  
کوبید. سمتی پرت شدم و خون از دماغم باز شد. مثل خودش قهقهه‌ای زدم.  
پام و محکم به زانوش کوبیدم که رو زمین افتاد. پشت دستم و زیر بینیم بردم.  
خودم و سمتش کشیدم و بلند شدم. با پام ضربه محکمی به سرش زدم. خم  
شدم و موهایش و به چنگ گرفتم. تو صورتش توپیدم:

-چرا فرار نکردی بیرون؟ ها؟

سرش و ول کردم. با لحن گرفته‌ای گفت:

- منو بکش!

مستم و زیر فکش فرود آوردم و غریدم:

- تو می‌خوای من و شبیه خودت بکنی! واسه همین نرفتی!

با فکری اسلحه‌م و درآوردم و تو دهنش فرو کردم. با دست دیگه‌م گلوش و  
فشردم و سری به تایید تکون دادم:

-باشه... با اینکه داری می‌میری؛ ولی بازم برنده تویی!

انگشتم و رو ماشه گذاشتم. نگاهش مثل نگاه آدم‌های ترسیده نبود! همچنان می خندید. سر اسلحه رو از دهنش بیرون آوردم و زیر گردنش فشردم. صدای داد فردی اومد:

-ایان!

نگاهم و بالا کشیدم. با دو سمتم اومد و گفت:

- نکن... خواهش می‌کنم!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و به چهره خونی سمیون دوختم. لبخند کجی زد:

- نمی‌خوای که اینجا عقب بکشی؟ بزن...

صدای شلیک اسلحه تو فضا پیچید، اما من نبودم! فردی اسلحه‌ای که رو به سقف نشونه گرفته بود و پایین آورد. قدم بلندی سمتم برداشتم و محکم به عقب هلم داد. اسلحه‌م و برداشت. سمیون و چرخوند و دستبند به مچ دستش زد. نفس راحتی کشید و نیم نگاهی به من انداخت.

- بسپارش به من! کافیه ایان!

به زور بلند شدم. با دو سمت راه پله رفتم. صدای بلند داد سمیون می‌اومد:

-نمی‌تونی بری! باید من و بکشی عوضی!

از همون در بیرون رفتم و با تمام سرعت شروع کردم به دویدن. مقابل در هتل وایستادم. ماشین‌های پلیس و آمبولانس جلوی در پارک بود. سمت آمبولانس رفتم و درش و با ضرب باز کردم. خالی بود. بدون معطلی داخل کوچه ای که ماشینم پارک بود رفتم. دنبال ریموت ماشین دستم و رو جیب‌هام

کشیدم. با لمس برجستگی ریموت از جیبم درآوردم و تو ماشین نشستیم. دور زدم و با سرعت زیاد حرکت کردم.

\*\*\*

دنبال بخش اورژانس می گشتم. پرستاری جلوم دراومد که سد راهش شدم.

-یه دختر و آوردن اینجا که گلوله خورده بود...

آهانی گفت:

- راستش...

حرفش و قطع کرد و نامطمئن به پذیرش اشاره کرد:

-بهتره اطلاعاتش و بدید اونجا!

تابلوها رو دنبال کردم و سمت پذیرش که اشاره کرده بود رفتم. سریع به دختر پشت سیستم گفتم:

-رامونا ژابین!

نیم نگاهی به برگه‌های روی میز انداخت و بعد از مکثی گفت:

- متاسفم... اسمش جز فوتی هاست!

ناباور قدمی به عقب برداشتم. نگاهم و به ته راهرو دوختم. همه چی برام رو دور تند می‌چرخید. رو صندلی افتادم و چنگم و تو موهام بردم. بدنم به گز گز افتاده بود. چشمام و رو هم فشردم و سرم و پایین گرفتم. انگار حافظه‌م پاک شده بود. چیزی یادم نمی‌اومد! حتی یادم نبود تیر به کجاش خورده!



\*\*\*

-باورت نمی‌شه در عرض پنج دقیقه چند تا آدم اینجا مُرد! عزرائیل اینجا می‌گرده!

مشتی رو زانوم فرود اومد:

-دستم و فلج کردی! بیشعور!

سکوت شد و یهو پرسید:

- خوبی؟!!

بهت زده سرم و سمتش چرخوندم. نگاهم روش چرخید و دستش و گرفتم. برای یه لحظه انگار آرامبخش بهم تزریق شد، اما با دیدن همون دختری که بهم گفت مرده خیلی دوام نیورد! از جام پریدم و دستم و روی میز کوبیدم. بلند گفتم:

- چرا اطلاعات غلط تحویلیم دادی!

بهت زده رو صندلیش عقب رفت:

-متوجه نمی‌شم!

دست دراز کردم و برگه‌ای که روش اسم فوتی‌های اون ساعت نوشته شده بود و برداشتم. پاره کردم و تو صورتش پرت کردم. اخمام و تو هم کشیدم و بدتر داد زدم:

-از بس نفهمی!

از جاش بلند شد و عصبی نگاهم کرد. همون لحظه پرستار دیگه‌ای رسید و گفت:

-معذرت می‌خوام تو ثبت اطلاعات تخت‌های بیمارها یه اشتباهی پیش اومده! سرم و سمتش چرخوندم و بهش نزدیک شدم. تو فاصله کمی ازش وایستادم. لبخندی زدم:

- واقعا؟

رامونا اومد طرفم و دستم و کشید و از پرستار دورم کرد.

- یکم دیر بیدار می‌شدم منو می‌فرستادید سردخونه؟

نچ نچی کرد.

- حواستون و جمع کنید دیگه!

زیر چشمی به من نگاه کرد و با دست دیگه‌ش دست باند پیچی شده‌شو گرفت. پرستار سری تکون داد و گفت:

-بازم عذرخواهی می‌کنم.

از دست رامونا گرفتم و کشیدم. به راهرو خلوتی که رسیدیم وایستادم و سمتش برگشتم. واقعا قالب تهی کرده بودم! ولی یه کلمه بهش بدهکار بودم! بخاطر تمام اتفاقاتی که تا همین چند ساعت پیش افتاده بود. با لحن آروم و گرفته‌ای خیره به چشماش لب زدم:

-متاسفم!

متعجب چشماشو تو حدقه چرخوند.

-هوم... واسه کدومش؟

لباشو جمع کرد و منتظر نگاهم کرد. نزدیکتر رفتم. دست‌هام و پشت کمرم به هم قفل کردم.

-بخاطر اینکه رفتم... تنهات گذاشتم. خیلی وقت‌ها باهات مثل عوضیا رفتار کردم... بخاطر بابام...

لبخند کجی زدم:

- بخاطر اینکه زدمت...

دستم و سمت سرشونه‌ش، جایی که تیره خورده بود بردم. نفس عمیقی کشیدم. همون دستم و به صورتش قاب کردم. زمزمه کردم:

- واسه اینکه زودتر نگفتم دوست دارم... متاسفم!

نامحسوس آب دهنشو قورت داد. سرشو رو دستم کج کرد.

-آخرش این جمله رو از زبونت بیرون کشیدم!

عمیق نگاهم کرد و هومی کشید:

- البته می‌دونستم! فردیناند گفته بود!

لبخندی زد. لب تر کرد و گفت:

-تو این هفت ماه کاری کردم بهم اعتماد کنه... آدم‌ها به آدم‌هایی که بهشون اعتماد دارن شک نمی‌کنن! این بدترین انتقامی بود که می‌تونستم ازش بگیرم!

سری تکون دادم.

-پروندهش واسه تو بسته شد!

دستم و پشت کمرش سر دادم و چشم ریز کردم. با لحن حرصی و خفه‌ای  
گفتم:

- چیزی رو از قلم ننداختی؟

همزمان فشار دستم و دورش زیاد کردم. به فکر فرو رفت و لب زد:

-آها... مادیات... کلوپ... من صاحبشم!

پوکر فیس شد.

- حالا چی می‌شه بعدا بازجویی کنی؟ من الان مصدومم! واقعا درد می‌کنم!  
یعنی درد می‌کنه!

صورتش یهویی جمع شد و آخی گفت و کف دستشو روی بازوش کشید. ابرو  
بالا انداختم. پس نمی‌خواست بگه! اوکی! دستم و برداشتم و قدمی عقب رفتم.  
سری به تایید تک تک حرف‌هاش تکون دادم.

- یکم واسه گفتنش دیره. خودم می‌دونم!

هنوزم یه دختر بچه یه دنده بود! صورتم و جمع کردم. با نیم نگاهی به اطراف  
دنبال سرویس گشتم. با تمسخر گفتم:

-برگرد اتاقت. برات خوب نیست انقدر سرپا وایستی! تازه زخمی شدی!

دستشو روی صورتش کشید.

-بله!

سرشو بالا انداخت:

- نه می‌ترسم شب قاتی مرده‌ها بکنن منم! برگردم هتل بهتره. پرستاره می‌گفت با این آمپول‌ها تا صبح می‌خوابی، ولی خوابمم نمیداد! همون موقع خمیازه کشید و پشت دستشو رو دهنش گذاشت. هنگ اور موهاشو خارید و با چشم‌های قرمز شده نگاهم کرد. لبام و جمع کردم.

-باشه پس از اینجا بزنی بیرون!

به سرویس اشاره کردم:

-برمی‌گردم.

منتظر جوابش نمودم و داخل سرویس رفتم. شیر آب و باز کردم و صورتم و شستم. دست‌های سردم و پشت گردنم کشیدم. درد کمرم و تازه حس می‌کردم. خراشیم رو گونه‌م افتاده بود.

دستمال کاغذی کشیدم و رو زخم گونه‌م گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم. دستمال کاغذی رو تو مشتم فشردم و داخل سطل انداختم. داخل راهرو برگشتم. خبری از رامونا نبود. حتما به اتاقش برگشته بود. با قدم‌های آرومی راه افتادم و سمت خروجی رفتم. بیرون منتظر می‌موندم. از پله‌ها پایین رفتم. فردی جلوم دراومد. با دیدنم پوفی کشید و گوشیم و بالا آورد:

-نگران شدم!

از کنارش رد شدم. نگاهم و به آسمون دوختم. به نفس کشیدن نیاز داشتم.  
کنارم وایستاد و گوشیم و تو جیبم گذاشت.  
-سمیون موقتا تو بازداشت می‌مونه تا کارهای انتقالش به روسیه تکمیل بشه.  
دادگاهش یه هفته...

بین حرفش رفتم:

-نمی‌خوام راجبش چیزی بشنوم!

با مکت سری تکون داد. به داخل اشاره کرد:

-رامونا... خوبه؟ به هوش اومده؟

دست‌هامو تو جیبم بردم و نگاهش کردم:

-می‌رسونیش هتل؟

چشم ریز کرد و شکاک گفت:

-آره؛ ولی...

نگاهش که به ورودی بیمارستان خورد ساکت شد. تک سرفه ای کرد و با  
لبخند زمزمه کرد:

- ضدحال زده بهت نه؟

تیز نگاهش کردم:

-بعدا بخاطر چفت و بست نداشتن دهنتم به خدمتت می‌رسم!

چرخیدم و با نیم نگاهی به رامونا سمت دیگه خیابون رفتم. صداش بلند شد:

-رامو... زنده‌ای! یعنی خوبه که از هدف گیری ایان نجات پیدا کردی!

چشمی تو حدقه چرخوندم. حرصی زمزمه کردم:

-ولی تو نجات پیدا نمی‌کنی.

گوشیم تو جیبم ویبره می‌رفت. توجهی بهش نکردم. کنار ماشینم ایستادم و نگاهم و بهشون دوختم. با دست سالمش بازوی فردی رو گرفت و یه چیزی بهش گفت. فردی تند تند شروع کرد به حرف زدن که نگاهش و به نگاهم تلاقی داد و اخمی کرد. سرشو تکون داد و با کمک فردیناند سوار ماشین شد. نفهمیدم یهو چرا از ماشین پیاده شد.

فردیناند شیشه پنجره رو پایین کشید و مثل کسی که داره به صفحه نمایش تلویزیون نگاه می‌کنه از همونجا بهم زل زد و چشمکی حواله‌م کرد. موهاشو با دست پشت گوش برد و بی مهابا گفت:

-از وقتی دیدمت به چشمم یه پسر بی عار بی‌شعور بی‌خیال بودی! واقعیت داشت! چون بودی! اون مدت که خونه فردی بودم توهم زده بودم که بخاطر این ازم فرار می‌کنی! چند بار قضاوتت کردم و الان پشیمونم!

نفسشو فوت کرد و لب زد:

- توام اینو بدون!

چند ثانیه ای همونطوری ایستادم. دستم و تو موهای بهم ریخته‌م بردم و گفتم:

-چه خوب...

دیگه ادامه ندادم. با دست اشاره کردم باید برم.

در ماشین و کشیدم و پشت فرمون نشستم. دکمه استارت و فشردم. چند ثانیه بعد ماشین فردی از کنار ماشینم رد شد. با انگشت رو فرمون ضرب گرفتم و لبم و به دندان گرفتم. اعصابم داشت به هم می ریخت! کشیده گفتم:

-آروم... آروم...

فقط باید به حسش اعتراف می کرد! حتی اگه حرف‌هاش به گوشم خوش نمی‌اومد باز می خواستم چیزی بگه!

- حداقل خوبه متاسفی!

صدای آهنگ و زیاد کردم. اگه یکم دیگه اونجا می‌موندم تصمیمات درستی نمی‌گرفتم. پام و رو پدال گاز فشار دادم. قطرات ریز بارون به شیشه ماشین می‌خورد. گوشیم برای بار چندم داشت زنگ خورد. از جیبم درآوردم و به صفحه ش خیره شدم. مامان بود! جواب دادم و رو اسپیکر گذاشتم.

- دارم میام خونه.

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم:

-استلا اینجاست. خواهر ادوارد...

پشت چراغ قرمز به موقع رو ترمز زدم و نگاه بهت زده‌م و به صفحه گوشی دوختم.

\*\*\*

- مامان؟



هیچکس تو پذیرایی نبود. از راه پله بالا رفتم و تقه‌ای به در اتاقش زدم. صدایی نیومد که در و باز کردم. نگاهم رو تخت خواب ثابت موند. دختر بچه‌ای روش خواب بود. دستم از دستگیره ول شد و جلو رفتم. موهای خرمایی و فرش زیادی بامزه بود. ناخودآگاه لبخند محوی زدم. شاید یک یا دوسالش می شد. با یادآوری جمله ریتا لبخندم جمع شد.

بچه استلا و سمیون بود! عقب گرد کردم و پایین برگشتم. سمت در رو به باغ پشتی ویلا رفتم. از پشت در شیشه‌ای نگاهم به جمعشون خورد. ادوارد و ریتا کنار هم و رو به روشن زنی نشسته بود. شباهت زیادی به بابا داشت. پس استلا این بود! زمزمه کردم:

- عمه!

در و کشیدم و سمتشون راه افتادم. دستم و تو هوا تکون دادم:

-س لام!

نگاه هر سه همزمان بهم افتاد. استلا صندلیش رو عقب کشید و بلند شد. با لبخند هیجان زده‌ای نگاهم می کرد. حالا که دقت می کردم منم شبیهش بودم! چشم‌های زیتونی و کشیده‌ای داشت. تک سرفه‌ای کردم و نزدیکش وایستادم. اولین بار بود می‌دیدمش. وقتی دفعه اول از کره برگشتم خونه، ادوارد کل زندگیش و برام تعریف کرده بود. تو بچگی برای تحصیل و زندگی به کانادا مهاجرت کرده بود. از قضا یه دندانپزشک بود! بعد هم با سمیون آشنا شده بود و بدون اینکه بدونه چه هیولاییه باهاش ازدواج کرده بود! چندسال اخیر سعی می کرده از دستش فرار کنه.

حتما باردار بودنشم پنهون کرده بود! وقتی به خودم اومدم که دیدم برای بغل کردنم جلو میاد. دستم و با مکث پشتش گذاشتم. حس غریبی نسبت بهش داشتم، اما وجود یه عمه خوب بود! هیچ فامیلی این اطراف نداشتیم. ریتا هم که تک فرزند خانواده ش بود. بعد از چند ثانیه از هم جدا شدیم. نیم نگاهی به سرتا پام انداخت و خطاب به بابا گفت:

-نگفته بودی همچین برادرزاده خوشتیپی دارم!

نیم نگاهم رو بابا رفت. برای اولین بار یه حس آرامش تو نگاهش می دیدم. خب تمام این سالها دنبال برگردوندن خواهرش بود!

- فقط نمیخواستم از پسر خودم تعریف بکنم!

پشت بند حرفش لبخند محوی زد. دیگه داشت چشمام از حدقه درمی اومد. رو به استلا گفتم:

-خوبه که اینجایی! وجودت باعث میشه دیگه با نگرانی زندگی نکنه.

نگاه هر دو مون همزمان روش رفت. بابا دست هاش و داخل جیبش برد و عمیق نگاهم کرد. ریتا لبخندی ضمیمه صورتش کرد و سری به تایید حرفم تکون داد:

-پس امشب باید یه شام خانوادگی باهم بخوریم! من میرم آشپزخونه...

استلا همراهش شد و گفت:

-دستپخت خوبی ندارم؛ ولی باهات میام.

باهم داخل رفتن. صندلی کناریش و کشیدم و نشستم. دست هام و روی میز به هم قفل کردم. صداش به گوشم خورد:

-ممنونم ایان.

سرم و سمتش چرخوندم:

-الان تا حدودی بهت حق میدم. نمی‌خوام دیگه ازت فاصله بگیرم.

نفس عمیقی کشید. سمتم خم شد و دستش و به شونه‌م زد:

-باید خسته باشی. تا شب استراحت کن.

سری تکون دادم. بلند شد و رفت. سرم و تقریباً رو میز کوبیدم.

-دختره‌ی...-

چشم‌ام و رو هم فشردم. با فکر شیطانی که به سرم زد از جام پریدم. حالت و می‌گیرم رامونا ژابین!

\*\*\*

ریتا جلوتر از ویلا بیرون زد. توی ورودی خیلی گرم و صمیمی که باعث تعجبم شده بود همدیگرو بغل کردن. یه لباس اور مشکی آستین دار که حروف انگلیسی روش حک بود پوشیده بود. ریتا دستش و روی شونش فشرد که حس کردم از درد کبود شد. زود خودش و عقب کشید و نگاهش و به من که به ستون تکیه داده بودم سوق داد و بعد به دو قلوها خیره شد.

-هلو من رامونام! یادتون میاد؟-

براندون سمتش دوید و از دستش کشید.

-اومدی باز بمونی؟-

کشیده گفت:

-نمی‌دونم!

برایان پوفی کرد:

-پس واسه چی اومدی؟

- شام!

خندید و موهاشون و بهم ریخت. روبه‌روی من مکث کرد و خواست چیزی بگه که استلا و ادوارد ظاهر شدن. نگاه سوالیش و به چهره استلا داد. انگار قبلا بهش رامونا رو معرفی کرده بودن. استلا لبخندی به روش زد:

- خوش اومدی... من استلام.

ادوارد تنها سری برای خوش آمدگویی به رامونا تکون داد و گفت:

-بریم سر میز شام.

خودش جلوتر رفت. استلا چشمک معناداری بهم زد و پشت سر ادوارد رفت. نه! در عرض چنددقیقه تو آشپزخونه کل زندگیم و رو کرده بودن! چپ چپ به مامان نگاه می‌کردم. با نگاه خیره رامونا تک سرفه‌ای کردم و تکیه‌م و از ستون گرفتم. طلکبار گفتم:

- چرا اومدی؟ نه یعنی عجیبه که اومدی!

مشتش و بالا آورد تا بکوبه یه جام، ولی تو هوا نگهش داشت.

- می‌گم دوقلوها به کی رفتن!

نفس عمیقی کشید و گوشیشو رو کنسول گذاشت.

- شاید دلم واسه ریتا تنگ شده! البته بعضیا رو مجبورم فاکتور بگیرم!

کاملا مودی طوری که انگار با خودش حرف می‌زد پرسید:

-این استلا کیه؟!

نگاهشو تو گوشه گوشه خونه چرخوند. ریتا با چشم و ابرو اشاره می‌کرد درست حرف بزنم. از دست برایش و براندون گرفت و با خودش برد. تا اونموقع کنجکاو به رامونا خیره بودن. دست به سینه زد. مثل خودش زمزمه کردم:

-تو به کی رفتی؟

از فاکتور گرفتن بعضی‌ها منظورش من بودم؟ پررو! سرم و کج کردم و جواب دادم:

-عمه‌ی من... زنعموی تو!

نیشخندی زد:

- تازه یه دختر بچه هم دارن!

همونموقع صدای گریه‌ش بلند شد. برگشتم و نگاهم و به میز شام دوختم. بغل ریتا بود و با صورتی قرمز از گریه دستش و سمت استلا دراز می‌کرد تا بغلش بره.

- بچه‌ها وقتی خوابن بامزه‌ن!

شوک نگاهم می‌کرد. یهو داد زد:

-بچه دارن؟

آروم‌تر گفت:

- لعنت!

صدای ری‌تا اومد:

- شما دوتا چیکار می‌کنید اونجا؟ بیایید دیگه!

ابرو بالا انداختم و با تمسخر گفتم:

- معلومه چقدر خوشحال شدی!

با هم سمت میز شام رفتیم. سر جای همیشگی‌ش نشست. ادوارد دختر بچه رو بغلش نشونده بود. صندلیم و کشیدم و نیم‌نگاهی به فندق‌های خودم انداختم. دستم و رو سرشون کشیدم و نشستم. استلا شیشه شیر و تو دستش تگون می‌داد. براندون نگاهش با تگون شیشه بالا و پایین می‌شد. استلا تک خنده‌ای بهش زد و شیشه رو بهش داد:

-می‌خوای تو انجامش بدی؟

خیلی زود از دستش گرفت و تگونش داد. من بهتر می‌دونستم دردش چیه! ولش می‌کردی خودش شیرو می‌خورد. مهدکودکی شده بود! نفر چهارمشم رامونا بود. نیم‌نگاهی بهش انداختم. قاشق و تو دستم گرفتم. تازه حس می‌کردم چقدر گرسنمه!

با حرفی که زد نگاه‌ها طرفش کشیده شد.

- زمان خیلی عجیب می‌گذره؛ شبی که واسه اولین بار اومدم اینجا کجا و الان!

چنگالش و تو هوا تکون داد:

-راستش ادوارد می‌خوام بگم بخاطر کارهایی که کردی دیگه از دستت عصبی نیستم! می‌تونیم باهم راحت باشیم!

لبخندی به ریتا زد و نگاهشو به من داد و ابرویی بالا انداخت. سکوتی شد و بابا در جوابش کوتاه گفت:  
-خوبه.

چنگالش و بالا آورد و با چشم‌های ریز شده ادامه داد:  
- ولی دیگه اسمم و صدا نزن! خوشم نمیاد.

استلا و ریتا همزمان به خنده افتادن. زبونم و گوشه لبم کشیدم و زیرچشمی نگاهش کردم. دستم و دراز کردم و شیشه شیر و از براندون گرفتم. مغموم نگاهم می‌کرد. زمزمه کردم:  
-بسه دیگه!

رو به همه‌شون با لحن طعنه داری گفتم:

-از اونجایی که خیلی لجبازه محال ممکنه گوش کنه!

استلا دخترش و از بابا گرفت و مخاطب به رامونا گفت:

-حساسه! هرکی یه خصوصیت مختص خودش داره. واسه برادر منم اینه!

سری به تایید تکون دادم. با دهن پری دوباره تکرار کردم:

- واسه رامونا هم قطعا لجبازه!

ریتا تند گفت:

-ایان! اذیتش نکن!

تک خنده حرصی زد. خطاب به ریتا گفت:

- جای اذیتش رو شونه‌مه این چیزی نیست!

دستی روی موهای کوتاهش کشید و لیوان دلستر و برداشت. خصمانه نگاهم می‌کرد. با لذت حرص خوردنش و نگاه می‌کردم.

-ولی آخرش نفهمیدم با اسمت چه مشکلی داری.

اینو رو به ادوارد گفت و شونه‌ای بالا انداخت. دلستر و سر کشید و با نگاهی به دختر استلا پرسید:

-بگیرمش چند لحظه؟

استلا شیشه شیر و ازم گرفت و با لبخند سمت رامونا رفت. تای ابروی بابا بالا پرید:

- من رفیق پدرت بودم! شاید یکی از دلایلم اینه!

ادامه جمله‌ش با تایید گفتم:

-منظورش اینه باید به بزرگترت احترام بزاری!

نچ نچی کردم و آروم تر لب زدم:

-مگه رفیق توعه!

-اونوقت باید بهت بگم عمو؟!



قبل اینکه بچه رو از استلا بگیره یکم خشکش زد. صندلی رو عقب داد و بلند شد. دختر استلا رو تو بغلش گرفت و موشکافانه به صورتش خیره شد. انگشتش و رو لپش گذاشت و فشار داد. مشخص بود دیگه داره حوصله بابا سر می ره! تا به حال انقدر با هم حرف نزده بودن. خپل واقعا داشت گذشته رو فراموش می کرد. البته جز گذشته ای که با من داشت! ریتا با اشاره به غذاها گفت:

-نباید این ظرفها پر بمونه ها!

رو به رامونا کرد و با لبخند ادامه داد:

-بچه دوست داری؟

دست به سینه تکیه دادم. نگاهش و گیج رو ریتا چرخوند.

- نمی دونم!

بچه رو زود برگردوند و روی صندلیش نشست. همون طور که ریتا گفت مشغول خالی کردن بشقابش شد، اما شک داشتم می فهمه چی می خوره!

بعد شام مستقیم با دوقلوها رفته بود طبقه بالا. با مکث سمت پله ها راه افتادم. سر براندون از نرده آویزون شد و پایین و نگاه کرد. انگار داشت دنبال چیزی می گشت که پیدا نکرد. برگشت و خطاب به برایان گفت:

-بیا اتاقها رو بگردیم!

برایان با لحن حرصی گفت:

- کارمون سخت شده کل خونه رو می شناسه!

براندون سمت اتاق من دوید.

-اتاق ایان با من.

سوالی ابرو بالا انداختم. با مکث راهم و ادامه دادم.

به پله آخر که رسیدم؛ براندون در حالی که لای در نیمه باز اتاقم بود نگاهش بهم خورد. چشماش گرد شد و آب دهنش و قورت داد. دست‌هام و تو جیبم بردم. چشم ریز کردم و پرسیدم:

-دنبال چی می‌گردید؟

انگشت سبابه کوچیکش و روی بینیش گذاشت. برایان آروم زمزمه کرد:

-رامو قایم شده!

بعد از گفتن این پا تند کرد و در اتاق آخری رو باز کرد. گفتم مهد کودک شده؟! گفتم! تک خنده ای زدم:

- این دختر نوبره والا...

چند قدم جلو رفتم و داخل اتاقی که رفت و نگاه کردم. با لودگی گفتم:

- حداقل منم صدا می‌کردین!

براندون هنوز تو اتاق من مشغول بود. برایان همون‌طور که زیر تخت و نگاه می‌کرد با عصبانیتی غیرنرمال گفت:

- تو با اون قدت کجا جا می‌شی آخه؟!

گوشه در اتاقی که قبلاً توش می‌موند کمی باز شد. اخمام تو هم رفت:

-بچه پررو!

چند قدم سمت اتاقش برداشتم. خم شدم و از لای در داخل و نگاه کردم. دستمو گرفت و به جلو کشیده شدم. درو آرام بست و نفس راحتی کشید. پشتش و به در تکیه داد و لب زد:

- بیا قایم شیم تا صبح دنبالمون بگردن!

گوشه لبم و بالا بردم:

- یه دقیقه دیگه پیدات کردن!

چرخی زدم و سمت پنجره رفتم. نگاهم از بالا به ادوارد و استلا خورد. رو کاناپه های باغ نشسته بودن. حرفهای زیادی واسه هم داشتن! پرده رو ول کردم و صدام و بلند کردم:

-تو احيانا حرفی نداری بزنی؟ بعد از هفت ماه... که همو دیدیم...

سمتش چرخیدم و طلکبارانه نگاهش کردم:

-هوم؟ هیچی؟

دستی روی موهاش کشید و گفت:

- حرف؟ چه حرفی مثلا؟

سوالی چشم ریز کرد و با دستش اشاره کرد آرام تر حرف بزنم. دست به سینه زدم و نفس حرصی کشیدم.

- کل دارایی پدرت و داری! یه کلوب داری! تمام این مدت سمیون میومده دیدنت! همسر و دخترش اینجان! استلا واسه دادگاه سمیون از روسیه احضاریه گرفته تا بر علیهش شهادت بده!

سرم و بالا گرفتم و متفکر لب زدم:

-خب؟ به نظرت چی میشه؟ می‌تونم تا اتاق بازجویی همراهیت کنم؟ دستشو تو هوا مشت کرد و چشماشو با زاری بست.

-نه!

چشماشو باز کرد و چندبار پلک زد:

-الان... واقعا... می‌خوای ازم بازجویی کنی؟

پرونده بسته شده بود. بازجویی ازش چیزی رو تغییر نمی‌داد! همه چی مشخص بود. اما خب... من عاشق اذیت کردنش بودم! مشکل خودش بود زود باورم می‌کرد! سری به تایید تکون دادم:

-معلومه! اما اینجا نه! تا سازمان همراهیت می‌کنم.

کاملا جدی خیره‌ش بودم. حتی فکر کنم اخم کرده بودم. هوفی کشید.

-لعنتی!

در یهو باز شد که فکر کنم دستگیره تو پهلویش فرو رفت. با صورتی جمع شده خودش و کنار کشید. براندون پوکر گفت:

- اینجایی.

رامونا صورتش و ستم برگردوند و شونه‌ای بالا انداخت. براندون با قیافه متعجب بامزه ای نگاهم کرد. چند قدم جلو رفتم و رو بهش گفتم:

-دفعه بعد چهارتایی بازی می‌کنیم. الان باید بریم...

نیم نگاهی به رامونا انداختم و با سر به بیرون اشاره کردم. جلوتر راه افتادم. براندون دنبالم تا اتاقم اومد. ریموتم و از رو میز برداشتم. لباس و جمع کرد:

- کجا می‌بریش؟ دیگه نمیاد؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-خیلی دوست داری اینجا بمونه؟

سرش و تکون داد.

پوفی کشیدم و دستم و تو هوا تکون دادم:

- خودش خونه داره!

دیگه بهش توجهی نکردم و مستقیم سمت پذیرایی رفتم. نگاهم بهش خورد. کنار در وایستاده بود. جدیت و حفظ کردم و با باز کردن در هر دو بیرون رفتیم. دنبالم می‌اومد. موتورم از قبل کنار خروجی بود. کلاه کاسکت‌ها رو از روش برداشتم و یکیش و ستمش گرفتم. با پوزخند گفتم:

-قبلش یه هوایی بخور. تحمل فشار اتاق بازجویی سخته!

چپ چپ نگاهم کرد و لبخند حرصی زد. کاسکت و گرفت و همون طور که داشت رو سرش درستش می‌کرد گفت:

-مريضی چیزی هستی؟! هه ولی نمی‌تونی منو بترسونی!  
کفشش و روی کفشم گذاشت و با فشاری بالا اومد و نشست. صورتم جمع شد.

-وحشی!

خودمم نشستم. موتور و روشن کردم. صدای ریتا که کنار ورودی خونه  
وایستاده بود اومد. متعجب و نگران گفت:

-ایان؟ رامونا رو کجا می‌بری؟

با گوشه چشم رامونا رو نگاه کردم. صدام و بلند کردم:

-اصرار کرد منم قبول کردم با موتور این اطراف بچرخونمش. دیر نمی‌کنم!

با لبخند مرموزی سر تکون داد:

- مواظبش باش. خوش بگذره!

پوفی کردم و به محض باز شدن در حرکت کردم. از پشت دست‌هاشو دورم  
انداخت. سرشو نزدیک گوشم آورد و بلند گفت:

-دروغگوی شیاد!

بعد با کمی مکث اضافه کرد:

-می‌بینی دیگه چقدر دوستم داره؟

سرعتم و بیشتر کردم. پوزخندی زدم:

- خب؟

- هیچی!

کلاه کاسکت و درآورد و روی موتور گذاشت. نگاه خیره‌ش حس می‌شد.

- حتما باید امشب باشه؟ نمی‌شه بریم یه روز دیگه بیایم؟

ابرو بالا انداختم. دست‌هامو تو جیبم بردم. هم قدم شدیم و داخل سالن رفتیم. از راهروی سمت چپ حرکت کردیم. اکثر اتاق‌ها خالی بود چون دیر وقت بود. البته عده ای بودن تا صبح کار کنن! مثل والنیتینا. هنوز نتونسته بودم باهاش درمورد عکس حرف بزنم! چند روزی می‌شد که ماموریت بیرون از شهر رفته بود. طبقه بالا رفتیم. نگاهم رو نوشته کنار در سیاه رنگ ثابت موند.

"اتاق بازجویی"

نیم‌نگاهی بهش انداختم. توجهش به اطراف بود. در و باز کردم. جلوتر داخل رفتم. نگاهم رو میز وسط اتاق ثابت موند. لبخندی زدم و لامپ و روشن کردم.

-این ساعت آوردمت تا راحت حرف بزنی!

به آینه اشاره کردم و ادامه دادم:

- ساعت‌های دیگه چند نفر اون پشت وایستادن... علاوه بر خودشون کلی دوربین و سیستم ضبط صدام روشنه که با دقت تمام حرکات و حرفات و زیر نظر دارن!

چینی روی پیشونیش افتاد و تو همون حالت سرشو تکون داد. نگاه کنجکاوش و از شیشه گرفت و دستش و بند میز کرد.

-با دیدن اینجا دلم نمی‌خواد جرمی مرتکب بشم!

صندلیم و کشیدم و نشستم. پاهام و رو میز گذاشتم و سرم و عقب بردم.  
چشمام و بستم.

- همین الانش بخاطر همین اینجایی!

به گوشم اشاره کردم:

-بگو... دارم می شنوم!

با لحن معترضی گفت:

-ایان! آه!

صدای صندلی روبه رویی اومد.

- خب... ببین همون شبی که اومد منو ببینه گفت دارایی بابات و می خوای یا  
دو دستی تقدیم دولت می کنی! همون طور که می دونی منم قبول کردم! آخرین  
جمعه هر ماه همدیگه رو می دیدیم. البته پول لازم داشتنی خودش می اومد.  
بعدش... آها... یه سری فقط یه بار واسش گوشی خریدم همین! اینم بگم که  
بهم نمی گفت کجا می مونه یا چیکار می خواد بکنه!

بالاخره ساکت شد و منتظر بهم زل زد. آروم لب زد:

-تموم شد؟!!

چند ثانیه ای تو همون حالت موندم. تموم شد! پاهام و رو زمین گذاشتم و  
صندلیم و با صدا جلو بردم. دست هام و رو میز به هم قفل کردم و به جلو  
متمایل شدم. اخم کردم و گفتم:



- دخالت تو قانون! کمک به مجرم! اجازه برقراری ارتباط به مجرم از طریق  
گوشی که به نام خودش نیست!

چشمام و ریز کردم:

- همیشه گفت تموم شد؟

از جام بلند شدم و میز و دور زدم. پشت سرش وایستادم.

-اگه خیلی خوش شانس باشی جریمه نقدی پرداخت می کنی! ولی از اونجایی  
که کل مامورها از سمیون و خانوادهش متنفرن... و هرکاری بر علیهشون می  
کنن...

جلو رفتم و دستم و کنارش رو میز گذاشتم. از پشت کنار گوشش خم شدم و  
ادامه دادم:

-حداقل چند ماهی میری زندان!

نیشخندی زدم. آب دهنش و قورت داد. سرشو بالا آورد و نگاهم کرد.

-جدی... زندان!؟

به چشمام خیره شد و ادامه داد:

-فردیناند اونم بهت گفت؟ اون شبو؟

به دستم تکیه داد و با لحن گرفته تری گفت:

- با اون چقدر می شه؟

هومی کشیدم و آهان بلندی گفتم:

-اوه! این و از قلم انداخته بودم! اینم میشه ایجاد مانع برای تحقیق مامور  
نظامی!

می‌دونستم بخاطر چی اون شب از کلوب بیرونم کرد. خودشم نشون نداد. هیچ  
فرصتی رو از دست نمی‌دادم! لبخند شیطانیم و پنهان کردم. دستم و به سرش  
کشیدم:

- صداقتت و در نظر می‌گیرم. شاید تخفیف گرفتی!  
شونه‌ای بالا انداختم:

-اینم به عنوان آخرین لطفم در نظر بگیر.  
حرصی گفتم:

-واقعا که ها! بیا دستبند بزن راحت کن!  
جفت دست‌هاشو روی صورتش گذاشت. با صدای خفه ای گفت:  
-من کاری نکردم! زندان نمی‌رم!

دستم و پشت کمرم بردم و دستبند و لمس کردم. نگاهم رو مچ دستش ثابت  
موند. دستبند و به جفت دست‌هاش زدم و تا آخر حلقه هاش و کوچیک کردم.  
از زنجیر وسطش گرفتم و مجبورش کردم بلند بشه. قدم به قدم با حالت چهره  
خشنی من جلو می‌رفتم و اون عقب می‌رفت، تا جایی که پشتش به دیوار  
خورد. دستم و کنار سرش روی دیوار گذاشتم. سرم و پایین بردم و جلوی  
صورتش گرفتم. با حالت هیستریکی خندیدم و لب زدم:

- تو فقط می‌تونی مجرم من باشی!

با گنجی به چشمام زل زده بود. لباسو جمع کرد و مردمک چشماش بی اراده  
پایین تر اومد.

- دیوونه شدی؟

تو همون حین دستهاشو بالا آورد و دورم انداخت. صورتش جلو آورد و  
آروم تر پرسید:

- چرا؟ دوست داشتن مگه جرمه؟

گوشه ابروم پرید. حتی گفتنش مثل خودش بود! چرا سوالیش می کرد! نیم  
نگاهم رو سر شونهش رفت. فکر کنم حواسش نبود. دردش و حس نمی کرد. از  
موضعم پایین نیومدم.

- چرا از من می پرسی؟ این و تو باید بگی!

برق شیطنت تو چشماش روشن بود. نچی کرد:

- جرم نیست.

کنار گوشم به روسی لب زد:

- Я люблю-

(دوست دارم!)

چند ثانیه ای بی حرکت موندیم. صورتم و سمتش چرخوندم. دستهاش و  
پایین بردم. تک خنده حرصی زدم:

- حتما باید می آوردمت تو اتاق بازجویی تا بگی؟

انگار تازه دو هزاریش افتاد که چشماشو واسم گشاد کرد.

- من... چرا... دیر می‌گیرم؟

لبخندی زد و دست‌هاشو یکم بالا آورد:

-حالا که اعتراف کردم آزادم کن.

یه لحظه حس کردم داره میفته که چشماشو محکم بست. نچ نچی کردم. قفل و تو دستبند چرخوندم و بازش کردم. رو میز گذاشتم. صندلی رو سمتش کشیدم و نشوندمش. دوتا دکمه بالایی لباسش و باز کردم و یقه ش و پایین آوردم. خون تا روی پانسمان رد انداخته بود. اخمی کردم:

-همین جا بمون!

از اتاق بیرون رفتم. تو اتاق خودم پانسمان بود. کارتم و رو سنسور در گرفتم، اما از قبل باز بود. متعجب در و هل دادم و سرکی داخل کشیدم. فردی پشت میزش خوابش برده بود. بالا سرش وایستادم و خواستم بیدارش کنم که نگاهم به عکس‌های زیر دستش رفت. یه دختر کم سن و سال به فجیع‌ترین شکل ممکن کشته شده بود. قاتل طبق معمول همون سایکوپات معروف بود. این و از روش‌های به خصوصی که هربار به کار می‌برد می‌فهمیدیم. یکی از عکس‌هارو از زیر دستش کشیدم. قفسه سینه‌ش پر از رد دایره ای چکش بود. صورت‌م و جمع کردم:

-حیوون!

یهو با یادآوری رامونا عکس و سرجاش برگردوندم و کشو رو باز کردم. بعد از برداشتن چیزهای مورد نیازم کشو رو بستم.

- می‌کشمت...

متعجب سمت فردی سرچرخوندم. تو خواب حرف می زد.

-تو یه هیولایی...

پوفی کردم و لب زدم:

- احمق!

محض اطمینان ورق قرص مسکنم تو جیبم گذاشتم و اتاق و ترک کردم. وسط راهرو نگاهم به والنیتینا خورد. رو صندلی نشسته بود و سرش پایین بود. حتما تازه برگشته بود. آرام نزدیکش شدم.

- امشب همه خسته‌ن!

با شنیدن صدام سرش و بالا آورد. اثرات بی‌خوابی تو صورتش بود. سری تکون داد و بلند شد:

-می‌رم خونه دو روز تخت بخوابم.

نیم‌نگاهی به پانسمان تو دستم انداخت.

-این واسه چیه؟

اسم واکین میلز دوباره تو ذهنم پررنگ شد.

- بعدا که برگشتی باید باهم حرف بزنیم! مهمه! خب؟

نگاهش و بالا کشید:

-خب الان خوابم میاد عوضی؟

چشمکی بهش زدم:

-گفتم زود برگردی!

منتظر جوابش نمودم و پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم. در اتاق و کشیدم و داخل رفتم. همونجا نشسته بود. وسایل تو دستم و روی میز گذاشتم. پانسمانش و قیچی کردم. با دیدن نگاه خیره‌ش به زخمش، صورتش و جهت مخالف چرخوندم. آرام پانسمان و برداشتم. خون روی بخیه‌ش و گرفته بود. نیم نگاهم رو صورتش رفت و محلول و برداشتم. یکم ازش رو پنبه ریختم.

-یکم تحمل کن!

لبخندی زدم و به شوخی گفتم:

-فقط جیغ نزن می‌ریزن سرمون!

تا به خودش بجنبه پنبه رو روش کشیدم. لباسو به هم فشار می داد. تو جاش وول خورد و عصبی گفت:

-می‌سوزه! بردار!

تو چشماش حالی شیشه‌ای کشیده شده بود. حدس می‌زدم درد داره. پنبه خونی شده رو برداشتم. تقریبا رو بخیه تمیز شده بود. پانسمان جدیدی باز کردم و روش چسبوندم. یقه لباسش و آرام بالا کشیدم. نگاهم رو تتو اسمم رفت. چند سانت بالاتر از زخمش بود. آهی کشید و به صندلی تکیه داد. متوجه نگاه خیره‌م شد و دستش و جلوی صورتم تکون داد.

- به چی نگاه می‌کنی؟

با مکث پرسید:

-بریم؟

یه زانوم و روی زمین گذاشتم. انگشتم و رو تتوش کشیدم. نگاهم و رو  
چشماش ثابت نگه داشتم. آروم لب زدم:

- خودخواهانه ست! می‌خوای پاکش کنی؟

خودشو به جلو حایل کرد و دست‌هاشو رو شونه‌هام گذاشت.

-نمی‌خوام. دردش و یه بار قبل زدن می‌تونستم تحمل کنم!

با لودگی ادامه داد:

-اسمت بهم میاد!

دستش و به شونم کوبید و عقب رفت. دستش و گرفتم و بلند شدم. سرم و  
کج کردم و دستم و پشت گردنم کشیدم:

-بریم.

دستم و فشرد و با نگاهی که یه حس آروم عجیبی توش بود بهم چشم دوخت.

\*\*\*

رامونا

سرخوش تر از همیشه از بالا به رقصنده‌ها نگاه می‌کردم. آهنگ تموم شد و قبل  
اینکه آهنگ بعدی شروع بشه داخل اتاقم برگشتم. روی میز نشستم و گوشیمو  
دستم گرفتم. دوباره و دوباره یاد دختر سمیون افتادم و غم غریبی قلبم و

فشرد. کاش بچه نداشتن! کاش می‌دونست یه بچه داره! هوفی کشیدم. سرمو به چپ و راست تکون دادم. صفحه چت و باز کردم و تایپ کردم:

"دلم می‌خواد ببینمت! هر جا هستی بیا"

لبامو روی هم فشار دادم تا لبخندم جمع بشه. گوشیمو تو جیبم فرو کردم. ریموت ماشین و برداشتم و بیرون زدم. از بین جمیعت رد شدم و برای جان از راه دور دست تکون دادم. ماشین و تو خیابون پارک کرده بودم. پیاده تا اونجا باید می‌رفتم. دکمه های کت سفیدمو بستم. هوا خیلی سرد شده بود. یکی از پشت زد رو شونه‌م و همین که برگشتم یه چیزی روی سرم شکست.

گیج چشمامو بستم و تلو خوران خودمو نزدیک دیوار نگه داشتم. به محض باز کردن چشمام کسی که اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم دیدم. با اخم غلیظی بهم زل زده بود. سمت راست صورتش زیر چشمش جای زخم بود. نگاه از کت بلند مشکمی که تنش بود گرفتم و چند بار پلک زدم تا چشمام از حالت تاری دربیاد. شیشه بطری شکسته رو به دیوار زد و چشماشو ریز کرد:

-سلام... عفریته!

پوزخندی زدم.

- هلو جاسمین!

عصبی جلو اومد و مشتی تو صورتم کوبید. یه دستمو تو موهاش انداختم و محکم کشیدم. با صدای بلندی گفت:

-می‌کشمت.



چونه‌مو گرفت و مثل دیوونه‌ها سرمو به دیوار کوبید. از دردش لحظه ای همه جا رو سیاه دیدم. دستم ول شد و نتونستم خودمو نگه دارم و افتادم. با پاش کوبید تو شکمم و با خنده گفت:

- درد داره؟ نه؟ اینکه چیزی نیست!

با دستم پاهاشو هول دادم و نالیدم:

-چته روانی؟ آدم اشتباهی و واسه زدن انتخاب کردی!

روی صورتم خم شد:

- فکر کردی دست از سرت برمی‌دارم؟ تو باعث حال و روز الانمی. تو!

بی‌حال لب زدم:

-فکر می‌کردم مُردی!

این بار پاشو محکم تر تو شکمم کوبید. آخ غلیظی از دهنم دررفت.

- عموی عوضیت زن‌هایی که باهاش بودن و نمی‌کشه... اما... روانیشون می‌کنه!

و من یک‌بار دیگه به آدم نبودن سمیون پی بردم. به سرفه افتادم و تو خودم جمع شدم.

- چه خبره اونجا؟

جان از فاصله چند متری سمتمون دوید. جاسمین به خودش اومد و تا برسه فرار کرد.

-رامونا خوبی؟ زنگ بزnm پلیس؟ دزد بود؟  
به سختی تو جام نشستم. دستمو رو سرم گذاشتم و بی حال گفتم:  
-نه ولش کن.

با بهت به صورتم نگاه کرد و نزدیکتر شد.  
-گوشه ابروت خون میاد. کتک... خوردی!  
صورتم تو هم رفت.

\*\*\*

جلوی آینه نشستم. به صورتم خیره شدم. انگشتمو رو چسب گوشه ابروم  
کشیدم. روی گونه‌م کبود شده بود. اخمی کردم. کل بدنم درد می‌کرد. تیشترتم  
و درآوردم و به شکم و پهلوام نگاه کردم.  
-زنیکه عقب افتاده ببین چیکار کرده!  
هوفی کشیدم.

-این چه قیافه مسخره‌ایه!

با حرص نگاه از آینه گرفتم و تیشترتم و دوباره پوشیدم. یه شلوار راحتی مشکی  
از کمدم درآوردم و تنم کردم.

سط اتاق وایستاده بودم و نمی‌دونستم چیکار کنم که تقه ای به در خورد.  
سمت در راه افتادم و باز کردم. اول نگاهم به دوتا جعبه پیتزای تو دستش  
خورد. پرانرژی لب زد:

- هر جا بودم با سرعت خودم و ...

نگاهم و بالا کشیدم. متحیر خیره به تک تک زخم‌های صورتم بود. قدمی داخل اومد و جعبه های پیتزارو رو زمین ول کرد. دستش و زیر چونه م برد و خم شد. آروم لب زد:

-این چه سر و شکلیه؟ چه بلایی سرت اومده؟

با حرص چشمامو بستم:

- کتک خوردم!

با مکث پلک‌هامو تکون دادم و بهش نگاه کردم.

-امشب جاسمین مثل دیوونه‌ها بهم حمله کرد.

تک خنده عصبی زد:

-جاسمین؟

در و بست و همونجا ایستاد. سرش و پایین گرفت. تو همون حالت دستش و تو جیبش برد. گوشیش و درآورد. اخماش تو هم رفته بود. زیر لب با خودش حرف می زد:

- جسارتش و ببین! گیر یه لشکر روانی افتادیم... ولی من که می دونم چی کار کنم!

لباش و رو هم فشرد. دوربین گوشی و سمت صورتم آورد و از کبودیش عکس گرفت.

-کجا این اتفاق افتاد؟

گوشی رو عقب برد و سوالی براندازم کرد. حرصی گفت:

- باز به کجات ضربه زده؟

نمی فهمیدم می خواد چیکار کنه. دستمو رو شکمم گذاشتم.

-تو خیابون کلوپ...

پوفی کشیدم و به گوشیش اشاره کردم:

-چیکار می خوای کنی؟

گوشیش و تو هوا تکون داد:

-با لیاقتش آشناس می کنم!

تیشترتم و بالا داد و با دیدن کبودیش ابروهاش بدتر تو هم رفت. نفسش و بیرون داد و گوشیش و تو جیبش برگردوند. انگشت هاش و رو چشمش فشرد. یه دستش و آروم پشت کمرم برد و بغلم کرد. کنار گوشم لب زد:

-خیلی درد داری؟

برعکس اون من محکم بغلش کردم. سرمو به سینهش چسبوندم و گفتم:

-یکم...

دقایق طولانی تو اون حالت موندم. نفسی گرفتم و لب زدم:

-می گم حالا... بیا پیتزا بخوریم.

دست دیگه ش و پشت سرم گذاشت. انگشت‌هاش لای موهام رفت. پوکر گفت:

-نمی‌شد کند زنی؟

نیشم شل شد و ابروهام بالا رفت. سرمو یکم بالا آوردم و نگاهمو به چهره‌ش بخیه کردم. لبخند مهربونی زدم و یهو گفتم:

-سرد می‌شه... حیفه!

عقب نکشید. نفسش تو صورتم پخش شد.

-آره... حیفه! باید گرمش و خورد!

مسحور نگاهش فاصله باقی مونده رو از بین بردم. پلکام ناخودآگاه روهم افتاد. گره دستش دورم سفت شد. بعد از ثانیه ای عقب کشید و سرش و سمت گوشم خم کرد:

-سرد می‌شه! حیفه!

لبمو گاز گرفتم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. حرف‌های خودم و تحویل خودم می‌داد! شونه‌ای بالا انداختم و یکی از جعبه‌ها رو برداشتم. سمت تخت رفتم و روش نشستم. موهامو پشت گوش بردم. جعبه رو باز کردم و منتظر شدم تا بیاد.

-الان فقط پیتزا می‌چسبه! نه؟

با جعبه پیتزا سمتم اومد. گوشه تخت نشست و بازش کرد. کش و قوسی به بدنش داد. بدجنس نگاهم کرد:

-بعد اتفاقات امروز... قطعاً!

گازی به یه تیکه ش زد. چشماش ریز شد:

-توام زدیش؟

پوفی کردم.

- نمی‌خوای بذاری یادم بره؟

سس و باز کردم و روی یه قسمت خالی کردم. با غیظ جواب دادم:

-نه!

آروم تر لب زدم:

-فقط تونستم موهاشو بکنم!

نصف تیکه پیتزا رو بلعیدم و روی بالشتم لم دادم.

\*\*\*

اتاق تو تاریکی بود و فقط نور تی‌وی رومون بود. فیلم درام و جنایی اسپانیایی با زیرنویس انگلیسی پخش می‌شد. هر دو رو تخت دراز کشیده بودیم و غرق فیلم بودیم. ایان چند تا بالش زیر سرش گذاشته بود و هرازگاهی پلک‌هاش رو هم می‌افتاد. سرم بالای سرش روی بالش بود. درواقع کاملاً روی صورتش دید داشتم! نگاه از تی‌وی گرفتم و سرمو به سرش زدم. به نیم رخش زل زدم و قبل از دیدن واکنشش گفتم:

- بخواب خوب!

با چشم‌های خمار نگاهم کرد. گوشه لبش پایین رفت.

-نمی‌خوابم.

با خنده پرسیدم:

-چرا اونوقت؟! -

چند ثانیه صامت نگاهم کرد.

-نمی‌فهمی؟

قلقلکم اومد. روی موهایش و بو کشیدم. چه بوی خوبی می‌داد! یهو یاد سوالش افتادم و آرام هجی کردم:

-وسط فیلم چرت می‌زنی؛ چه معنی می‌ده؟

یکی از انگشت‌هامو روی صورتش گذاشتم و فشار دادم. صورتش و بالا کشید.  
لب زد:

-نه اصلا!

خودمو به پایین سر دادم. هوم بلندی کشیدم. گوشه پتو رو بلند کردم و نصفه نیمه زیرش رفتم. تو همون حالت برگشتم و پتو رو تا روی سر جفتمون بالا آوردم و تو تاریکی صورتش و بوسیدم. سرمو یکم عقب بردم و لب زدم:

- خب چی می‌گفتی؟

خط عمیق لبخندش و می‌تونستم ببینم.

- یادم رفت.

لبخندی زدم و خیره به چشماش دستمو رو بازوش گذاشتم. صورت هامون تو  
فاصله نزدیکی از هم بود.

لبمو به ابروش چسبوندم و با کلمات بازی کردم:

- فقط منو امشب تو بغلت مخفی کن! نذار برم! خودتم نرو!

بوسه ش رو صورتم نشست. موهام و از روی صورتم کنار زد. کاملاً جدی گفت:

- با من بازی نکن رامونا!

انگشتمو به معنای هیس رو لبش گذاشتم. با شیطنت عجیبی که درونم بود  
تیشرتش و گرفتم و صورتمو جلو بردم.

- باور کن... بازی نیست...

دستم و به چنگ گرفت و نیم سانتی فاصله داد. با لحن خش داری لب زد:

- به نفعته شیطونی نکنی...

داشت حرصم و در می آورد!

ماه از پشت پنجره پیدا بود... آسمون نیمه ابری شده بود... نگاه گرفتم و سرم  
و رو بازوش سمتش چرخوندم. نگاهش خیره به سقف بود. یه دستش دورم  
بود و جای کبودیم و نوازش می کرد. کم کم چشمام رو هم افتاد.

بین خواب و بیداری بودم که با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم. گوشی من  
که نبود! چشمامو باز کردم و گفتم:

- کس دیگه ای هم این ساعت بیداره یعنی؟



سری تگون داد:

-مثل اینکه.

دستش و از زیر سرم کشید و بلند شد. سمت کنسول رفت و گوشیش رو برداشت. با نیم نگاهی به من جواب داد. ساکت مونده بود و به حرفهای مخاطبش گوش می داد. تنها گفت:

-باشه میام.

قطع کرد و سمت تخت برگشت. گوشه تخت نشست و آرنجش و تکیه گاه بدنش کرد و سمتم خم شد. بوسه‌ای به شقیقه‌م زد.

-باید برم سازمان. فردی بود.

مبهوت و کلافه نگاهش کردم. هوفی کردم و چشمامو بستم.

-یه امشب!

پتو رو تو مشتم گرفتم و رو سرم کشیدم. درگیر یه خودخواهی بزرگ شده بودم. ایان منو خودخواه کرده بود! بعد این همه مدت فقط می‌خواستم یکم بیشتر کنارم باشه. اعتراف می‌کنم الان به کارش اصلا اهمیتی نمی‌دم. با لحن دلخوری لب زدم:

-نرو... بدون تو نمی‌تونن کار کنن؟

تو گلو خندید.

- فردی لازم داره! فکر می‌کنی ساعت سه نصفه شب خیلی دلم می‌خواد ولت کنم و برم به اون محیط متشنج؟

پتو رو از صورتم پایین کشید و نزدیک تر اومد. چشماش و گرد کرد:

- هوم؟

خیلی سعی کردم بدعق به نظر بیام، ولی چشماش نداشت و لبم کش رفت.  
نفس تندی کشیدم. زود اخم ریزی کردم:

-تو روحش... خب؟!!

نشستم. خوابم کلا پرید!

-می‌دونی... منم لازمت دارم...

موهامو از جلوی چشمم کنار زدم. کاملاً در جریان اذیت کردنش بودم! نچی  
کرد و دستش و تو موهای بهم ریخته ش برد. لباس جمع شد. انگشت‌های  
دستم و به بازی گرفت.

-الان حق انتخاب ندارم.

موهام و پشت گوش برد:

-بعدش برمی‌گردم... خب؟

بی حرف بهش زل زدم. با انگشت سبابه و شست زیپ دهنمو کشیدم. یعنی  
دیگه چیزی نمی‌گم! نفسی گرفتم. قبل از اینکه وا بدم خودمو روی تخت ولو  
کردم. لبخندی به روم زد و پتو رو مرتب کرد. بوسه ی کوتاهی روی صورتم  
نشوند و سمت در رفت. برگشت و گفت:

-فعلاً جوجه رنگی!

بیرون رفت و درو بست. بالش و بغل کردم و چشمامو بستم. با لبخند حرصی  
لب زدم:

-خودتی!

کم کم... یه جوری می‌شه که از رفتارهای بچگانیت خجالت می‌کشی... می‌گی  
بزرگ شدی... یکم جدی تر...! یکم عاقل تر...! یکم ملیح تر...! ولی این می‌شه  
زندگی رباتیک... قبوله کلیشه مزخرفی ساختن! کسی نمی‌تونه اینارو تا خود  
سن پنجاه سالگی به خورد مغزم بده! من وقتی عاقل می‌شم که... تقه ای به  
شیشه خورد. تند سرمو چرخوندم. شیشه رو دادم پایین و با لبخند کج و کوله  
ای گفتم:

-اوه ریتا! پشمام ریخت!

ابروهاشو بالا برد و چپ چپ نگاهم کرد. چشم از ویلا گرفتم. ماشین و دور زد  
و روی صندلی شاگرد نشست. گوشیمو از روی صندلی پشتی چنگ زدم. عکس  
آپارتمان هایی که انتخاب کرده بودم و واسش فرستادم. صدای ریتا اومد:

- بهتره راه بیفتیم؛ داره دیر می‌شه.

با هیجان نگاهش کردم.

-تو اصلا نگران دیر رسیدن نباش!

لبخند پهنی به روش پاچیدم و استارت زدم. خندید و کمر بندشو بست.

-از دست تو!

با لحن کنجکاوی پرسیدم:

-هنوز به ایان نگفتید؟

سرشو بالا انداخت. لبخند شیطانی زدم. زیاد از فرستادن عکس‌ها نگذشته بود که گوشی زنگ خورد. تک سرفه ای زدم و جواب دادم. روی اسپیکر گذاشتم و زیر چشمی به ریتام حواسم بود.

- مطمئنی می‌خوای خونه بخری؟

با مکث ادامه داد:

-دومی بهتر بود.

هومی کشیدم.

-انتظار نداری که کل عمرم تو هتل بمونم؟

زیر لب زمزمه کردم:

-منم از اون خوشم اومده بود.

پشت چراغ قرمز گیر کردیم. خمیازه ای کشید و گفت:

-اوکی!

صدای بلند فردیناند می‌اومد. گوشی و دور کرد و گفت:

-فردی...اون واسه منه! قاطیشون کردی؟

نچ نچی کرد. خطاب بهم گفت:

-من نمی‌تونم امروز بیام! همونطور که شنیدی سرم شلوغه... با این احمق!

ولی اولین مهمون خونه جدیدت خودمم!

قبل از اینکه من جوابی بدم ریتا لب زد:

-من با رامونا می رم. بهمون خوش می گذره!

صدای متعجبش اومد:

- مامان!

ریتا برام چشم و ابرو بالا انداخت:

-بهبتره زودتر جبران کنی براش!

پوکر فیس به ریتا نگاه کردم. به ماشین جلویی بوق زدم تا زودتر راه بیوفته.  
چراغ سبز شده بود، ولی انگار تو ماشین خوابیده بود. تند گفتم:

-دارم می رم دکتر!

حالا منم یکم بدنجس باشم چی می شه؟

-دکتر واسه چی؟

ریتا با چشم های گرد شده نگاهم می کرد. سمتم خم شد و زمزمه کرد:

-الان می خوای بهش بگی؟

پامو رو گاز فشار دادم. چشمامو ریز کردم.

-خب... حامل...ه...

ریتا با حرص چشماشو بست. لبخند مرموزی زدم:

- حامله ام...!

یهو شوکه نگاهم کرد. خودمم شوک شدم و یهو گفتم:

-مریضم؟!

صدایی از ایان نمیومد. خندهم گرفته بود.

-شوخی کردم. بخاطر زخم‌هام بالاخره نباید جاشون بمونه!

حس کردم ایان نفس حبس شده ش رو آزاد کرد. حرصی اسمم و گفتم. پوفی کرد:

-امروز چه خبره واقعا!

با مکث ادامه داد:

-برو! فعلا!

مشخص بود عصبی شده. با لودگی لب زدم:

-فعلا!

پشت بندش تماس قطع شد. لبامو جمع کردم. ریتا پنجره سمت خودش و پایین داد و نفسی گرفت.

-حرص نخور... دارم آماده‌ش می‌کنم...

بعدش دستمو سمت ضبط بردم و بازش کردم.

\*\*\*

مستر میلر کلید و تو دستم گذاشت.

-این واحد تقدیم شما، روبه رویی رو کی تحویل می‌گیرید؟

درحالی که درو باز می‌کردم لب زدم:

-فعلا معلوم نیست، شاید یه ماهی طول بکشه.

عینک آفتابی‌مو روی موهام برگردوندم. با لبخندی سرشو تگون داد و سمت آسانسور برگشت. چمدونم و کشیدم و داخل بردم. در و پشت سرم بستم. نگاهی به خونه مبله انداختم. من فقط انتخاب کرده بودم، ولی خیلی خوب چیده بودن. دو تا تابلو نقاشی عجیب و بزرگ تو دیوارها به چشم می‌خورد. مبلمان طوسی و مشکی رنگ و میزهای طرح چوب قهوه ای روشن دکوراسیون مورد علاقه‌م بود. بی درنگ سمت اتاق رفتم. یه طرف اتاق مخصوص لباس‌ها بود. دکوراسیون اینجام سفید و سبز بود.

کتمو درآوردم و روی تخت انداختم. شونه‌مو برداشتم و وارد هال شدم. پرده های سفید و کنار زدم. پنجره هارو باز کردم. شونه رو مثل میکروفن جلوی لبم گرفتم.

!Maybe it's better this way... We could have been so good together-

(شاید اینجوری بهتره... ما می‌تونستیم باهم خیلی خوب باشیم!)

فکر کنم تو این برج تنها کسی که با تنهاییش حال می‌کنه منم!

پاهامو حرکت دادم و سمت حموم دویدم. امشب باید از اولین مهمونم پذیرایی می‌کردم! شونه رو به موهام زدم و در شیشه ای حموم و هول دادم.

\*\*\*

سبد خرید و به طرف پیشخان هدایت کردم. چند نفر پشت سرم تو صف بودن. خریدهامو خیلی منظم داخل نایلکس گذاشت و کارتمو گرفت تا حساب کنه. دستی روی لباس بلند سیاهم کشیدم و زیپ کت یشمی‌مو بالا دادم. دوتا نایلکس و تو یه دستم گرفتم و بیرون رفتم. شانس آورده بودم فروشگاه خیلی از خونه دور نبود! با یه دستم گوشی و درآوردم و ساعت و چک کردم. هنوز شش عصر بود. با دیدن ماشین آشنایی که جلوی برج نگه داشت با تعجب و ذوق به قدمهام سرعت دادم. نزدیکتر که شدم، ایانام از ماشین پیاده شد. سرش پایین بود. تیشرت لش سفید با شلوار آبی روشنی پوشیده بود. نگاهش و تو اطراف چرخوند. انگار می خواست مطمئن بشه جای خوبی خونه خریدم. همون موقع متوجهم شد. در ماشین و با مکث بست و با قدمهای آرومی نزدیکم اومد. با چشمهای ریزه شده به نایلکسهای تو دستم اشاره کرد و با طعنه گفت:

-سنگین نیست؟

نوج کش داری گفتم. نایلکسهارو زمین گذاشتم و با قدم بلندی محکم بغلش کردم. دستهامو دورش حلقه کردا. حسی که الان تو بغلش داشتم مثل حس خوردن چند تا تخته شکلات شیرین بود! دستش و پشتم برد و منو بالا کشید. محکم تر بغلم کرد و کنار گوشم حرصی گفت:

-هنوز یادم نرفته! منو می پیچونی؟

بی صدا خندیدم و لبمو جمع کردم. آروم لب زدم:

-بیب؟ ریلکس باش!



نیشگونی از پهلوش گرفتم و سرمو بالا آوردم.

- نفر سوم بین ما کیه؟

اخم کمرنگی بخاطر نیشگونمرو پیشونیش بود. از این حرکت متنفر بود. زوم  
چشمام لب زد:

-فکرهای مسموم تو!

چشمام رنگ بی خبری به خودش گرفت. ابرو هامو بالا بردم:

-فردینانید جنابعالی!

چشم غره ای رفتم:

-فکرهای کی مسمومه؟!

با نوک انگشت پیشونیم و به عقب هول داد. صورتش جمع شد و چپ چپ  
نگاهم کرد. دستش و تو هوا تکون داد:

-نیومدمنم ربطی به فردی نداشت!

درحالی که منتظر بودم دلیل بیاره؛ برخلافش گفت:

-همینجا من و نگه می داری؟

نایلکسهارو برداشت و جلوتر راه افتاد. دستمو روی پیشونیم گذاشتم و پشت  
سرش رفتم.

متفکر شدم و بی ربط پرسیدم:

-کادوی خونهم کو؟

جلوی آسانسور مکث کردیم. چند ثانیه سوالی ابرو تو هم کشید و بعد بهت زده دستش و سمت پیشونیش برد. با استیصال نگاهم کرد و دکمه آسانسور و چندبار پشت سر هم زد. تک سرفه ای کرد:

-راستش...وقت نشد بخرم...نه یعنی...

سمت آسانسور دوم رفت. همه شلوغ بودن. انگشتش و دور یقه تیشرتش کشید. بادی به لپاش انداخت و سمتم اومد. دستم و گرفت و لب زد:

-با هم می ریم هرچی خواستی برات می خرم باشه؟

اخم مصنوعی کردم:

-نمی خواد. اونجوری کادو نمی شه دیگه!

در یکی از آسانسورها باز شد. همین که خواستیم بریم تو چند نفر از ما جلوتر داخل رفتن. وسطشون گیر کردیم! سه تا دختر با فاصله نزدیکی کنارمون بودن. دکمه طبقه رو زدم و تا برگردم دیدم یکیشون جام وایستاده. سر خم کردم و تک نگاهی به ایان انداختم و پوفی کشیدم. سرمو بلند کردم و نگاهم به سقف آسانسور خیره شد. تا به طبقه برسیم سنگینی نگاهش و حس می کردم. اون سه تا زودتر از ما بیرون رفتن. جلوی در واحد وایستادیم. شونه ش و به دیوار تکیه داد. صدای زنگ گوشیش فقط کم بود! امیدوار بودم باز نگه باید برم! زیر چشمی نگاهم کرد:

-مهم نیست.

دکمه کنارش و فشرد و قطعش کرد. چندبار پلک زد:

-خب.

کلید و از جیبم درآوردم و تو قفل در چرخوندم. هنوز اون هیجان رو داشتم!  
لبخندی به لبام نشوندم و خریدهارو از دستش گرفتم و در و هل دادم.

-خوش...

یه لحظه حس کردم یه جسم سفیدی با سرعت از جلوم رد شد. با تعجب آروم  
آروم جلوتر رفتم.

-این... چی بود؟

خریدهارو روی کنسول ول کردم و سمت جایی که حدس می‌زدم رفت دوییدم.  
یه گربه پشمالو سفید نسکافه‌ای زیر تخت بود. چشمام برقی زد. بلند گفتم:

-گربه‌س! اینجا چیکار می‌کنه؟!

کنارم وایستاد و دست به سینه زد:

-همخونه جدیدت تا احساس تنهایی نکنی!

خم شد و دستش و سمت گربه دراز کرد تا بیرون بیاد. چشم‌های زمردیش  
زیادی خوشگل و درشت بود! با مکث بیرون اومد و رو پشت غلت زد. با ذوق و  
حرص نگاهش کردم:

-تو خیلی... خیلی...

تک خنده ای زدم و کنار گربه نشستم. دستمو نوازش وار زیر گردنش کشیدم.  
انگار خوشش می‌ومد که لش شد و بهم نگاه کرد. فکرمو به زبون آوردم:

-چجوری آوردیش اینجا؟

ابروی بالا انداخت و با لبخند کجی گفت:

-خب آسون نبود! تا بخش امنیتی برج کارم کشید! و در نهایت قبول کردن و همین چند دقیقه پیش که رفتی؛ گربه رو آوردنش داخل!

دستش و رو شکم گربه کشید:

-اسم نمی‌ذاری واسه‌ش؟

به چشم‌های منتظرش زل زدم. تو همون حالت لبخندی زدم و متفکر شدم.

-نمی‌دونم... بذار فکر کنم بعدا می‌گم.

سر کج کردم و تشکرآمیز نگاهش کردم. سری تکون داد. صدای گربه دراومد و به رو تختی چنگ انداخت. سعی می‌کرد با خونه جدیدش آشنا بشه. رو میز کنار تخت رفت. حالت‌هاش خیلی بامزه بودن. حواسم بهش بود که یهو تو بغل ایان فرو رفتم. چونه‌ش و رو سرم گذاشت و نفس عمیقی کشید. زمزمه کرد:

-چند روزه نمی‌بینمت! همش می‌خوای به گربه‌ت نگاه کنی؟

راستش پروانه‌ای تو شکمم پرواز نکرد! اما درخشش چشمم که از تو آینه جلویی داشت کورم می‌کرد رو دیدم. با احتیاط دستمو رو دست‌هاش گذاشتم و لب زدم:

-خوشم میاد!

لبخندم عمق گرفت:

-از اینکه دلت واسم تنگ می‌شه!

تو جمله‌م حس‌های زیادی موج می‌زد که شیطنت از همه‌ش پررنگ تر بود. گره دست‌هاش سفت تر شد. پرسید:

-پس من از چی خوشم بیاد؟

زرنگ! بی حاشیه گفتم:

-از اینکه اولین کسی هستی که دلم می‌خواد خفه‌ش کنم، ولی می‌بوسمش!  
با لودگی ادامه دادم:

-خوشت میاد؟

سرمو بلند کردم. صورتش و پایین آورد و چشم ریز کرد. زبونش و گوشه لبش کشید.

-خوشم میاد!

نیشم شل شد.

-خوبه!

ابرو بالا انداختم:

-پاشو قراره شام درست کنیم.

کف دست‌هاش و از دو طرفم روی زمین گذاشت و روم خم شد.

-هنوز به چیزی که خوشم میاد نرسیدم!

ابروهام بالا رفت. خندهم گرفت. یکم منتظرش گذاشتم و تو همون حالت به چشم‌های هم خیره شدیم. دست‌هامو دو طرف صورتش گذاشتم و لبامو روی گونه‌ش فشار دادم و بلند شدم. زیپ کتمو پایین کشیدم و با قدم‌های بلندی خودمو از جو اتاق فراری دادم.

-سسش خوبه؟

با چاقوی تو دستم به کاهوها اشاره زدم. پشت دستمو روی پیشونیم کشیدم. همه چی تقریباً آماده بود. فقط باید میکس می‌شد. اولین بار بود سالاد سزار درست می‌کردم! نه... اولین بار بود غذا درست می‌کردم! البته با کمک ایان! چنگالی پر تو دهنش برد و تو همون حالت سری تکون داد.

-بیا بشین دیگه.

بطری دلستر و از یخچال درآورد و رو میز گذاشت. چینی به دماغم دادم و حرصی گفتم:

-مشخصه فقط می‌خوای بخوری!

جلوش وایستادم تا به ظرف دسترسی نداشته باشه. کارم که تموم شد ظرف غذا رو کاملاً شیک وسط میز گذاشتم. چنگال خودمم برداشتم و دو تا لیوان درآوردم. پشت میز نشستم و دست‌هامو به هم مالیدم. موهامو هم زمان پشت گوشم کشیدم. لیوانش و پر از دلستر کرد و تقریباً تا ته سر کشید. چنگالش و برداشت و شروع به خوردن کرد. همزمان بهم نگاه می‌کرد.

-زخم شونه ت چطوره؟

نمی‌دونم چی شد محتویات دهنم تو گلوم پرید. به سرفه افتادم. چنگال و انداختم. دستمو رو گلوم گذاشتم و دلستر و به زور تو حلقم ریختم. گلوم خراشیده شد! دستمو بند میز کردم و صورتم و بالا گرفتم:

-چی گفتی؟

گوشه ابروش بالا پرید:

-سوالم انقدر ترسناک بود؟

با چنگال به شونه م اشاره کرد و سوالی نگاهم کرد.

-می‌گم خوب شده؟

آهانی لب زدم. تک سرفه ای کردم و درحالی که سرمو تکون می‌دادم گفتم:

-آره تقریباً.

-خوبه!

چنگال و سمت دهنم بردم. نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم! زودتر سیر شدم و با لیوان تو دستم ور رفتم. نفسمو فوت کردم و کلافه تو جام وول خوردم. این بار دست‌هامو زیر چونه‌م زدم و نگاهش کردم. همچنان می‌خورد و برنامه های گوشیش و بالا و پایین می‌کرد. لیوانش و برداشت و جرعه ای ازش خورد. غافلگیرانه سرش و بالا آورد. مشکوک بهم چشماش و ریز کرد. بشقاب خالی رو کناری هل داد و دست‌هاش و روی میز گذاشت.

سری تکون داد:

- حرف بزن رامونا!

نفس کشداری کشیدم.

-آه دیگه نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. می‌گم!

سمتش متمایل شدم. چشمامو درشت کردم. شمرده شمرده گفتم:

-یکی... داره... دوباره... داداش... می‌شه...

گوشه لبش کش رفت. به حالت متاثری سری تکون داد:

-اوکی!

دست به سینه تکیه داد و سرش و به راست چرخوند. مطمئن نبودم متوجه

شده باشه چی می‌گم؛ اما...

-نمی‌شه...

لبامو جمع کردم و سوالی نگاهش کردم. لبخند وا رفته ای زد:

-من تو اون خونه زندگی می‌کنم یا نه؟

صندلیش و با صدای بدی عقب داد و بلند شد.

-باید از خودم بک آپ بگیرم!

نوچ نوچی کرد و چند قدم سمت پذیرایی برداشت. وسط راه برگشت و بطری

دلستر و کش رفت. همونطور که سر می‌کشید سمت پنجره رفت. دستش و تو

هوا تکون داد:

-حالا تبریک نمی‌گی؟



درحالی که راحت شده بودم لبخند بزرگی زدم. صندلی رو به عقب هل دادم و بلند شدم.

-حالا غصه نخور تورم دوست دارن!

با مرموزی خندیدم:

-نمی‌دونم من چرا انقدر خوشحالم!

چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت. ریموت تلویزیون و برداشت و روشنش کرد. رو کانالی که آهنگ پخش می‌کرد زد. با لحن مرموزی گفت:

-پس منم امشب خبرم و به کسی نمی‌گم! باید با همه تسویه حساب کرد!

چشمامو ریز کردم و خودمو بهش رسوندم.

-چه خبری؟

مشتی بهش پروندم.

-نکنه توام حامله ای...!

پقی زیر خنده زدم و دستمو رو شکمش کشیدم. لعنتی! اصلا رو مود جدی بودن نبودم! دستم و از رو شکمش پس زد و لبخند کجی تحویلیم داد:

-نه!

مابقی دلسترو سر کشید و بطری خالی رو سمتم گرفت:

-اینم ببر.

خنده‌مو قورت دادم. دهنم از پررویش باز مونده بود. هوفی کشیدم و بطری و ازش گرفتم.

-می‌گم... می‌خوای جنبه‌تو یکم ببری بالا؟!

بطری رو روی نزدیک‌ترین میز ول کردم و روی مبل نشستم. چندبار پلک زدم و نگاهم و سمتش کشیدم. چشماش گرد شد:

-جنبه م بالا نبود همچین جوابی نمی‌گرفتی!

شونه ای بالا انداخت و در تراس و باز گذاشت. نگاهش زوم ساختمان رو به رویی بود. دیگه چیزی نگفتم. نگاهم روی تلویزیون و تراس در گردش بود. کوسن و از پشتم درآوردم و سرمو روش گذاشتم.

-ایان!

قبل اینکه چیزی بگه از جام بلند شدم و یهو از پشت دست‌هامو دورش انداختم و بهش تکیه کردم.

-نمی‌گی؟

امیدوارم فهمیده باشه تا نگه ولش نمی‌کنم! همچین کنه ای بودم! حرفی نزد. با انگشت رو شیشه پنجره ضرب گرفته بود. مصمم لب زدم:

-خب؟ نمی‌شنوم.

بعد از اندی گفت:

-ارتقای درجه گرفتم!

با تجزیه جمله‌ش لبخندی رو لبام شکل گرفت. باید اتفاق خیلی خوبی باشه!  
ولش کردم و کنارش ایستادم. انگشتمو رو بازوش حرکت دادم و با شوق  
گفتم:

-بهت افتخار می کنم!

چرخی زدم و جلوش قرار گرفتم.

-خبرهای امشب خیلی داغ بود!

موهام و گرفت و دور انگشتمش پیچید.

-واقعا؟ این فقط یه معنی داره! از این به بعد کمتر از قبل هستم!

لبخند کجی زد:

-من از وضعیت راضی‌ام! چون کارم و دوست دارم!

به چشمام خیره شد:

-اما... تا وقتی که تو نبودی!

قدمی نزدیکم شد و چشم ریز کرد. جدی شدم. فکر کنم فهمید تو فکر رفتی. به

چونه‌ش زل زده و آروم لب زدم:

-به هر حال... مجبورم حمایت کنم!

چشمامو بستم و نفسمو فوت کردم:

-زندگی از اول اینجوری بود یا فقط این چند ماهه سخت شده؟

سرش و کج کرد:

-از وقتی که یادمه! فقط هزارگاهی اون وسطا بهمون خوش می گذرونه!

دستهاش و دورم حلقه کرد و لبخندی به روم زد:

-ولی منم به وجود همچین دختر مستقلی کنارم افتخار می کنم!

ولی نه... زندگی جدیداً برام خیلی سخت شده بود! کم کم ابروهام بخاطر

تعریفش بالا رفت. لبامو جمع کردم و مغرورانه گفتم:

-بیشتر افتخار کن...

گونه مو سمتش گرفتم و اشاره کردم ببوسه. سرش و پایین گرفت و با مکث

گونه م و بوسید. پشت بندش لپم و کشید و نگاهی به سرتا پام انداخت:

-چرا انقدر کوچولویی تو؟

سرم و رو قفسه سینهش فشرد و تک خنده ای زد. بهت زده خندیدم. لحن

معتراضم بلند شد:

-هشدار می دم! کاری نکن از گردنت بارفیکس برم!

-تو هرکاری می خوای بکن!

\*\*\*

ایان

-حرف نمی زنی؟

کشوی میز و باز کردم و عکس و برداشتم. بلند شدم و سمتش رفتم. متعجب

بهم نگاه کرد. عکس و جلوی دیدش گرفتم.

-دختر تو عکس تویی؟

ثانیه ای نکشید که بهت زده پرسید:

-این عکس رو از کجا آوردی! ایان تو دنبال گذشته منی؟

دست‌هامو بالا گرفتم:

-استپ!

خیلی صریح گفتم:

-فقط می‌خوام بدونم چطوری اون روز که واکین ملیز و تو اتاق بازجویی دیدی  
واکنش غیرنرمالی نداشتی؛ یه طوری رفتار کردی انگار تا به حال ندیدیش!

گوشه چشمش پرید. یه حالتی نگاه می‌کرد انگار اولین باره اسمش به  
گوشش می‌خوره! عکس و از دستم چنگ زد و با دقت بهش خیره شد.  
انگشتش و رو واکین میلز گذاشت:

-داری می‌گی این همون مرده؟ چطور ممکنه!

این بار من بودم که متعجب شدم. چی می‌گفت! رو مبل نشست و متفکر به  
گوشه ای خیره موند. حس می‌کردم تو هیروته!

-واگنر! می‌شه یه جوری حرف بزنی منم بفهمم! تو این وسط متهم نیستی، ولی  
با حرف‌هات...

وسط حرفم یهو از جاش بلند شد و گفت:

-درسته!

صورت‌م جمع شد:

-چی؟

اخماش تو هم رفت:

-من بهش علاقه داشتم... ولی یهو غیب شد! از بعد تصادفم یه بار بیشتر تو بیمارستان ندیدمش!

پوزخندی زد:

-واقعا همونه! هنوزم عوضیه! حتی تو اتاق بازجوییم طوری رفتار کرد که انگار من رو نمی‌شناسه!

گیج و منگ قدمی جلو رفتم:

-تصادف؟

سری تکون داد:

-چندسال پیش وسط ماموریت سرم ضربه دید. یه مدت فراموشی گرفته بودم. هیچکس رو نمی‌شناختم...

چنگش و تو موهاش فرو کرد و حرصی ادامه داد:

-یه بار اومد بیمارستان... نشناختمش! بعدش غیب شد! همیشه تو خاخراتم دنبال یه سایه سیاه و مبهم بودم! الان همه چی برام روشن شد!

دستی رو یقه‌م کشیدم:

-سناریو های زیادی تو ذهنم ساختم!

لبخند کجی زد:

-واقعا یه عوضی بود!

سری تکون دادم:

-پس به اون ضربه نیاز داشتی!

دستش و روی شقیقه ش کشید و دوباره نشست.

-واقعا... وگرنه معلوم نبود تا به امروز با همچین مردی چه بلایی سرم بیاد!

سرم و کج کردم.

-می خوای چیکار کنی؟

دستاش و رو صورتش کشید.

-نمی دونم!

\*\*\*

لباس هام و تو ساک باشگاهم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. تو پذیرایی کسی نبود. ساکم و رو شونه م نگه داشتم و سمت آشپزخونه راه افتادم. یخچال و باز کردم. دنبال بطریم چشم چرخوندم. صدای قدم‌هایی اومد.

-مواظب خودتون باشید... دوباره تکرار نمی کنم کاری بود تماس بگیر باهام...

سرم و عقب کشیدم و سوالی به مامان نگاه کردم. با گوشی حرف می زد.

-فعلا عزیزم.

قطع کرد و بلافاصله رو بهم گفت:

-تو خونه پیدات نمی کنما!

عاقل اندر سفیه چشم گرفتم. بطریم و از در یخچال برداشتم و طعنه دار گفتم:

-جانم؟ کاری هست؟ خبری شده؟

اولش متوجه طعنه حرفم نشد و بعد چشم گرد کرد:

-نتونست جلوی خودش و بگیره؛ نه؟

خودم و زدم به اون راه و ابرو بالا انداختم:

-کی دقیقا؟

بهت صورتش و گرفت. نیشخندی به روش زدم:

-می دونم!

جلوتر رفتم و نیم نگاهی به شکمش انداختم:

-خوبی تو؟

لبخند محوی زد و چشم رو هم فشرد. آروم قدمی جلو اومد و بغلم کرد. دستم

و پشت کمرش بردم. یهو گفت:

-دختره...ایان!

دستش و رو بازوم کشید:

-این و دیگه به کسی نگفته بودم! اولیش تویی که باخبر می شی.



لبخندی صورتم و پوشوند. بوسه ای روی موهای سیاهش نشوندم:

-این خوبه!

از هم جدا شدیم که ابروهاش بالا رفت و گفت:

-با استلا حرف می زدم!

کنجکاو پرسیدم:

-چیشده؟

با مکت گفت:

-جلسه اول دادگاه و گذروندن. تو همون یه جلسه ام حکم حبس گرفته!

نگران پرسید:

-ممکنه باز مشکلی واسه استلا و دخترش پیش بیاد؟

نچی کردم. حرصی از جمله اولش گفتم:

-حبس ابد! کم هست!

سرش و به طرفین تکون داد:

-ایان... انقدر حس تنفر و تو وجودت قوی جلوه نده!

دستش و رو صورتم گذاشت و لبخند محوی زد:

-تو اینطوری نیستی!

واقعا نبودم؟ خودم اینطوری فکر نمی کردم. پوفی کردم.

-من برم. دیر شد.

سری تکون داد و تا جلوی در خروجی باهام اومد. به قدمهام سرعت دادم. از اونطرف ماشین بابا تازه وارد حیاط شد. زودتر خودش پیاده شد و دکمه کتتش و باز کرد. نیم نگاهی به ساعت انداختم. این بار واقعا مر بیم کلم و می کند!  
-ایان با ماشینت می ری براین ام از کلاشش بردار. رانندهش امروز نیست.

سری تکون دادم:

-اگه یادم نره!

لبخند معناداری تحویلش دادم و سوار ماشینم شدم که بادیگارد تا ورودی برام آورده بود. درجه فن و بالا بردم. دستم سمت گوشیم رفت که به رامونا زنگ بزنم، اما اسم فردی رو نمایشگر ماشین افتاد. جواب دادم:

-شب میام! یادم نرفته!

تک خنده ای زد. از صبح بارها بخاطر دعوت تولدش بهم زنگ زده بود.

-کادو بزرگی ازت نمی خوام! فقط زیاد نخور نمی شه جمعیت کرد!

لبخند شیطانی زدم:

-الان به سالهای پیش اشاره کردی؟

صدای خنده ش بلند شد:

-حیف رفیقمی! وگرنه دعوتت نمی کردم!

ذهنم به دو سال پیش رفت. بخاطر دوره های آموزش نظامی زودتر تولد گرفته بود. البته بیشتر سورپرایز بود! و من بخاطر مدهوشی زیاد و اخلاق سگی که بعدش عایدم می شد کل مهمونی و به هم ریخته بودم! هنوزم درست یادم نیست چیکار کردم! جلوی باشگاه پارک کردم و گفتم:

-نوشیدنی رو حذف کن!

سوتی کشید:

-تو نگفته حذفه! به رامونا گفتی؟

پیاده شدم و ساکم و برداشتم.

-نه هنوز.

نیم نگاهی به باتری ضعیف گوشیم انداختم.

-شب منتظر جفتتونم!

به قدم هام سرعت دادم:

-اوکی. فعلا.

قطع کردم و با دو از پله ها بالا رفتم. آسانسور طبق معمول شلوغ بود. به محض ورودم مریم سمتم هجوم آورد. با لبخند وا رفته ای شروع به گرم کردن بدنم کردم.

\*\*\*

تکیه م و از دیوار گرفتم و از پشت سر یقه ش و چسبیدم و نگاهش داشتم. با چشم‌های گرد شده ش سمت برگشت. با دیدنم متعجب شد:

-ایان!

چپ چپ نگاهش کردم و به ساعت اشاره زدم:

-احیانا کلاست پنج تموم نمی شه؟ بیست دقه ست اینجام!

به کوله ش اشاره کرد:

-طول کشید وسایلم رو جمع کنم خب!

سمت ماشین هولش دادم و سوارش کردم. خودمم پشت فرمون نشستم. دنده عوض کردم و حرکت کردم.

-باید براندونام برداریم!

پوفی کردم:

-اون کجاست؟ مگه خونه نبود!

پاهش و رو صندلی جمع کرد:

-تنیس! تازه علاقه مند شده! من که خوشم نمیاد! پس پاهش نرفتم.

تاثیرگذار سری تکون دادم و به کیف بزرگ تیرکمانش اشاره کردم:

-اونم از کلاس تیرکمان خوشش نمی‌اومد! اما یه مدت باهات اومد.

لباش جمع شد:

-من اندازه براندون فداکار نیستم!

از گوشه چشم نگاهش کردم. راست می گفت البته! اخلاقش بیشتر شبیه بابا بود! با این سن کمش خیلی رک و راست بود. خیلی از خواسته هاش هم برخلاف بچه های دیگه بود. با انگشت رو فرمون ضرب گرفتم:

-همینطوری بزرگ شو!

از شیشه فروشگاه مقابلم نگاهم به تیپم خورد. یه اورشرت و شلوار ستش به رنگ سبز تیره پوشیده بودم. زیرش هم یه تیشرت مشکی بود. امشب هوا زیادی گرم بود! نیم نگاهی به در ورودی انداختم. رو صندلی ماشین نشستم و پاهام و رو زمین گذاشتم. به ضبط صدا دادم. با پام رو زمین ضرب گرفتم. دیگه باید پیداش می شد! یکم بعد قابل رویت شد. با سرعت از در رد شد و آروم آروم جلو اومد. دستی به بیلرسوت کرم رنگش کشید و آهنگ و زمزمه کنان بهم رسید. سرتا پامو نگاه کرد و دست هاشو رو شونه هام گذاشت. چشماش و لوچ کرد:

-خوشگل شدی امشب! نذزدنت!

آرایش کمرنگی که رو صورتش داشت خودنمایی می کرد. از دستش گرفتم و سمت دیگه کشیدم. درو واسش باز کردم و نگاهش کردم:

-بیبی! نگران خودت باش!

هوم بلندی کشید و چشمکی زد.

-هستم!

کیفش و از شونه‌ش پایین آورد و نشست. در و بستم و ماشین و دور زدم و سوار شدم. فرمون و چرخوندم و حرکت کردم.

-چیکار کردی امروز؟

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش و به بیرون انداخت.

-آم رفتم کلوپ. برگشتنی ام واسه فردیناند کادو گرفتم.

یهو تک خنده ای زد. گوشه ابروم و بالا بردم:

-چی خریدی؟

صاف نشست و بهم نگاه کرد.

-چیزی که خیلی بهش احتیاج داره.

دست‌هاشو بهم کوبید و سرخوش گفت:

-ژل مو!

لبخندی زدم. موهای لخت فردی لازمش داشت.

-انتخابت درسته.

بعد از طی مسیر نیم ساعتی رسیدیم. ماشین و داخل پارکینگ برج بردم. هردو

پیاده شدیم و داخل آسانسور رفتیم. دکمه طبقه روف گاردن و فشردم. از آینه

نگاهی به خودمون انداختم. دستم و دور شونه ش حلقه کردم و دوربین

گوشیم و سمت آینه گرفتم.

-می‌خواهی ازت یه عکس داشته باشم یا نه؟

سرشو چرخوند و سوالی مردمک چشماشو رو چشمام انداخت.

-بنداز. چرا تهمت می‌زنی!

دهنم و کج کردم:

-من؟

دستی روی موهای کشید و درحالی که سرشو رو شونه‌م می‌داشت با لبخند به آینه خیره شد.

نچ نچی کردم و تا دوربین و تنظیم کنم در آسانسور باز شد. نیشخندی به روش زدم و گوشیم و تو جیبم برگردوندم:

-نشد!

از آسانسور بیرون رفتیم. دری جلو رومون بود که به روف گاردن باز می‌شد. صدای ضعیف آهنگ می‌ومد. مشتی تو پهلوام فرو رفت. درواقع هر چیزی تلافی داشت! جلوتر از من در و کشید و قدمی برداشته بود که رو پاشنه پا چرخید. دستمو گرفت و با لحن آروم و دستوری گفت:

-اینطوری بهتره!

نمی‌دونم فردی از کجا جلوم دراومد. لیوان نوشیدنی‌ش و دستم داد و مشتی به بازوم پروند. با لحن هیجان زده ای گفت:

-ببین کی اومده!

فکر کنم زیادی حالش خراب بود! دستم و رو شونه‌ش انداختم و به اسپانیایی گفتم:

-خوشحالی 26 سالت می شه یا خوشی چیز دیگه ایه؟

سرش و کنار گوشم برد و با خنده گفت:

- چیز دیگه ایه!

سری به تایید تکون دادم.

سمت رامونا چرخید و دستی براش تکون داد:

-توام خوش اومدی.

لیوانش و نزدیک دهنم بردم و جرعه ای ازش خوردم. نگاه از فضای روف گرفت و دست منو ول کرد و جلوی فردی گرفت.

-چه عجب!

با لحن صمیمی ادامه داد:

-تولدت مبارک.

پشت بندش لبخندی به روش زد. فردی دستشو گرفت و بالا پایین کرد. به کاناپه خالی اشاره کرد:

-برید بشینید... منم میام.

سری تکون دادم و دست رامونارو گرفتم. لیوان نوشیدنی فردی و تا ته سرکشیدم و روی میز گذاشتم. کل مادرید زیر پامون بود. ویو خوبی داشتیم. تعداد مهمون ها اونقدری نبود. چندتاشون از دوران دانشکده بودن. از دور سری براشون تکون دادم. والنتینا رو شناختم. پشتش به ما بود و مقابلش توماس



بود. با هم گرم حرف زدن بودن. با چشم بهش اشاره کردم و کنار گوش رامونا  
خم شدم و لب زدم:

-ما فوقم! الان من رده قبلیش و دارم. والنتینا واگنر! از اوناست که نمی شه  
باهاش به راحتی کنار اومد!

نیشخندی زدم و سر کج کردم:

-توماس هم باید بشناسی!

نگاه متعجب شو سمتم کشید و خواست چیزی بگه که بعدش فقط سرشو تکون  
داد.

-می شناسم...

با نگاه دوباره ای به اون سمت ابروهاشو بالا برد:

-ما فوقت از این مدل هایی که می تونه آدمو تیکه پاره کنه!

از رو میز لیوان نوشیدنی برداشت و لب زد:

-بد چیزیه!

کش دار گفتم:

-نه!

رو کاناپه نشستم. همون لحظه والنتینا کنارم نشست. نگاهم و به اطراف  
چرخوندم. توماس نبود. دستی روی موهاش که تازه سیاه رنگ شده بود کشید.

-خیلی وراجه!

نگاهم و به رامونا دوختم و لب زدم:

-تخصصشه!

دنباله نگاهم و گرفت و ابرو بالا انداخت:

-دوستته؟

چشم ریز کردم:

-آره...یه جورایی!

با دیدن والتینا کنارم لیوان نوشیدنی و بالا گرفت و سری واسش تکون داد. به

چشمام زل زد و با دست به جایی اشاره کرد:

-همین اطرافم.

لیوان به دست به همون سمت رفت. به مسیر رفتنش خیره بودم. یهو گفت:

-رابطتون فراتر از دوست بودن! چقدر عجیب!

سرم و سمتش چرخوندم. با حالت گنگی نگاهم می کرد.

-فقط چون... فکر نمی کردم همچین شخصیتی داشته باشی می گم!

نیشخندی زدم:

-من و بیرون از حیطه کاری ندیدی!

به تایید حرفم جرعه ای از نوشیدنیش و خورد.

-دوستش داری حالا؟ یا از دسته عوضی بازیای رایجه!

شونه ای بالا انداخت:

-چه بدونم! خوشگذرونی و این چیزها!

تک خنده ای زدم و تکیه دادم.

کم کم لبخندم عمق گرفت و به خنده طولانی تبدیل شد. مشتم محکمی حواله شکم کرد که خنده م به کل جمع شد. با اخم گفتم:

-عوضی! درست حدس زدم؟

می خواستم زودتر جوابش و بدم تا دست از سرم برداره، اما دردم نمی داشت. بد جایی زده بود! منتظر و تهاجمی نگاهم می کرد. سری بالا انداختم و پوفی کردم:

-داغونم کردی!

لیوان آب و از روی میز برداشتم و سرکشیدم. رو صندلی جا به جا شدم و جدی نگاهش کردم:

-قبلا آره! اما الان نه! همه چی برام فرق می کنه!

چندثانیه واسه راستی آزمایی حرفم ساکت خیره م شد. تکیه داد و دستش و رو پیشونیش کشید.

-اوکی!

صورتتم جمع شد و نگاه گرفتم:

-وحشی!

زمزمه وار گفته بودم، اما شنید و اخمی تحویل داد. بلند شد و همونطور که میز و دور می زد گفت:

-من برم تا روابطمون از حیطه کاری بیشتر خارج نشده؛ مورته!

دو انگشتم و رو پیشونیم گذاشتم و لب زدم:

-احترام!

لبخندی زد:

-مسخره!

با دور شدنش، منم از جام بلند شدم. نسبت به قبل تعادل داشتم! وگرنه بیشتر از اینا از مهونی استفاده می بردم!

پاکت کادوهامون رو میز جامونده بود. هردو رو برداشتم و روی میزی که کادوها روش بودن گذاشتم. دنبال رامونا چشم چرخوندم. کجا رفت! سمت جایی که جمعیت بیشتر بود و می رقصیدن چرخیدم. جلوتر رفتم. به ثانیه نکشید که پیداش کردم. کنار یکی از میزها وایستاده بود و به حرفهای شخص آشنایی که روبه روش بود سر تکون می داد. یه لحظه آهنگ قطع شد که صداش و واضح شنیدم.

-پس دیگه حل شد؟ ازم ناراحت نیستی؟

نزدیک تر رفتم.

صداشو بالا برد و جوابش رو داد:

-اوکی آلبرتو!

از محتویات لیوانش مزه کرد. نزدیکتر رفتم و دستم و رو شونه آلبرتو گذاشتم.  
نگاهش روم چرخید و ابرو بالا برد:

-ایان! خوبی؟

سری تکون دادم:

-خوبم! چیزی شده بود؟

سوالی ابرو تو هم کشیدم. فهمید حرف‌هاش و شنیدم. تلاشی واسه تغییر دادن  
بحث نکرد. دستش و تو جیبش برد:

-نه...

نیم نگاهی به رامونا انداخت:

-بابت ملاقات بدموقع دفعه پیشمون... خواستم باهاش حرف بزنم. فکر کنم  
اوکی شدیم!

اورشتم و درآوردم. خیلی گرم بود! زبونم و گوشه لبم کشیدم:

-مگه چیشد؟ جز اینکه خودش به دستش آسیب زده بود! هوم؟

عمیق به چشم‌های رامونا خیره موندم. پوزخندی زد و با تمسخر نگاهم کرد:

-آره... من روانیم هر جا برم الکی خودم خودمو زخمی می‌کنم!

سرش و به چپ و راست تکون داد:

-آلبرتو می‌تونی دیگه چیزی نگی؟

یه دستی زدم؛ معادلات ذهنم درست دراومد! لبخند عصبی زدم. فشار دستم هر لحظه رو شونه ش بیشتر می‌شد.

-انقدر جرات کردی پیش بری؟

سرم و نزدیک گوشش بردم:

-حرف بزن!

شمرده تر گفتم:

-راجب... حقیقت... حرف بزن!

بهت زده نگاهم می‌کرد و بی دلیل پلک می‌زد.

-اشتباه کردم! دیگه چرا گذشته رو مرور کنیم؟

نگاهشو به رامونای عصبی داد. طوری نگاهش می‌کرد انگار به خاطر گفتن همین جمله می‌خواست بلایی سرش بیاره.

-نمی‌گم حرف نزن!؟

با غیظ کیفش و برداشت و از کنارمون گذشت. لبام و رو هم فشردم. از درون رو به انفجار بودم، اما ظاهرم و حفظ می‌کردم. نگاهش و به دستم که با فشار رو سرشونه ش بود داد. نفس عمیقی کشیدم. دستمو برداشتم، اما عقب نرفتم.

-جاش نیست! بعدا دوتایی مرور می‌کنیم!

صدای فردی از پشت سرم اومد.

-ایان...

نگاهش و ازم گرفت و موقعیت و مناسب دید تا ازم دور بشه. فردی اومد و مقابلم وایستاد. کنکاشم کرد و گفت:

-خوبی؟

لبخندی به لبم نشوندم و دستم و دور گردنش حلقه کردم:

-آره...بیا از این نقطه دور شیم.

شکاک نگاهم کرد و سری تگون داد. هم قدم شدیم. چشمام دنبال رامونا بود. صدای آهنگ مثل مته تو مخم بود.

-می‌رم سرویس.

برگشتم برم که دستم و گرفت و نگهم داشت.

-چی شده؟ با آلبرتو بحث می کردی؟

پوفی کردم:

-نه! چرا انقدر کنجکاو شدی! طبق معمول حرف‌های بیخود می زد! منم حوصله ش رو نداشتم. به موقع اومدی.

باورش نشده بود، اما حرفی نزد. برگشتم و سمت دری که ازش اومده بودیم رفتم. لحظه آخر نگاهی به آلبرتو انداختم. بیشتر اخطارگر بود! سمت در سرویس قدم برداشتم.

وقتی برگشتم موزیک لایت شده بود و فضا روشن تر بود. همه دور میزی جمع شده بودن. کیک نسبتا بزرگی با روکش میوه‌ای مقابل فردی بود. نور شمع روی

صورتش افتاده بود. با دیدنم خم شد و اشاره زد زودتر جلو بیام. دست‌هاشو پشت گردنش برد و به کیک خیره شد.

-فوت کنم؟

صدای معترض جمع بلند شد. صدای رامونا اومد:

-الان باد می‌زنه خاموش می‌شه!

دست‌هاش و بالا گرفت:

-نه! من باید خودم خاموشش کنم!

نگاهمو به رامونا دوختم. نزدیک فردی بود. جلو رفتم و سمت دیگه میز مقابلش و ایستادم. دوربین‌های زیادی سمت فردیناند گرفته بودن. واسه همه‌شون ژست می‌گرفت. لبخند محوی زد و با نگاه به همه‌مون با مکث شمع و فوت کرد. دود محوی از عدد 25 شمع بالا رفت. صدای دست زدن بالا گرفت. قدمی جلو رفتم و بغلش کردم. ضربه ای پشتش زدم:

-تولدت مبارک!

تو گلو خندید:

-کم کم دارم می‌رم تو بحران سی سالگی ایان!

از هم جدا شدیم. سرم و کج کردم:

-شایعه!



والنتینا جلو اومد و بهش تبریک گفت. چند قدمی عقب رفتم. دست‌هام و تو جیبم بردم. صدای آشنایی کنارم اومد و اورش‌تم و جلوم گرفت.

-قبلا حواس جمع تر بودی؟

نیم نگاهی بهش انداختم. ربکا بود! از دانشکده! لبخند وا رفته ای زدم و لباسم و ازش گرفتم.

-حواس بود واسه منه؟

سری تکون داد:

-خب آره! وقتی اومدی دیدمت. فکر مسخره ای نکن! اونقدرام جذاب نیستی!

تک خنده ای زدم:

-هنوزم سائز زبونت اضافه ست!

دستش و رو زنجیر گردنبندش کشید و شونه ای بالا انداخت:

-عکس خودتم! باور کن!

نگاهش و به کیک رو میز داد:

-می دونی چندساعته خیره شم؟ الان هیچی به اندازه ش نمی تونه واسم جذاب باشه!

صورت‌م و جمع کردم:

-هنوز همونقدر مسخره ای! در جریانی؟

ابرو بالا برد و قدمی جلو اومد. مشتی به بازوم پروند. حرصی گفت:

-آشغال! گفتم امشب باهات حرف نزنم؛ ولی حیف می شد!

اورشترتم و پوشیدم و جواب دادم:

-مکالمه به این جذابی رو از دست می دادی!

نیم‌نگاهی به رامونا انداختم. تابی به موهاش داد. پوفی کردم. با زنگ گوشیش گفت:

-اوه! من برم فعلا.

از کنارم رد شد و رفت. گارسون‌ها کیک و همراه میزش هل دادن و بردن. جمعیت باز پراکنده شده بود. سمت رامونا برگشتم. تو نقطه مقابل هم بودیم. با فاصله... چهره‌ش برام تار شد و رو پشت سرش واضح شد. آلبرتو سمت خروجی می رفت. دست‌هام مشت شد. نگاهمو که چرخوندم با چشم‌های هار رامونا مواجه شدم. یه جور عجیب غریبی نگاهم می‌کرد سمت فردیناند رفت و دستش و رو بازوش گذاشت و کنار گوشش چیزی گفت.

اونم به من نگاه کرد و گیج سری تکون داد. سمت من اومد و از روی میز کیفش و برداشت. کوتاه لب زد:

-می‌رم!

لبخند کجی زدم. پشت سرش راه افتادم. منم می خواستم برم! دستی از دور واسه فردی تکون دادم. تا حدودی متوجه داستان شده بود. تنها چشم رو هم فشرد. با فاصله پشتش بودم. تو آسانسور رفتیم. انگشتم و رو دکمه طبقه منفی دو فشردم و بعد منفی سه رو زدم. دستمو پس زد و خودش دوباره اون

دکمه ها رو چندبار محکم فشار داد. اخمام تو هم رفت. بدون اینکه نگاهش کنم؛ ریموت و سمتش گرفتم.

-میری تو ماشین تا من بیام!

پوزخند صدا داری زد و دست به سینه به آینه تکیه داد. با مکث گفت:

-قراره پیاده برم!

همون موقع آسانسور رسید و بیرون رفت. ریموت و تو مشتم فشردم. گوشه ابروم تیک عصبی گرفته بود. دنبالش رفتم. از پشت سرش بازوش و محکم تو چنگم گرفتم و سمت ماشینم کشیدم.

-تونستی برو!

کف دستش و به بازوم کوبید و کفش هاشو رو زمین کشید.

-ول کن... اعصاب ندارم!

خم شدم و از پاهاش گرفتم و بلندش کردم و رو شونه م گذاشتم. با قدم های بلندی سمت ماشین رفتم و درش و زدم. غریدم:

-تمومش کن!

رو صندلی پشتی گذاشتمش و انگشتم و تهدیدوار جلوی صورتش تکون دادم و تو صورتش توپیدم:

-همینجا می مونی... تا برگردم!

اومد بلند بشه که سرش به سقف خورد. آخی گفت و کیفش و تو سرم کوبید.

-نمی‌خوام بمونم... نمی‌فهمی؟ نفهمی؟

آروم گفتم:

-می‌فهمم!

عقب رفتم و درو کوبیدم و قفل مرکزی و زدم. لبخند کجی بهش زدم و با قدم‌های تندی طبقه پایین رفتم. بین ماشین‌ها دنبال آلبرتو بودم. باید این خشم تخلیه می‌شد؛ وگرنه امشب جهنم بود! از دور نگاهم روش نشست. دختری مقابلش بود. سمتش قدم برداشتم و دست‌هام و مشت کردم. نگاهش بهم خورد و سمتم برگشت. اجازه ندادم حرفی بزنه و مشتتم و تو دهنش زدم. به ماشین پشت سرش خورد و رو زمین افتاد. دستش و روی بینی خونیش گذاشت. نگاه عصبیم که به دختره افتاد قدمی عقب رفت و با چهره بهت زده ای دور شد. از یقه ش چسبیدم و بلندش کردم. سرش و به شیشه پنجره ماشین کوبیدم و نگهش داشتم.

-از الان تا هیچوقت یادت نره حق نداری تو حریم بقیه تجاوز کنی!

مشتتم و کنار سرش به ماشین زدم و داد زدم:

-وگرنه تا آخر عمرت با آدم‌هایی مثل من مواجه می‌شی!

دستش و تخت سینه م گذاشت و بی حال هلم داد. تکون نخوردم. با تن صدای ضعیفی گفت:

-باشه... من اشتباهم و قبول می‌کنم؛ نمی‌خواد کنترلت و از دست بدی!

نیشخندی زدم و دستم و دور گردنش فشردم.

-ته کنترلم اینه! اگه نمی خوای از ادامه حرف‌ها پشیمون بشی، خفه شو!  
رنگ صورتش به کبودی می زد. بعد از ثانیه ای ولش کردم که نیم خیز شد و  
به سرفه افتاد. خون رو دستم و رو پیراهن روشنش کشیدم. لبم به خنده چاک  
خورد.

-فعلا آلبرتو!

چرخیدم و ازش دور شدم. یه طبقه بالا رفتم. از شیشه ماشین می دیدمش.  
آروم جلو رفتم. پشتی صندلی جلویی رو گرفته بود و سرش روش بود. با  
نزدیک شدنم سایه ای روی شیشه افتاد که سرشو بلند کرد.  
با حرص نگاهم کرد و پشت دستشو به شیشه کوبید.

-باز کن این در لعنتی رو! زود باش!

قفل و زدم و در و براش باز کردم. از مچ دستش گرفتم و پیاده ش کردم. تو  
فاصله نزدیکی از صورتش اخمامو تو هم کشیدم:

-لجبازیت و تمومش کن!

اخمی تحویلیم داد.

-نمی‌تونم... چون خیلی عصبیم!

دستشو رو موهاش کشید و داد زد:

-نذار سر تو خالی کنم!

تای ابروم و بالا بردم:

-از کی؟ هوم؟

تو چشمام براق شد:

-از همه.

سرشو تگون داد:

-راضی شدی؟

چشم رو هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهم تو چشماش چرخید و با  
لحن آرومی گفتم:

-من اجازه نمی دم بازیچه دست کسی بشی! نمی ذارم کسی اذیتت کنه! بهت  
صدمه بزنه!

لبخند کجی زدم:

-اگه کرد! با من طرفه!

قدمی جلو رفتم و دستم و زیر فکش بردم. با خشمی که سعی می کردم تو  
صدام پنهانش کنم ادامه دادم:

-بهتره باهام کنار بیای!

رنگ نگاهش کدر شد. صورتشو به جهت مخالف چرخوند و چند ثانیه ای تو  
سکوت به زمین خیره شد.

-اگه خودت اذیتم کردی؟

نگاهشو بالا کشید و ادامه داد:

-چی می‌شه؟! -

با حالت جدی گفتم:

-من نمی‌تونم! ولی اگه شد...

نیشخندی زدم:

-شاید روزی باشه که روانی شدم! اونموقع ترکم کن... اینطوری انتقام بگیر ازم!

حرصی نگاهم کرد و به عقب هولم داد. با غیظ لب زد:

-راهکارت به درد جز دیوار می‌خوره!

نفسشو فوت کرد و دست‌هاشو روی گوش‌هاش گذاشت و سرشو پایین گرفت.

-نمی‌خوام چیزی بشنوم!

-منم!

نگاه ازش گرفتم و دستم و رو دستگیره سمت راننده گذاشتم. انگشت‌هامو روی

شقیقه م فشردم.

-سوار شو.

با قدم‌های کندی ماشین و دور زد و در سمت شاگرد و باز کرد. بدون حرف

سوار شد و در و بست. به طرز ناجوری به این سکوت نیاز داشتیم!

قهوه... کتاب... پیاده روی... آهنگ... شب... بارون... خندیدن... بغل کردن...

حرف زدن... سکوت... حتی سکوت! همه شون و لازم داریم!

رو کاناپه نشسته بودم. نگاهم به ویو پشت پنجره بود. نور شهر و شب! ترکیب قشنگی داشت. از فنجون بخار قهوه تلخ بلند می شد. می دونست نمی خورم! با این حال چند دقیقه پیش آورده بود! شیشه آب کمی اونطرف تر بود. توی لیوان ریختم و جرعه ای خوردم. صدای سکوت تو خونه بود. صفحه گوشیم روشن شد. فردیناند بود. پیام داده بود "کجایی؟" نگاه گرفتم و مشتّم و زیر چونه م بردم. ساعت نزدیک دو شب بود. نخواستم تنهاش بذارم. وقت‌هایی که عصبی می شد؛ خودش و گم می کرد! سرم و رو پشتی کاناپه گذاشتم. تمام سرم درد می کرد. چشمام رو به گرم شدن بود. صدای قدم‌های پاش هوشیارم کرد. بعد از چند دقیقه کنارم نشست. بوی نارگیل زیر بینیم رفت. تو اون حالت چشم‌های نیمه بازمو سمتش برگردوندم. موهای نم دارش نشون می‌داد حموم بوده. نگاه زومش رو از میز گرفت. سرشو رو پشتی کاناپه گذاشت و پاهاشو روی میز دراز کرد. با صدای آرومی گفت:

-امشب اینجا می‌مونی؟

جوابی نگرفت که این بار پرسید:

-خوابیدی؟

تو تاریکی خونه مردمک چشمات روم لغزید.

-نه...

نمی دونستم این جوابم واسه کدوم سوالشه! می موندم. حداقل تا زمانی که

آروم بشه. سرشو کج کرد:

-پس رو کاناپه خوابت نبره!



پاهش و انداخت و بلند شد. قهوه روی میز و برداشت و سمت آشپزخونه رفت. یهو صداش اومد. هنوز همون لحن آروم و حفظ کرده بود:

-نمی‌خواستم بگم، ولی... حرف‌هاتونو شنیدم...

ساعد دستم و رو چشمام گذاشتم.

-با آدم‌های زیادی حرف زدم!

چند دقیقه ای چیزی نگفت. دوباره صداش اومد:

-اون زنه... مافوقت...

نفسم و بیرون دادم و گفتم:

-حرفت و کامل می‌زنی یا نه؟

بلافاصله گفت:

-بهش گفتم دوستتم...

مکثی کرد:

-من دوستتم!؟

می‌خواستم بلند بخندم!

یه خنده عصبی!

بعد از گذشته ای که با هم داشتیم؛ هنوز این و می‌پرسید!

پلکام و رو هم فشردم.

واقعا هیچی و نمی دید!  
بهتر بود نیام!  
دیر بود واسه این حرف!  
بلند شدم و پریز و زدم.  
کنار کانتر آشپزخونه بود.  
دست هام و تو جیبم بردم و آروم آروم جلو رفتم.  
-امشب، تایم جر و بحثه؟ خیلی مصری!  
لبخند هیستیرکی زدم:  
-چرا خودت جوابش رو نمی دی؟ نمی تونی؟  
نفس عمیقی کشید:  
-نمی خوام بحث کنم. فقط واسم سوال شد.  
سمت شیر آب چرخید و دست هاشو زیرش گرفت.  
-من می دونم کی ام! تو نمی خوای بقیه بدونن؟  
اخمام و تو هم کشیدم و با صدای کنترل شده ای گفتم:  
-چرا صبر نکردی تا ادامه شم بشنوی؟  
صورتش و سمتم گرفت و چند ثانیه نگاهم کرد:  
-ادامه ام داشت؟

واسه امشب کافی بود!

سوالی که باید همون اول می‌پرسید.

نپرسید...

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

-دارم می‌رم. خدافظ.

برگشتم و سمت در قدم برداشتم.

مکئی کردم و بدون اینکه برگردم گفتم:

-گفتم برام همه چی فرق داره!

لبخند کجی زدم و سرم و به طرفین تگون دادم.

دستگیره در و کشیدم و بیرون رفتم.

تیشترتم و درآوردم و با خستگی روی تخت افتادم.

دستم و تو جیبم بردم و گوشیم و درآوردم.

فردیناند بود.

-چیہ فردیناند؟ چقدر زنگ می‌زنی؟

پوفی کرد و حرصی گفت:

-می خواستم ببینم مردی یا نه! فهمیدم...  
بوق اشغال تو گوشم پیچید.  
صفحه گوشی و جلو صورتم گرفتم.  
علاوه بر اینکه بارها زنگ زده بود کلی ام پیام داده بود.  
نفسم و فوت کردم و به پشت چرخیدم.  
بالشم و زیر سرم کشیدم.  
فکر نمی کردم دوباره بحث کنیم!  
شاید چون فکر نمی کردم اتفاق افتاد!  
اوایل برخورد خوبی با هم نداشتیم.  
واسه همین خونه آلبرتو بهم نگفت چی بهش گذشته!  
زمان گذشت! سکه برگشت!  
من نمی تونستم خودمو کنترل کنم.  
درمورد هر حسی که تجربه می کنه، خودم و مسئول می دونم!  
باید هم اینطور باشه.  
ماجراهای امشب نمونه بارزش بود.  
سرچرخوندم و از آینه به خودم خیره موندم.  
در اتاق با ضرب باز شد.

از آینه بابا رو دیدم.  
پشت بندش ریتا با چهره نگرانی و ایستاده بود.  
چرخیدم و بلند شدم.  
سوالی نگاهشون می کردم.  
ادوارد با همون اخم کمرنگش جلو اومد و صفحه گوشیش و سمتم گرفت.  
قیافه داغون و باندپیچی شده آلبرتو تو بیمارستان بود.  
صفحه گوشی و خاموش کرد و گفت:  
-چرا اینکارو کردی ایان؟ همین الان با پدرش حرف زدیم! لااقل بهم می گفتی تا  
جوابی واسش داشته باشم!  
جمله آخرش و با صدای اوج گرفته ای گفت.  
نیشخندی زدیم:  
-چیه الان دعوی والدینه؟ مام پسر بچه های ابتدایی!  
چشم رو هم فشرد.  
ریتا چند قدم جلو اومد و لب زد:  
-منظور بابات این نیست ایان! فقط توضیح بده چه اتفاقی بینتون افتاده؟  
پدرش گفته اگه عذرخواهی نکنه...  
وسط حرفش بلند شدم و حرصی گفتم:

-هرغلطی دلش می خواد بکنه! اگه تونست!

اخمای ادوارد بدتر تو هم رفت و داد زد:

-درست جواب بده!

لبخند هیستیرکی زدم و دور خودم چرخیدم.

حیف پای رامونا وسط بود! وگرنه می گفتم آلبرتو چه شاهکاری کرده بود!

نفس عمیقی کشیدم:

-زر مفت زد! جوابش و گرفت! اوکی؟ حالا اگه حرفهاتون تموم شد بفرمایید

بیرون...

رو به بابا ادامه دادم:

-اگه پدرش حرفی داشت بگو به خودم زنگ بزنه!

انگشتش و تهدیدوار سمتم گرفت:

-فقط مقصر نباش!

با قدمهای تند بیرون رفتم.

ریتا نگاهی بهم انداخت و پشت سرش رفت.

با خنده عصبی رو تخت نشستم.

-لاشخور!

سمت کمد رفتم و با پوشیدن سویشرتی از خونه بیرون زدم.

پیاده شروع کردم به راه رفتن.  
نفس‌های نامنظمم و بیرون می‌دادم.  
هوا رو به روشن شدن بود.  
سرخیا بون و ایستادم.  
باد خنکی می‌اومد.  
سرم و پایین گرفتم.  
انگار کل شب تو سرم سنگینی می‌کرد.  
تا کسی کنارم پارک کرد.  
سوار شدم و آدرس سازمان و دادم.  
سرم و رو پشتی صندلی تکیه دادم.  
آهنگ عجیبی پخش می‌شد.  
هرچی که می‌گفت خیلی غم داشت انگار!  
نیم نگاهی به چهره راننده انداختم.  
ریشای بلند و چشم‌های سیاه درشتی داشت.  
قطعا اسپانیایی نبود.  
متوجه نگاهم که شد خودش با لهجه به حرف اومد:  
-من اینجا بی نیستم. اهل آسیام.

ابرو بالا انداختم و سری تکون دادم.  
-آهنگ ترکی.  
نگاهم و به مقابل دوختم و زمزمه کردم:  
-من که نمی فهمم!  
بعد چند دقیقه جلوی سازمان بودم.  
از پله ها بالا رفتم.  
سکوت این ساعتش و دوست داشتم.  
سرایدار متعجب نگاهم می کرد.  
از جلوی در اتاقم رد شدم و سمت راه پله رفتم.  
پاگرد نهایی به بالا پشت بوم می رسید.  
در و کشیدم و بیرون رفتم.  
آفتاب رو به طلوع بود.  
اما هنوز هوا تاریک بود.  
رو دیوار نشستم.  
-یه نفر مثل من نخوابیده!  
متعجب سرچرخوندم.  
والنتینا از سمت دیگه می اومد.



-اینجا چیکار می‌کنی؟

نزدیکم شد و مثل من رو دیوار نشست.

فیلتر روشن سیگار لای انگشت‌هاش بود.

-نمی‌دونم!

دنباله نگاهم و گرفت و گفت:

-سیگاری نیستم! شاید بعد یه پاکتی که امشب خالی کردم بشم!

نیشخندی زد.

سرم و پایین گرفتم.

-پس واقعا هر غیرممکنی ممکنه!

با تک خنده ای گفت:

-نشستیم رو دیوار سازمان، من سیگار می‌کشم! از فکرهای مسخره خوابمون

نیومده! اونم دوتا آدمی که اینطوری نبودن!

سرم و جهت مخالف چرخوندم:

-شاید باید باشیم!

پاهش و جمع کرد و سیگار و خاموش کرد.

-احمقانه ست!

عمیق نگاهش کردم.

بعد از ثانیه ای گفت:

-من بیشتر احمق بودم! به یه حیوون بها دادم! بهای سنگین!

سرش و به طرفین تکون داد:

-گذشته تموم نمی شه! هیچوقت!

لبخند کجی زدم:

-خب... باید بگم حرفت و تایید می کنم!

تو یه دنیای دیگه بود.

رو دیوار دراز کشید و پاهاش و بیشتر تو خودش جمع کرد.

-من هنوزم دارم بها می دم!

مشکوک کمی خودم و جلو کشیدم.

اگه یه غلت می زد از پنج طبقه پرت می شد.

دستم و نزدیک پاش نگه داشتم.

آروم پرسیدم:

-بهش فکر می کنی؟

دستش و بند زمین کرد و بلند شد.

حداقل فکر خودکشی نداشت!

-رفتم ملاقاتش! عوضی...!

تک خنده ای زد:

-جوابش به کل حرف‌هام پوزخند بود! خوشحالم که تا روز مرگش قراره اون تو  
بمونه!

مطمئن نبودم خوشحال باشه.

-تو کار اشتباهی نکردی! فقط اون آدم نیست!

سری به تایید تکون داد.

نگاهی به ساعت مچیش کرد.

-ساعت پنج صبح چه حرف‌هایی می‌زنیم!

دستم و تو موهام فرو کردم.

-منم کلی گند بالا آوردم!

سر کج کرد:

-کار همیشگیته!

لبخندی زدم:

-منم اینطوریم! فقط هیچکس قبول نمی‌کنه!

لگدی به پام زد:

-می‌بینی که دیگه ازت شاکی نیستم!

لبم و به دندون گرفتم:

-می‌دونم!

با خودکار وسط پیشونیم و ماساژ می‌دادم.

فردی هی بهم قهوه و نسکافه تعارف می‌زد.

جوابم یه نگاه با غیض بود.

-بخاطر بی‌خوابی می‌گم بخور! با یه بار نمی‌میری!

نوچی کردم.

بی‌لیاقتی بارم کرد و سرش و تو برگه‌های رو میز فرو کرد.

والنتینا اونطرف میز مقابل ما بود.

قیافه اونم داغون بود.

با خاموش شدن پروژکتور چند نفری بیرون رفتن.

نگاهم به صفحه لپ‌تاپ کشیده شد.

نوشته‌هاش و یه بار دیگه از نظر گذروندم.

جای دوری بود.

بدون ارتباط و نیازهای ساده انسانی!

معلوم نبود کی تموم شه!

زنده بمونی یا نه!  
وقتی برگشتی آدم سابق باشی یا نه!  
یا روانت کشته می شد یا روح!  
راه فراری نمی زاشت!  
و من مثل آدم‌های حریص دنبال شرکت تو این جنگ بودم!  
ضرب دستش رو بازوم نشست.  
-نگو!  
نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند کجی زدم:  
-من می رم فردی!  
نگاهش بهت زده و نگران شد.  
پوفی کرد و عصبی گفت:  
-چرت نگو ایان! عقلت و از دست دادی؟  
انگشتش و رو نوشته لب تاپ برد:  
-نوشته اختیاری! اجباری درکار نیست!  
لبم و به دندون گرفتم و خودکار و تو دستم بازی دادم:  
-می دونی که یکی از هدف‌هام همچین روزی بود! از دستش نمی دم!  
چشماش و گرد کرد:

-همه رو جدی می‌گفتی؟ من فکر کردم شوخی می‌کنی!

شونه ای بالا انداختم:

-دیگه به اندازه قبل تو لحنم شوخی حس نمی‌شه!

در مقابل نگاه متعجبش اتاق و ترک کردم.

لحظه آخر دیدم که سمت والتینا رفت.

گوشیم و از جیبم درآوردم.

تو اتاقم رفتم و سیستم و روشن کردم.

ایمیل و باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تایپ کردم.

مصمم بودم!

بعد از چک کردن اطلاعاتم ارسالش کردم.

به صندلی تکیه دادم و سمت پنجره سر خوردم.

پرده رو کنار کشیدم.

نزدیک غروب بود.

هوا نیمه ابری.

و طبق معمول خیابون خلوت!

علاوه بر سازمان بیرونشم همیشه سوت و کور بود.

جالب بود.

پرده رو ول کردم که در باز شد و فردی تو چهارچوب در ظاهر شد.

با قیافه برزخی گفت:

-نمی تونی بری! اصلا من و با این پرونده ول کنی کجا بری؟ قرار بود کمکم

کنی! داره می شه یه سال ایان! می فهمی؟

چشمام و روی هم فشردم و نوچی گفتم.

لبام و تر کردم:

-می فهمم تو این مدت چقدر فشار عصبی بهت وارد شده! ولی می دونم که می

تونی! تا همین الانش بخاطر همین تحمل کردی احمق!

سرم و کج کردم و بلند شدم:

-منم نیاز دارم برم! اونجا باشم! ما واسه همین انتخاب شدیم!

سرش و به طرفین تکون داد:

-تو فقط می خوای من و دیوونه کنی!

دستش و رو صورتش کشید.

حالش واقعا خوب نبود!

نمی دونستم چرا یهو انقدر بهم ریخته!

تنها دلیلش من نبودم.

نزدیکش رفتم.

-تو فکر می کنی من اینجا نباشم نمی شه؟ من که برات کاری نکردم!

تک خنده ای زدم:

-فقط باهات تا صحنه جرم اومدم تا از پشت تیر نخوری!

لبخند عصبی زد.

جمله خودش بود.

دست هام و تو جیب شلوارم بردم.

از دور نگاهم به ماشینم خورد.

نمی دونستم چرا انقدر دور پارک کردم.

دستی از دور واسه فردیناند تکون دادم.

از اونموقع تا الان سگ بود!

واقعا یه سگ بود!

تا جایی که بخاطر برخورد شدید با ریک داشت راهی بخش انضباطی می شد.

البته ریک اجازه نداد و با گفتن ما با هم شوخی داریم قضیه رو فیصله داد.

بدون توجه بهم سوار ماشینش شد و گازش و گرفت.

صورتتم جمع شد:



-به درد نخور!  
صدای پیام گوشیم اومد.  
اول فکر کردم رامونا باشه که بعد یه هفته پیام داده!  
اما پیام تبلیغاتی بود.  
قبل از اینکه پاکش کنم نگاهم به نوشته هاش کشیده شد.  
'سفر با یوریل به فنلاند برای دیدن شفق های قطبی!'  
یوریل قطاری بود که می شد بدون رزرو قبلی به اکثر کشورهای اروپایی سفر کرد.  
قبلا خیلی دوست داشتم امتحانش کنم!  
گوشیم و تو جیبم برگردوندم.  
با سری پایین افتاده سمت ماشین قدم برداشتم.  
تقریبا سر خیابون رسیده بودم.  
نگاهم و که بالا آوردم چند نفری مقابلم بودن.  
پشت سرشون ماشینی پارک بود.  
درش بعد از اندی باز شد.  
بدون حرکت منتظر بودم.  
مردی ازش پیاده شد.

با کمی دقت شناختم.

بابای آلبرتو بود.

آخرش هم نتونست تحمل کنه!

با چشم‌های مشکی رنگ و مرموزش سر تا پام و از نظر گذروند.

چند قدمی جلو اومد و با حرکت دستش بادیکاردهاش همونجا وایستادن.

-بالاخره دیدمت!

پسر همین پدر بود!

فرقی با هم نداشتن!

با تنفر خیره ش بودم.

-بالاخره؟ لازم نبود خیلی دنبالم بگردی!

سری تکون داد و کتش و درآورد.

-تو خواب راه میری؟ موقع هایی که تو بیرونی من تخت خوابم!

بی حوصله گفتم:

-منم این ساعت شب خوابم!

سمت بادیکاردهاش برگشت.

کتش و دستشون داد.

چشمام و رو هم‌فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

با شنیدن صدایش گوش‌ها تیز شد.

-آلبرتو مو به مو همه‌چی رو بهم گفت. کارش درست نبوده! پس لیاقت اون  
کتکم داشته! البته...

تک خنده ای زد:

-اگه خودش جربزه داشت راهی بیمارستان نمی شد!

زیرچشمی حواسم و بهش دادم.

نزدیکتر اومد و تو دو قدمیم وایستاد.

-ولی تو؛ داری!

پوزخندی زدم و دست‌هام و از جیبم درآوردم.

-همین؟ اومدی ازم بخاطرش تشکر کنی؟

دستش و رو شونه م زد.

-تا تشکر چطوری باشه!

دستش مشت شد و سمت صورتم فرود می‌اومد که با ساعدم مهارش کردم.

برخلاف تصورم دستش و عقب کشید و لبخندی زد.

-تا همین حد کافیه!

در ثانی سوار ماشین شدن و دور شدنشون و تماشا می کردم.

-مرتیکه گوه!

اخمام و تو هم کشیدم و سمت ماشینم رفتم.

ماشین و داخل حیاط بردم و پیاده شدم.

متعجب به ماشین اسپرت سفیدی که جلوتر از ماشین من پارک بود نگاه کردم.

این ماشین کیه!

سمت خونه راه افتادم.

لامپ‌ها یکی درمیون روشن بود.

صدای کسی نمی‌اومد و فضا ساکت بود.

از پله ها بالا رفتم و در اتاقمو کشیدم. قدمی برنداشته بودم که متوجه چیز مشکوکی شدم.

برق های اتاقم روشن بود و تراس هم باز بود!

تا وسط اتاق رفتم که یهو جسمی از پشت رو کمرم پرید.

-خیلی وقته منتظرتم... دیگه فکر کردم نمیای!

به زور خودم و نگه داشتم تا نیوفتم.

توقعش و نداشتم.

-تو...

حرفم و قطع کردم و به جاش گفتم:

- نمی‌اومدم؛ می‌رفتی؟

سرشو به سرم تکیه داد و آروم آروم گفت:

- می‌رفتم... چون می‌وادم دنبالت! چون باید یه حرفی بزنم! چون داشت دیر می‌شد واسه گفتنش!

از گوشه چشم نگاهش کردم:

-خب؟

دست‌هاشو برداشت و مقابلم ایستاد.

از جیب شلوارک لی‌ش رز سفیدی درآورد و تو دستم گذاشت.

متفکر شد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

-فکرهام خیلی بی‌شرمانه بود! البته یکم حق داشتم!

زود لب زد:

-معذرت می‌خوام.

نگاهم و به رز تو دستم کشیدم.

مستم و بستم و دستم و پایین بردم.

با حالت جدی گفتم:

-چرا باید ببخشم؟

نیمچه لبخندی زدم:

-من یادم نرفته چی شده!  
از کنارش رد شدم و چند قدم جلو رفتم.  
خنده تا پشت لبام اومد؛ اما خوب جمعش کردم.  
رز و رو میز پرت کردم.  
مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم.  
با لحنی که به زور کنترل می کرد عصبی به نظر نیاد گفت:  
-منم آلزایمر ندارم!  
با مکث و آروم تر ادامه داد:  
-مشکل اینه که نمی تونم باور کنم همچین شانس قشنگی دارم! نصف این  
تقصیر خودته!  
پیراهنم و درآوردم و گوشه ای پرت کردم.  
چشمام و روی هم فشردم و سمتش برگشتم.  
-کدوم شانس قشنگ؟  
لبخند خشکی زد.  
صورتشو به جهت مخالف چرخوند و هجی کرد:  
-عقب مونده...  
قدمی جلو اومد و دست به سینه شد.

به جلوی پاش زل زد و گفت:

-اینکه دختری‌ام که تونسته تورو تغییر بده! نمی‌دونم از این جور چیزا!

چرا حسی می‌گفت این حرف‌ها مال خودش نیست؟

لبخند شیطانی زدم.

قبل از اینکه سرش و بالا بگیره اخم ظریفی کردم:

-از کدوم چیزا؟

چشم ریز کردم:

-اگه می‌خوای معذرت خواهی کنی؛ اول روراست باش! خیلی...

لبخند کجی زدم:

-خیلی...روراست!

به گل رو میز نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

نگاهشو به چشمام سوق داد و گرفته گفت:

-آخرین باری که دعوا کردیم هفت ماه همدیگرو ندیدیم؛ من دیگه نمی‌تونم!

سرم و کج کرد و دست به سینه زدم.

-در اون حد وخیم نیست!

نفسم و بیرون دادم.

-همون اول که یه رز سفید دادی بخشیدمت!

لبخند بدجنسی زدم:

-ولی بدم نمی‌اومد ادامه ش رو بشنوم!

کف دستش و تخت سینه‌ام کوید و با حرص گفت:

-دیگه هیچ وقت جدی نمی‌گیرمت!

هوفی کشید و چند قدمی عقب رفت.

با لبخند وا رفته ای رو بهم گفت:

-منم بدم نمیاد الان بزارم برم...

صورتش و جمع کردم.

سمت کمد رفتم و درش و باز کردم.

چندتا از لباس‌هام جلوی پام افتاد.

یه رکابی سیاه برداشتم و جلوی آینه وایستادم.

-ذاتا اگه جدی می‌گرفتی هیچکدوم از اینا پیش نمی‌اومد!

رکابی و پایین کشیدم و سمتش برگشتم:

-چرا وایستادی؟

چپ چپ نگاهش کردم و رو تخت دراز کشیدم.

چشم‌ام و بستم و دستم و زیر سرم بردم.

زمزمه کردم:



-بدش نمیاد!

کشیده گفت:

-نه!

صداش نزدیک تر شد:

-معنی اون حرف چیه؟ ها؟

پلکام و نیمه باز نگه داشتم:

-بازم؟ یعنی بازم داری باهام بحث می کنی؟

بالش و از زیر بازوم کشیدم و سمتش پرت کردم که به سرش خورد.

حرصی گفتم:

-یا همین الان میای کنارم می خوابی یا این یه هفته رو باهات تسویه حساب می کنم!

با صورتی درهم بالش و از زمین برداشت و خواست سمتم پرت کنه که همون موقع صدای زنگ گوشی اومد.

-یه دقیقه!

بالش و بغل کرد و گوشیش و جواب داد:

-سانی رو ببر پیش خودتون... آره!... نمی دونم!

گوشی و تو جیبش برگردوند و با زانو رو تخت اومد.

پاهامو به طرفی هول داد و بالش و گذاشت و برعکس دراز کشید.

لبخند کجی زدم.

زمزمه کردم:

-دختر خوب!

هومی کشید:

-پسر خوب!

آهانی کرد و تو جاش جابه جا شد.

-اسم گربه مو سانی گذاشتم.

سرم و چرخوندم و نگاهش کردم:

-یعنی چی؟

-روشن... مثل آفتاب.

با لبخند چشماشو بست.

دستش و روی دستم گذاشت و انگشت هاش لابه لای انگشت هام رفت.

هومی گفتم:

-قشنگه...مثل خریدارش!

لبم و به دندون گرفتم.

چند ثانیه بی حرکت موند و یهو با پاش به سرم زد.

صدای شلیک خنده‌ش بلند شد و درحالی که شکمشو گرفته بود پاهاشو بالا  
پایین کرد.

دستم و رو سرم گذاشتم و نفسی کشیدم.

آرنجم و به تخت زدم و نیم خیز شدم.

توپیدم:

-دختره ی وحشی!

سمتش خیز برداشتم و صورتش و ثابت نگه داشتم.

غریدم:

-نخند!

لحظه ای لباس و جمع کرد، ولی نتونست جلوی خودشو بگیره و دوباره نیشش  
باز شد.

وسط خنده‌هاش با سمجی گفت:

-می‌خندم...

لپش و به دندون گرفتم.

با فشار محکمی به پوست نرمش ولش کردم.

یکم عقب رفتم و لب زدم:

-حالا باز بخند!

چشماشو تو حدقه چرخوند.  
خصمانه نگاهم کرد و پرسید:  
-منو گاز می‌گیری؟  
سرشو بلند کرد و در آنی لاله گوشمو به دندون گرفت.  
سرش و به زور پس زدم تا ولم کنه.  
دستم و رو گوشم کشیدم.  
-می‌خوای همدیگرو بکشیم؟  
چشماش برق زد و لباسو جمع کرد.  
-از علاقه زیاد بهت دچار مازوخیسم شدم!  
دستم و کنار سرش رو بالش گذاشتم.  
-تو از قبل مریض بودی با من خودش و نشون داد!  
آروم سرشو تکون داد:  
-مرسی از توجهت!  
لبخند کجی زدم:  
-چیزی نیست!  
به حالت نشسته خودم و عقب کشیدم و بالشم و درست کردم.

صفحه گوشی رو روشن کردم تا ساعت و ببینم که چشمم به پیام رو صفحه خورد.

روش زدم.

از طرف رئیس یه ایمیل بود.

نوشته هاش و از نظر گذروندم.

درخواست شرکتم و قبول کرده بود!

ناباور بودم.

بخاطر یه سری افراد آموزشی که قرار بود بهم بسپارن فکرش و نمی کردم!

خیلی ام سفت و سخت ازم می خواست انجامش بدم!

ولی حالا...!

زیر چشمی به رامونا نگاه کردم.

کمتر از یه ماه دیگه اعزام می شدیم!

نمی خواستم از الان بدونم!

تازه داشت به زندگیش عادت می کرد.

پذیرفتن این شرایط سخت بود.

بلند شد و نشست.

مشکوک نگاهم کرد و دستی رو موهای مجعدش کشید:

-به چی زل زدی تو گوشی؟  
دکمه پاور و زدم و رو میز کنار تخت گذاشتم.  
متفکر لبم و به دندون گرفتم.  
یاد پیام تبلیغاتی افتادم.  
-می خوای چند روز از اینجا دور بشیم!  
انگشت‌هاشو رو چشماش کشید و پرسید:  
-چقدر دور؟  
ابرو بالا انداختم:  
-فقط بگو آره یا نه!  
به معنای رضایت سرشو بالا پایین کرد.  
دستمو مشت کردم و شستم و مقابلمش بالا آوردم:  
-خوبه.  
سرم و رو بالش گذاشتم.  
-حالا بخواب.  
پلکام در ثانی رو هم افتاد.  
تو همون حالت بودم که دستمو گرفت و خودشو تو بغلم جا داد.

**The reason why I'm still hanging on**

**دلیل این هستی که من هنوز به زندگی ادامه میدم**

**Cause you are, you are'**

**چون تو هستی، تو هستی**

**The reason why my head is still above water**

**تو دلیلی هستی که باعث می‌شه سرم و بالای اب بگیرم**

**And if i could ide Get You the Moon I give it to you**

**و اگه می تونستم تو رو به ماه می بردم و اونو به تو می دادم.**

**هندزفری و از گوشم درآوردم.**

**سرم و سمتش چرخوندم و به صورتش خیره شدم.**

**دستم و روی موهاش کشیدم و لبام و به پیشونیش تکیه دادم.**

**نفس عمیقم و رها کردم.**

**لیوان نسکافه رو از حلقه دستش برداشتم و رو میز گذاشتم.**

همه چی رو فراموش می کردم!

این مدت کوتاه باقی مونده باید خوب می گذشت!

شاید ممکن بود 'بعد' ی نباشه!

لبخند محوی به صورت غرق خوابش زدم.

زمزمه کردم:

-با این قطار دور می شیم... خیلی دور! به عنوان یه جبران در نظر بگیر! بخاطر

خودم اینجا!

لبخندم جمع شد:

-نمی خوام بعدش پشیمون باشم!

-پشیمون چی؟

برخلاف تصورم کاملا خواب نبود.

لای پلکاشو باز کرد و نگاهم کرد. دستشو رو پام گذاشت و سمتم متمایل شد.

خمار خواب با دست دیگه چشماشو مالید و گفت:

-کنار شیشه نشستی من اینجا خوابم می گیره!

لبم و به دندون گرفتم.

واسه گریز از بحث پیش اومده به صندلی مقابل اشاره کردم:



-اونجام کنار پنجره ست!  
یکم به صندلی نگاه کرد و چینی به دماغش افتاد.  
-می‌دونم! تو پیشم نباشی همه صندلی ها کنار پنجره باشه!  
چپ چپ نگاهم کرد:  
-مهم نیست!  
گوشیش و از روی میز برداشت و باهاش مشغول شد.  
ابرو بالا بردم:  
-قانع کننده ست!  
ساعت مجیم و چک کردم.  
یه ساعت دیگه می رسیدیم.  
هوا رو به تاریکی بود.  
-را...  
نگاهم که به صندلی سمت دیگه خورد ساکت شدم.  
پسری با یه دفتر تو دستش نشسته بود.  
با سرعت نگاهش بین ما و دفترش جا به جا می شد.  
به قدری غرق کارش بود که متوجه من نشد.  
نمی فهمیدم چیکار می کنه.

یه کلاه کاپ رو سرش بود.

پاهشم کامل رو صندلی جمع کرده بود و تکیه ش به پنجره قطار بود.

-وقتی از جایی که بهش تعلق داری دور می شی...

شونه ای بالا انداختم:

-چیزهای عجیب زیادی می بینی!

نوچ نوچی کردم و گوشیش و از دستش کشیدم و خاموشش کردم.

-اینطوری نیست؟

منتظر جوابش بودم که صدای دیگه ای اومد:

-هی! نباید ژستتون و خراب می کردید! آه!

نگاهم و سمتش کشیدم.

صورت جمع شد:

-اصلا داری چیکار میکنی؟ واسه چی زل زدی به ما؟

از جاش بلند شد و نزدیکمون شد.

-همون! نمی فهمی! واسه همین همش وول می خوری!

کاملا عصبی و طلکبار حرف می زد.

رامونا سوالی نگاهش و از رو پسره به من کشید:

-آدمهای عجیب منظورته؟!!

بلند شد و صورتش و تو دفتر پسره برد.

مبهوت گفت:

-اوه! آرتیسته!

پشت بندش نیشش شل شد و چشم‌های برق زده‌شو به پسره دوخت.

ابروهام تو هم رفت و دفترش و از دستش کشیدم.

ما دوتارو طراحی کرده بود.

زیادی باحال بود.

حتی بخشی از پس زمینه قطارم کشیده بود.

سر رامونا رو شونه م و نگاه من بهش بود.

گره ابروهام باز شد و نگاهش کردم:

-چرا نگفتی تا بهتر خشکمون بزنه؟

دفترش و از دستم کشید و همونطور که با دقت ورقش و جدا می‌کرد گفت:

-باید آنی باشه! عکس‌هاییم که یهویی گرفته می‌شن همیشه قشنگترن!

ورقه جدا شده رو، رو میز گذاشت و بدون حرف دیگه ای سرجاش برگشت.

دستم و پشت گردنم کشیدم.

-به هر حال ممنون!

به جای جواب دادن هندزفریش و تو گوشش چپوند.

نگاهم و به رامونا کشیدم:

-واقعا عجیبه!

بعد از ثانیه ای گفت:

-وقتی به هنرمند طراحی و بهت می ده یعنی بزرگترین لطفشه! من خیلی از اینکارا نمی کنم!

هر دومون تو بحر حرفش رفتیم و سرمون و تگون دادیم.

رامونا رو صندلیش نشست و نقاشی و واریسی کرد.

-از ما خوشت اومد؟

مشکوک نگاهم کرد و لب زد:

-کنجاو شدم!

چپ چپ نگاهش کرد و لب زد:

-طراحی ناقصه! فقط واسه همین!

کتابش و جوری رو صورتش گرفت که یعنی دیگه باهام حرف نزنید.

نگاه ازش گرفت و لباسو جمع کرد.

شونه ای بالا انداخت و دستش و رو شونم گذاشت.

صورتشو بهم نزدیک کرد و یهو گفت:

-پشیمون چی؟

ابروهاشو بالا برد.

فکر کنم با دیدن نقاشی یادش افتاد! شت!

گوشه ابروم و بالا بردم:

-با خودمم نمی تونم حرف بزنم؟

جدی گفت:

-نه!

با مکث ادامه داد:

-عوضش با من حرف بزن.

سری تگون دادم و چشمامو بستم:

-بهش فکر می کنم!

نفسشو تو صورتم فوت کرد.

-دارم حرف می زنم!

همون موقع صدای کسی که داشت رسیدنمون و اعلام می کرد تو فضا پیچید.

لبخند بشاشی زدم و کوله مو از صندلی جلویی برداشتم.

بند کلاهم و از کوله باز کردم و رو سرم گذاشتم.

-خیلی تا شب نمونده!

سویشرتش و پوشید.

با نگاهش می‌فهموند که زیاد از جواب‌هام خوشش نیومده.  
سریع بلند شد.

کیفش و برداشت و نقاشی و لول کرد و تو کیفش گذاشت.  
مسافرهای دیگه ام داشتن پیاده می‌شدن.  
اکثرشون کاپل بودن.

شیشه پنجره رو کشید و سرشو بیرون برد.  
هیجان زده گفت:

-ولی منم می‌خوام شب بشه...-

دستش و آروم گرفتم و خیره به منظره ایستگاه گفتم:

-از اینکه با تو همه اینارو تجربه نکنم!

سرشو عقب کشید و لبخند بزرگی زد:

-آها!

دستمو کشید و سمت خروجی قدم‌هامون تند شد.

تو منطقه روانیمی یه کلبه سراسر شیشه ای اجاره کرده بودیم.  
تا چند ساعت دیگه بالای سرمون شفق های قطبی مشخص می‌شدن.

هوا خنک و آسمون صاف و پر از ستاره بود.  
چند نفری از کلبه های مقابل از همین الان بیرون بودن.  
نفس عمیقی کشیدم و پنجره رو بستم.  
نیم نگاهی به میز شام انداختم.  
-رامونا؟ چرا نمیای؟  
لیوان نوشیدنی و سر کشیدم و رو میز گذاشتم.  
صداش بلند شد:  
-کار دارم... اومدم!  
بعد چند دقیقه در سرویس باز شد.  
پیراهن سفید و شلوارک ذغالی تنش بود.  
رو صندلی کناریم نشست و جوراب های ساق دار سفید مشکی شو روی میز گذاشت.  
با نگاهی بهم چنگال و برداشت و تو سالاد برد.  
-قبلا اومده بودی اینجا؟  
صورتم و جمع کردم و با انتهای چنگالم جوراب هاش و رو زمین پرت کردم.  
تیکه ای از چیزی که شبیه لازانیا بود برداشتم و داخل بشقابم گذاشتم.  
همه غذاهارو از رستوران سفارش داده بودیم.

ریزبینانه خیره به محتویات داخلش شدم.  
جز گوشت و سبزیجات چیز دیگه ای نمی دیدم.  
-نه!

یکم ازش تو دهنم گذاشتم.

مزه ش خوب بود.

-بیشتر سفرهایی که رفتم با فردیناند بوده! همیشه جاهای عجیب و دور و  
انتخاب می کردیم.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-خیلی کم پیش می اومد با خانواده جایی برم. دفعه آخرش همون...

مرموز لبخندی زدم:

-روسیه بود که بخاطر ریتا اومدم.

حرصی نگاهم کرد و محتویات دهنش و قورت داد.

خم شد جوراب هاشو برداشت و دوباره روی میز گذاشت.

چپ چپ نگاهش کردم.

حساسیت بیش از حد رو جوراب!

منطقی نبود!



-خب زندگی من تو پرورشگاه این مزایا رو نداشت که بخوام سفر برم؛ پس یا تو خیلی خوش شانس بودی یا من خیلی بدبخت!

زمزمه وار گفت:

-البته هیجان‌های خودمون و داشتیم!

تک خنده ای زد.

لبخند کجی زدم:

-همه یاد می گیرن تو زندگی که دارن چطور رشد کنن!

به گوشه ای خیره شدم:

-از دور همه چی تو زندگیم آروم بود! اما خیلی اشتباه کردم! خیلی وقت‌ها عوضی شدم! هر شب یه ماجرا داشتم! حتی زد و خورد! اما جالبه با اینکه آدمی بودم که به هیچی اهمیت نمی داد دنبال هدف‌هام رفتم! شاید چون از اول مهم‌ترین بخش من بودن!

ابرویی بالا انداختم:

-الان همه چی ثبات داره! خوبه که اونارم تجربه کردم! پس توام نباید بخاطر گذشته پشیمون باشی! آدمی که الان هستی و حسی که الان داری مهم‌تره!

عمیق نگاهم کرد و گفت:

-ولی من هیچ وقت هیچ هدفی نداشتم!

سرشو تکون داد:

-همیشه الکی خوش بودم...

قلوپی از لیوان آبش خورد و ادامه داد:

-حقمونو خوردن؛ حقشونو خوردیم! فحش شنیدیم؛ فحش دادیم! سیلی زدن؛

سیلی خوردن! خلاصه از پنج سالگی متوجه سخت بودن زندگی شدم... و

تصمیم گرفتم شل کنم تا دردم نیاد!

لبخند کجی به روم زد. لنگه جورابشو برداشت و پاش کرد.

پوزخندی زدم.

پرورشگاه!

اسم مضحکی نسبت به تجربه هایی بود که به بچه ها تحمیل می کرد!

کسایی که بدون حق انتخاب بزرگ می شدن.

همشون نمی تونستن خوش شانس باشن و بعد اینکه ازش بیرون اومدن

زندگی کنن!

مثل زندانی بود که زندانی هاش گناهی نکردن.

آرنجم و رو میز گذاشتم و دستم و زیر چونه م بردم.

-مثل یه ویروسه! وقتی بیاد... همه رو مبتلا می کنه! زندگی یعنی این! هیچکس

نمی تونه ازش فرار کنه!

آرومتر گفتم:

-ولی من مرض دارم سختی رو با طناب سمت خودم می کشم!

قاشق پری از بشقابم برداشتم و سمت دهنش بردم:

-بخور! لاغر نشو!

چشماشو گرد کرد:

-نمی فهمم چی می گی!

سرشو جلو آورد و قاشق و تو دهنش برد و عقب رفت. همون طور که می خورد  
با دهن پر گفت:

-نباید... به جمعیت... آدم ها... اضافه کرد...

اون یکی جورابشم پاش کرد و سرشو بالا آورد.

نیشخندی زد:

-مطمئن؟

بشقابم و پر کردم و جلوش گذاشتم.

درحالی که نیمچه لبخندی کنج لبش بود چشماشو باز و بسته کرد:

-صد درصد!

انگشتشو رو لبه ی بشقاب گذاشت و سرشو کج کرد.

-بریم بیرون دیگه؟

با ویبره گوشیم تو جیبم برداشتمش و خیره به صفحه گفتم:

-هر موقع تموم شد می ریم!

از جام بلند شدم و در و باز کردم.  
چند قدم بیرون رفتم و جواب دادم.  
-هوم... فردی؟

صدای عصبیش تو گوشم پیچید:

-خیلی عوضی ایان! خیلی!

یکم به مغزم فشار آوردم.

چیزی یادم نمی‌اومد.

-چی شده؟

چندبار نفس عمیق کشید:

-رو تابلو اعلانات اسمت و دیدم!

آهانی گفتم.

نیم نگاهی از پنجره به رامونا انداختم.

داشت غذاش و می خورد.

-چرا عصبانی شدی؟

بعد از اندی جواب داد:

-کنترل ندارم رو خودم! حس می‌کنم روانی شدم.

با نوک کفشم به چهارچوب زدم.

نگاهم و به آسمون کشیدم.

-می فهمم. بالاخره تموم می شه! تعطیلات و باید بریم آفریقا! یادته که؟

شونه م و به چهارچوب تکیه دادم.

تک خنده آرومی زد:

-ممکن نیست یادم بره! تنها جاییه که گرماش می تونه مغزمون و بپاچه و از اول ریست کنه! منکه نمی خوام با یادآوری این روزها زندگی کنم.

لبخندی زدم:

-پس تا اونموقع ادامه می دیم!

بعضی ها از تلسکوپ به آسمون نگاه می کردن.

قدم زنان تو اطراف می چرخیدیم تا اینکه حاله های سبز رنگی تو هوا مشخص شد.

رامونا نزدیکم شد و از بازوم گرفت. مبهوت لب زد:

-خیلی خوشگله... انگار دارن نزدیک می شن...

نزدیک دریاچه روی سبزه ها نشستیم.

انعکاسش رو آب می افتاد.

-مثل رویاست!

نفس عمیقی کشید و دست زیر چونه زد.

نمی‌شد دست از نگاه کردن به اون زیبایی بی‌اندازه کشید. به خودم اومدم و نگاه خیره‌شو رو صورتم حس کردم.

انگشتش و رو صورتم گذاشت و سمت خودش چرخوند.

-مثل چشم‌های تو!

خیره به چشمام با شیطنت بچ زد:

-سبز نیمه شب!

متعجب گوشه ابروم بالا پرید:

-چشم‌های...من؟

نیم نگاهی به شفق‌ها انداختم.

زمان که می‌گذشت پررنگتر می‌شدن.

حاله ای از رنگ‌های سبز و آبی.

چشمام روش برگشت.

بهش نزدیکتر شدم.

دستم و رو تار موهایش کشیدم.

پلکاش تکون خورد و مردمک چشماش مستقیم رو چشمام سر خورد.

-چشمات شفق من؟  
انعکاس نور طوری بود که انگار اکلیل رومون ریخته شده بود.  
همه چی باهم هارمونی داشت. حتی رنگ لبخندهامون!  
نگاهم پایین تر افتاد.  
انگشت شستم و رو لبش کشیدم.  
-فکر نمی کنی این زیاده رویه!  
با حرکت کمی، لبام رو لبهاش نشست.  
آروم و عمیق...  
یه دستشو پشت گردنم برد.  
بعد از اندی لبش مماس لبم شد و پلکهاش از هم جدا شد.  
-نه!  
پشت بندش خودشو رو سبزه ها انداخت و دراز کشید.  
با لودگی بلند گفت:  
-چشمات و درمیام؛ باید می گفتمی باشه!  
دست هام و رو زانو هام گذاشتم و لبخندی زدم:  
-نظرم عوض شد... باشه!  
سرم و بالا گرفتم و تو همون حالت کنارش افتادم.

یه دستم و زیر سرم گذاشتم.

کف دست‌هاشو به هم کوبید و صدای شیطانی از خودش درآورد:

-یوهاها...

پیشونیشو کنار شونم برد و با صدای دوربین گوشی حواسم جمع شد.

گوشی شو پایین آورد و مرموز لب زد:

-اینم عکس!

با شنیدن صدای آب سرم و نیم خیز نگه داشتم.

چند متر دور تر از ما قایق‌هارو داخل آب می بردن.

بدون مکث بلند شدم و نزدیکتر رفتم.

-می تونیم امتحان کنیم؟

پسر کم سن و سالی سمتم برگشت و با لهجه غلیظش گفت:

-فقط امشب محدودیت تایم نداره!

لبخندی زدم و کنار قایق وایستادم.

-اوکی!

یاد رامونا افتادم.

سرم و به پشت چرخوندم و با دست اشاره کردم بیاد.



سوالی چشم و ابرو بالا انداخت.  
از جاش پرید و سمتم دویدید.  
تو چند قدمی مکث کرد و دستی رو موهایش کشید:  
-چیشده؟

پسره اشاره کرد داخلش بریم.  
جلوتر رفتم و دستم و سمتش گرفتم.  
-می خوایم بریم وسط دریاچه!  
-واقعا؟

چشمش براق شد و زود دستمو چسبید.  
یکم تلو تلو خورد و بلافاصله نشست.  
از جیب شلوارم گرفت و گوشیش و توش فرو کرد.  
پارو تو دستم گرفتم و حرکتش دادم.  
سطح آب مثل یه شیشه صاف و زلال بود.  
تقریبا وسط دریاچه بودیم که پارو زدن و ول کردم.  
کامل سمتش برگشتم و بهش خیره موندم.  
نگاهش و از اطراف گرفت و لبخندی بهم زد.  
با اشاره به فاصله گفت:

-یکم دوری!

یهو بلند شد که قایق تکون خورد. تعادلش و حفظ کرد و نشست.  
دستش و گرفتم و سرمو پایین انداختم.

-رامونا...

تابی به دستهامون داد و مشکوک لب زد:

-ایان؟

زیر چشمی نگاهش کردم:

-رامونا!

چپ چپ نگاهم کرد:

-چیه خب؟

دستهام و از دو طرف باز کردم.

خصمانه نگاهم کرد.

بی مهابا بلند شد و خودشو تو بغلم انداخت.

دستم و با مکث دور کمرش حلقه کردم.

نفس عمیقم و بیرون دادم و دست دیگه م و رو موهاش کشیدم.

آروم لب زدم:

-هیچوقت فکر نمی کردم بتونم کسی رو از عمق وجودم بغل کنم...و حس خوبی داشته باشم.

لبام و رو پیشونیش فشردم و ادامه دادم:

-من بغلت و بیشتر لازم دارم! یادت نره!

با سرخوشی خندید و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد.

خیره به چشمام هجی کرد:

-من هر چی رو که مربوط به تو باشه یادم نمی ره! هیچ وقت!

لبخند عمیقی زدم و موهایش و پشت گوشش بردم:

-این خوبه!

کم کم رو کف قایق سر خوردیم و تکیه به دیواره ش نشستیم.

چشمام و نیمه باز نگه داشتم.

-خوابم میاد...

یکی از دستهاشو دور بازوم حلقه کرد. سرشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-بخواب... فقط تکون نخور پرت شیم تو آب...

پاهاشو با تکونهای قایق حرکت می داد.

سرم و به دیوار قایق تکیه دادم.

لبخند کجی زدم:

-تضمین نمی کنم...چون درست نمی خوابم.  
برق شفق ها تو چشمام بود و صدای ملایم آهنگ روسی دورتر از ما می اومد.  
بهش گوش سپردم و با خواننده زمزمه کردم:

,Ты, словно из сновидения-

...Не оставляешь ты сомнения, что скоро будешь не моя

(تو، مثل یه رویا هیچ شکی باقی نمی ذاری که به زودی مال من نخواهی  
بود...)

پلکام رو هم افتاد...

منبع نور داغ و روشنی قصد کور کردن چشمامو داشت.

تو اون حین حس کردم قایق تکون بدی خورد.

صدای خشدار رامونا از کنارم اومد:

-کور شدم! گرمه! ایان! پاشو!

دستمو محکم تکون می داد.

صورتم جمع شد و دستم و جلو نور گرفتم تا بتونم چشمام و باز نگه دارم.

-گندش بززن...

به زور نیم خیز شدم و چشمام و تو اطراف چرخوندم.  
تا چشم کار می کرد فقط زمین صاف و سبز بود.  
خیلی دورتر یه پل به چشم خورد.  
رو بهش با صدای خواب آلودی گفتم:  
-قرار نبود اینجا بخوابیم! تو چرا خوابت برده؟ بیدارم می کردی...  
پوفی کردم و به زور بلند شدم و ایستادم.  
-اینجا کجاست؟ گم شدیم!  
چشماش بخاطر نور خورشید ریز شده بود.  
دستشو رو صورتش کشید و گفت:  
-نفهمیدم اصلا!  
با بهت لب زد:  
-شت!  
دستشو تکیه داد و خودشو بالا کشید و نشست.  
حرصی و مرموز نگاهش کردم:  
-نفهمیدی!  
رو سکو جلوییش رفتم و پشت به آب ایستادم.  
بدنم و شل کردم و تو همون حالت تو آب پرت شدم.

بدون اینکه حرکتی بکنم پایین می رفتم.  
صداشو اگو وار می شنیدم.  
-خودکشی کرد!... دیوونه!...  
پشت بندش صدای افتادن چیزی تو آب اومد.  
چشمام و باز کردم.  
کمی بالاتر از من بود.  
خودم و سمتش کشیدم و از دستش گرفتم.  
رو سطح آب رفتیم.  
زیادی خنک بود.  
موهام و از پیشونیم کنار زدم.  
نفس عمیقی کشیدم:  
-توام دیوونه ای!  
پشت دستش و رو صورتش کشید و با غیض چندبار پلک زد.  
لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد.  
-خفت می کنم!  
از شونه م محکم گرفت و سرمو زیر آب برد.  
خنده م گرفته بود، اما تایم خنده نبود!

هر دو مچش و تو دستم قفل کردم و سرم و بالا آوردم.

-وقتش نبود.

تک خنده ای زدم.

یهو جدی شدم و از پاش گرفتم.

با تمام توانم پایین کشیدمش که کامل تو آب رفت.

-روش درستش اینه! آنی!

اومد بالا و آب های تو دهنش و توف کرد.

از شونه ام آویزون شد و خصمانه تو چشمام نگاهم کرد.

به خنده افتاد و سر تاسفی تگون داد.

-آنی!

بلند تر گفت:

-آنی!

عقب رفت و تا قایق شنا کرد:

-بعدا امتحان می کنم...

دنبالش رفتم و از لبه قایق گرفتم:

-اوکی؛ حالا چطوری خودت و می کشی بالا؟

نگاهی به قایق و من انداخت و با مکث گفت:

-آم... من نمی‌کشم؛ تو می‌کشی!  
دست‌هاشو رو قایق گذاشت و یه پاشو بالا آورد.  
نوچ نوچی گفتم.  
از بازوهاش گرفتم و بعد از کلی تلاش بالاخره موفق شدیم.  
قایق کلا در حال تاب خوردن بود و اگه برمی‌گشت خیلی بد می‌شد!  
خیلی سریع خودمو بالا کشیدم.  
پاهام و جمع کردم.  
انتهای تیشرتم و تو دستم چلوندم.  
پارو تو دستم گرفتم.  
سرمای بدنمون بخاطر درجه پایین آب با گرمای خورشید تضاد داشت.  
بعد از چند دقیقه پارو زدن به خشکی رسیدیم.  
خونه ای به حالت آسیاب مقابلمون بود و سمت دیگه ش پل چوبی از قسمت  
باریک دریاچه به دو طرف وصل بود.  
جلوتر از قایق بیرون رفتم.  
-معرکه ست!  
با تردید از قایق بیرون پرید.  
با لحن متاثری لب زد:



-جالبه همیشه تو کتاب های تاریخ این جور جاها رو می دیدم!

هومی کشیدم:

-حالا باید از این جای تاریخی راهمون و پیدا کنیم.

از مسیر سنگریزه حرکت کردیم.

تقریبا خیلی راه رفته بودیم و از آسیاب فقط سقف شیروانیش معلوم بود.

رامونا با حالت داغون و خسته ای خودش و روی زمین انداخت و گفت:

-من... دیگه... نمی تونم...

وایستادم و دست به کمر زدم:

-بلند شو.

دستش و رو پاش کشید و صورتش جمع شد:

-گشتمه، گرممه، خستم...

هوفی کشید:

-پاهام درد می کنه!

پشت بهش زانو زدم:

-چاره ای جز کول کردنت ندارم نق نقوا!

با لحن کشداری گفت:

-نه خوبه!

نفسشو فوت کرد و با رضایت کامل دست‌هاشو از پشت دور گردنم انداخت.

دست‌هام و زیر پاهاش بردم و بلند شدم:

-فقط ده دقه کولت می‌کنم! خوب استراح...

یهو چشمام گرد شد:

-گوشیم مونده تو کلبه!

یهو جیغ زد.

-گوشیم...

با لحن زاری گفت:

-تو جیبیت بود!

خودشو انداخت پایین و دستشو تو جیبم فرو کرد.

زیپ جیب دیگه م و باز کردم و گوشیش و بالا گرفتم:

-دوتا احمق!

گوشیو چنگ زد و چشم غره ای بهم رفت.

با اینکه خشک شده بود، اما خاموش بود.

چند قدمی رفت و مشغول روشن کردنش شد.

-باز شو... خواهشاً...

صداشو تو سرش انداخته بود.

-روشن شو... شو... شو... شد!  
پرید بالا و گوشیه تو هوا تکون داد:  
-روشن شد...  
سرم و رو به آسمون گرفتم:  
-خدا!

صندلی رو عقب دادم و بلند شدم.  
ته مونده ساندویچ های سرد روی میز بود.  
نزدیک عصر بود که به کلبه رسیدیم.  
هیچی مثل یه دوش نمی‌تونست بیشتر از این سرحالم بیاره.  
نوبت رامونا بود و کار اون بیشتر طول کشیده بود.  
نمی‌دونستم داره اون تو چیکار می‌کنه!  
از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.  
صدای آب قطع شد و در حموم باز شد.  
حوله پیچ شده سمت تخت رفت و روش افتاد.  
سمت یخچال مینی رفتم و نوشیدنی ازش برداشتم.  
گوشه تخت نشستم و در بطری رو باز کردم.

قلوپی ازش خوردم.

نفس عمیقی کشید و پلک‌های خیسش و باز و بسته کرد:

-ایان؟ به من یه تیشرت بدی بپوشم خوشحال می‌شم.

نیم خیز شد و چهار زانو رو تخت نشست.

زبونم و گوشه لبم کشیدم و نگاهم و به حوله ش سوق دادم.

لبام جمع کردم:

-لازم نیست.

چشمی تو حدقه چرخوند.

لبخند شیطانی زد و گفت:

-بانمک شدی!

بی اعصاب پرسید:

-یعنی چی؟

بطری و روی زمین گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم.

-هیس شو!

هومی کشید و پچ زد:

-هیس شدم!

-آفرین.

لبمو گاز گرفت.

چشمامو که باز کردم تخت خالی بود.

نیم خیز شده به اطراف چشم گردوندم که دیدم رو صندلی نشسته و با حالت خشک شده ای به بیرون خیره ست.

ملحفه رو کنار زدم و نشستم.

صفحه گوشیم و روشن کردم که نگاهم به ایمیل رو صفحه خورد.

یه ایمیل دیگه سین خورده بود!

شکاک نگاهش کردم.

با دیدن متن ایمیل چشم رو هم فشردم و پوفی کردم.

گوشی و روی تخت انداختم و بلند شدم.

با مکت سمتش رفتم.

پشت سرش وایستادم و خم شدم.

یه دستم و روی شونه ش گذاشتم و بوسه ای رو گونه ش نشوندم.

تو همون حالت گفتم:

-زود بیدار شدی!

به تګون دادن سرش اکتفا کرد.  
بدون اینکه چیزی بګه پاشو رو پای دیګهش انداخت.  
به صورت هیستیریک پوست لبشو می جویید.  
کنارش زانو زدم.  
به چشماش زل زدم:  
-می خواستم چند روز دور از همه چی حالت خوب باشه...  
سرم و پایین گرفتم:  
-ولی نشد انگار!  
هیچی نمی گفت.  
از واکنشش واهمه داشتم و الان...  
دستش و گرفتم و فشردم:  
-رامونا...  
نگاهشو از بیرون گرفت و رو چشمام ثابت نگه داشت.  
سرشو بالا پایین کرد و دستشو از تو دستم بیرون کشید.  
لباش به هم چفت شد و نگاهشو که رنگ عصبانیت به خودش گرفته بود به اطراف چرخوند.  
چشم رو هم فشردم و از جام بلند شدم.

-حرف نمی زنی!  
چنگم و تو موهام فرو کردم.  
پشت سرش گوشه تخت نشستم.  
-خودم می خوام برم!  
آرنج هامو رو زانو هام تکیه دادم.  
-تا همین الان کنار هم کلی چالش داشتیم.  
پوزخندی زدم:  
-زندگی ماام اینطوریه خب!  
بدون مکث از جاش بلند شد و روبه روم وایستاد.  
دست هاشو به معنای تسلیم بالا گرفت و لب باز کرد:  
-فقط یه سوال ذهنمو درگیر کرده. یه سوال! بقیه ش برن به جهنم! کی  
می خواستی بگی؟ روزی که می خواستی بری؟  
نگاهمو به چشماش کشیدم و بلند شدم.  
-یه ماه وقت داشتم. بعد اینکه برگشتیم خونه بهت می گفتم. نخواستم از  
همون اول...  
بهش اشاره کردم:  
-اینطوری باشی!

لباش از هم باز موند.

تای ابروشو بالا انداخت و لبخند تمسخرآمیزی زد:

-واقعا که!

دستی روی موهاش کشید و چند قدمی عقب رفت:

-دیگه چیزی نگیم.

سمت سرویس رفت و درشو پشت سرش محکم کوبید و قفل کرد.

لگدی به کاناپه پروردم.

-لعنتی!

نفس حرصیم و رها کردم...

نگاهم رو عقربه های ساعت رفت.

همینطوری می گذشت.

تو سکوت عمیق ما!

هوا تاریک شد.

نه اون حرفی زد و نه من.

نگاههام بهش هم جوابی نداشتن.

با یه کوله لباس و سنگینی حرفهای نگفته برگشتیم.



حتی صبر نکرد از فرودگاه برسونمش خونه!  
هرشب بعد بیرون زدن از سازمان، ساعت ها جلوی در خونه ش منتظر می  
موندم.

نمی دونستم واسه چی!  
ببینمش! حرف بزنم! یا...  
مطمئن بشم خونه ست و حالش خوبه!  
زمان همینطوری کم و کمتر می شد...

-مردی!  
چشمام و بستم و توجهی بهش نکردم.  
-هوی...ایان...بسه! بیا آب بخور.  
کل بدنم خیس عرق بود.  
به شنا زدن ادامه می دادم.  
حوله ای رو سرم پرت شد.  
-عوضی...با تو حرف می زنم!  
بدنم و رها کردم و دراز کشیدم.

زمزمه کردم:

-چرا خفه نمی شی؟

از جام بلند شدم و کش دور بازوم و پایین بردم.

آب تو دهنش و قورت داد:

-نمی تونم!

چشمام و تو حدقه چرخوندم و با حوله صورتم و پاک کردم.

رو تردمیل رفتم و سرعتش و آرام بالا بردم.

-فردا داری می ری! باور نکردنیه! تنها باید پیام باشگاه و

برگردم... راستی... نگفتی واکنش خانواده ت چی بود؟

از رو دستگاه پایین رفتم و سمتش برگشتم.

-واکنش هیچکس خوب نیست!

رو زمین نشستم و در بطری و باز کردم.

اسم رامونا مدام تو ذهنم پررنگ تر می شد.

اومد و کنارم نشست.

پوفی کشید:

-خب... نگران! ولی در هر صورت نباید اینطوری بزارن بری!

دستش و به حالت منفجر شدن رو سرش برد.

-روح و روانت آماده رفتن نیست!

نیشخندی زدم:

-به هر حال...من سوار اون هواپیما می شم! ممکنه برنگردم انتخاب با من نیست!

اخم غلیظی تحویلیم داد:

-چرا خفه نمی شی؟

چپ چپ نگاهش کردم و وزنه ای تو بغلش گذاشتم:

-پاشو! وقت حرف زدن نیست.

به تماس های ریجکت شده خیره موندم.

سرم و بالا گرفتم و زنگ در و فشردم.

می دونستم خونه ست.

ماشینش تو پارکینگ بود.

چندبار دیگه زنگ و زدم.

هیچ صدایی نیومد.

زبونم و گوشه لبم کشیدم.

-رامونا...

با حرص نامحسوسی تو صدام ادامه دادم:

-می خوامی بگی برام مهم نیست؟ دو هفته ست ازم فرار می کنی!

مشتم و به در زدم:

-فقط یادت نره زمان به عقب بر نمی گرده! پس از گذشت این روزها هیچوقت

پشیمون نشو!

قدمی به عقب برداشتم.

چند دقیقه ای وایستادم و برگشتم.

سوار ماشین شدم.

خیره به پنجره خونه ش زمزمه کردم:

-فردا دیگه اینجا نیستم!

استارت زدم و حرکت کردم.

مقابل در سازمان پارک کردم و پیاده شدم.

کوله پشتیم و برداشتم و داخل رفتم.

امشب رو اینجا می موندیم.

نمی خواستم برم خونه!

از پله ها بالا رفتم.

نگاهم و تو راهروی نیمه روشن چرخوندم.  
صدا و نور رعد و برق از پنجره داخل می‌افتاد.  
داخل اتاقم رفتم.  
فردی رو کاناپه خوابیده بود.  
کوله م و همونجا کنار در ول کردم و رو کاناپه مقابلش افتادم.  
از هر شب دیگه ای بیشتر بی خواب بودم، اما خستگی اجازه بلند شدن نمی‌داد.  
از جیبم قرص خوابی درآوردم و دوتاش و با آب خوردم.  
ساعت گوشیم و واسه تایم پرواز تنظیم کردم.  
چشمام و بستم...  
با تقه ای که به در خورد نیمه هوشیار شدم.  
بلافاصله صدای زنگ گوشیم اومد.  
نیم خیز شدم و قطعش کردم.  
در اتاق و باز کردم و نیم نگاهی به راهرو انداختم.  
امروز شلوغ بود.  
هرکی طرفی می‌رفت.

آمادگی‌های نهایی انجام می شد.

وقتش بود!

سمت سرویس رفتم.

جلوی آینه وایستادم و به موهای تراشیده م نگاه کردم.

چهره م تغییر کرده بود.

جنگ روح داشت!

یه روح وحشتناک که وارد کالبد آدم‌ها می شد!

لباس‌هام و همونجا عوض کردم.

کلاهم و رو سرم درست کردم.

داخل اتاق برگشتم.

کوله م رو دوشم انداختم و بیرون رفتم.

بعد از باد و بارون دیشب؛ هوا نیمه ابری بود.

فردیناند با یکی از فرمانده ها حرف می زد.

یه ربع دیگه سمت فرودگاه حرکت می کردیم.

فردی متوجهم شد و سمتم دوید:

-داشتم می‌اومدم بیدارت کنم.

نیم نگاهم و تو اطراف چرخوندم.

جمعیت زیادی تو محوطه بودن.

-خب خودم اومدم...

دستش و رو شونه م زد و با نگاه به لباس فرمم گفت:

-الان می تونم باور کنم می خوامی بری!

سری به تایید تکون دادم:

-موفق شدی!

با مکت پرسیدم:

-واگنر نیست؟

نوچی کرد:

-خارج از شهره. بهم گفت بجاش ازت خدافظی کنم.

آهانی گفتم.

قطره ریزی رو صورتم افتاد.

سرم و رو به بالا گرفتم.

نیمی از آسمون آفتابی بود و نیم‌دیگه ش ابرهای سیاه می باریدن.

زمزمه کردم:

-حتی هواام یطوریه...

بغلم کرد و دستش و پشتم زد.

-به چیزی فکر نکن! فقط مواظب خودت باش...اینجا منتظرتم!  
از هم جدا شدیم.  
لبخند محوی زدم:  
-توام مراقب باش.  
چشمکی زد:  
-حواسم به همه چیز هست!  
قدمی عقب رفتم.  
-کم چرت بگو و تا برگردم اون پرونده رو ببند!  
سوتی کشید و مطمئن لب زد:  
-برنامه همینه! چون بعدش قرار مسافرت داریم!  
لبخندی زدم:  
-خوبه!  
دستی براش تکون دادم.  
با مکث احترام نظامی گذشت.  
مسخره ای حواله ش کردم که خندید.  
رنگ نگرانی و تو چشماش می دیدم.  
کلاهم و تو دستم گرفتم و برگشتم و ازش دور شدم.



سمت ماشین‌های پارک شده حرکت کردم.  
در یکی از ون‌ها رو کشیدم.  
کوله رو روی صندلی انداختم.

رامونا

نگاهمو از دو جفت چشم سرزنشگر می‌دزدیدم.  
صدای تلویزیون و زیاد کردم، اما هم‌چنان صدای پیچ و پیچ‌هاشون بلند بود.  
دکمه آف ریموت و زدم و عصبی نگاهشون کردم.  
ساکت شدن و به در و دیوار نگاه کردن.  
آلیس یهو ترکید:

-بسه دیگه... منتظر چی؟

صفحه گوشیمو روشن کردم و بدون اینکه جوابش رو بدم بلند شدم.  
سردین جلوم وایستاد و با دودلی لب زد:

-اگه امروز این مدلی بزاری بره بعدا خودت ناراحت می‌شی!

آلیس از اونطرف گفت:

-آدم با دشمنش‌ام کاری که تو دیشب کردی رو نمی‌کنه؛ خیلی سنگ‌دلی!

انگشتم و تهدیدوار تو هوا تکون دادم:

-فقط خفه شو!

چشم غره ای بهم رفت.

در اتاقمو پشت سرم بستم.

سرمو به در تکیه دادم.

نمی‌خواستم باهاش خداحافظی کنم!

از دستش دلخور بودم!

اما باین حال این مدت بخاطر این جلوش آفتابی نشدم تا از زبونم در نره و بگم  
"نرو" و اون بگه "نمی‌تونم!"

نفس سنگینی گرفتم و سمت کمد رفتم.

یه سویشرت مشکی از روی تیشرت و دامن سیاهم پوشیدم و با نگاهی به آینه  
از اتاق بیرون زدم.

حینی که بی توجه به اون دوتا از خونه خارج می‌شدم به فردیناند پیام دادم تا  
ساعت دقیق رفتنش و بفهمم.

وقت زیادی نبود!

سوار ماشین شدم و تخت گاز تا سازمان راندم.

سمت و ن‌ها دویدم و به محض تشخیص دادنش بین جمعیت نفس زنان  
قدم‌هامو کند کردم.

اولین بار بود تو این لباس‌ها می‌دیدمش.

صداش زدم:

-ایان...

لبامو رو هم فشردم.

همین که برگشت بدون اینکه فرصت حرفی بدم تو بغلش حل شدم.

صدای ضربان قلبش زیر گوشم بود.

دست‌هایش به حالت خشک شده ای بالا رفته بود.

حرکتی نمی‌کرد.

فقط شنیدم که زمزمه وار اسمم رو گفت.

دست‌هایش آرام پایین اومدن و پشتم نشستن.

با مکت از خودش جدام کرد و سر تا پام و از نظر گذروند.

هنوز ناباور بود.

خیره به چشمام موند.

نگاهم و تو اجزای صورتش چرخوندم.

نفسم سرجاش اومد و آرام لب زدم:

-فکر کردی بدون دیدن من می‌تونی جایی بری؟

ابرو بالا انداخت:

-اونی که این مدت ازم فرار کرده؛ تویی!

هول شده سرمو تکون دادم و لبخند کجی زدم.

-هر چی!

کاش می‌تونستم زمان و استپ کنم!

حلقه دستش دور کمرم پیچید.

با مکث لباش و رو گونه م سر داد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

-نکن!

نفس سنگینی کشید.

با بی صبری نگاهش کردم و لب زدم:

-خواهشاً زود برگرد.

دست‌هامو پایین آوردم و ناخودآگاه با دیدن عجله بقیه قدمی به عقب

برداشتم.

سرش و پایین گرفت.

تو این زمان ها کلماتم ته می کشیدن!

جای قدم من و پر کرد و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.

-مواظب خودت باش...-

خیلی آرام گفته بود.

لبخند محوی کنج لبم جا خوش کرد.

با تن صدای ضعیفی گفتم:

-باشه، ولی اینو من نباید می‌گفتم!؟-

دست به سینه شدم و درحالی که کم مونده بود اشکم دربیاد هوا رو به ریه‌هام کشیدم.

متقابلا لبخند محوی زد.

-منم مراقبم...-

صدای شخصی اومد که انگار داشت می‌گفت همه سوار بشن.

نگاهش و سمتشون کشید.

-وقت رفتنه!

نفسمو فوت کردم و آرام سری تگون دادم. عقب عقب رفتم و خیره بهش موندم تا سوار شد.

تند تند نفس می‌کشیدم و پلک می‌زدم.

یکی کنارم وایستاد که از گوشه چشم نگاهش کردم.

فردیناند بود.

نگاه اونم با حالت گنگ و غمگینی بود.

-حداقل همدردیم!

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند کج و کوله ای زد.

-سریع می گذره! فقط بهش فکر نکن...اگه شد!

با حرص بادی به لپام انداختم.

-سوال هامو با صداقت جواب بده!

خیره به چشماش پرسیدم:

-خطرناکه؟ چقدر طول می کشه؟

ون ها به ترتیب حرکت کردن.

نگاهش و گرفت و تای ابروش و بالا برد:

-اسمش جنگه! ازم می پرسی خطرناکه؟

لباش و تر کرد و پوفی کشید:

-نمی خوام بترسونمت؛ ولی هیچکس تا وقتی اونجا نباشه نمی فهمه چه خبره!

سرش و کج کرد:

-شاید یه ماه شاید یه سال! کفایتی نمی کنه، آدمهایی که اونجان هیچ ثانیه

ای رو زندگی نمی کنن!

نیم نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

-توصیه م اینه فقط رو خودت تمرکز کنی. از الان تا وقتی برگرده فکر کن وجود نداشته و یه رویا بوده.

پشت بند حرفش نیشخندی زد.

دستمو روی شقیقه‌م کشیدم و لبخند مضحکی زدم.

-چه همدرد افتضاحی دارم!

همزمان تک خنده ای کردیم.

بارون نم نم داشت شدت می‌گرفت.

چرخیدم و با تکون دادن دستم براش سمت ماشینم راه افتادم.

پشت رل نشستم و به ساختمون روبه‌روم زل زدم.

یه قانونی مدام تو زندگیم تکرار می‌شد.

اگه این امکان وجود داشته باشه که اوضاع بد بشه، پس حتماً بد می‌شه!

چرا این قانون مورفی لعنتی دستش رو از گلوم برنمی‌داره؟!

بی اعصاب انگشتمو روی چشمام کشیدم. فرمون و تو دستم چرخوندم و پامو رو گاز فشار دادم.

دستمو آرام و نوازش گونه روی بدنش شُر می‌دادم.

سرشو به چپ و راست تگون داد و تو بغلم لش کرد.  
لبخندی به حرکاتش زدم و تو همون حالت از روی مبل بلند شدم.  
همون موقع زنگ در به صدا دراومد.  
سمت در رفتم و بازش کردم.  
کی می‌تونست باشه جز آلیس!  
با دست‌هاش فشاری به صورت سانی که تو بغلم بود داد و روی نزدیک‌ترین  
کاناپه افتاد.  
پوف بلندی کردم و در و هول دادم تا بسته بشه.  
صورت‌م و به پوست نرم سانی مالیدم و پرسیدم:  
-اشتباه کردم؟  
موهای پرکلاغیش و تو هوا تگون داد.  
-در چه مورد؟ آخه زیاد غلط می‌کنی!  
پوکر فیس لب زدم:  
-آره، اعتراف می‌کنم غلط کردم واحد روبه رویی خونه‌مو واسه شما گرفتم.  
با انزجار نگاهم کرد.  
یهو چشماشو ریز کرد و از تو جیب شلوارش سه تا بلیت درآورد.  
-بپر می‌ریم دور دور!



کنجکاو گفتم:

-اون چیه؟

سانی رو زمین گذاشتم و نزدیکش نشستم.

-بلیت اجرای بند مورد علاقمون...

همزمان بلند گفتیم:

-تو مسکوا!

یه پامو زیرم جمع کردم.

لحن من بیشتر سوالی بود!

چشمای برق زده شو باز و بسته کرد.

حدس می‌زدم با چه بدبختی‌ای بلیت هارو جور کرده.

با قیافه ضدحالی نگاهش کردم و خواستم بگم بیخیال بشه، ولی وقتی دیدم

عین یه گاو وحشی می‌خواد با شاخ‌هاش زخمیم کنه تند گفتم:

-واسم تنوع می‌شه!

لبخند بزرگی زد و با خوشحالی سرشو رو کوسن گذاشت.

لبامو جمع کردم و سرمو روی کوسن دیگه‌ای گذاشتم.

\*\*\*

به زور بین شلوغی جایی واسه خودمون پیدا کردیم.  
نورهای رنگی استیج تو چشمام افتاده بود.  
هایپ‌های دستمو بالا گرفتم تا نریزه.  
یکی از پشت بهم خورد که نصفش رو زمین خالی شد.  
-سردین؟

گوشیش و داشت تنظیم می‌کرد و تو اون حالت سمتم برگشت.  
-بگیر...

یکی‌شو دادم دستش و با لگدی به ساق پای آلیس اونم متوجه خودم کردم.  
-اینم واسه توعه...

لبخند خرکنی زدم و با شوق به مردم خیره شدم.  
به محض ورودشون به صحنه انگار بمبی این پایین افتاد.  
آلیس مدام بالا پایین می‌پرید و جوری اسمشون رو داد می‌زد انگار می‌شنیدن!  
و یا می‌شناختنش!

دستمو دور گردن سردین انداختم و با هیجان به این فکر می‌کردم که هر  
آهنگی که قراره بخونن رو حفظم!  
با شروع اولین آهنگ عمیقاً تو حس رفتم.

Если Тебе Будт Грустно

اگه احساس غم داری

Приходи Туда, Где Провожали Мы Закат  
بیا اونجا که باهم غروب آفتاب رو تماشا می کردیم

Если Тебе Будет Пусто  
اگه از درون احساس پوچی می کنی

Не Забывай Меня  
منو فراموش نکن، فراموشم نکن

Не Забывай Меня  
منو فراموش نکن، فراموشم نکن...

کتمو دستم گرفتم و دستی به چاک لباس بلندم کشیدم.

انرژیم تخلیه شده بود!

مثل آواره ها تو خیابون هایی که پراز خاطرات بچگی هامون بودن قدم  
می زدیم.

جلوی پرورشگاه مکث کردیم.  
همزمان نگاهی به هم انداختیم.  
آب جو رو از دست سردین قاپیدم.  
عقب عقب رفتم. خودمو رو کاپوت ماشینی کشیدم و نشستم.  
سردین با لبای خندون و آلیس با تعجب نزدیکم شد.  
-زندگی الانت یا زندگی اون موقع؟  
صورتتم کج و کوله شد.  
به آلیس که اینو پرسیده بود زل زدم و گفتم:  
-چه سوال مسخره‌ای!  
سردین از نوشیدنی تو دستم سر کشید و جدی پرسید:  
-دوست داشتی بعد تولد 18 سالگیت اینجا می‌موندی و هیچ کدوم از اون  
اتفاق‌ها نمی‌افتاد؟  
با مرور اتفاق‌های وحشتناک چند ماه اخیر ساکت شدم.  
من بازمانده سگ جون خانواده آرسنیف بودم!  
لبخند محو و مرموزی به روشن زدم.  
نگاهی به هم انداختن و سوالی خیره‌م شدن.  
-اونوقت ایان رو نمی‌شناختم! حسی که الان دارم و نداشتم!

چشماشون گرد شد.

تک خنده ای زدم:

-خب اگه هیچ کدوم از اون اتفاقها نمی افتاد اینی که الان هستم نبودم و مثل دختر بچه ها می موندم!

آلیس لب زد:

-سرش به جایی خورده؟

سردین شونه ای بالا انداخت:

-زندگیش انقدر مزخرف بوده داره خودشو دلداری می ده. حداقل پول داره!

با دستم تو سرش کوبیدم.

صدای اعلان گوشیم اومد.

بیخیال حرف هاشون شدم و آبجو رو تا ته بالا رفتم.

گوشی و از جیب کتم بیرون کشیدم.

یه پیام صوتی از ریتا بود.

زدم روش و نزدیک گوشم نگه داشتم.

-سلام رامونا چطوری... عزیزم فردا می تونیم به ایان زنگ بزنیم در دسترس باش...

از اون طرف صدای براندون اومد:

-زودتر از ما زنگ نزن!

کم مونده بود به حرفش بخندم که صدای خودش دوباره اومد:

-چی می‌گفتم؟ آره گفتم خبر داشته باشی... کاری نداری؟ فعلا.

چشمکی به نگاه خیره آلیس زدم:

-بریم از اینجا!

نیم ساعتی می‌شد که آماده جلوی آینه وایستاده بودم و با دودلی به کاری که می‌خواستم بکنم فکر می‌کردم.

پوفی کشیدم.

سمت آینه خم شدم و آرنج‌هامو به میز تکیه دادم.

اگه ایان اینجا بود از کارم زیاد خوشش نمی‌اومد!

نگاه از بینی سرخ شده‌ام گرفتم.

کیف دستی سفید و گوشیمو برداشتم و بیرون رفتم.

قبل از اینکه متوجهم می‌شدن باید از هتل درمی‌اومدم.

از آسانسور که بیرون اومدم شمارشو گرفتم و رو گوشم گذاشتم.

صداش تو گوشم پیچید:

-بله؟

کیف و تو دستم فشار دادم و لب زدم:

-استلا!

مأمور در اتاقی رو باز کرد و اشاره کرد بشینم.

نیومده یکم پشیمون شده بودم، ولی خب دیر بود!

صندلی و عقب کشیدم و نشستم.

کیفمو کنارم گذاشتم و نگاهم و به دور و اطراف چرخوندم.

دیوارهای توسی رنگ پوست پوست شده و پارکت های مشکی رنگ.

منتظر به پشت شیشه چشم دوختم.

مأموره هنوز بالا سرم وایستاده بود.

در باز شد و با دیدنش ناخودآگاه پوست لبمو جوییدم.

مأمور دیگه ای همراهش بود. دستبندشو باز کرد که با مکث لبخند خشکی زد و

روی صندلی روبه رویی نشست.

پیراهن و شلوار یکرنگی تنش بود.

هیچ کدوم چیزی نمی گفتیم.

داشتم چهره شو آنالیز می کردم. موهای قهوه‌ای بی حالتش انگار شونه نخورده بود و چشم‌های قهوه‌ای روشنش بی خیال تر از همیشه بود.

مأمور بلند گفت:

-20 دقیقه...

بدون توجه با طعنه لب زدم:

-بالاخره از فرار کردن خلاص شدی!

سرمو تکون دادم:

-آدمی مثل تو همین جا می‌تونه به آرامش برسه.

نفس کشداری کشید و لب زد:

-شاید!

روی میز متمایل شد:

-توام به چیزهایی حس می‌کنی؟

اولش واقعا فکر کردم روانی شده، ولی با حرفی که زد بهت زده شدم.

-این رابطه خونی تورو اینجا کشونده! هر کاری هم کنیم نمی‌تونیم اینو عوض کنیم!

موهامو پشت گوش بردم.

لب تر کردم و خیره به چشماش گفتم:



-من هیچ وقت نخواستم عوضش کنم؛ تو درس عبرت خوبی واسم هستی! عمو!

نیشخندی زدم.

بلند خندید.

-آه... ویوات...

لبامو جمع کردم.

-دخترت و دیدی؟

در ثانی ابروهاش تو هم رفت و عصبی نگاهم کرد.

-اولش گفتم هر کاری هم کرده باشی بی‌انصافی شده بچه خودتو از خودت قایم

کرده... اما... اما بعدش نظرم عوض شد... اون بچه نباید حتی فکر کنه تو

باباشی...

دستاش که رو میز بود مشت شدن.

پلکامو باز و بسته کردم:

-شانس آوردی نمردم! قول می‌دم حواسم بهش باشه!

آروم لب زد:

-مهم نیست؛ وقتی یکی دیگه رو قراره بابا صدا کنه!

ابروهام بالا رفت.

-باشه پس من دیگه می‌رم؛ احتمالاً آخرین باریه که همو می‌بینیم.

کیفمو برداشتم و بلند شدم.

-آهان اون زنیکه جاسمین هم موفق شدی دیوونه کنی؛ خواستم تبریک بگم!  
منگ نگاهم کرد:

-بعد فهمیدن اینکه با گردنبنند دشمننت بزرگ شدی چه حسی داشتی؟  
چشم ریز کردم.

امکان نداشت زهرش و نریزه!

مأموره داشت سمتش می‌اومد که ادامه داد:

-وقتی از پلیس مخفی می‌شدم پیداشون کردم؛ برگشتن روسیه، تو یکی از طبقه  
های مسکونی...  
...

هوا یهو سرد شده بود.

زیپ کاپشنمو بالا کشیدم و جلد کیک تو دستمو باز کردم و با ولع مشغول  
خوردن شدم.

سمیون افکارم و بهم ریخته بود.

نمی‌تونستم به حرف‌هاش فکر نکنم!

انگشتمو گوشه لبم کشیدم و گوشیمو از جیبم درآوردم.

با دیدن ساعت چشمام گشاد شد.

با دهن پر نق زدم:

-شت! ظهر شد!

پاهامو سمت هتل تند کردم. تقریباً نزدیک هتل از تاکسی پیاده شده بودم.

بقیه کیک و تو دهنم چپوندم.

از ورودی شیشه‌ای رد شدم و تو لابی لیام رو دیدم.

دستم روی لبم گذاشتم و کیک و قورت دادم.

چند قدمی جلو رفتم و خیلی طول نکشید که چشمش بهم افتاد.

کت بلند مشکی پوشیده بود و دست به جیب بود.

تو یه قدمیم و ایستاد:

-سلام...

به سکسکه افتادم.

سرمو بالا پایین کردم:

-سلام!

ابرو بالا انداختم:

-چخبر؟ بچه‌ها کجان؟

خیره به چشمام هوفی کشید:

-هیچی، منتظرم بیان بریم.

سکسکه‌ام خیلی روی مخم بود.

-خوبه... خوش... بگذره.

اومدم فرار کنم که بازومو کشید و دست‌هاش و دو طرف صورتم قاب گرفت.

با تعجب به لبخند گشاد رو لبش نگاه می‌کردم.

-نفس‌تو حبس کن.

منظورشو نگرفتم که با تاکید بیشتری گفت:

-نفس‌تو حبس کن رامو!

چندبار پلک زدم و نفسمو حبس کردم.

آروم شروع کرد به شمردن:

-1,2,3,4,5...10...

دیگه نشمرد که دست‌هاش و از صورتم پایین انداختم.

با حرص گفتم:

-مثلا خیلی حالیه؟

چشم و ابرو بالا انداخت.

جدی سکسکه‌ام قطع شده بود!

لبامو جمع کردم.

صدای بلند آلیس گوشم و خش انداخت:

-لیام... چرا لباس از رایبل پوشیدی؟  
سردین مثل گلوله خودشو وسطمون انداخت.  
لیام هم شوکه عقب عقب رفت.  
-قرارمون این نبود آقا، شما چرا مثل قبل اید؟  
آلیس سمتش هجوم برد.  
سردین برگشت و رو بهم پرسید:  
-کجا بودی؟ نمیای؟

نوچی کردم:

-اومدید حرف می‌زنیم؛ قراره به ایان زنگ بزنم.  
از دور بای بای کنان خودمو تو آسانسور انداختم.

شونه رو روی موهام کشیدم و با دیدن آنلاین بودنش انگشتم و رو آیکن تماس  
تصویری زدم.

تند کاپشنمو درآوردم و به گوشه ای پرت کردم.

تصویرش رو صفحه اومد.

لبخند محوی کنج لبش بود.

انگار نگاه کردن کفایت می‌کرد.

اجزای صورتش و از نظر گذروندم.

لباس فرم تنش بود.

موهایش چند سانت بلندتر شده بود.

یه دقیقه از تماس گذشته بود که بالاخره لب زد:

-خوبی؟

لبم کش رفت و سرمو کج کردم:

-آره... اینجا همه چی خوبه. تو بگو؟

گوشی رو یه جور بین پاهام تنظیم کردم. شونه رو طرف دیگه موهام کشیدم و

با کش سعی کردم موهامو ببندم.

با حسرت گفتم:

-هر جور حساب کنم وقتی یکی رو نمی بینم حوصلم سر می ره!

تکیه داد و پاهاش و رو صندلی جمع کرد.

به نقطه ای خیره موند:

-نمی دونم... می گذره... یه طوری... خیلی نپرس.

نفس عمیقی کشید و چشم ریز کرد:

-عوضش واسه من سر نمی ره....

یهو پرسید:

-کجایی؟

خیره بهش موندم.

گوشه لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-یک\_هیچ!

زود بحث و عوض کردم:

-می‌دونی هوا اینجا خیلی سرد شده... شب‌ها می‌تونم بیرون فریز بشی!

گوشه ابروش و بالا انداخت:

-شاید مریض شدی که این حس و داری... براندون تو استخر بود! باهاشون حرف زدم.

گوشه ابرومو خاریدم.

فکر نمی‌کردم هوای مسکو و مادرید باهم فرق کنن!

نگاهم از پنجره به بیرون خورد و با دیدن برف‌های ریزی که می‌بارید غافلگیر شدم.

لبمو محکم گاز گرفتم.

-ولی مریض نیستم...

نامطمئن سری تکون داد.

صداهایی از اونطرف می‌اومد.

-یه لحظه...

این و گفت و از جاش بلند شد و رفت.

صدای حرف زدنشون می اومد، اما واضح نبود.

بعد دقیقه ای گوشیش رو برداشت و سمت خودش گرفت.

لباش و جمع کرد و شونه ای بالا انداخت:

-باید برم... صدام کردن... نمی دونم دفعه دیگه کی می تونم تماس بگیرم.

وضعیت آنتن اینجا خوب نیست...

نفسی گرفت:

-رو فردیناندم حساب کن...ازت شاکی بود!

پوکر شدم، ولی سعی کردم به روی خودم نیارم.

نفس عمیقی کشیدم:

-بی خبر نزار!

یه دستمو زیر چونه م بردم:

-از من؟ چرا؟

هومی کشید:

-که بهش سر نمی زنی!

لبخندی ضمیمه چهره ش کرد:



-مواظب باش...دلتم واسم تنگ نشه! وقتی برگشتم ازم خسته می شی!  
چشمامو واسش گرد کردم.  
-اونش و بزار به عهده خودم...  
با لحن آروم و شیطانی ادامه دادم:  
-قول می دم زود خسته نشم!  
جلوی خندهمو گرفتم و تند گفتم:  
-آم پس حتما بهش سر می زنم.  
خودمو رو بالشت انداختم و منتظر جوابش شدم.  
چشماش و ریز کرد و متاثر از حرفم سری تکون داد.  
-باشه...قبوله.  
دستش و تکون داد:  
-من برم؟  
دستمو جلو دوربین تکون دادم.  
-خدافظ شوالیه!  
با مکث چیزی لب زد که نشنیدم و بعد قطع شد.  
گوشی و کنارم رو تخت انداختم.

رو شکم دراز کشیدم و با فکرهای مختلفی که تو مغزم پر شده بود به خواب رفتم.

صدای زنگ گوشیم قطع نمی‌شد. با چشم‌های نیمه بسته اتصال و کشیدم.  
-هوم؟

مخاطب پشت خط با صدای بلندی گفت:

-درو باز کن!

چشمام تا ته باز شد.

از تخت پایین اومدم و چندبار کله پا شدم تا به در برسم.

سه نفر با دست‌های پر تو قاب در نگاهم می‌کردن.

اول سردین با خوراکی‌ها تو اومد.

پشت سرش آلیس با نایلکس تو دستش کنارم زد.

لیام با دودلی مونده بود بیاد تو یا نه.

و من قرار نبود تعارف کنم!

-لیام مُردی؟ بیا.

خب سردین احمق گند زد!

با ابرو به داخل اشاره کردم.

درو بستم و مستقیم سمت سرویس رفتم.  
آبی به دست و صورتم زدم و بعد خشک کردن صورتم بیرون رفتم.  
رو مبل سفید کنار پنجره نشستم. دستمو رو شیشه پنجره کشیدم و به آسمون  
تاریک خیره شدم.  
نیم نگاهی بهشون انداختم.  
روی تخت بساط باز کرده بودن و برگرمی خوردن.  
-واسه من کو؟  
آلیس نایلکسی سمتم پرت کرد.  
-ناراحتم کردی!  
نیم خیز شدم و تو هوا گرفتمش.  
چشمامو واسش لوچ کردم.  
کاغذش و باز کردم و گازی بهش زدم.  
خوبیش این بود هنوز داغ بود!  
سردین با دهن پر گفت:  
-چی میخواستی بگی تو؟ با ایان حرف زدی؟  
متفکر شدم و سرمو تکون دادم.  
-آره، ولی نگفتم اومدم مسکوا!

لیام نگاهش و زوم چشمام کرد:

-چرا؟!-

صورتمو جمع کردم:

-مطمئنا بخاطر تو نیست!

آلیس با لحن معترضی گفت:

-بچه‌ها گذشته‌ها تو گذشته موند. بیخیال.

لیام هومی کشید.

بی تفاوت سرمو تگون دادم.

یهو گفتم:

-فردا قبل فرودگاه باید یه جا بریم...

پشت دیوار جوری که تو دیدراس دوربین نباشم وایستادم و گوشیمو تو دستم

بازی دادم. سرمو کمی خم کردم و منتظر به در زل زدم.

سردی چیزی و روی بازوم حس کردم.

آب دهنمو قورت دادم.

باحرص برگشتم و از بین دندون‌های چفت شده‌ام لب زدم:

-اون بطری یخ زده رو نمال به من!

بطری آب معدنی رو برداشت و بی‌قرار گفت:

-برم در بزخم؟

نیشگون محکمی از پهلویش گرفتم و کف دستمو جلوی دهنش گرفتم تا داد نزنه.

صدای باز شدن در مصادف شد با کبود شدن آلیس.

دستمو کشیدم و به پشت دیوار نگاه کردم.

یه پسر 17\_18 ساله بیرون پرید و عینک آفتابیشو از رو موهایش روی چشمش کشید.

یه کاپشن لیمویی تنش بود.

نفر بعدی دختری هم سن و سال همون پسره بود.

موهای بلند طلایی داشت و لباس‌های پسرانه دارکی پوشیده بود.

یکم که دقت می‌کردم خیلی شبیه هم بودن.

در بسته شد و سمت ما اومدن.

زود صاف شدم و گوشیمو جلوی صورتم گرفتم.

آلیس آب معدنیش رو قلوپ قلوپ می‌خورد و سرش و به معنای "خب که چی" تگون می‌داد.

صدای پسره مخاطب به دختره اومد:

-یه بار دیگه با دوست‌های من شرط بندی کنی...

دختره با پوزخند گفت:

-چی می‌شه؟

پسره دستشو تو هوا تکون داد و در آخر گفت:

-با دوست‌هات دوست می‌شم!

لبمو جمع کردم.

دختره دستشو که تو هوا بود گرفت و پیچوند.

-وای به حالت مامانم نمی‌تونه از دستم نجاتت بده رایان!

پسره با آی و اوی گفت:

-این حرکات ایوانی چیه؟ زود منحرف نشو قبلاً امتحانشون کردم!

فشار دستشو زیاد تر کرد و من مونده بودم اینا کی‌ان.

-فریحا؟

گوش‌هام تیز شد.

دختره با غیض گفت:

-بگو مامان احمق!

پسره با حرص هولش داد و سمت خونه راه افتاد:

-من با تو جایی نمیام! روانی!

رفتن تو و در محکم کوبیده شد.

اصلا مارو ندیدن.

نگاه شوکه من و آلیس روی هم مونده بود.

زمزمه کردم:

-بچه هاش بودن!

دستمو پشت گردنم بردم و گردنبندمو باز کردم.

با انگشتم اسمش و لمس کردم.

وقتی گذشته اینقدر از من دوره من چرا باید بهش نزدیک بشم؟

گردنبنده و تو مشتم گرفتم و اشاره کردم بریم.

چمدون و دنبال خودم تا تو حال کشیدم.

باکس سانی رو پایین گذاشتم و درشو باز کردم.

-دلت تنگ شده بود واسم؟ هوم؟

دستمو زیر شکمش کشیدم و خواستم بغلش کنم که سمت اتاق دوید.

اخمی کردم.

چون نمی‌تونستم ببرمش؛ تو این مدت کوتاه میلرزش مراقبت کرده بود.

از یخچال بطری آب و بیرون کشیدم و تو لیوان ریختم.  
در تراس و باز کردم و گوشیمو از تو جیبم درآوردم.  
جان دوبار زنگ زده بود.  
هوفی کشیدم و بهش زنگ زدم.  
قلوپی از آب خوردم و دستی تو موهام کشیدم.  
-هلو... جان؟  
صدای مشتاقش تو گوشم پیچید.  
-هلو! من بالاخره تورو پیدا کردم. کی رسیدی؟  
هومی گفتم.  
-دو ساعت پیش.  
-هر چه زودتر بیا به سر بزن.  
چشمامو بستم و چینی به دماغم دادم.  
ناچار سرمو تکون دادم:  
-فردا میام!  
با لحن رضایت بخشی گفت:  
-اوکی، منتظرم.  
-فعلا...



کت سبز کمرنگی از روی تاپ سفید و دامن مشکی کوتاهم پوشیدم.  
کفش‌های پاشنه بلندی انتخاب کردم.  
موهامو که حالا تا روی سرشونه‌ام می‌رسیدن و مرتب کردم و قسمتی‌شو از بالا  
گوجه‌ای بستم.  
گردنبندهای جدیدمو انداختم و بعد برداشتن ریموت ماشین بیرون زدم.  
تو راه به فردیناند پیام دادم.  
امشب تو کلوپم، سعی می‌کنم میزبان خوبی باشم اگه بیای!!  
یهو رو شماره ایان زدم و با اینکه می‌دونستم آنتن نداره دکمه تماس و کشیدم.  
به ثانیه نکشید چندبوق خورد و قطع شد.  
عاقل اندر سفهه سرمو تکون دادم.  
-اوکی!

ریموت ماشین و دست نگهبان دادم و با قدم‌های تندی از ورودی رد شدم.  
هنوز خیلی شلوغ نبود.  
از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقمو کشیدم.  
با صحنه‌ای که دیدم خشکم زد و زود درو بستم.

پشت به در و ایستادم و ناباور دستمو روی لبم گذاشتم.

آبی و آلیس!

هنگ کرده بودم.

بیشتر از اینکه نمی‌دونستم شوکه بودم.

خیلی طول نکشید که در باز شد و آلیس با نیش شل نگاهم کرد. انگشتشو رو لبش کشید.

باحرص نگاهش کردم و تک خنده‌ای زدم.

-جدی؟

سرشو تکون داد:

-شت جدی!

لبخندی زد:

-من از این دختر خوشم میاد.

لبخند مرموزی زدم:

-بعدا حرف می‌زنیم! اتاق منو خالی کنید!

سمت اتاق جان راه افتادم و چشم و ابرویی واسش بالا انداختم.

آب زیرکاه!

چند تقه زدم و درو با شک باز کردم.

امیدوارم با صحنه دیگه ای روبه رو نشم!  
جان از پشت صندلیش بلند شد و با ابروهایی بالا رفته نزدیکم شد.  
-اوه مای گادا! کی اینجاست؟  
سرمو کمی خم کردم.  
-بالاخره اومدم.  
با لجه غلیظی به اسپانیایی گفت:  
-عالی شد.

دست هامو رو نرده گذاشتم و به پایین چشم دوختم.  
همه خوش بودن و بعضی ها اداشو درمی آوردن.  
نگاهم روی جمعیت کمی که یه گوشه جمع شده بود منعطف شد.  
چشم ریز کردم.  
داخل نوشیدنی هاشون یه پودر سفیدی می ریختن.  
اهمیت ندادم تا اینکه دیدم یکی از همون پسرها دور خودش می چرخه و به  
بقیه تنه می زنه.  
داشت کلوپ و بهم می ریخت.  
نفس عمیقی کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

از دور به جان اشاره کردم بیاد.

همون موقع نگاهم به ورودی افتاد و فردیناند و دیدم.

نزدیک پسره وایستادم و بازوش و گرفتم تا سمتم برگرده.

-چه غلطی می‌کنی دقیقا؟

جان کنار گوشش داد زد:

-بهبتره محترمانه بری. مزاحمت ایجاد نکن!

دستی روی صورت بی‌موش کشید و با سر خوشی گفت:

-داریم خوش می‌گذرونیم...

صورتش و سمت صورتم خم کرد و پرسید:

-مشکلی داری؟

با غیض لبمو جمع کردم.

-مشکل تویی خروجی و بلدی یا نشونت بدم؟

دست‌هاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-نشون بده!

خواستم یه سیلی بکوبم تو صورتش که مشت یکی زودتر تو صورتش فرود اومد.

به عقب پرت شد و دست‌هاش از دورم برداشته شد.

جان از بازوهاش گرفت و سمت خروجی هولش داد.  
فردیناند دستشو تو هوا تکون داد و تو اون حالت گفت:  
-مشتم بد خالی شد.  
چند نفری که نگاهمون می کردن متفرق شدن.  
سرم داشت تیر می کشید. از بازوش گرفتم و سمت میز بردمش.  
-حقش بود.  
دوتا لیوان جلومون گذاشتن.  
یکی شو برداشتم و مزه کردم.  
-واقعا مهم نیست؛ اینجور جاها این چیزها پیش میاد.  
پوست لبمو کندم.  
-نباید پیش بیاد!  
ابرو بالا برد و لیوانش و به لیوانم زد.  
-ریلکس!  
دستهام از شدت عصبانیت می لرزید.  
محتویات لیوان و یه نفس خوردم.  
-من می رم خونه، ببخشید!  
تو صورتم دقیق شد:

-با پارتی بازی در دسترسم واست. یادت نره!  
لبخندی زدم.  
سرمو تکون دادم.  
دستمو رو بازوش کشیدم و از کنارش رد شدم.

گوشی رو روی حالت اسپیکر گذاشتم.  
بعد چند بوق جواب داد:  
-بله؟

دستی روی شقیقه‌ام کشیدم.  
-جان؟ اون پسره و دوست‌هاش حق ندارن دیگه پا تو کلوپ من بزارن.  
فهمیدی!

با لحن خونسردی گفت:  
-حله. خوبی؟

پامو رو گاز فشار دادم.

-آره، فقط همینو می‌خواستم بگم.  
قطع کردم و پنجره رو پایین کشیدم.

از تو پارکینگ سمت آسانسور می‌رفتم که یهو دردی تو دلم پیچید.  
قدم‌هامو کند کردم.

دستم روی شکم گذاشتم و دکمه آسانسور و فشردم.  
به طبقه که رسیدم فهمیدم کیفمو از ماشین نیاوردم.  
زیر لب زمزمه کردم:

-شت...

دردم هر لحظه بیشتر می‌شد. بدون فکر دستمو رو زنگ خونه سردین و آلیس  
گذاشتم.

در که باز شد سردین و هول دادم و تو رفتم.

-آلیس نیومده؟

با تعجب گفت:

-نه چته؟

سمت سرویس پاتند کردم. در و پشت سرم بستم

اخمامو به هم گره کردم.

داشتم می‌مُردم!؟

مثل چیزی که هرماه اتفاق می‌افتاد نبود!

در سرویس و نیمه باز نگه داشتم.

با زور اسمش و صدا کردم.

-سردین؟

از درد تا کمر خم شده بودم.

در یکی از اتاق‌ها باز شد و لیام و تو چهارچوب دیدم.

چرا یادم رفته بود اونم اینجاست!

اصلاً کنجاو هم نشدم بدونم با ادوارد مورته چه کاری داره که تا اینجا پاشده  
اومده!

سردین با نگرانی سمت صورتم خم شد.

-رامو؟

درو ول کردم و روی زمین نشستم.

-درد داری؟ چیشده؟ چی خوردی؟

لیام رو بهش گفت:

-بیریمش بیمارستان سردین!

سردین بلافاصله دستش و زیر پام انداخت و بلندم کرد.

لبمو گاز گرفتم و چشمامو رو هم گذاشتم.

تو شوک حرف‌های دکتر بودم...



به دیوار مقابلم زل زدم.

خسته از نگاه کردن به یه نقطه سرمو سمت آلیس چرخوندم.

-چی فکر می‌کنی راجب من؟

سرشو بالا انداخت:

-یعنی چی؟

لبمو گزیدم:

-بچه!

دستمو گرفت:

-بی احتیاطی جفتتون! لایق فحشه!

لبامو بغض زده جمع کردم.

انگشت‌های دستمو روی چشمام کشیدم.

نمی‌دونستم چه حسی باید داشته باشم.

چندان فرقیم نمی‌کرد الان!

آلیس کمکم کرد لباس‌هامو بپوشم.

در باز شد و سردین و لیام اومدن.

لیام بی‌مقدمه گفت:

-بهتره ناراحت نباشی؛ به هر حال قرار نبود تو این سن بچه به دنیا بیاری!

ابرو بالا انداختم.

-الان واقعا باید اینو می گفتم؟

پوزخندی زدم.

کتمو برداشتم و جلوتر از همه شون از اتاق بیرون رفتم.

همه چی خیلی پوچ بود!

Memories follow me left and right

خاطره ها منو چپ و راست دنبال می کنن

I can feel you over here, I can feel you over here

می تونم تورو اینجا حس کنم، می تونم تورو اینجا حس کنم

You take up every corner of my mind (what ya gon' do now?)

تمام گوشه گوشه های ذهنمو درگیر می کنی (حالا می خوای چیکار کنی؟)

You take up every corner of my mind

تو گوشه های ذهنمو گرفتی

آخرین تیکه پیتزامو خوردم و دور لبمو پاک کردم.

شماره ادوارد مورته رو صفحه گوشیم افتاد.

صدای تی وی رو کم کردم.

تک سرفه ای کردم و هیجان زده جواب دادم.

-سلام ادوارد! به دنیا اومد؟

نفسشو بیرون فرستاد:

-آره... بچه ها هنوز نمی‌دونن...

جیغ خفه ای کشیدم.

-باشه... من می‌رم دنبالشون؛ پیام خونه؟

-آره همین کارو بکن.

با لبخند سمت اتاق دویدم.

-خیالت راحت!

لباس بندی خردلیمو پوشیدم.

کیف نسبتا بزرگی برداشتم و بازش کردم تا گوشیمو بزارم.

با دیدن کاغذ لول شده ای پلکم پرید.

همون نقاشی بود!

نفس عمیقی کشیدم.

درست زمانی که از دلتنگی دیگه خاطره‌ای ازش پیدا نمی‌کردم این پیدا شد.

چند ماهه حتی زنگ نزده!

هر وقت از فردیناند می‌پرسم می‌گه خوبه و نباید نگران باشم.

نقاشی رو باز کردم و با نگاه سرسری روی میز آرایش گذاشتم.

لباش و برچید و صورتش جمع شد.

برایان دست براندون و گرفت و از روی صورتش عقب کشید.

-نکن! گریه می‌کنه.

ریتا از رو تخت نیم خیز شد و لب زد:

-پسرا... بیدارش نکنید.

براندون معترض عقب رفت و دست به سینه شد:

-خب!

ریتا موهاش و کنار زد و دوباره دراز کشید.

چشماش و بست.

تقه ای به در خورد و ادوارد داخل اومد.

کنارم گوشه تخت نشست و دست ریتارو گرفت.

لای پلک‌هاش باز شد:

-تماس نگرفت؟

سرش و به طرفین تکون داد:

-هنوز نه!

مثل اینکه قراره زنگ بزنه!

از وقتی شنیده بودم حال عجیبی داشتم.

سمت براندون و برایان رفتم و دستی رو موهاشون کشیدم.

به نوزاد دختری که آروم تو جاش خوابیده بود چشم دوختم.

خیلی کوچیک و شیرین بود.

-ریتا؟ اسمش و چی می‌زارید؟

این و که پرسیدم چپ‌چپ به ادوارد نگاه کرد.

مخاطب به من گفت:

-به تفاهم نرسیدیم! هنوز شناسنامه م نداره!

ادوارد ابرو بالا برد:

-یکم...لجبار نشدی؟

دستش و پس زد و حرصی گفت:

-چون تو زورگویی!

چینی به دماغم انداختم.

-دعوا نکنید!

با نگاهی به دوقلوها به بیرون اشاره کردم.

-ما می‌ریم شما تصمیم بگیرید...

چشمکی به ریتا زدم:

-اومدیم نتیجه رو بگیرد.

بیرون رفتم و بعد اومدنشون درو بستم.

چشمم به در اتاق ایان خشک شده بود که براندون در اتاقشونو باز کرد و داخل رفت.

پشت سرشون راه افتادم.

براندون هوفی کشید و با لحن بانمکی گفت:

-اونو بیشتر دوست دارن!

روی تخت نشست.

به جای من برایان کاملاً عاقلانه جوابشو داد:

-چون هنوز بچه‌ست و نمی‌تونه راه بره!

بی اختیار تک خنده ای زدم.

با حرص نگاهم کردن که ساکت شدم.

هومی کشیدم:

-فرداام پیام دنبالتون؟ بریم گردش؟

براندون با چشم‌های برق زده گفت:

-آره، آره.

برایان هم موافق به نظر می‌رسید.

گرفته شد و گفت:

-دلم واسه ایان تنگ شده.

لبام آویزون شد.

نزدیکش رو زمین نشستم و دستمو رو شونش گذاشتم.

-همه‌مون دلمون تنگ شده؛ اگه زنگ زد حتما می‌گه کی برمی‌گرده!

ناراضی سرشو تکون داد:

-باشه.

لبخند محوی زدم و بلند شدم. از روی میز لپ‌تاپ و برداشتم و داخل برنامه ای

شدم.

براندون با ذوق داد زد:

-آنلاین شد.

لب تاپ و از دستم قاپید و با دو بیرون رفت.

زیر لب فحشی دادم.

داخل پذیرایی بودن.

نزدیکتر که رفتم تماس وصل شد.

با چشم‌های گرد شده به جمع خانواده ش خیره بود.

رد زخمی رو گونه ش بود.

تک خنده ای زد:

-سلام!

همگی جوابش و دادن.

ادوارد لب زد:

-بالاخره یه تماس گرفتی!

هومی کشید و بالشی زیر بغلش داد:

-خب...اوضاع پیچیده ست!

ریتا رو مبل خودش و جلوتر کشید.



باورم نمی شد توجهش به شکم تخت ری‌تا جلب نمی شد!

-صورتت چی شده؟ خوبی؟ آسیب دیدی؟

نوچی کرد و انگشتش و رو زخمش کشید:

-خوبم مامان! یه زخم کوچیکه.

چشم ریز کرد:

-مامان؟

انگار فهمید!

لبخند بزرگی صورتش و قاب گرفت:

-رامونا کجاست؟

خنک!

همه نگاه ها رو من برگشت.

به سرفه افتادم.

خودمو از روی دسته مبل سمت تصویر کشیدم.

-اینجام.

مطمئن بودم چشمام داره برق می‌زنه. لبامو جمع کردم و گفتم:

-یکی طلبت!

حالا نمی‌تونستم راحت حرف بزنم وگرنه چیزهای بیشتری واسه گفتن داشتم!

لبخندش و تجدید کرد:

Я скучаю по тебе малыш-

(دلم واست تنگ شده بیبی)

لبم کش رفت و پوست لبمو بین دندونام گرفتم.

ریتا رو نمی‌دونستم، ولی ادوارد روسی بلد بود!

با نیم نگاهی به اونا گفتم:

-منم... ولی تو بردی!

ادوارد با نگاه نافذی بهم زل زده بود که دستپاچه‌ام می‌کرد.

تند گفتم:

-امروز یه نفر به خانواده‌تون اضافه شد.

براندون از زیر میز دراومد و جلوی تصویر و گرفت.

صدای هیجان زده ش اومد:

-به دنیا اومد!

مخاطب به براندون ادامه داد:

-فنچ! بچه‌ها قدرتمون سه به یک شد؛ ولی یک همیشه برگ برنده ست!

برایان‌ام جلو رفت.

ریتا تک خنده ای زد:

-اهوم...انکار نمی کنم! رامونا میاریش از اتاق؟

ایان متعجب گفت:

-چی رو میاریش؟ یعنی هنوز اسم نداره؟

برایان نوچی کرد:

-به توافق نرسیدن!

با دودلی به ریتا نگاه می کردم.

آروم لب زدم:

-من بیارمش؟

چشم هاشو باز و بسته کرد.

نفسی گرفتم و از جام بلند شدم.

بقیه حرف هاشونو نشنیدم.

در اتاقو باز کردم و تو رفتم.

سمت گهواره خم شدم و به چشم های نیمه بازش خیره شدم.

-کوچولو...

یه دستمو زیر سرش بردم و با دست دیگه ام بلندش کردم.

خوشبختانه از پرورشگاه بلد بودم چجوری نوزاد بغل بگیرم!

پتویی که دورش بود و مرتب کردم و با قدم‌های آرومی طوری که گریه نکنه  
سمت پذیرایی رفتم.

بچه‌ها خودشونو کنار کشیدن و روی مبل بغل دست ریتا نشستیم.

چشم‌اش برق زد.

نگاهش و از رو من به بچه سوق داد.

-خیلی...

لباش و جمع کرد.

-صورتیه!

ریتا چشم گرد کرد و اخطارگر گفت:

-ایان! امروز صبح به دنیا اومده!

بادی به لباش انداخت.

-باشه... خیلی خوشگله!

برایان با حالت جدی لب زد:

-منم همین فکر و می‌کنم!

براندون با هیجان سرش و جلوی دوربین گرفت:

-شبییه مامانه!

ادوارد دستش و گرفت و عقب کشیدش.

بین پاهاش ثابت نگهش داشت تا وول نخوره.

صدای خنده ایان اومد:

-واقعا؟ من جز یه گردی پشمالو و صورتی چیز دیگه ای نمی بینم!

سعی کردم نخندم و مخاطب بهش گفتم:

-پشمالو چیه! موهاش خیلی خوش رنگه!

انگشتم و رو موهای کم پشت مشکیش کشیدم.

عاقل اندر سفهه سری تکون داد.

یهو براندون گفت:

-کی برمی گردی؟

سکوت شد.

-نمی دونم! خیلی زود...

ریتا نفسشو آزاد کرد.

نگاهمو از صفحه لب تاپ نگرفتم و ریتا تو اون حالت بچه رو از بغلم گرفت.

لب زدم:

-خیلی زود؟!!

انگار صدام شنیده نشد که ریتا با نگاه محبت آمیزی به بچه هاش گفت:

-اسمشو لائورا می زاریم.

همه با رضایت سری تکون دادن.

یهو صدای گریه لائورا بلند شد.

ریتا از جاش بلند شد و تو همون حالت تند گفت:

-خوابش میاد... ایان مراقب باش... تو نزدیک ترین زمان منتظریم برگردی!

با مکث سری تکون داد:

-وقتی برمی گردم که صورتی نباشه!

چپ چپ نگاهش کرد و با قدمهای آرومی سمت اتاقش رفت.

همه نگاهی بهم کردن.

ادوارد رو به دوقلوها لب زد:

-خب... آقایون...

جلوتر بلند شد:

-واسه امروز کافیه!

رو به ایان ادامه داد:

-همونطور که ریتا گفت. فعلا!

برایان و براندون دستی برآش تکون دادن.

با رفتن هر سه تاشون سکوتی شد.

تنها مخاطبش حالا من بودم.

چشم ریز کرد و طلبکار گفت:

-جواب نداشت؟

خودمو جلو کشیدم و دست‌هامو به هم قفل کردم و رو پام گذاشتم.

-вы не знаете? Ты нужен мне здесь-

(نمی‌دونی؟ من اینجا لازمت دارم.)

نفس عمیقی کشیدم:

!Я даже скучаю по общению с тобой! Даже наши аргументы-

(من حتی دلتنگ حرف زدن باهات می‌شم! حتی جر و بحث‌هامون!)

نیمچه لبخندی زدم و دستمو رو گونه‌م گذاشتم.

?Что за шрам на твоем лице-

(زخم صورتت چیه؟)

دستش و زیر چونه‌ش برد.

-استپ! می‌فهمم چی می‌گی، ولی حرف زدنش اونقدرام آسون نیست!

لبخند کجی زد.

-داشتم فکر می‌کردم برات خیلی مهم نیست! چند ماه گذشته...

نفس عمیقی کشید.

حرف زدن تو فاصله زیاد از حرف نزدن بدتر بود!

چشمکی زد:

-پیش میاد...به دیدنشون عادت کن...

سرش و کج کرد و زمزمه وار گفت:

-اینجا هیچی عادی تر از زخمی شدن نیست!

چشمامو ریز کردم.

-توام فکرهای مسخره نکن!

متفکر شدم و دستمو بند مبل کردم.

تصمیم گرفته بودم حتی وقتی برگشت چیزی از اتفاقهایی که افتاده نگم.

سر کج کردم:

-منتظرتم...

سرش و پایین انداخت:

-همه منتظرن فقط...

با مکث گفت:

-هر روز تو نزدیک ترین نقطه ازم آدمها جانشون رو از دست میدن...دقت

کن...آدم!

نیشخندی زد.



تو حالت نگاهش خستگی مشهود بود.

-کاش دنیا تغییر کنه...

صدای اعلان گوشیش اومد.

لبخندی زد:

-شت... فردیناند داره زنگ می زنه!

آب دهنمو فرو خوردم.

مسلاً هیچ کس تا وقتی که تو شرایطش نباشه نمی‌تونه مفهوم جنگ و درک کنه!

-فقط می‌دونم مرگ همیشه تلخه...

نفسمو رها کردم.

چشمامو لوچ کردم.

-پس قطع می‌کنم، منتظرش نزار.

از جاش بلند شد و نزدیک پنجره رفت.

صدای رعد و برق می‌اومد.

-یه همبازی برات به دنیا اومده! باهاش سرگرم شو.

اجازه نداد جواب بدم و بلافاصله قطع کرد.

لپ تاپ و بستم و بلند شدم.

سمت اتاق‌ها رفتم و با نگاهی به اطراف در اتاقشو باز کردم و خودمو تو انداختم.

چشم چرخوندم و به کمدش رسیدم.

درشو باز کردم.

پیراهن و تیشرت‌های زیادی به چشم می‌خورد.

قبلاً هم گفته بودم لباس‌هاشو دوست دارم!

به قسمتی که کفش‌های آل‌استارش خودنمایی می‌کرد نگاه کردم.

در کمد و بستم و سمت تختش رفتم.

رو به پشت خودمو روش انداختم.

بدون پلک زدن نگاهمو به سقف دوختم...

عینک آفتابیمو به چشمام زدم و به کاپوت ماشین تکیه دادم.

نگاهی به ساعت گوشی انداختم.

یهو جمعیت زیاد شد و سیل بچه مدرسه‌ای‌هایی که بیرون میومدن چشمامو گرد کرد.

چجوری پیداشون می‌کردم!؟

صدای بلند براندون و تشخیص دادم و چند قدمی جلو رفتم.  
وسط حیاط و ایستاده بود و با یه بچه دیگه درگیر بود.  
عینکمو رو موهام کشیدم و جلوتر رفتم.  
برایان دست به سینه نگاهشون می کرد.  
از قضا یه دختر بچه بود!  
با تشر رو به براندون گفت:  
-ول کن جامدادی مو.  
از یه طرف اون می کشید و از یه طرف براندون.  
-خودکارمو بده بعد!  
تک سرفه ای زدم و با لحن مثلا بزرگانه ای گفتم:  
-بچه ها؟  
حتی نگاهم نکردن که بلند تر و عصبی تر گفتم:  
-بچه ها؟  
برایان دستشو واسم تکون داد.  
براندون در حالی که قرمز شده بود حرصی گفت:  
-خودکارمو نمیده عوضی!  
چشمامو گرد کردم.

دختره که فکر کنم تو عمرش فحش نشنیده بود جیغ زد.  
با تک نگاهی به دورو برمون جامدای رو گرفتم و کشیدم.  
-ول کنید.

براندون ول کرد، اما دختره بد کنه‌ای بود.  
دلم می‌خواست موهای خرگوشی بورشو بکنم!  
حرصی لب زدم:

-ول کن یه لحظه!  
یهو محکم جامدای رو سمت خودم کشیدم که دختره با صدای بدی پخش  
زمین شد.

ابروهامو بالا انداختم.  
بازوشو گرفتم و بلندش کردم.  
الان خانواده‌اش پیدا بشه بد می‌شه!  
براندون زیپ جامدای که تو دستم بود و باز کرد و خودکاری درآورد.  
-این ماله منه.

دختره متعجب و بغض زده نگاهمون می‌کرد.  
با ترس نگاهش کردم:  
-گریه نکن! لطفاً! لطفاً!

جامدادیشو سمتش گرفتم که گرفتش و بلند زیر گریه زد.

مرد سی و خورده ساله‌ای بهمون نزدیک شد.

کنار دختره زانو زد:

-بابایی چیشده؟

لبمو گاز گرفتم:

-هیچی سؤتفاهم شده بود. براندون دوستت و بوس کن! آشتی کن!

براندون با انزجار چند قدم عقب رفت.

با چشمام واسش خط و نشون کشیدم.

مرده نگاه عجیبی به سه‌تامون انداخت.

-شما پیششون بودید؟

لبخند کجی زدم و جدی گفتم:

-آره.

سرشو بالا پایین کرد و دخترشو بغل زد و رفتن.

نفس عمیقی کشیدم.

دست جفتشون و سفت گرفتم و راه افتادم.

-به خیر گذشت!

-رامو همیشه بیا دنبالمون.

چپ چپ به براندون نگاه کردم.  
سوار ماشین شدن و خودم دور زدم تا بشینم.  
تو فاصله چند متری چشمم به راننده ادوارد افتاد.  
دستم و تکون دادم تا متوجهم بشه و بلند گفتم:  
-یه دور می‌زنیم میارمشون ویلا.

نور مهتاب...  
یه موسیقی بی کلام...  
باد ملایمی که از پنجره می‌اومد...  
یه شیشه آبجو...  
من عاشق این آرامش خونه‌م بودم.  
از پنجره فاصله گرفتم و وارد حموم شدم...  
آب و بستم و دستمو رو شیشه بخار کرده آینه کشیدم.  
موهامو شونه زدم و با سشوار خشک کردم.  
سرمو رو شونه‌م کج کردم. انگشتم و روی تتوم کشیدم.  
لباس‌هامو پوشیدم و بعد خاموش کردن برق‌ها بیرون زدم.

روی یکی از صندلی‌های بار نشسته بودم و با ریتم آهنگ ناخون‌هامو به میز می‌زدم.

جان لیوانی سمتم هول داد و با خنده مرموزی گفت:

-تو فکری؟

هومی کشیدم.

-نمی‌دونم امشب یه جوریه!

-معمولا مکس با خرید اوکی می‌شه.

خندیدم و چشمامو بستم:

-نه من اونطوری اوکی نمی‌شم!

موهامو یه طرف روی شونه‌ام ریختم و سر چرخوندم و با یه جفت چشم عسلی تو فاصله نزدیکی روبه رو شدم.

صندلیش و کنارم تنظیم کرد.

جان با گفتن "فعلا" سمت دیگه‌ای رفت.

-بازم اینجایی!

چشمکی زد.

با طعنه گفتم:

-اصلا رفته بودی؟

-دوست‌هام اینجان و خب کار دارم حالا حالا.

ابرو بالا انداختم و عاقل اندر سفهه نگاهش کردم:

-چه کاری؟

لیوان و از جلوم برداشت و قلوپی خورد:

-فکر کن مربوط به پایان ناممه.

پوفی کردم.

لیوان و از دستش بیرون کشیدم و تا نصف بالا رفتم.

از جام بلند شدم و دستی به شونه‌ش زدم.

خودمو بین جمعیت انداختم و شروع کردم به رقصیدن.

به پهلو چرخیدم.

آبازور و روشن کردم و با سردرد افتضاحی روی تخت نشستم.

ساعت 2 بود و هنوز بیدار بودم.

کف دست‌هامو روی شقیقه هام فشار دادم.

صدای پیامک گوشیم حواسمو پرت کرد.

تو اون حالت نگاهی به صفحه روشنش انداختم.



شماره ریتا بود.

ارامونا بیداری؟!

قلبم داشت هشدارهای ناجوری می‌داد.

چندبار نفس عمیق کشیدم و بهش زنگ زدم.

تو بوق دوم جواب داد.

-رامونا... اتفاق خیلی بدی افتاده.

صداش جوری بود انگار که گریه کرده.

نفسم حبس شد و مضطرب گفتم:

-چیشده ریتا؟

با مکتی که منو تا مرز جنون برد گفت:

-فردیناند...

دست ریتا تو دستم بود.

وارد سالن اصلی شدیم.

صندلی‌های روکش شده سیاه تو چند ردیف چیده شده بود.

گل‌های ارکیده سفید تو گلدون‌های بزرگی کنار عکس یادبود بود.

چشمام پر شد و بغضمو قورت دادم.  
یه مرد با لباس نظامی پشت میکروفن بود و سخنانی می‌کرد.  
صندلی های جلویی خالی بود.  
با قدم‌های آرومی جلو رفتیم و نشستیم.  
ریتا زنی رو که حدس می‌زدم مادر فردیناند باشه رو بغل کرد.  
نگاهمو سمت ادوارد چرخوندم.  
خشک شده به همه نگاه می‌کرد.  
باورم نمی‌شد فردیناند تو اون تابوتی که جلو رومونه باشه!  
یهو چند نفر که لباس های نظامی تنشون بود وارد سالن شدن و بعد از حرف  
زدن با اون مرده نزدیک تابوت وایستادن و پرچم کشور و روی تابوت کشیدن.  
گارد احترام گرفتن و لحظه‌ای تو اون حالت موندن.  
مرده از پشت میکروفن گفت:  
-رفت، اما هیچ وقت فراموش نخواهد شد.  
از چهار گوشه تابوت گرفتن و سمت خروجی حرکت کردن.  
همه بلند شدن و پشت سرشون راه افتادن.  
دستمو روی گلوم گذاشتم.  
یه چیزی رو قلبم سنگینی می‌کرد.

دلم می‌خواست گریه کنم، ولی نمی‌تونستم!  
ایان بعد فهمیدن دیوونه می‌شد!  
از جام بلند شدم و با ادوارد هم قدم شدم.  
بدون اینکه من چیزی بگم گفت:  
-فردیناند خودکشی نکرده! همش صحنه سازی بوده!  
با صدای ضعیفی گفتم:  
-حتی منم باور نکردم!  
نصفه شب کنار جاده تو ماشین خودش با یه کلت تو دستش پیداش کرده  
بودن.  
اون طور که می‌گفتن از صحنه جرم برمی‌گشته.  
دستمو دور بازوش حلقه کردم و تلخندی زدم.  
نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت...  
دکمه های پیراهن ساتن مشکی‌مو باز کردم.  
انگشت‌هامو زیر چشمام کشیدم و نم چشمامو پاک کردم.  
دماغمو بالا کشیدم.  
در کمدشو باز کردم و تیشرت ساده ای درآوردم و پوشیدم.

از اتاق بیرون رفتم و تقه ای به در اتاق ریتم زدم.

صدایی نیومد که درو باز کردم.

روی تخت دراز کشیده بود و درحالی که یه دستش روی گهواره بود خوابش برده بود.

چند قدمی برداشتم و با دیدن چشم‌های باز لائورا سمتش خم شدم.

تپل شده بود و آدم دلش می‌خواست تند تند بغلش کنه.

دستی روی صورت و موهام کشیدم.

بغلش کردم و سمت تراس راه افتادم.

با من حسابی اخت بود!

صورتشو بوسیدم و تاپ صورتیش و که بالا رفته بود پایین کشیدم.

هرچی می‌گذشت شباهتش به ریتم بیشتر می‌شد.

لبخند غمگینی به صورت بامزه و بی‌خبرش زدم.

\*\*\*

با کمر بند دامن مشکیم ور رفتم و تاپ بندی مشکیمو تو تنم صاف کردم.

از استرس کف دست‌هام یخ زده بود.

کلافه از تو ماشین پیاده شدم و درشو بستم.

دستی روی گردنم کشیدم و سردی گردنبندهامو لمس کردم.  
مونده بودم چرا اینجا منتظریم و فرودگاه نرفتیم!  
ماشین ادوارد جلوتر پارک بود.  
ادوارد نذاشته بود ریتا بیاد؛ اما نمی‌تونست جلوی او مدن منو بگیره.  
انگار هر لحظه هوا واسه بلعیدن کم می‌شد.  
مدام رعد و برق می زد.  
ساعت نزدیک سه صبح بود.  
نور ماشینی رومون افتاد.  
همزمان چند قدم جلو رفتیم، اما زنی از ماشین پیاده شد و با عجله داخل  
سازمان رفت.  
درست قیافه ش رو ندیدم.  
ادوارد قدم رو می رفت.  
-دیر کرد...  
جمله ش کامل نشده بود که همون زن که حالا تشخیص داده بودم  
والنتیناست و پسری با کلاه کاپ رو سرش از سازمان بیرون او مدن.  
هیکلش شبیهش بود!  
فکر می کردیم هنوز نرسیده!

با شک چند قدم به جلو برداشتم.

با اشاره والنیتینا سمتمون چرخید.

خودش بود.

نیمی از صورتش تو تاریکی بود.

تکون نمی خورد و خشک شده نگاهم می کرد.

بعد از درست یک سال!

فاصله رو با قدمهای ناباور و آرومی طی می کردم تا بهش برسم.

نمی تونستم درست نفس بکشم.

مردمک چشمم بی اختیار روی صورتش چرخید.

تو دو قدمیش مکث کردم.

-ایان...

روی چشم راستش بانداژ سیاه رنگی بود.

صورتش پر از خط و خش و رد زخم بود.

چند ثانیه ای با حالت سردی نگاهم کرد و بعد لبخندی رو لبش نشست.

قدم دیگه ای جلو رفتم و تو فاصله نزدیکی ازش وایستادم.

نگاهم و از چشم باندپیچی شدهش نمی تونستم جدا کنم.

یه چیزی مثل تیغ تو گلوم گیر کرده بود.

دستمو بالا آوردم و انگشت‌هامو روی زخم کنار چونه‌اش کشیدم.

-خودتی؟

مچ دستم و گرفت.

-فردیناند مُرده!

فشار دستش بیشتر شد.

-مُرده!

صداش خش دار بود و نرمال...نه!

دستم و پرت کرد و از دو پله مقابلش پایین رفت.

با قدم‌های تندی حرکت می کرد.

والنتینا دستش و تو موهاش فرو برد و نگران لب زد:

-فقط می دونم حالش خوب نیست! نه قبل اینکه بفهمه فردیناند نیست...و نه

بعدش!

نفس سنگینی گرفتم و دستمو رو گلوم کشیدم.

خودش نبود!

ادوارد جلوشو گرفته بود و داشت باهاش حرف می زد.

نگاهمو رو صورت والنتینا چرخوندم:

-چشمش...

بقیش رو نتونستم به زبون بیارم و به لباس زل زدم.  
چشماش و روی هم فشرد و سرش و به طرفین تکون داد.  
زمزمه کرد:

-تخلیه شده!

لبام از هم باز موند و هنگ اور نگاهش کردم.  
قلبم با شدت به قفسه سینه ام می‌کوبید.  
پوست لبمو کندم و با قدم بلندی خودمو بهشون رسوندم.  
شوری خون و تو دهنم حس می‌کردم.

ادوارد در عرض چند ثانیه یه جمله رو دوبار تکرار کرد:  
-حالت خوب نیست!

بدون اینکه از ماجرا خبر داشته باشم با صدای آرومی گفتم:  
-بریم خونه من استراحت کن. هوم؟

سرش با حالت بدی سمتم چرخید.

نگاهش به دستم کشیده شد.

ریموت و تو دستم می‌فشردم.

مشتم و باز کرد و ریموت و ازم گرفت.

راه رفته رو برگشت سمت ماشینم رفت.



ادوارد عصبی از لای دندون‌های چفت شده‌ش گفت:

-برو نزار بشینه پشت فرمون.

سرمو تگون دادم و با دو سمتش رفتم.

دستمو رو در ماشین گذاشتم:

-من می‌روم!

به نفس نفس افتاده بودم و صدام بیخود می‌لرزید.

کنارم زد و در ماشین و باز کرد.

پشت فرمون نشست و در و با ضرب کوبید.

بلافاصله استارت زد.

ماشین و دور زدم و سمت دیگه نشستم.

پاش و از رو ترمز برداشت و ماشین با صدای بدی سرعت گرفت.

حتی تو پیچ هام سرعتش کم نمی شد.

بارون وحشیانه به شیشه ماشین می کوبید.

از خیابون طرف من یهو ماشینی جلومون پیچید.

به موقع ترمز کرد.

فشار دستش دور فرمون زیاد شد.

راننده ش شیشه ش و پایین کشید.

صبر نکرد و فرمون و چرخوند و گازش و گرفت.

در لحظه هرکاریم می کرد نمی تونستم از دستش عصبی بشم!

سعی می کردم خونسردیمو حفظ کنم و به طرز رانندگیش واکنش نشون ندم،  
اما داشتم سگته می کردم!

تو یه مسیر دو طرفه بودیم که از فاصله دو کیلومتری ماشینی با چراغ خاموش  
نزدیک می شد.

چرا مسیر و عوض نمی کرد؟

بلند گفتم:

-ایان ماشین!

کیلومتر شمار همینطوری بالاتر می رفت.

خیلی نزدیک بودیم که تو کوچه سمت چپ پیچید.

دیگه نفس کم میوردم.

نگاهی به اطراف انداختم.

کم کم مسیر و شناختم.

سمت قبرستون می رفت.

ماشین و کناری پارک کرد و پیاده شد.

جلوی ماشین رفت و وایستاد.

سرش و پایین گرفته بود.  
چند ثانیه بعد دوباره حرکت کرد و داخل رفت.  
بدون توجه به هوای بارونی و تاپی که پوشیده بودم از ماشین پیاده شدم.  
مطمئن نبودم می‌دونه باید کجا بره!  
دست به سینه نزدیکش شدم و با لحن بغض زده ای گفتم:  
-سخته باور کنی... می‌دونم ایان... همه چی خیلی شوکه کننده اتفاق افتاد...  
از چندتا سنگ قبر رد شدیم و کنار یکیش که همون بود نگهش داشتم.  
آب از موهاش چکه می کرد.  
دست‌هاش مشت شد و قدمی به جلو برداشت.  
بالا سر سنگ قبر وایستاد.  
سرش و رو به آسمون گرفت و چشماش رو بست.  
خط لبخندش پررنگ شد.  
حس کردم توهم زدم؛ ولی واقعا لبخند می زد!  
یهو به حالت هیستیرکی شروع به خندیدن کرد.  
چشمام گرد شد و صورتمو به جهت مخالف چرخوندم.  
حرصی از بازوهاش گرفتم و تکونش دادم.  
با بیچارگی گفتم:

-یه چیزی بگو! چرا اینجوری می‌کنی!  
سرش پایین افتاد و خنده‌ش قطع شد.  
نگاهش به من نبود؛ به سنگ قبر بود.  
انگار منو نمی‌دید... نمی‌شنید... حس نمی‌کرد.  
دستش و به یقه سویشرتش رسوند و زیپش و تا ته باز کرد.  
-مُرده...

خیلی آرام گفته بود.  
دستش و رو قفسه سینه م گذاشت و به عقب هولم داد.  
یهو داد زد:  
-مُرده!

لبخند عصبی زد.  
رنگ نگاهش کدر شده بود.  
با قدم‌های آرام و نامتوازی راه افتاد.  
چشمام پر شده بود و نمی‌تونستم جلو رومو واضح ببینم.  
لعنت!

انگشت‌هامو لابه لای موهای نم دارم بردم و دنبالش راه افتادم.  
در سمت شاگرد و باز کردم و درحالی که داشتم لرز می‌کردم سمت دیگه رفتم.

اگه پشت رل می‌نشست این دفعه مطمئن نبودم سالم برسیم!  
منتظر شدم تا بشینه و بعد سوار شدم.  
نفس راحتی کشیدم.  
با نیم‌نگاهی بهش ماشین و راه انداختم.  
تقریباً بعد یه ربع جلوی ساختمون بودیم.  
فرمون و با دست‌هام فشار دادم.  
سمتش چرخیدم و با دلتنگی خیره‌ش شدم.  
-نمی‌زاری بغلت کنم؟  
در و باز کرد و یه پاش و بیرون گذاشت.  
از گوشه چشم نگاهم کرد.  
-دور بمون...  
بلافاصله پیاده شد و کنار خیابون وایستاد.  
واسه یه تاکسی دست بلند کرد، اما رد شد و رفت.  
دست‌هامو روی صورتم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.  
فوری پیاده شدم و درو بستم.  
بلند طوری که از همون فاصله بشنوه گفتم:  
-باشه؛ قبوله! بیا بالا حداقل!

نیشخندی زد و سمتم برگشت.

نزدیکم شد و سرش و کنار گوشم برد.

لب زد:

-من ایان نیستم. فکر کنم بفهمی! به وقتش!

مردمک چشمم و بالا آوردم.

تعجب بود؟

شوک بود؟

هنگ شدن؟

نمی‌دونستم!

لبمو گزیدم:

-تو ایانی! یادت رفته، اما یادت میادا!

نفس عصبیش روی گردنم خالی شد.

-پس قراره به هم خیلی چیزهارو ثابت کنیم!

چندباری پلک زدم و لبم کش اومد.

در خونه رو باز کردم و پریز و زدم. به در تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم.

با مکث داخل اومد و درو با دستم هول دادم تا بسته بشه.

-چیزی می‌خوری؟

مستقیم سمت پنجره رفت و بازش کرد.

سرمای بیرون به داخل نفوذ می‌کرد.

چیزی جز ابرهای تیره پیدا نبود.

سویشرتش و درآورد و گوشه ای پرت کرد.

از رو میز شیشه رو برداشت و سرکشید.

پشت بهم رو دسته‌ی مبل رو به پنجره نشست.

صداش به گوشم خورد:

-خوب بود... خالی کردن تیر تو مغز آدم‌ها...اگه اینکارو نمی‌کردی...

نیم رخس سمتم چرخید.

به چشمش اشاره کرد:

-این می‌شد!

تک خنده ای زد و به حالت قبل برگشت.

صداش گرفته شد:

-هر روز کلی جنازه رو زمین...بارون خون می‌اومد...یا نه...همون جهنمی بود

که همیشه ازش می‌گن!

دوباره سرکشید.

-منم مثل اونا شدم! دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم!  
شیشه نوشیدنی و بالا گرفت و با باز کردن مشتش رو زمین افتاد و شیشه  
خورده هاش همه جا پخش شد.  
-آدمی که مرده...  
بلند شد و با مکث سمت برگشت.  
نگاهش ترسناک بود!  
غرید:  
-برنمی گرده!  
لگدی به میز مقابل پاش زد که با صدای بدی کناری افتاد.  
جلو او آمد و رو صورتش خم شد.  
اخماش و از هم باز کرد.  
انگشتش و رو باند چشمش گذاشت.  
رو کشش سر داد و درش آورد.  
چیزی جز پلک بسته ش و رد عمیق زخم و بخیه نبود.  
-نمی بینه! تو رو...بقیه رو...چیزی که قبلا بودمو!  
انگشتش چشم سالمش و نشونه گرفت:  
-ولی این! پر از تنفره! بخاطر چیزهایی که دیده! دردهایی که کشیده!



قدمی جلو او مد و من عقب رفتم.

مشتش رو ستون کنار سرم خالی شد.

-نظری نداری؟ نکنه فکر کردی برام مهمی؟

پوزخندی زد:

-آره؟

صورتش جمع شد:

-نه... نه... نه... رقت انگیزه!

ته دلم خالی شد.

رعشه به بدنم افتاده بود.

صدای زنگ در می‌اومد.

صدای آلیس تو گوشم می‌پیچید، اما نگاهم به صورت و همون چشمش که ادعا

می‌کرد می‌دید بود.

جنگ زده بود!

اما من... نبودم!

-هدف چیه؟

پوزخندی زدم:

-می‌خواهی از خودت متنفرم کنی؟

پلک‌هامو مطمئن باز و بسته کردم:

-عجله نکن!

دستش و از ستون روی گلوم آورد.

فشار کمی آورد.

آلیس به جیغ و داد افتاده بود:

-رامو باز کن.

چیزی نمی‌گفتم و همون‌طور صامت نگاهش می‌کردم.

عصبی نگاهش و به در انداخت.

با قدم‌های تندی سمت در رفت و بازش کرد.

آلیس می‌خواست بیاد داخل که با دیدن ایان همونجا وایستاد.

دستش و بند چهارچوب در کرد و گفت:

-گمشو!

رو چهره بهت زده آلیس در و کوبید.

برگشت و مستقیم داخل اتاق خواب رفت و درش و بست.

نفس حبس شده‌ام و آزاد کردم.

دستم و بند مبل کردم و روش افتادم.

مقاومتم شکست و زیر گریه زدم.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و صورتمو به مبل چسبوندم...  
نمی‌دونم چقدر تو اون حالت موندم که گردنم خشک شد.  
با نگاهی به خورده شیشه های روی زمین بلند شدم.  
میز و درست کردم و راهمو سمت اتاق کشیدم.

آروم دستگیره رو پایین بردم و از لای در نگاه کردم.  
پایین تخت تکیه بهش نشسته بود و سرش روش بود.  
خیره به سقف بود.

سرش تو همون حالت سمتم چرخید.

نامطمئن داخل رفتم و لب زدم:

-لباس‌هامو عوض می‌کنم.

سمت کمد رفتم و تیشرت لانگ آبی بیرون آوردم.

زیپ دامنمو پایین کشیدم و درآوردم.

تاپ نم دارمو کندم و تیشرت و تنم کردم.

کمد و بستم و به درش تکیه دادم و نگاهش کردم.

-نگاهت آزار دهنده ست!

نفسمو فوت کردم.

تو دلم هجی کردم:

-نکن!

خم شدم از کمد پایینی شیشه رو برداشتم.

دوتا لیوانم برداشتم و کنارش نشستم.

لیوان هارو پر کردم و یکی شو سمت لبم بردم و اون یکی رو سمتش بالا گرفتم.

چشمش و بست و یه پاش و جمع کرد.

سرمو تکون دادم و هر دوتا رو بالا رفتم.

آرنجمو به تخت زدم و سمتش متمایل شدم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و برگشتم.

زانوهامو بغل کردم.

از جاش بلند شد و اتاق و ترک کرد.

چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در ورودی تو خونه پیچید.

از جام پریدم و تا حال رفتم.

نگاهم دور تا دور خونه چرخید.

واقعا رفته بود!

درو باز کردم و چند قدمی تو راهرو رفتم و سمت واحد روبه رویی برگشتم.

دستمو که تو هوا واسه در زدن بالا برده بودم مشت کردم و عقب کشیدم.

در و پشت سرم بستم و با اعصابی داغون خودمو به تخت رسوندم.  
هوا کم کم داشت روشن می‌شد و خواب به چشمم نمیومد و همین باعث  
سردردم بود.

یه قرص مسکن انداختم و بطری آب و قلوپ قلوپ سر کشیدم.  
نگاهم از شیشه ماشین رو خودم افتاد.  
یه لباس بنفش‌رنگ با پارچه لخت تنم بود که بلندیش تا بالای زانوم می‌رسید.  
موهامو از بالا جمع کردم و بستم.  
یکم بیشتر تو خونه می‌موندم عقم و از دست می‌دادم.  
ترجیح دادم پیام کلوپ و خودمو با کارهای اینجا سرگرم کنم.  
از ورودی رد شدم و جلوتر راه افتادم.  
با دیدن ایان که پشت میز بار کنار چند تا دختر نشسته بود به زمین چسبیدم.  
یکی از دخترها همینطور داشت بهش نزدیک تر می‌شد.  
خون به صورتم هجوم آورد.  
شت!

لبامو با غیض جمع کردم.

خودمو کنترل کنم؟!!

با قدم‌های بلندی سمتشون حرکت کردم.

دست دختره رو قفسه سینه ش نشست.

این زیادی بود!

یهو دستش پشت سر دختره رفت و موهاش و به چنگ گرفت و عقب کشید.

همونجایی که بودم مکث کردم.

چند ثانیه ای متعجب به ایان خیره شد و دستش و تو موهاش برد که مطمئنا دردش گرفته بود.

ایان سرش و کج کرد و نیشخندی زد.

بهت زده از جاش بلند شد و بدون حرف رفت.

لیوان پرش و بالا رفت و زیپ سویشرتش و پایین کشید.

اینطور که معلوم بود از صبح اینجا بود و خونه نرفته بود!

به قدم‌هام سرعت دادم.

بازوی یکی از دخترهارو گرفتم و محکم فشار دادم:

-چرا فکر کردید کنار آدم نرمالی نشستید؟

لبخند عصبی زدم.

اخمی کرد و با صدای تو مخی گفت:

-به تو چه!

صدامو بلند کردم و جان رو صدا زدم.  
چشمام بین جمعیت دنبالش می‌گشت، اما نبود.  
دستش و ول کردم و سمت ایان برگشتم.  
تو فاصله نزدیکی ازش وایستادم.  
با حرص لب زدم:  
-خیلی دوست داری با کسی باشی؟  
نگاهش و به چشمام کشید.  
-و تو چرا؟ آدم نرمال!  
سرش و به طرفین تکون داد.  
طعنه می زد.  
دست‌هامو رو یقه‌ی لباسش گذاشتم و گفتم:  
-به خودت بیا!  
چونه‌مو گرفت و کنار گوشم لب زد:  
-هیچوقت انقدر خودم نبودم!  
دستش و رو قفسه سینه م گذاشت و به عقب هولم داد.  
سعی کردم تعادل و با اون کفش‌های پاشنه دار از دست ندم که دستی به  
کمرم چنگ زد.

دستم و به کتتش بند کردم و سرمو بالا آوردم تا ببینم کیه.

آب دهنمو قورت دادم و چشمام گرد شد.

-مارکوس!

لبخند کجی زد و به ایان نگاه کرد.

زبونش و گوشه لبش کشید.

نگاه ایان اصلا خوب نبود!

در ثانی از جاش پرید که صندلی با ضرب عقب رفت.

از مچ دستم محکم گرفت که حس کردم استخونش پودر شد.

من و عقب کشید و خودش جلوی مارکوس رفت.

تو فاصله نزدیکی به چشماش خیره موند.

فقط تکون خوردن لباس و دیدم.

بخاطر صدای بلند آهنگ نفهمیدم چی بهش گفت.

مطمئنا حرف خوبی نبود.

دستمو عقب کشیدم و دست دیگه مو روی دستش گذاشتم تا ولم کنه.

مارکوس کلافه لباسو باز می کرد چیزی بگه، ولی صامت به من نگاه کرد.

پیش قدم شدم و پرسیدم:

-کاری داشتی؟ اینجا چیکار می کنی؟



ایان دستم و ول کرد و به جاش برگشت و مقابلم وایستاد.  
خیره به چشمام لب زد:  
-همین الان میری...وگر نه اتفاقات بدی میوفته!  
پوست لبمو جوییدم.  
-توام بعد من میای بالا... وگر نه نمی‌رم!  
پوزخندی زد و از شونه م گرفت و به جلو هدایت‌م کرد.  
خودش پشت سرم میومد.  
داخل اتاقم رفتیم.  
زیپ سویشرتش و باز کرد.  
به حالت کلافه و عصبی شروع به قدم زدن دور اتاق کرد.  
زیر چشمش گود شده بود.  
انگشتش و مدام رو زخم خشک شده‌ی گونه ش می کشید.  
یقه تیشرتش و پایین برد.  
انگار به زور نفس می کشید.  
سینه ش به خس خس افتاده بود.  
گوشه ای وایستاده بودم و ناظر همه حالاتش بودم.  
وسط اتاق پشت بهم وایستاد.

-مسخره ست!

سرش و سمتم چرخوند:

-از کی اینجاست؟ هوم؟

اخماش و تو هم کشید و کامل سمتم برگشت.

لبم و تر کردم:

-کی؟ مارکوس؟

شونه ای بالا انداختم:

-منم الان دیدمش! اگه می‌زاشتی می‌پرسیدم چیکار داره!

-برام مهم نیست همین الان برو پیرس. واکنشم فقط تلافی کارت بود!

منظورش به دختری بود که باهاش بحث کردم.

ابرو بالا بردم و مایوسانه نگاهش کردم.

حرف‌هاش... رفتارش... ضد و نقیض بود!

حدس می‌زدم از دیشب حتی نخوابیده.

با فکری که به سرم زد سمت شیشه نوشیدنی‌ها رفتم.

-نوشیدنی می‌خوری؟

روی کاناپه نشست.

سرش و به پشتی تکیه داد.

-سوال مزخرفیه!

لبخند محوی زدم.

پشت بهش وایستادم و شیشه رو کنار زدم.

لیوانی پر کردم و با نیم نگاهش سمتش طوری که مطمئن بشم حواسش نیست قوطی قرصمو از طبقه دوم برداشتم و دوتا ازش و تو لیوان انداختم.

با تعلل محتویاتش و تکون دادم تا حل بشه.

سمتش برگشتم و لیوان و جلوش گذاشتم و خودم رفتم و پشت میزم نشستم.

کاش زودتر می‌خورد!

نگاهم از روی لیوان نصفه به چشم بسته‌ش کشیده شد.

قرص‌ها اثر کرده بود.

چاره ای واسم نمی‌زاشت!

از پشت میز بلند شدم و نزدیکش رفتم.

میز و کمی به عقب هول دادم و روش نشستم.

دستش و تو دستم گرفتم.

بوسه ای به کف دستش زدم.

من یکسال ندیده بودمش و الان تو خواب می‌تونستم دستش و بگیرم!

دستم ناخودآگاه سمت بانداژ چشمش رفت.  
بازش کردم و روی میز انداختم.  
با دیدن جای بخیه‌ش با غم عجیبی نگاهمو پایین کشیدم.  
نگاه کردن بهش سخت بود!  
سر کج کردم و انگشت شستمو نرم روی صورتش کشیدم.  
-زیاده روی نبود؛ چشمات شفق من بود؛ یکیشو از تو گرفتن هر دوتاشو  
می‌خوای از من بگیری؟!  
زبری رد زخم‌هاش زیر پوستم حس می‌شد.  
نمی‌دونم چقدر تو اون حالت داشتم نگاهش می‌کردم که تقه ای به در اتاق  
خورد.  
نگاهمو سمت در چرخوندم.  
دختری در اتاقو باز کرد و با دیدنم ببخشیدی گفت و درو بست.  
ابرو بالا انداختم.  
بلند شدم و کوسن و زیر سرش بردم.  
محتویات باقی مونده لیوان و تو سطل آشغال ریختم.  
رو مبل کناریش نشستم و پاهامو تو خودم جمع کردم.  
چشمام کم کم رو هم افتاد.

نفس‌های گرمی تو صورتم پخش می شد.  
هوشیار شدم.

چشمام و نیمه باز نگه داشتم.

تو فاصله نزدیکی از صورتم خیره م بود.

واسه ثانیه ای ترسیده خودم و عقب کشیدم.  
رو میز مقابلم نشسته بود

لبخند کجی زد و عقب رفت.

دستهاش و تو جیبش فرو کرد.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دستی روی گردنم کشیدم و صاف نشستم.

-کی بیدار شدی؟

سرش و کج کرد.

-بعد اینکه تو خوابیدی!

چشمی تو حدقه چرخوندم و آب دهنمو با صدا قورت دادم.

طبیعی بود می‌خواستم تو مبل فرو برم؟!

لبخند شلی زدم و لبمو گزیدم:

-پس نخوابیدی!

بلافاصله گفت:

-چیه! نکنه توقع داشتی قرص خوابت اثر کنه؟

رو میز چرخی زد و بلند شد.

حرف‌هایی که زدم و شنیده بود!

باند چشمش و برداشت و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

سمت آینه رفت و رو چشمش بست.

گیج گفتم:

-باید اثر می‌کرد!

بلند شدم و پشت سرش ایستادم.

دست‌هامو پشتم قفل کردم و کارمو توجیح کردم:

-می‌خواستم یکم بخوابی. داری خودت و می‌کشی!

جمله دومم و بیشتر دوست داشتم.

با تمسخر اهوم کرد.

دستش و رو جیب شلوارش کشید و گوشیش و درآورد.

تو مخاطبینش رفت و سمت در قدم برداشت.

دستگیره رو کشید و گفت:

-هر جا برم هستی؟

چشم ریز کرد:

-نباش!

بدون تعلل بیرون رفت و درو تقریبا کوبید.

نفس لرزونمو بیرون فرستادم. چاکراهای بدنم بسته شد!

با قدمی مشتم و محکم تو در کوبیدم.

زمزمه کردم:

-من آرومم... من آرومم...

یکم گذشت که درو باز کردم.

حینی که کش موهامو باز می کردم از پله ها سرازیر شدم.

دلم می خواست داد بزنم و همشون و بندازم بیرون.

یهو دیدم آلیس با دو سمتم میاد.

صدای موزیک تند اسپانیایی زیر پامو می لرزوند.

وسط پله ها مکث کردم.

بهم رسید و بازو هامو گرفت و نفس زنان گفت:

-یارو مارکوس اینجاست!

چشمامو تو اطراف چرخوندم و نزدیک گوشش گفتم:

-نرفته؟

نیشش و تا بناگوش باز کرد:  
-داشت به یه دختره می‌گفت اومده اینجا از یکی خواستگاری کنه.  
شاخ رو سرم حس می‌کردم!  
به جلو هولم داد و گفت:  
-ایان‌ام رفت.  
کلافه سمتش برگشتم:  
-الان کجا هولم می‌دی؟  
چشماشو براق کرد:  
-از من که نمی‌خواد خواستگاری کنه!  
پوفی کردم و با اشاره دستش با قدم‌های مصممی به اون سمت حرکت کردم.  
موهای فر فریش از اون فاصله تو چشم می‌زد.  
دست به جیب سمتم برگشت که بهش رسیدم.  
سرمو بالا انداختم:  
-برای چی اومدی؟  
حس کردم بهش برخورد که با مکث طولانی عینکش و برداشت و تو جیبش گذاشت.  
-غریبه شدیم دیگه؟



پوست لبمو از داخل کندم.  
-تو زمان بدی اومدی و رفتار درستی نمی‌تونم باهات داشته باشم.  
جدی و با لحن آرومی گفت:  
-نمی‌شه تو یه جای خلوت حرف بزنی؟ مهمه.  
دست پاچه گفتم:  
-نه!

عقب عقب رفتم و بلند ادامه دادم:  
-هر چی خوردی مهمون من.  
با ناچاری نگاهم کرد و چیزی لب زد که نفهمیدم.

شیشه ماشین و تا ته پایین کشیدم و موهامو به باد سپردم.  
چند صد متری به ویلا مونده بودم که لیام و تو پیاده رو دیدم.  
سرعتم و پایین آوردم و بوق زدم.  
مرموزانه به ماشین نگاه کرد و جلو اومد.  
-کجا؟

ابرو بالا انداختم.  
سرش و سمت شیشه خم کرد و جواب داد:  
-عمارت مورته.  
یقه پیراهن سفیدم و کج کردم و لبمو جمع کردم:  
-بیا بشین.  
از خدا خواسته ماشین و دور زد و سوار شد.  
-میری پیش دوست پسرت؟  
بلند خندیدم.  
-کنجاو دیدنم نیست!  
با لبخند کج و کوله ای گفت:  
-آلیس می‌گفت دیوونه شده! مراقب باش!  
لبخندم ماسید و پامو رو گاز فشار دادم:  
-به من آسیب نمی‌زنه!  
دیگه چیزی نگفت و به بیرون نگاه کرد.  
جلوی ورودی بوق زدم تا درو باز کنن.  
ماشین و تو حیاط بردم و ترمز کردم.  
ادوارد تو تراس نشسته بود و با یکی از بادیگاردها حرف می‌زد.

نگاهم و تو اطراف چرخوندم.  
با دیدن ایان که از پشت ویلا می‌اومد با مکث پیاده شدم.  
ثانیه ای بعد ماشین دیگه ای وارد شد.  
برایان و براندون بودن.  
با دیدنم با دو نزدیک شدن.  
نگاه کنجکاو ی به لیام انداختن.  
براندون نزدیک شد و اشاره کرد خم شدم.  
خم شدم که کنار گوشم پیچ زد:  
-جوکر اینجاست! فرار کن!  
متعجب عقب رفتم.  
هر دو لبخند شیطانی زدن و تا به خودم بجنبیم با دو داخل رفتن.  
توجه ایان بخاطر سر و صداشون سمت ما جلب شده بود.  
قدم به قدم جلو میومد.  
موهامو پشت گوش بردم که لیام به شونه‌م زد و گفت:  
-داره میاد!  
چشم غره ای بهش رفتم.  
سمت ماشین خم شدم و گوشیمو برداشتم.

درشو بستم و تو چند قدمیش وایستادم.

نگاهی به سرتا پاش انداختم و پرسیدم:

-خوبی؟

ابرو بالا برد:

-چرا اینجایی؟

نفس حرصی کشیدم و لب زدم:

-اومدم تورو ببینم... شاید! ممکنه؟

صدای پوزخند لیام نگاهمو سمتش تیز کرد.

با نگاهش داشت می‌گفت خیلی تقلا می‌کنی!

بدون اینکه نگاهش کنه همچنان مخاطب به من پرسید:

-این سگ ولگرد ادواردام با تو اومده؟

لیام از موضعش پایین نیومد و با لحن تندی گفت:

-من رامو نیستم مراعات حالت رو کنم جناب ایان!

قدمی سمت ایان برداشت که آژیر هشدار تو سرم به صدا دراومد.

-مخصوصا بعد بلایی که بخاطر تو سرش اومد نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم!

چشمامو بستم و زمزمه کردم:

-ساکت شو...

ایان از کنارم رد شد و جلوش وایستاد.  
دست به سینه زد.  
-معلومه که نیستی! تو هیچی نیستی! رامو...نه! رامونا!  
نیم نگاهی بهم انداخت.  
-خودش بهم میگه! به وقتش!  
لحنش تهدیدوار بود.  
لیام سرشو به چپ و راست تکون داد و حرصی گفت:  
-شک دارم بخواد بگه.  
با غیض نگاهش کردم.  
چرا داشت عوضی بازی درمی آورد؟!  
-بسه لیام!  
دست به سینه شد و پرسید:  
-کورتاژ می دونی چیه؟  
از تیره کمرم عرق سردی پایین رفت.  
واسه ثانیه ای مبهوت شدنش و حس کردم.  
تو اون لحظه باید خوشحال می شدم که اهمیت می ده؟  
با حالت عصبی لب زد:

-چی زر می زنی؟

تخت سینه ش کوبید که لیام قدمی عقب رفت.

داد زد:

-گمشو بیرون تا نکشمت!

دست هامو مشت کردم.

هومی کشید:

-پس می دونی!

با اشاره به تراسی که ادوارد نشسته بود ادامه داد:

-کارم تموم بشه می رم حتماً.

نگاهش سمت من چرخید:

-باید می گفتم.

داشتم تحلیل می رفتم!

نگاهم روی ایان ثابت موند.

رنگ صورتش به سرخی می زد.

از یقه ش گرفت و سمت خودش کشید.

تو همون لحظه صدای بلند ادوارد اومد:

-بسه...ایان!

نفس راحتی کشیدم.  
ادوارد نزدیک تر اومد و کنارشون ایستاد.  
بادیگارد همراهش هم جلو اومد.  
خواست مداخله کنه که با اشاره ش عقب ایستاد.  
دستش و رو بازوی ایان گذاشت و لب زد:  
-ولش کن... اینجا جای دعوا نیست!  
مصمم به چشمای لیام خیره بود.  
با مکث ولش کرد، اما لحظه آخر مشت محکمی به فکش کوبید که روی زمین افتاد.  
یهو سمت من برگشت.  
تو فاصله نزدیکی ازم ایستاد.  
انگشت‌هاش دور مچ دستم پیچید و دنبال خودش کشید.  
ریتا جلوی ورودی خونه ایستاده بود و منگ به ما نگاه می کرد.  
داشت سمت کلبه می رفت.  
با پا درش و باز کرد و داخل رفتیم.  
در و پشت سرمون بست.  
مچم و همچنان فشار می داد.

-راست می گفت؟

از درون داشتم می لرزیدم.

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-آره!

دستش شل شد و پایین افتاد.

سرش و پایین گرفت.

-کی؟

یقه پیراهنم و تو مشتم گرفتم و سفت فشار دادم.

صحنه های بیمارستان و کلوپ از جلوی چشمم رد شد.

آروم لب زدم:

-دو ماه می شد رفته بودی...

سرش و به جهت مخالف چرخوند.

-چطوری شد؟

به صورتش خیره موندم و چیزی نگفتم.

یهو عصبی لب زد:

-اینم از لیام پیرسم؟

دست یخ زده مو روی چشمم فشردم.



-تو کلوپ با یکی بحثم شد... نوشیدنی خوردم. تا قبل اینکه بریم بیمارستان  
نمی‌دونستم چم شده!

نیش اشک و گوشه چشم حس می‌کردم.

حس یه بچه بیچاره رو داشتم!

دلم می‌خواست خودمو بغل کنم!

رو دسته‌ی کاناپه نشستم.

پاش و با حالت عصبی تکون می‌داد.

-چیز دیگه ای مونده که ندونم؟

لبامو جمع کردم:

-نه!

بلافاصله درو باز کردم و بیرون رفتم.

دستمو رو قفسه سینه‌م گذاشتم و با دو سمت ویلا رفتم.

با دیدن ریتا تو بغلش فرو رفتم.

تو اون وضعیت اشک‌هامو که جلوی چشمام پرده کشیده بودن و کنترل  
می‌کردم تا نریزن.

-اصلا حس خوبی ندارم... حالم بده ریتا!

دست‌هاش و نوازش وار پشت‌م کشید.

-می دونم عزیزم؛ ولی ما نباید پا پس بکشیم. حالش خوب می شه... مطمئنم!  
از هم جدا شدیم.  
دستش و پشتم گذاشت و داخل پذیرایی رفتیم.  
رو مبل نشستیم.  
رو به خدمتکار گفت:  
-یه هات چاکلت بیار.  
همزمان پشت دستش و روی پیشونیم گذاشت.  
نگران به چشمام خیره شد:  
-خیلی سردی رامونا!  
فکر می کرد مشکلم فقط حال روحی ایانه!  
من از یه قسمتی از خودم بخاطر اون اتفاق متنفر بودم.  
دستشو گرفتم و پلک هامو مطمئن بستم و باز کردم.  
-چیزی نیست...  
سرمو خم کردم و بین دست هام گرفتم.  
زمزمه وار طوری که انگار دارم با خودم حرف می زنم لب زدم:  
-سردم... چون به اون نگاه کردم!

با اومدن خدمتکار لیوان و ازش گرفت و بهم داد.

-بخور تا گرم شی! ممکنه سرما بخوری.

با مکت لب زد:

-تو همین چندساعتی که اومده خونه فهمیدم رفتارش چقدر بد شده! تو کلبه م  
حتما حرف‌های خوبی بهت نزده...

دستم و گرم فشرد:

-واسه همین ازت ممنونم که کنارش موندی!

اخم ریزی کردم.

-من بخاطر خودم اینجام، این حرف‌ها... خوب نیست!

لبخند خشکی زدم و لیوان و به لبام نزدیک کردم.

با دیدن لیام و ادوارد که از پله‌ها پایین می‌اومدن از جام پریدم.

لیوان و رو میز گذاشتم و سمتشون رفتم.

لیام با چشمای نگران و از حدقه دراومده ای براندازم کرد و جلوتر اومد:

-خوبی؟ کجا بردت؟

سیلی تو صورتش خوابوندم و عصبی لب زدم:

-این واسه کاری که امروز کردی! من هیچ وقت نتونستم تورو بشناسم؛ هیچ

وقت نفهمیدم چی می‌خوای؛ هیچ وقت نفهمیدم دوستمی یا دشمنم! هیچ وقتم

دیگه قرار نیست اینو بدونم؛ چون دیگه نباید ببینمت!

هولش دادم عقب و به چهره مبهوتش زل زدم.  
ریتا با نگرانی کنارم ایستاد.  
با حالت عصبی رو به ادوارد گفت:  
-واقعا الان وقتش بود؟ انگار از وضعیت این روزها خبر نداری!  
ادوارد لب باز کرد که جوابش و بده، اما نداشت.  
رو به لیام آرام تر ادامه داد:  
-لطفا زودتر برو...موندنت نه واسه خودت خوبه و نه ما!  
دست به سینه منتظر نگاهش کردم.  
نیشخندی بهم زد و با تأسف گفت:  
-وضعیت جفتتون حاده!  
اینو گفت و سمت خروجی راه افتاد.  
قدمی سمتش برداشتم که ریتا مانع شد.  
نگاه عصبیش و به ادوارد دوخت و با قدمهای تندی سمت اتاق لائورا رفت.  
ادواردام برگشت و از پله ها بالا رفت.  
  
چند دقیقه از رفتنشون گذشته بود که والنیتینا داخل اومد.

سلامی گفت و پرسید:

-ایان نیست؟

همین کم بود!

پوفی کشیدم.

-سلام... تو کلبه‌ست.

نگاهم به پرونده ای که تو دستش گرفته بود خشک شد.

حس خوبی نداشتم.

با مکث گفتم:

-می‌تونم ببرمت اونجا!

چند قدمی سمتش برداشتم.

سری تگون داد.

با هم سمت کلبه رفتیم.

نور ضعیفی از پنجره مشخص بود.

نزدیک که شدیم درش باز شد و ایان بیرون اومد.

نگاهش مستقیم رو والنتینا رفت.

با قدم‌های بلندی نزدیک شد و بدون هیچ حرفی پرونده رو از دستش کشید.

بازش کرد و شروع به ورق زدن کرد.

پشت به ما سمت صندلی‌های باغ رفت.  
گوشه میز نشست.  
نزدیک تر رفتم.  
نگاهم رو اسم مقتول کشیده شد.  
پرونده قتل فردیناند بود.  
تو صفحه مقابل ریز به ریز جزئیات یادداشت شده بود.

(سه ساعت قبل از قتل)  
با عجله سمت ماشینش می رفت.  
صدای باد تو خیابون خلوت می پیچید.  
عکس‌های تو دستش و برای بار چندم نگاه کرد.  
سوال‌های زیادی تو ذهنش بود!  
حداقل واسه جواب به یکی از اون سوال‌ها باید به صحنه قتل اخیر برمی گشت.  
قتل پسر بچه ۱۴ساله!  
سن مقتول‌ها واسه سایکوپات پایین تر میومد.  
دیگه نمی شد با منطق دنبال هدف گشت!  
ساعت از یک شب می گذشت.

سرعتش و بیشتر کرد.  
تو جاده دو طرفه افتاد.  
جاده ای که انتهایش به محله کوچیکی تو خارج از شهر مادرید می رسید.  
بعد از یه ساعت رانندگی به محل مورد نظر رسید.  
بارانیش و از روی صندلی کناری چنگ زد و پوشید.  
داشبورد و باز کرد و اسلحه ش و برداشت.  
سرش و از ماشین بیرون برد.  
لحظه آخر پشیمون شد و سرجاش برگردوند.  
زمزمه کرد:  
-سریع برمی‌گردم. نیازی نیست.  
در ماشین و بست.  
دستهاش و تو جیبش برد و راه افتاد.  
از کوچه سربالایی حرکت کرد.  
نگاه ریزبینش به اطراف بود.  
رو به روی درخت بزرگی وایستاد.  
نوار زرد رنگ پلیس و کنار زد.  
عکس‌هارو از جیبش درآورد و چراغ گوشیش و روشن کرد.

خم شد و نورش و روی زمین گرفت.  
داخل عکس گردنبنند دایره ای شکل با سمبل عنکبوت بود.  
گردنبنندی که تو مدارک جمع شده نبود.  
دستکشی پوشید و دستش و رو زمین گلی کشید.  
با حس صدای قدم‌هایی به پشت چرخید.  
شکاک به اطراف نگاه کرد.  
-توهم زدم!  
یه ربع تمام دنبال گردنبنند گشت.  
پوفی کرد و بلند شد.  
دستکش‌هارو درآورد و تو سطل آشغال انداخت.  
از شیب کوچه پایین رفت.  
نزدیک ماشین وایستاد و گوشیش و درآورد.  
یه تماس از دست رفته از ریک داشت.  
خواست تماس بگیره که دختری با جیغ و گریه سمتش دوید.  
گوشیش و تو جیبش برگردوند و متعجب جلو رفت.  
نفس نفس زنان مقابلش وایستاد.  
-یکی دنبالمه!



چشماش گرد شد.

این سوال تو ذهنش بود که ممکنه بعد قتل دوباره برگشته باشه!

شاید گردنبند و زودتر برداشته بود!

پس واسه قاتل بود!

دختر سنش به زور به بیست می رسید.

احتمال داشت از طعمه هاش باشه!

رو بهش گفت:

-همینجا صبر کن.

از کنارش رد شد و خواست دوباره برگرده که دختر از بازوش محکم چنگ زد و

با گریه گفت:

-فقط می خوام برگردم خونه! خواهش می کنم!

نیم نگاهی بهش انداخت و با لحن آرامش بخشی گفت:

-بشین داخل ماشین! زود برمی گردم!

سرش و به طرفین تکون داد:

-خواهش می کنم... فقط می خوام از اینجا برم.

مستاصل نیم نگاهی به کوچه و صورت غرق اشکش انداخت.

نامطمئن سری تکون داد.

داخل ماشین نشستن.

استارت زد و سرش و واسه بستن کمر بند چرخوند.

بین در گیر کرده بود.

پوفی کرد.

در حینی که از در آزادش می کرد پرسید:

-چهره ش و ندیدی؟ یا هر چیزی؟ نگران نباش یه جورایی من از طرف پلیسم!

قبل از اینکه سرش بچرخه انگار مغزش متوقف شد.

صدای بلند شلیک تو گوشش می چرخید.

خون با سرعت از زیر گلوش می ریخت.

چشماش و با زور حرکت داد.

آخرین توان مغزش همین بود!

رو چهره‌ی منفور دختر نشست.

لبخندی رو لباش بود.

کلاه سویشرتش و برداشت.

نگاهش رو گردن بند عنکبوت رفت.

خودش بود!

کسی که تمام این مدت دنبالش می گشت.

کسی که حالا قاتل خودش بود!  
چشم‌های سیاهش رو ریزش خون از سرش قفل بود!  
انگشت اشاره ش و به خون زد و رو نوک بینی فردیناند مالید.  
تک خنده ای زد:

-حالا شد!

چشماش تار شد و پلک‌هاش روی هم افتاد.  
صدای آهنگ ضبط ماشین و زیاد کرد.  
همراه باهاش زمزمه می کرد.  
اسپری از جیبش درآورد و اسلحه رو باهاش تمیز کرد.  
تو دست فردیناند گذاشت.  
روش خم شد و تو فاصله نزدیکی از صورتش لب زد:  
-تو پرونده بنویس خودکشی کردی! باشه؟ اینکارو می کنی دیگه نه؟  
لبخندی زد و آینه رو سمت خودش گرفت.  
رژ لب سیاهی زد و رد اشک های خشک شده صورتش و پاک کرد.  
دستش و رو گردنبنند گذاشت و محکم کشید که کنده شد.  
تو جیبش گذاشت و پیاده شد.  
با قدم‌های آرومی شروع به حرکت کرد...

(زمان حال)

با هر دم و بازدم انگار درد می کشید.

دستش و رو قفسه سینه ش گذاشته بود.

پرونده رو محکم تو دستش فشار می داد.

رنگ صورتش سفید شده بود.

والنتینا زودتر از من به خودش اومد و لب زد:

-ایان...نباید می خوندیش! بهت گفته بودم!

پرونده رو سعی می کرد از دستش بیرون بکشه.

از جاش بلند شد و فشار دستش بیشتر شد.

قدمی به زور به جلو برداشت.

رو دو زانو افتاد.

کل بدنش از خشم می لرزید.

دست‌هامو که واسه گرفتنش جلو برده بودم پایین انداختم.

با حرص به والنتینا نگاه کردم.

خودش پرونده رو آورده بود و انتظار داشت نخونه!

روبه روش نشستم و یه دستمو روی شونه‌ش گذاشتم.

-می‌توننی آروم باشی؟ باور کن تو مقصر نیستی!

بدون مکث محکم بغلش کردم.

حتی اگه الان تو این حالت استخونامو خورد می‌کرد اهمیتی نمی‌دادم!

-вставай, детка-

(بلند شو، عزیزم.)

پیشونیش رو شونه م افتاد.

بدنش داغ شده بود.

نفسی کشید و به زور لب زد:

-نمی‌تونم...

دست‌هامو از دورش باز کرد و آروم گفت:

-دیگه نمی‌تونم...

چشم رو هم فشرد و پرونده رو بالا گرفت. مخاطب به والنتینا گفت.

-می‌خوام ببینمش!

چشم‌گرد کرد:

-می‌شنوی چی می‌گی؟ به نظرت واسه همچین آدمی می‌تونن ملاقاتی قبول

کنن؟ ب...

وسط حرفش داد زد:

-تو اینکارو می کنی!

ساکت شد و نفس عمیقی کشید.

جلو اومد و پرونده رو از دستش گرفت.

مصمم لب زد:

-نه! اینو قبول نمی کنم!

با حالت عصبی خندید.

بلند شد و سمتش برگشت.

تو صورتش توپید:

-قبول نمی کنی؟

از یقه ش گرفت و بالا کشید.

والنتینا بهت زده گفت:

-یعنی به این نقطه رسیدیم؟

غرید:

-من اون دختر بچه قاتل و می بینیم! توام اگه مافوق خوبی بودی اوضاع رو

تحت کنترل می گرفتی! الان این حق و نداری! بلیت هات سوخته!

حرصی لب زد:

-وگرنه؟

نیشخندی زد و یقه ش و بیشتر کشید.  
-تو اون سلول لعنتی نفوذ می کنم! به هر شکل ممکنی که می شه!  
جزیه راه چیزی به ذهنم نمی رسید.  
یقه ش و ول کرد و ادامه داد:  
-انتخاب کن!  
برگشت و با قدم‌های تندی رفت.  
والنتینا چنگی به موهایش زد و زمزمه وار با خودش گفت:  
-دیوونه شده...قطعا دیوونه شده...  
تو این مدت از زبون چند نفر اینو شنیده بودم؟!  
موهامو روبه بالا کشیدم و خیره نگاهش کردم:  
-نمی‌شه کنترلش کرد. هرکاری می‌خواد می‌کنه!  
دست‌هایش به حالت عصبی می لرزیدن.  
نفس عمیقی کشید و یقه پیراهنش و درست کرد.  
-نمی‌تونم اینطوری ولش کنم! این وظیفه‌ی منه!  
لبای خشک شده ش و تر کرد و با قدم‌های بلندی راه افتاد.  
گیج شده به مسیر رفتنش چشم دوختم.  
آب دهنمو قورت دادم:

-منظورش چی بود؟!-

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

سمت استخر راه افتادم.

کمربندمو باز کردم و دکمه های پیراهن و یکی یکی باز کردم.

کفش هام و هر کدوم به یه طرف انداختم.

پیراهن و درآوردم روی صندلی پرت کردم.

خودمو تو آب انداختم که لحظه ای از سردیش نفسم حبس شد.

شنا کردم و بعد دقایق طولانی روی آب اومدم.

صدای براندون و از تراس می شنیدم. سرمو رو به بالا گرفتم و نگاهش کردم.

از نرده ها خم شده بود و با قیافه بامزه ای نگاه می کرد.

بلند گفتم:

-یخه!

خندید و از بالا چیزی تو آب انداخت.

به جلو متمایل شدم و از آب گرفتمش.

کلید بود.

سوالی نگاهش کردم:

-این چیه؟-



با لحن مثلاً آرومی گفت:  
-کلید کلبه، یدک‌هاشو جمع کردم!  
برایان از پشت سرش دراومد:  
-داره می‌گه ایان رو تو کلبه‌ش دام بنداز!  
با ابروهایی بالا رفته تک خنده ای زدم.  
با نگاهی به آسمون که رو به سیاهی می‌رفت از آب بیرون اومدم.

چراغ کلبه روشن بود.  
پیراهنم و با همون بدن خیس پوشیدم و دکمه کردم.  
کفش‌هامو برداشتم و سمت کلبه راه افتادم.  
درشو باز کردم و پشت سرم بستم.  
لپ تاپش رو میز مقابلش باز بود.  
با خودکار صفحه خالی زیر دستش و خط خطی می‌کرد؛ ولی نگاهش به من بود.  
دستش سمت بانداژ چشمش رفت که رو میز گذاشته بود.  
کلید و تو دستم فشار دادم.  
کفش‌هامو کنار در گذاشتم و جلو رفتم.

روی کاناپه نشستم و پا روی پا انداختم.  
انگشتمو روی پلک‌های خیسم کشیدم؛ صورتم خشک شده بود.  
بهش نگاه کردم و نفسی گرفتم:  
-جلوی من نبندش!  
نیشخندی به روم زد و دستش و با مکث عقب کشید.  
-ترسناک نیست؟  
نوچی کردم:  
-دوست دارم ببینم.  
لبم کش اومد:  
-راستش الان هیچی مثل رفتارت برای بقیه ترسناک نیست! می‌دونی چی  
می‌گن؟  
دستش و تکیه گاه سرش کرد.  
زیرچشمی نگاهم می‌کرد.  
با مکث لب زدم:  
-می‌گن دیوونه شدی.  
ابرو بالا انداخت و سری تکون داد.  
-شاید...

چشم ریز کرد:

-شاید ام بیشتر از این!

خیره بهش دست زیر چونه بردم.

-فقط منم که اینو باور نمی‌کنم!

چشمامو تیز کردم:

-برعکسشو ثابت نکن!

گوشه ابروش و خارید.

لب تاپ و بست و پوزخندی زد:

-یعنی بازیت بدم؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

-فقط قبل هر کاری که می‌خوای بکنی یا هر حرفی که می‌خوای بزنی فکر کن!

با خواهش چندبار پلک زدم.

انگشت اشاره ش و سمت صورتش گرفت و لب زد:

-شبیبه آدم‌هاییم که دوست دارن فکر کنن؟

با لبخند مرموزی نگاهش کردم:

-نه!

از جام بلند شدم و در کلبه رو قفل کردم.

کلیدش و بالا گرفتم و گفتم:  
-پس باید یاد بگیری فکر کنی.  
با تمسخر سری تکون داد:  
-آ...ها!  
از جاش بلند شد و سمتم اومد.  
رو به روم وایستاد و دستش و مقابلم باز کرد.  
-قبل انجام کاری فکر نمی کنم...پس بهتره بدیش!  
با سمجی "نه" کشداری گفتم و قدمی به عقب برداشتم.  
-می دونم. منم همینو می گم!  
کلید و تو یقه لباسم انداختم.  
جایی که نود درصد دستش بهش نمی رسید.  
فکرم تو این موقع ها خوب کار می کرد!  
ثانیه ای حس کردم همه چی مثل قبله...  
جفت ابروهاش از کارم بالا رفته بود.  
دست به سینه زد و سمت در رفت.  
دستگیره ش و چندبار بالا پایین کرد و لگدی بهش پروند.  
نیم نگاه عصبیش رو چشمام نشست.

حرصی گفتم:

-درش بیار! زود!

چشمامو گرد کردم و بلند گفتم:

-چیو؟

نزدیکم وایستاد.

-مسخره بازی درنیا!

بلندتر توپید:

-خودت خوب می دونی چی رو گفتم!

چپ چپی نگاهش کردم.

قدم بعدی رو من سمتش برداشتم و با بی خیالی گفتم:

-خودت برشدار.

خم شد و از پاهام گرفت و رو شونه ش گذاشت.

سر و ته شده بودم.

کلید هرآن ممکن بود بیوفته.

زیر خنده زدم و بینش گفتم:

-مگه... من قوطی‌ام؟

موهام تو هوا تاب می خورد.

با صدای افتادن کلید رو پارکت خنده‌مو تموم کردم.  
با حرص رو شونش کوبیدم.  
من و رو زمین گذاشت.  
خم شد و کلید و برداشت و تو جیبش برد.  
فکم و بین دستش گرفت و لب زد:  
-تو خالی کاری رو نکن!  
ابرو بالا انداختم.  
مغموم گفتم:  
-من تو خالی‌ام الان؟  
لبخند کجی زد و از بازوم گرفت.  
-نیستی؟!  
من و سمت در کشید و بازش کرد.  
کنار گوشم غرید:  
-پس نشون بده!  
نگاهش سر تا پام چرخید:  
-اینطوری نه!  
به جلو هولم داد و در و بست.

بهت زده خندیدم.  
لبمو گاز گرفتم و بلند گفتم:  
-خودتی!  
کف دستمو به در کوبیدم.  
نگاهی به پاهای برهنه ام انداختم.  
چندبار نفس عمیق کشیدم و سمت ماشینم راه افتادم.  
گوشیم روی کاپوت مونده بود.  
برداشتم و چکش کردم.  
از هرکسی یه پیام و زنگ داشتم.  
این نشون می‌داد به یادم می‌افتن و خوب بود!  
با بادی که زد لرز کردم و سریع تو ماشین نشستم.  
کف دستمو روی پیشونیم گذاشتم.  
داغ شده بودم!  
پوفی کردم:  
-الان وقت مریض شدن بود؟!  
صورتمو جمع کردم.  
خم شدم و از پشت کتونی زاپاسم و برداشتم و پوشیدم.

ماشین و روشن کردم و از اونجا بیرون اومدم.

سردین با دهن باز گفت:

-بی شرمانس!

بی حال رو تخت غلت خوردم.

لب زدم:

-خودتی!

با نوک انگشتش پیشونیمو سوراخ کرد:

-واقعا اینکارو کردی؟

سرفه کردم و کلافه گفتم:

-مجبور شدم. تب بر و نیاورد؟

سرشو بالا انداخت.

بالشت و بغل کردم و حرصی گفتم:

-دلم واسش تنگ شده!

صدای خنده اش رو می شنیدم، اما بی حال تر از اونی بودم که واکنش نشون بدم.



دوباره به سرفه افتادم:

-نمی‌زاره بهش دست بزخم اه!

صدای آلیس این بار اومد:

-داره هزیون می‌گه.

نق زدم:

-دیگه نمی‌تونم صبر کنم!

دست یکی زیر سرم رفت و بلندم کرد:

-پاشو اینو بخور.

بدون اینکه چشمامو باز کنم قرص‌هارو خوردم و پخش تخت شدم.

تمام روز نتونستم از تخت بیرون بیام.

کلافه بودم و از خوابیدن هم خسته شده بودم.

سردین و آلیس نوبتی کنارم بودن تا تنها نباشم.

زنگ خونه که خورد پلک‌هامو از هم باز کردم.

صدای تعارف کردن آلیس که اومد متعجب نیم خیز شدم تا ببینم با کی داره

حرف می‌زنه.

-رامونا کجاست پس؟

صدای ریتا بود.  
تقه ای به در اتاقم خورد و باز شد.  
تو دستش چندتا نایلکس بود.  
جلو اومد و رو میز گذاشت.  
گوشه تخت نشست و دستش و رو پیشونیم گذاشت.  
-بهت گفتم سرما می خوری!  
نوچ نوچی کرد و بلند شد.  
وسایل داخل نایلکس‌ها رو یکی یکی بیرون آورد.  
دارو و آبمیوه و چند تا خرت و پرت دیگه بود.  
آلیس داخل اومد که رو بهش گفت:  
-یه لیوان بیار عزیزم.  
آلیس با ابروهایی بالا رفته بیرون رفت.  
تک سرفه ای کردم و به تاج تخت تکیه دادم.  
با صدای خشداری پرسیدم:  
-کسی بهت گفته بود مریض شدم؟  
از بی‌خبر اومدنش تعجب کرده بودم.  
دستی تو موهام کشیدم و سوالی به صورتش خیره شدم.

چشم ریز کرد:

-وقتی مادر باشی می فهمی. همین که با حالی که دیروز داشتی محال بود!

با لبخند گفتم:

-چه بد! یه بچه به بچه‌ها اضافه شد!

انگار چیزی یادش افتاد.

مقابلم نشست و لب زد:

-دیشب اتفاقات عجیبی افتاد!

متفکر شدم و یکی از بالشت هارو به بغل کشیدم:

-چه اتفاقی؟ به ایان مربوطه؟

موهایش و پشت گوش زد و سری تکون داد.

-دیشب یه کابوس بد دیدم...بیدار که شدم لائورا رو تختش نبود!

چشمی تو حدقه چرخوند:

-خیلی ترسیدم...اولش سراغ دوقلوها رفتم. خواب بودن!

لبخند محوی زد.

قبل از اینکه ادامه ش و بگه تقه ای به در خورد و آلیس داخل اومد.

دوتا لیوان و به دست ریتا داد و روی مبل کنار تخت نشست.

سانی رو تو بغلش گرفت و بهمون نگاه کرد:

-چرا ساکت شدید؟ برم؟

با دستم اشاره کردم بمونه.

-کجا بود...-

صدامو صاف کردم:

-کجا بود لائورا؟

به قیافه کنجکاو هر دومون نگاه کرد و با مکث گفت:

-پیش ایان!

دهنم باز موند.

-پیش ایان!؟

آلیس صدای متعجیبی از خودش درآورد:

-واوا!

چشمامو ریز کردم:

-چیکار می کرد؟

به سرفه افتادم و دستمو سمت آبمیوه دراز کردم.

آبمیوه رو داخل لیوان ریخت و همراه ورق قرصی بهم داد.

-یه بار هم سراغش و نگرفته بود! کم کم باعث ترسم می شد که هیچی از

شخصیت قبلیش باقی نمونده...اما دیشب...

لبخند محوی زد:

-رو تختش دراز کشیده بود و لائورا بغلش بود...تو همون حالت خوابشون برده بود...

نفس راحتی کشید.

-بهتر شده! مطمئنم که شده!

شاید باید بیشتر باهاش دعوا می کردم.

دعوا کردن بهمون می ساخت!

قرص و انداختم و پشت دستمو روی لبم کشیدم.

با حسرت آهی سر دادم.

-اون فسقلی جای منو گرفته! کافیه ببینمش؛ لپاشو می گنم.

آلیس بلند بلند سرفه کرد.

خیره نگاهش کردم تا ببینم مشکلش چیه.

-شوخی می کنی دیگه؟

ابرو بالا انداختم:

-تو وضعیتی که شوخی کنم؟!

مونده بود بخنده یا گریه کنه.

دستش و تو هوا انداخت:

-خانم ری‌تا مطمئنی این جانور و می‌خوای خوب کنی؟

لبخند مهربونی زد:

-باید زودتر خوب‌بشه تا کنار ایان باشه!

لبخندش خشک شد و با حالت نگرانی تو صورتش از جاش بلند شد.

سمت پنجره رفت و پرده‌ش و باز کرد.

-چه ویو خوبی داری.

با خیال راحت دراز کشیدم.

به نشانه تایید "آره" ای لب زدم.

آلیس کنار گوشم هجی کرد:

-قدر اینو بدون!

لبخند مغروری بهش زدم.

صدامو صاف کردم:

-اگه نگران بچه‌هایی برگرد؛ خودم فردا میام ویلا...

هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که صدای زنگ گوشیش اومد.

از کیفش برداشت و جواب داد.

-جانم ادوارد؟

چند ثانیه طولانی سکوت کرد.

دستش و با حالت کلافه ای تو موهاش برد.

-باید وقتی اون ساعت رفت شک می کردم!

نفس عمیقی کشید.

-باشه...منتظرم.

قطع کرد و تو کیفش برگردوند.

رو بهم گفت:

-رامونا من باید برگردم خونه...چیزی لازم داشتی حتما باهام تماس بگیر. اگه

حالت خوب نشد باید بری دکتر. باشه؟

با کلافگی پلک هامو باز و بسته کردم:

-ادوارد چی می گفت؟ چی شده؟

لبش و به دندون گرفت.

-ادامه دیشب و نگفتم...

نگاهم کرد و ادامه داد:

-بعد اینکه با لائورا برگشتم تو اتاق از پنجره دیدم ماشین ایان از خونه بیرون

رفت. ساعت نزدیک یک شب بود...از اونموقع تا الان...

لبای خشک شده ش و تر کرد:

-ازش خبری نداریم!

لحظه ای مخم سوت کشید.  
روی تخت نشستم.  
دست هامو رو صورتم کشیدم و پتو رو کنار زدم.  
-منم میام.  
ریتا مدام گوشیش و چک می کرد تا خبری از ادوارد بگیره.  
چند ساعت گذشته بود.  
خورشید رو به غروب بود.  
خدمتکار کنارمون ظاهر شد:  
-خانم شام آماده ست.  
نیم نگاه بی حوصله ای بهش انداخت.  
-من میل ندارم. بچه هارو صدا کن...رامونا توام یه چیزی بخور.  
کلاه هودیمو رو سرم کشیدم و بندهاشو به هم گره زدم:  
-گشتم نیست...  
از جام بلند شدم و سمت خروجی رفتم.  
روی پله هایی که به باغ منتهی می شد نشستم.  
چشمامو به در ویلا و بادبگاردها دوختم.



داشتم به کارهای خشونت آمیزی که بعد اومدنش ممکن بود ازم سر بزنه فکر می کردم.

صدای باز شدن در ورودی اومد.

جز چندتا بادیگارد که از ماشین پیدا شدن کسی نبود.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

شماره ناشناسی رو صفحه بود.

بی توجه به شماره درحالی که نگاهم هنوز به اونطرف بود اتصال و کشیدم.

حرف نمی زدم تا یه چیزی بگه.

-رامونا؟

هومی کشیدم:

-خودمم، اما تو رو نشناختم!

خیلی آروم حرف می زد.

-والنتینام...می دونم کجاست!

با مکث لب زد:

-تو بخش خصوصی تیمارستان بستریش کردن!

نفس کش داری کشید:

-نمی خواستم اینطوری بشه...تو یه تصمیم آنی با رئیسمون حرف زدم...اونم اینکارو کرد! فقط بخاطر منافع سازمان!

خون تو رگام یخ بست.

گوشی تو دستم خشکم زده بود.

نفس لرزونمو بیرون فرستادم. با غیض گفتم:

-ایان دیوونه نیست!

چشمامو رو هم فشردم.

ایان دیوونه نبود...

اون فقط نمی دونست چجوری با غمش کنار بیاد...

عصبی لب زدم:

-لعنت به منافع سازمانتون!

صدام درست حسابی درنمی اومد.

با لحن خشداري پرسیدم:

-اونجا کجاست؟

صداش می لرزید:

-یه سرباز جنگی تا آخرش تحت نظر می مونه! دلیل اصلیش اینه! آدرسش و

برات می فرستم...ولی کاری از دستت برنمیاد! نمی زارن از اونجا بیاد

بیرون...نزدیکای صبح وسط خیابون یهو حمله کردن بهش و بردنش!

دندون هامو رو هم سابیدم.  
-حق نداشتید اینکارو کنید!  
بدون اینکه چیز دیگه ای بگم قطع کردم.  
کف دست هامو روی شقیقه هام فشار دادم.  
از حرص نفس نفس می زدم.  
باید یه کاری می کردیم...

آلیس شیرکاکائو داغ و تو حلقم می ریخت.  
صدام بدتر گرفته شده بود و نمی تونستم حرف بزنم.  
سردین متفکر دستکش هاشو درآورد و نگاهم کرد:  
-من برم یه سر و گوشی آب بدم. به باباش گفتی دیگه؟  
ماگ و از آلیس گرفتم و سرمو تکون دادم.  
با صدای تو مخی لب زدم:  
-باهم بریم.

ادوارد صبح رفته بود سازمان و من بی خبر ازش اینجا بودم.  
آلیس و من جلوتر رفتیم.  
سردین هم بعد برداشتن ریموت ماشین پشت سرمون اومد.

وارد محوطه حیاط شدیم.  
سوت و کور به نظر میومد.  
جلوتر چند تا ساختمون متوالی کنار هم بود.  
جز صدای کشیده شدن جارو صدایی نبود.  
دختری لباس فرم سبز به تن داشت.  
حدس می زدم پرستار باشه.  
دختر بچه ای و با ویلچر می چرخوند.  
مسیر طولانی و گذروندیم تا نزدیک ساختمون ها شدیم.  
هر پنجره رو که نگاه می کردی کسی پشتش خیره ت بود.  
نمی دونستم ایان کدوم ساختمونه!  
پرسیدنمون مصادف بود با لو دادن خودمون!  
نباید اینطوری می شد.  
در ورودی باز شد و چندتا پرستار با سرعت بیرون اومدن.  
یکیشون به بازوم تنه ای زد.  
انقدر حواس پرت می دویید که نفهمید.  
درو هول دادیم و داخل رفتیم.

دیوارهای رنگ و رو رفته و خط خطی شده، نور ضعیف راهروها، آسانسور  
خاموش... تموم تصوراتم و راجب تیمارستان بهم می ریخت!  
گیج شده به هم نگاه می کردیم که سردین به قسمتی اشاره کرد.  
دکتری از پله ها پایین می اومد.

نزدیکمون شد که جلوی ورودی و گرفته بودیم.  
-اینجا تعطیله!

لحن جدیش هیچ جای شکی نمی زاشت.  
"بخش خصوصی تیمارستان"  
مدام تو ذهنم تکرار می شد.

آلیس دستش و گرفت و با بغض گفت:  
-خواهرم کجاست؟

من و سردین تک نگاهی به هم انداختیم.  
نیشگونی از بازوش گرفتم تا اونم چیزی بگه.  
دستش و رو شونه آلیس گذاشت و گفت:

-نمی دونیم بخش خصوصی کجاست، ولی تازه آوردنش؛ چند روزه ندیدیمش!  
می خوایم یه خبر خوب بهش بدیم. ممکنه تو روحیش تاثیر بذاره!  
دکتر نگاهش و رو من چرخوند.

چندبار پلک زدم و با ناراحتی سرمو تگون دادم.

صدایی از طبقه بالا اومد.

مثل درگیری دونفر بود.

دکتر نگاهش و گرفت و ضربه ای به هندزفری تو گوشش زد.

به بیرون اشاره کرد:

-فعلا برید بیرون.

منتظر نگاهمون کرد.

سردین جدی گفت:

-تو پذیرش منتظر بمونیم دیگه؟

صدامو صاف کردم:

-من تا نبینمش جایی نمی‌رم!

ماگ و با استرس تو دستم فشار دادم.

کلاسور تو دستش و بالا گرفت:

-من پزشکم نه منشی! کلی بیمار دارم. هر یه ثانیه مصادفه با یه اتفاق! اگه دیر

برسم مسئولیتش و قبول می‌کنید؟ هوم؟

با حالت جدی و عصبی به هرسه مون نگاه می‌کرد.

بی فکر گفتم:

-آره قبول می‌کنم! فقط یک دقیقه!

چشمامو درشت کردم و لبخند مضطربی زدم.

وقتی دیدم چیزی نمی‌گه پوکر فیس شدم.

سردین از بازوم کشید و سمت خروجی برد.

بیرون که رفتیم کلافه جیغی زدم.

زمزمه کنان گفت:

-آروم... آروم...

راهی ساختمون کناری شدیم و به قسمت پذیرش رسیدیم.

سردین هنوز نرسیده تو نخ یکی از پرستارها رفته بود.

نگاهی به سر و وضعمون انداخت و رو به سردین گفت:

-کارت شناسایی همراحتون هست؟

آلیس از اون طرف تند تند تو گوشیش چیزی سرچ می‌زد.

سردین رو به من پرسید:

-کارت شناسایی می‌خواد!

سرمو تکون دادم:

-نشون بده.

ابرو بالا انداخت و چپ چپ نگاهم کرد.

سمت آلیس چرخیدم و به گوشیش زل زدم.

اسم بیمارهای بیمارستان و درآورده بود.

صدای پرستار بلند شد:

-بیماری با این فامیلی تو اون بخش نیست.

کارتشو به خودش برگردوند.

سردین با تک خنده هیستریکی گفت:

-نگفته بودم خواهر ناتنی‌مه؟

پرستار تابی به موهای دم اسبیش داد و شونه ای بالا انداخت:

-نمی‌تونم کمکتون کنم.

چند قدمی برداشت و سمتون برگشت:

-اسم بیمار؟

به فنا رفتیم.

آلیس یهو گفت:

-جینی.

با دهن باز نگاهش کردم.

از استرس کنار شقیقه‌هام نبض می‌زد.

نامطمئن سرشو تکون داد که سردین جلوشو گرفت و کنار گوشش خم شد.



با لبخندی که روی لبش نشست تو دلم سردین و تحسین کردم.  
به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:  
-کلا مربوط به بخش خصوصی...می‌تونید اتاق بیمارتون و پیدا کنید.  
لبخندی به رومون زد.  
نه اولش و نه الان!  
همه برده پول می‌شن!  
نفس راحتی کشیدم.  
بدون اینکه منتظر اونا بمونم از پله ها بالا رفتم.  
یه راهرو نسبتاً طویل بود.  
لعنتی!  
سقلمه ای بهم خورد که سرمو چرخوندم.  
آلیس بود.  
با لحن دلگرم کننده ای گفت:  
-از رو اسم‌ها می‌شه اتاق و پیدا کرد.  
کنار هر در یه تابلو کوچیک بود که اسم بیمار روش نوشته شده بود.  
سرمو بالا پایین کردم.  
هراز گاهی یه پرستار رد می‌شد و درکل خلوت تر از طبقه پایین بود.

هر کدوم به سمتی رفتیم.  
با دقت به اسم‌ها نگاه می‌کردم.  
قسمت شیشه ای که رو درها بود باعث می‌شد راحت داخل و دید.  
بعضی‌هاشون به تخت بسته شده بودن.  
قلبم حتی با تصور ایان روی این تخت‌ها فشرده می‌شد.  
سردین دست‌هاشو باز کرد و اشاره کرد خبری نیست.  
اگه اینجا نبود پس کجا بود؟  
کنار دیواری سر خوردم و روی زمین نشستم.  
گوشیم تو جیب پالتوم زنگ می‌خورد.  
با دیدن شماره ادوارد سرمو از پشت به دیوار کوبیدم.  
جواب که دادم بلافاصله گفت:  
-سر خود رفتی اونجا دختر بچه؟  
با صدای ضعیفی گفتم:  
-فکر کنم گند زدم!  
لب زد:  
-عادت کردم... همین الان برگرد خونه!  
گوشی رو پایین آوردم و قطع کردم.

از ساختمون بیرون اومدیم و نفسمو رها کردم.  
نگاه سردی به ساختمون ها و بیمارهایی که نگاهمون می کردن انداختم.  
تو دلم لب زدم:

-شما دیوونه‌اید یا من؟

چشممو سمت مردی که با حالت مشکوکی پشت ساختمون متروکه ناپدید شد  
کشیدم.

اونجا مگه تعطیل نبود؟

آلیس و سردین بی حواس سمت ماشین می رفتن.

با قدم‌های تندی دنبالش رفتم.

یه در زنگ زده نیمه باز بود.

درو هول دادم و داخل رفتم.

مثل یه سالن ورزشی بود که به انباری تبدیل شده بود.

صندلی و تخت‌های کهنه زیادی توش خودنمایی می کرد.

صدای بسته شدن دری اومد و نگاهم به یه در سفید رنگ رسید.

دری که به نسبت در ورودی کاملاً سالم به نظر می رسید!

از اون فاصله‌ام معلوم بود از اون کارتی هاست و با کارت پرسنل باز می شه.

عقب عقب رفتم و به یکی از صندلی‌ها گیر کردم که صداش پخش شد.

بدون مکث برگشتم و با دو از اونجا بیرون رفتم.

گازی به ساندویچش زد:

-اگه تونستیم چی به ما می‌رسه؟

چشمامو بستم و دست به سینه شدم.

سردین لب زد:

-خودشو به خواب زد...

سرمو به شیشه تکیه دادم و نقشه رو تو سرم مرور کردم.

کاری که می‌خواستیم بکنیم رو دی‌کاپریو تو شاتر لند نکرده!

آروم گفتم:

-اولم ادوارد نباید بدونه! دومن باید هر جور شده ایان رو پیدا کنیم! بعدشو فکر می‌کنیم!

آلیس با دهن پر گفت:

-حله.

چشمامو باز کردم و بین دو صندلی قرار گرفتم.

-حالا مرور کنیم...

به بازوی سردین تکیه داده بودم و از چند صد متری به حیاط بیمارستان زل زده بودیم.

نزدیک عصر بود و بعضی از بیمارها رو برای هواخوری آورده بودن. آلیس تو حیاط رفت و یکی از پرستارها رو با خودش بیرون کشید. صداهاشون خیلی محو شنیده می‌شد.

-مطمئن همین جا بود.

پرستار تا وسط خیابون اومد و برگشت:

-پس کجاست؟

لبمو گاز گرفتم و چشمامو ریز کردم.

تا متوجه بشه آلیس با کیف تو دستش کوبید تو صورتش.

نه یه بار! سه چهار بار!

تلو خورد و خواست بیوفته که از زیر بغلش گرفت و با آرنج تو گردنش کوبید.

سوار ماشین شدیم و با تیک آفی نزدیک شدیم.

دکمه های لباس و تند تند بستم و کارت و تو گردنم درست کردم.

وارد حیاط که شدم کسی نبود.

معلوم بود هواخوری تموم شده بود.

قدم های بلندمو سمت ساختمون متروکه برداشتم.  
در زنگ زده رو باز کردم و تو رفتم.  
موهامو که جلوی صورتم ریخته شده بود و به عقب هول دادم.  
با دست‌های یخ‌زده از استرسم کارت و رو سنسور در کشیدم.  
باز که شد نفس عمیقی گرفتم.  
یه اتاق کاملا روشن و مدرن بود. همه‌ی تجهیزاته سفید بود! حتی دیوارها!  
نگاهم به تخت افتاد و با سستی جلو رفتم.  
دست‌هاش و پاهاش و حتی پیشونیش با بندهایی به تخت بسته شده بودن.  
چشماش بسته بود.  
رنگ صورتش به سفیدی می زد.  
تو همون حالت صدای خش دارش اومد:  
-عادت کردی هر روز بیای دیدنم؟  
تک تک سلول‌های بدنم از حرص می‌لرزید.  
دستم رو بندها کشیدم و خم شدم تا بازش کنم.  
لبامو رو هم فشار دادم:  
-منو با کی اشتباه گرفتی؟  
لای پلکش باز شد.

با حالت عجیبی نگاهم می کرد.  
انگار اولین بار بود منو می دید.  
-توهم قرصاست؟ گابریل تو رو شکل یه دختر می بینم!  
بی حال خندید.  
صامت نگاهش کردم و کم کم به خنده افتادم.  
بند دست هاشو باز کردم و بالا سرش وایستادم.  
سمت پیشونیش خم شدم و به صورتش خیره نگاه کردم.  
با لحنی که تو اون موقعیت نباید انقدر حسادت آمیز می بود گفتم:  
-می خوای بگی منو نمی شناسی؟  
تک سرفه خشکی کرد.  
-چه حسی بهت دست می ده هر روز چهره یه آشغال و ببینی؟  
چشمش و ریز کرد:  
-اومدی من و نجات بدی؟ گیرش بیوفتی مردی!  
مچ دست هاش و مالش داد.  
-فکر کنم نتونم بدنم و حرکت بدم.  
با غیض دستمو رو دهنش گذاشتم:  
-بیا اصلا حرف نزن! بد دهن!

بند پیشونیش و کندم و سمت پاهاش رفتم.  
به زحمت تونستم دوتاش رو باز کنم.  
تک سرفه ای کردم و نیم نگاهی به در انداختم.  
گوشیمو از جیبم درآوردم و به سردین پیام دادم تا شروع کنن.  
موهامو به پشت فرستادم و از دست‌ه‌هاش گرفتم.  
-یکم سعی کن...

آرنجش و تکیه گاه کرد و به زور نشست.  
اثرات قرص‌ها هنوز نرفته بود.  
دستم و سفت گرفت و بلند شد.  
رو به افتادن بود که زیر بغلش و گرفتم.  
زمزمه کرد:

-سرم گیج می ره... لعنتی.

سمت در راه افتادیم.

یهو وایستاد و به دوربین بالا سرمون نگاه کرد.

حرصی لب زد:

-بهتره نبینمت دکتر! تمام اون داروها و آمپول‌هارو می ریزم تو حلقت!  
لاشخور!



دستمو به سینه‌ش زدم و لبامو جمع کردم:  
-همین طوری تو تیمارستان دهنش سرویسه!  
با پیچیدن صدای آژیر اعلام حریق به قدم‌هامون سرعت دادم.  
موقع رد شدن از در خروجی دوباره به اون صندلی خوردم و تعادلم و کم مونده  
بود از دست بدم، اما خوب خودمو جمع کردم.  
زمزمه وار تکرار کردم:  
-ما از اینجا می‌ریم بیرون... ما از اینجا می‌ریم بیرون...  
به حیاط که رسیدیم با دیدن جمعیت زیادی که با ترس اینور اونور می‌رفتند  
پوفی کردم.  
نگاهمو روی صورتش برگردوندم:  
-خوبی، نه؟  
بدنش یخ شده بود.  
دستش و بند دیوار کرد و خم شد.  
زیرچشمی تو اطراف چشم چرخوند.  
دکتری که تو ساختمون دیده بودیم سمتمون می‌اومد.  
نگاهش که به ایان خورد بهت زده و ایستاد.  
ایان‌ام متوجهش شده بود.

به زور صاف و ایستاد و خیره بهش لب زد:

-یه چاقو پیدا کن.

قدم‌های بی حالش و سمتش کشید.

دکتر قدمی عقب رفت.

اومد قدم‌هاش و تند کنه که یکی از بیمارها از پشت سر بهش چسبید.

انگار از صدا ترسیده بود.

ایان همینطوری نزدیکش می شد.

دستمو روی شقیقم کشیدم.

چاقو!

برگشتم تو سالن و بین وسایل‌های پخش و پلای اونجا دنبال شی تیزی گشتم.

به سردین زنگ زدم و رو گوشم گذاشتم:

-بیا ساختمون پشتی، زود باش!

کارتونی رو باز کردم و با دیدن یه خودنویس نوک تیز بین کتاب‌های داخلش،

بدون تلف کردن وقت برداشتمش.

همینکه برگشتم ایان و دیدم که سمتم میاد.

خبری از دکتر نبود.

اصلا نمی‌دونستم چرا منو دنبال چاقو فرستاد و دکتره چیشدا!

هاج و واج نگاهش کردم.

با دیدن سردین که از پشت ساختمون دراومد دلهره‌ام ریخت.  
به ایان رسید و با قیافه مسخره ای که به خودش گرفته بود بغلش کرد.  
-یه طوری از دیدنت خوشحال شدم که با دیدن دوست دخترم خوشحال  
نمی‌شم!

به جلو هولش دادم تا ولش کنه.

-بریم فقط...

از در پشتی بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

ایان تکیه به صندلی چشماش و رو هم فشرده بود و دستش و پشت گردنش  
می‌کشید.

-رامونا... چاقو؟

حواسمو از طرز رانندگی افتضاح آلیس پرت کردم.

کاملاً سمتش برگشتم و یه پامو جمع کردم.

-چاقو نبود، اما...

خودنویس و بالا گرفتم.

چشمامو ریز کردم و مشکوک پرسیدم:

-چیکارش داری؟

چپ چپ نگاهم کرد:

-راستش...مشکل من نیست! تو ازش استفاده می کنی...

گیج شده نگاهش کردم.

پشتش و بهم کرد و یقه لباسش و پاره کرد.

انگشتش و رو قسمتی از گردنش گذاشت.

-رد بخیه رو پاره کن و جی پی اس و دربیار.

چشمام گشاد شد و شوکه گفتم:

-چی؟ من؟

سردین برگشته بود و با هیجان نگاهم می کرد.

با عجز لب زدم:

-نمی شه! نمی تونم!

آلیس از آینه نگاهمون کرد و گفت:

-بابا کاری نداره چندبار شیشه از دست خودت درآوردی؟

به گردنش نگاه کردم.

نه این کار من نبود!

دوباره سمتم برگشت و تو فاصله نزدیکی از صورتم لب زد:

-جراتش و داشتی اومدی من و از اونجا بیرون آوردی! اینکه کاری نداره!

ناخودآگاه با اخم ریزی بهش خیره شدم.

-شاید خودت نمی‌فهمی، ولی همینجوری مثل وحشی‌ها با خودنویس نمی‌تونم  
پارهت کنم!

دستش و روی صورت‌م گذاشت و با لحنی که ته مایه حرصی داشت گفت:  
-چرا بخاطر رفتارم باهات انتقام نمی‌گیری؟ همین الان ممکنه تحت تعقیب  
سازمان باشیم!

دوباره پشت بهم برگشت و لب زد:

-رد بخیه تازه ست...سریع پاره می شه!

نفس عصبی‌مو رو گردنش خالی کردم.

سمت جایی که می‌گفت متمایل شدم و نوک تیز خودنویس و روی بخیه  
گذاشتم.

دست‌هام دوباره داشت یخ می‌کرد.

بازوش و با دست دیگه ام گرفتم.

خودنویس و به داخل فشار دادم و تا خط بخیه محکم کشیدمش.

حجم خونی که ازش بیرون زد نمی‌زاشت چیزی رو ببینم.

با فکی چفت شده انگشت سبابه و شستمو تو گوشتش بردم.

یه چیز سیاهی تو دستم اومد و بیرون آوردمش.

سعی می‌کردم حرف نزنم چون حالت تهوع داشتم!

تیشرت لباس فرم تیمارستان و تو دستش گوله کرد و روش فشار داد.

صاف نشست و لبخندی بهم زد.

جی پی اس و ازم گرفت و بین دو انگشتش نگه داشت.

شیشه رو پایین داد و وسط اتوبان پرتش کرد.

باد تندی پیچید و موهامو به بازی گرفت.

احتیاج داشتم باد به کلمه بخوره و ذهنمو سر کنه!

شیشه رو از پشت صندلی درآوردم و سمتش گرفتم:

-بخور!

سرش و به طرفین تکون داد:

-اثرات قرص هارو دارم! کافیه برام.

نگاهم به دستش خورد. رد متعدد جای سرم روش بود.

آرنجش و کنار شیشه پنجره گذاشت.

-والنتینا نه؟

شیشه رو جاش برگردوندم.

درحالی که نگاهم به اون دوتا بود گفتم:

-نمی‌خواستم اینطوری بشه... تو یه تصمیم آنی با رئیس‌مون حرف زدم... اونم

اینکارو کرد... فقط بخاطر منافع سازمان...

تیشرت و از دستش گرفتم و خودم نگه داشتم.

-مو به مو حرف‌هاشو حفظم!

با دست دیگه ام موهامو از جلو چشمم کنار زدم.

آلیس بلند گفت:

-یه آهنگ می‌زارم...

ضبط و باز کرد و صداشو بالا برد.

با لگد به صندلیش کوبیدم، ولی اهمیتی نداد.

با صدای گوش‌خراشی شروع کرد با آهنگ خوندن.

Ay, Ay, Ay

**Nobody likes being played**

هیچکس دوست نداره کسی سر کارش بذاره

**He said I'm worth it, his one desire**

بهم گفت که برایش ارزش دارم، و من تنها آرزو و اشتیاقش

**I know things about 'em that you wouldn't wanna read about**

چیزایی راجع بهش می‌دونم که ممکنه دوست نداشته باشی بدونی

He kissed me, his one and only, (yes) beautiful Liar

اون منو بوسید، اون تو دنیا تکه، آره اون خوشگل دروغگو!

Tell me how you tolerate the things that you just found out about

بگو چجوری چیزایی که راجع بهش فهمیدی رو تحمل می‌کنی!؟

You never know

هیچوقت نخواهی فهمید

Why are we the ones who suffer

چرا ما کسانی هستیم که باید زجر بکشیم؟

I have to let go

باید بی خیالش بشم



He won't be the one to cry

اون تنها کسی نخواهد بود که گریه می‌کنه

(Ay) Let's not kill the karma

بیا با سرنوشتمون نجنگیم

(Ay) Let's not start a fight

بیا دوباره جنگ و دعوا رو شروع نکنیم

(Ay) It's not worth the drama For a beautiful liar

جنگ و دعوا واسه همچین خوشگل دروغگویی فایده ای نداره

Can't we laugh about it

نمی شه اینقدر سخت بگیریم؟

ایان دستش و رو شقیقه ش می کشید و مشخص بود به زور صداش رو تحمل می‌کنه.

ضربه ای به شونه سردین زد.

اشاره کرد کمش کنه.

سری تکون داد و بالاخره صدای ضبط کم شد.

رو بهم لب زد:

-لباس می خوام! بیشتر از این نمیتونم اینطوری بشینم!

آلیس با چشم‌های گرد شده از آینه نگاهش کرد.

کلا فیلتر نداشت!

سردین سرشو خم کرد و جلو آورد:

-یکم جلوتر پمپ بنزین نگه می‌داریم...

چشمکی به من زد که از چشم ایان دور نموند.

لبمو گاز گرفتم.

سرمو به جهت مخالف چرخوندم تا لو نرم.

هومی کشیدم:

-خوبه منم باید لباس‌هامو عوض کنم...

صورتش و نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

-وقت می شه ما دوتایی حرف بزنیم! هوم؟ وگرنه خواسته هام و بلند می گم!

سرفه کنان گفتم:

-نه!

با تأکید ادامه دادم:

-آبروم همین جوریش رفته!

سرمو به بازوش تکیه دادم و به مسیر چشم دوختم.

داشتیم وارد لاین ورودی پمپ بنزین می شدیم.

لب زد:

-من و جدی بگیر!

ماشین و گوشه ای پارک کردن.

تیشرت و از رو زخمش برداشت و نگاهی بهش انداخت.

نگاهمو از اون قسمت گردنش گرفتم.

زمزمه کردم:

-خب سخته.

اون دوتا زودتر پیاده شدن و درهای سمت مارو باز کردن.

پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. ساک لباسی که آماده کرده بودم و از

صندوق درآوردم و گفتم:

-پانسمان لازم داریم.  
سردین و آلیس خیره خیره نگاهمون می‌کردن.  
لبامو جمع کردم:  
-می‌خواید برید؟!  
درواقع حرف نگاه همو می‌تونستیم بخونیم.  
آلیس چینی به دماغش داد:  
-حالا یکم دیگه!  
سردین به هایپر اشاره زد:  
-وسایل پانسمان و ضدعفونی می‌خرم برمی‌گردم؛ اینجا بمونید.  
سمت ماشین برگشتم.  
گوشیم دست ایان بود و با کسی حرف می‌زد.  
قطع کرد و پوفی کشید.  
از ماشین با همون سر و وضع پیاده شد و دستش و بند در کرد.  
تو صورتش تیز شدم و تو فاصله نزدیکی ازش وایستادم.  
-با کی حرف می‌زدی؟  
نگاهش و پایین کشید.  
-خب...چند روز کوتاه بود، ولی باید با یه سری حرف می‌زدم.

لبخند کجی زد.

ابرو بالا بردم:

-مثل کی؟!-

یهو توجهم به نیم تنه لخت و وضعیت لباس هاش جلب شد.

-بیا برو زودتر یه چیزی بپوش!

تیشرت و شلوار جینی از ساک درآوردم.

ازم گرفت و داخل ماشین برگشت.

همون موقع سردین نزدیکمون شد.

نایلکسی به ایان داد.

خودش پانسمان و درآورد و رو زخمش گذاشت.

سردین چسبی روش زد.

لباس هاش و عوض کرد.

لباس فرم تیمارستان و تو دستش گوله کرد و از پنجره تو سطل آشغال پرت کرد.

دستی به موهاش کشید و سمتمون چرخید.

مخاطب به من لب زد:

-دنباله م می گردن! نمی تونم تو مادرید بمونم.

دکمه های لباس تو تنم و باز کردم.

چشمکی زدم:

-موقع دزدیدنت به همه‌ی اینا فکر کردم؛ می‌ریم بارسلون.

پیراهن و درآوردم و یه گوشه انداختم. دنبال یه پیراهن یا تیشرت خوشرنگ  
بین لباس های ساک گشتم.

آلیس با گفتن "من می‌رم توالت" گذاشت و رفت.

صورت ایان جمع شد:

-می‌ریم؟

دست از کار کشیدم و غضبناک نگاهش کردم:

-این الان چه سوالی بود؟

چندثانیه ای عمیق نگاهم کرد و چیزی نگفت.

دستش و تو ساک برد و تیشرتی ازش درآورد.

روم پرت کرد.

-لباس بپوش!

چشمامو ریز کردم و هشدار آمیز دستمو تو هوا تکون دادم.

تیشرت قرمز رنگ و تنم کردم.

دستم سمت کش شلوار رفت که نگاه معذب سردین و دیدم.

شلوار لی برداشتم و سمت سرویس عقب گرد کردم.

-منم می‌رم توالت!

با دو ازشون دور شدم. تابلو سرویس زنانه رو نگاه کردم و درشو باز کردم.

شلوار و پایین کشیدم و درآوردم و بلافاصله اون یکی رو پوشیدم.

آب و باز کردم و دست و رومو شستم.

دستی تو موهام که حالا تا روی شونه ام می‌رسید کشیدم.

کف دستمو رو گونه‌ام گذاشتم.

رنگ صورتم زرد شده بود!

از تو آینه آلیس و دیدم که دری و باز کرد و بیرون اومد.

گوشی رو گوشش بود و کلافه حرف می‌زد.

-از اون مردک خوشم نمیاد آبی...

دست هاشو شست و واسم چشم گرد کرد.

-اسب‌هاتو به آدم‌های دورت ترجیح می‌دم! اوکی؟

تک خنده ای زدم.

باهم بیرون رفتیم.

هوا رو به تاریکی بود.

بهتر بود سریع تر حرکت کنیم.

ایان رو صندلی پشتی دراز کشیده بود و دستش رو چشماش بود.  
برگشتم و دست‌هامو دور گردن هر دوشون انداختم.  
-هیچ وقت این کارتون و یادم نمی ره.  
محکم همدیگرو بغل کردیم و همزمان عقب کشیدیم.  
با لبخند نگاهم می کردن.  
آلیس تو همون حالت گفت:  
-شماره کارت می فرستم.  
پوکر فیس نوچ نوچ بلندی گفتم.  
سردین دست دور گردنش انداخت و دور شدن.

پشت رل نشستم و استارت زدم.  
وارد جاده اصلی که شدیم نیم نگاهی از آینه سمتش انداختم.  
هنوز تو همون حالت بود.  
-من خوبت می کنم؛ می دونی؟  
دستش و برداشت و نیم خیز شد.  
-اهوم...

نگاهی به اطراف انداخت و از همونجا خودش و رو صندلی کناریم کشید.



-به همون اندازه ام می تونی بدم کنی!

لبخند کمرنگی زدم و ابرو بالا انداختم.

صورتمو سمتش گرفتم و گفتم:

-دروغ نگو!

نگاهم کرد و لب زد:

-دروغ نمی گم! باهات خوب رفتار نکردم...شاید الانم خوب نیستم، ولی دلیلی که سعی نکردم از اونجا فرار کنم همین بود...چون نمی تونستم خودم و کنترل کنم. ازم هرکاری برمی اومد!

نیشخندی زد:

-ولی باز تو اومدی!

شونه ای بالا انداختم:

-تو بودی نمی اومدی؟

نگاهم و به جاده دادم.

انگشتمو گوشه پیشونیم کشیدم:

-نمی خواستم تا ابد از دستت بدم!

نیم نگاهم از آینه بغل به ماشین جیب مشکی که با سرعت بالا سمتمون می اومد افتاد.

اهمیت ندادم و منم سرعتمو بالا بردم.

دستم و گرفت و لبخندی بهم زد.  
تو همون حالت یهو دنده رو عوض کرد.  
به تابلوی سمت راستمون که چندمتر دورتر بود اشاره کرد:  
-بیچ راست و سرعتت و پایین نیار...شلیک می کنن!  
سرش و چرخوند و به پشت نگاه کرد:  
-لعنتی!  
آب دهنمو قورت دادم و استرسی نگاهش کردم.  
سرعتم سرسام آور بالا بود.  
طوری که حس می کردم ماشین رو هواست!  
فاصله شون تقریبا صدمتری می شد.  
وارد کوچه پس کوچه ها شده بودیم و خبری از اتوبان نبود.  
ایان خیره به لوکیشن مانیتور ماشین بهم آدرس و می گفت.  
حتی نمی دونستم کجا داریم می ریم!  
نگاهی از آینه به پشت انداختم.  
خبری از شون نبود...فعلا!  
به بمبست رسیده بودیم و جلومون یه در زنگ زده قرمز رنگ بود.  
-ماشین و اونجا بزار.

به سمت چپم اشاره می کرد.  
پشت یه تانکر بزرگ پارکش کردم.  
-باید بریم.  
هر دو پیاده شدیم و ایان سمت در رفت.  
با سنگ قفل روش و شکست و دستمو گرفت.  
داخل رفتیم.  
یه کارخونه متروکه و تاریک بود.  
همه چیزش زنگ زده بود.  
جلو رومون در دیگه ای بود.  
ایان جلوتر بازش کرد و نگاهم به ادوارد خورد.  
نور امیدی تو دلم روشن شد.  
نفس راحتی کشیدم.  
کنار ماشین ایان همراه یکی از بادیگارد هاش وایستاده بود.  
نزدیکش رفتیم.  
نگاهی به سر و وضع هر دو مومن انداخت و گفت:  
-سریع تر برید... وقت وایستادن نیست.  
ایان سری تکون داد:

-تا به مدت نمی تونیم از گوشی استفاده کنیم. نگران ما نباشید.

لبخندی زد و همدیگرو بغل کردن.

-مواظب همدیگه باشید.

ازش جدا شد و نگاهی به من انداخت:

-دختر بچه!

سوالی نگاهش کردم:

-ادوارد؟

تو اون موقعیت خندم گرفته بود.

دست هاش و باز کرد و بغلم کرد:

-فکر کنم وقتشه!

خشکم زد و تو همون حالت باقی موندم.

با بهت گفتم:

-از اول می دونستم دوسم داری!

لبخندم بزرگ شد و دستمو رو بازوش گذاشتم.

ازم جدا شد و موهام و بهم ریخت:

-از اول پررو بودی!

عقب رفت و به ماشین اشاره کرد.

-برید دیگه.

قدم به قدم عقب رفت و با نگاه آخری بهمون با بادیگاردش دور شدن.

ایان نیم نگاهی به اطراف انداخت.

زخم گردنش پیراهنش و خیس کرده بود.

نیاز به بخیه داشت.

حواسم پرت زخم بود که یهو بغلم کرد.

با مکت دست‌هامو دورش انداختم و سرمو به سینه‌ش فشردم.

-چیشد؟

در ماشین و برام باز کرد.

-راننده‌ی خوبی شدی!

چونه‌مو به بازوش تکیه دادم و ذوق زده نگاهش کردم.

صورت‌مو جلو بردم و فقط یه لحظه با یادآوری اینکه سرما خوردم منصرف شدم.

چینی به دماغم دادم:

-سرما خوردم!

تک خنده ای کرد:

-مسخره!

خودش پا پیش گذاشت

همون لحظه صدای شلیک اسلحه اومد.  
تکونی خورد و روی صندلی هولم داد.  
توف تو این شانس پیدامون کردن!  
خودمو جمع و جور کردم و با بدبختی رو صندلی رل رفتم.  
بلند گفتم:  
-بشین.

استارت زدم و بی حواس پامو همزمان رو گاز و ترمز فشار دادم که صدای بدی  
ایجاد کرد.

همین که نشست بدون اینکه درو ببندم ماشین و از جا کندم.  
صدای شلیک و گلوله هایی که به بدنه ماشین می خورد محو شد.  
با حرص و لحن لرزونی گفتم:

-برای اولین بار دارم می ترسم! شاید ام دومین بار!  
نگاهم مدام از آینه به پشت بود.

امیدوار بودم دست از سرمون برداشته باشن.  
دستش رو دستم نشست و سفت فشرد.

آروم لب زد:

-نترس...من اینجاام!

متقابلاً دستشو محکم گرفتم.

-باشه...

حواسم به جاده و رانندگی بود تا خیلی دور بشیم.

نمی‌دونم چقدر رفته بودیم که جاده خلوت شده بود و ماشین مشکوکی نبود.

لبخند کجی زدم و هوفی کشیدم:

-یکم بزدل شدم!

دستش و ول کرده بود و حرف نمی‌زد.

صورتمو سمتش برگردوندم.

چشم بسته بود و به پشتی صندلی تکیه داده بود.

ابرو بالا انداختم:

-واقعا که خوابیدی؟

کمی سرم و خم کردم و صداش زدم.

دستش و گرفتم.

سرد سرد بود!

ماشین و گوشه ای کشیدم و پیاده شدم.

در سمتش و باز کردم و سمت صورتش خم شدم.

از پیشونیش عرق های ریزی راه افتاده بود.

تیشرتش و پایین بردم و به زخم باز پانسمانش که خونریزی می کرد خیره شدم.

دستم رو پهلو خیسش گذاشتم و درثانی دستم پر خون شد.  
بهت زده سعی کردم نفس بکشم.  
انگشت سبابه مو رو نبضش گذاشتم و قلبم از جاش کنده شد.  
زمان ایست کرد.

صورتش و با دست هام قاب کردم.  
بریده بریده لب زدم:

-ایان...-

اسمش و داد زدم و محکم تکونش دادم.

-ایان! بلند شو! یه چیزی بگو!

اشک هام صورتمو می سوزند.

بغض سنگینی راه گلومو بسته بود.

منظورتون از تلخی واقعیت چیه؟!

سرمو به سینش زدم و تیشرتش و با دست های لرزونی به چنگ گرفتم.

با حق حق گفتم:

-بغلم کن... می ترسم!



حالتی خفقان داشتم...

بعضی از پرنده ها یه خاصیت دارن.  
وقتی یه بالشون می‌شکنه دیگه پرواز نمی‌کنن.  
اگر پر بشکنه، خونریزی شدیدی براشون اتفاق می‌افته.  
با تکون دادن پر شکسته‌ام خونریزی معمولاً ادامه دار و بدتر می‌شه.  
این خونریزی واسشون کشنده است و خودشون هم متوجه این هستن، ولی  
سعی می‌کنن سکوت کنن.  
بال بال نمی‌زنن و آرام می‌مونن...  
اونا سرنوشتشون و راحت قبول می‌کنن...  
دوست دارن تو آرامش باشن... چون... می‌دونن چی در انتظارشونه...!

ایان

سوت ممتد تو گوش‌هام، صدای مبهم فریاد آدم‌های اطرافم، دردی که سمت  
راست سرم حس می‌کردم، نفس‌هایی که به زور می‌کشیدم، لزجی و گرمی که  
از شقیقه م پایین می‌رفت...

همش کابوس بود!  
فشار روانی!  
اضطراب!  
حسی که می گفت آخر راهته!  
ذهنی که کل خاطرات زندگیم و مرور می کرد...  
و سعی می کرد از رو زمین بلندم کنه!  
ولی من ناتوان تر از اونی بودم که حتی انگشت دستم و حرکت بدم!  
یه قسمت از دنیام انگار غرق تاریکی بود!  
انگار نه... واقعا بود.  
چهره کسی جلوی دیده م اومد.  
سعی می کرد بلندم کنه و فشار و استرسش و حس می کردم.  
من راه نمی رفتم!  
رو زمین کشیده می شدم.  
تا از اون ویرانی دور بشم.  
از روی بدن بی جون آدمها رد می شدیم.  
طوری که انگار نیستن!  
سقف بالای سرم سفید شد.

چند نفر با روپوش سفید بالای سرم حرف می زدند.

نمی دونم این مقاومت بدنم چی بود؟

چرا دست بر نمی داشت؟!

چرا هنوز می دید... حس می کرد...

پلکامو بستم.

مبهوت دوباره باز کردم.

دستم رو چشم سمت راستم گذاشتم.

خالی بود!

خالی...

انگشت های خونیم و بالا آوردم.

نفس هام تندتر شد.

من واقعا زنده بودم؟

\*\*\*

تکونی خوردم و چشم باز کردم.

درد عمیقی تو پهلوام حس می کردم.

سعی می کردم آروم نفس بکشم.  
تو تاریکی چیزی نمی دیدم.  
سرم و سمت صندلی کناریم چرخوندم.  
زمزمه وار لب زدم:  
-رامونا...  
گلووم خشک شده بود.  
داشبورد و باز کردم و نور سقف و زدم.  
صندلی خالی بود.  
خواستم پیاده شم که نگاهم بهش خورد.  
تکیه به ماشین بود.  
آروم پیاده شدم و دندون هامو رو هم فشردم.  
دردش بیشتر می شد.  
کنارش زانو زدم و دستش و گرفتم.  
سرش سر خورد و رو زمین افتاد.  
مبهوت دستم و رو نبض گردنش گذاشتم.  
ضعیف می زد.  
فشاری به ذهنم آوردم.

تیر خوردم...وقتی سوار ماشین می شدم.  
بعدش بیهوش شدم!  
طوری که حس کردم دارم میمیرم!  
دست هامو زیر بدنش بردم و از روی زمین بلندش کردم.  
آخی گفتم و نفس حبس شده م به زور بیرون دادم.  
رو صندلی نشوندمش و ضربه ای به صورتش زدم.  
-رامونا؟ فکر کردی مردم؟ خنگ!  
خندهم می اومد، اما نمی تونستم بخندم.  
بطری آب و از داشبورد برداشتم و به صورتش زدم.  
تکون نمی خورد.  
در و بستم و سمت راننده رفتم.  
بطری آب و تا ته سرکشیدم و با سرعت حرکت کردم.  
با دیدن تلفن همگانی کناری کشیدم.  
از ساک تیشرتی درآوردم و روی تیشرت خونیم پوشیدم.  
گوشی رامونا و از رو صندلی پشت چنگ زدم و پیاده شدم.  
شماره لیام و پیدا کردم و با تلفن بهش زنگ زدم.  
گوشیش رو حالت پرواز بود.

حداقل خوب بود!

-بله؟

چشمی تو حدقه چرخوندم.

چاره ای نبود!

به کمکش نیاز داشتم!

-کجایی؟

با مکت پرسید:

-ایان؟

پوفی کردم:

-هرجایی هستی سریع آدرس و بگو.

صدای اعلام پرواز میومد.

-فرودگاهم!

لبام و جمع کردم و حرصی از جوابهای مسخره ش لب زدم:

-همین الان برمی گردی! رامونا خوب نیست!

بلافاصله گفت:

-آدرس خونه ای که توش می موندم و می دونی؟

زمزمه وار گفتم:

-مرتیکه...

قبلا ادوارد راجبش بهم گفته بود.

-آره! نیم ساعت دیگه می رسیم.

تلفن و سرجاش کوبیدم و دستم و تو موهام فرو کردم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

جلوی در واحد وایستادم.

دستم و به زور به زنگ در رسوندم و چندبار پشت سرهم زدم.

صورتش به سفیدی می زد.

بعد چندثانیه در باز شد.

مبهوت اول نگاهی به رامونا بعد من انداخت.

جلو رفتم و با شونه م تنه ای بهش زدم تا کنار بره.

مستقیم سمت کاناپه رفتم و روش گذاشتمش.

-چی شده؟

چندبار پشت سر هم نفس کشیدم تا نفس هام منظم بشه.

-بیهوش شده...

از قبل وسایلمش و رو میز گذاشته بود.

سمت رامونا رفت و انگشتش و رو نبضش گذاشت.

-چرا؟

بی اعصاب لب زدم:

-کارت و بکن!

نیم نگاهی بهم انداخت و گوشی پزشکی و رو گوشش گذاشت.

بی حال روی مبل نشستم.

هردوتا تیشرت و درآوردم و با برداشتن پانسمانی سمت سرویس رفتم.

جلوی آینه نگاهی بهش انداختم.

انقدر خون خشک شده دورش بود که جای زخم مشخص نبود.

تقه ای به در خورد:

-باید بخیه بزنم. اونطوری نمی شه!

در و باز کردم و لب زدم:

-چند ساعته با این خونریزی زنده م!

پوزخندی زد:

-ما دشمن نیستیم مخصوصا که الان اینجایی!

قدمی نزدیکش شدم:

-خیال بافی نکن!



سمت رامونا رفتم.  
دستش و گرفتم.  
نبض و رنگ صورتش داشت به حالت عادی برمی گشت.  
سرمی بهش وصل کرده بود.  
صداش از پشت سرم اومد:  
-بیا بشین.  
به مبل اشاره می کرد و تو دستش نخ بخیه بود.  
-کی بهوش میاد؟  
محلول ضدعفونی کننده رو برداشت و لب زد:  
-خیلی زمان نمی بره.  
سری تکون دادم و رو مبل نشستم.  
-فقط بی حسی ندارم...  
بین حرفش رفتم:  
-دردش نمی تونه از این شدیدتر بشه.  
بی حرف کارش و شروع کرد.  
اول گلوله رو بیرون آورد و دور زخم و تمیز کرد.  
چند تا بخیه روش زد و پانسمانی روش گذاشت.

به مبل تکیه دادم.  
دستکش‌هاش و درآورد و وسایل رو میز و جمع کرد.  
-داشتی می رفتی؟  
بلند شد و سری تکون داد:  
-آره...میرم قهوه درست کنم.  
صورت‌م و جمع کردم:  
-بدو برو.  
رو زمین کنار کاناپه نشستم.  
موهایش و از رو صورتش کنار زدم.  
-یه دعوی حسابی داریم! نه؟  
نوک بینیش و کشیدم.  
-من صبور نیستم!

با حس گرمایی که به صورت‌م می زد، پلکم و نیمه باز نگه داشتم.  
نور شدید پنجره چشمم و زد.  
جای بخیه م می سوخت.  
سرم و بلند کردم.

چشم‌های بازش خیره م بود.

نشست و دست‌هاشو روی صورتش کشید و دوباره نگاهم کرد.  
یه دستشو زیر چونه ام برد و به زخم پانسمان شده‌ام نگاه کرد.  
دست‌های مشت شده‌شو عقب برد و لگدی به میز جلو رومون زد.  
آروم آروم گفت:

-جواب نمی‌دادی...سرد بودی... نبض نداشتی...

با بغض داد زد:

-چرا مُرده بودی؟

با سر و صداش لیام تو چهارچوب ظاهر شد.

سرم و پایین گرفتم و لبام و جمع کردم تا نخندم.

نفسی گرفتم و نگاهش کردم.

با لودگی لب زدم:

-من روحم!

کوسن کنارش و بلند کرد و بی‌هدف به وسط پذیرایی پرت کرد.

-فکر می‌کنی خنده‌داره؟ ها؟

لباشو با غیض روهم فشار می‌داد.

لحن سوالیش بیشتر تهدید آمیز بود.

جدی لب زدم:  
-نه... کی خندید؟  
دست‌هام و از دو طرف باز کردم.  
-بیا بغلم کن تا ثابت بشه!  
به میز پشت سرم اشاره کردم:  
-مواظب باش سرت نخوره بهش.  
قفسه سینه‌ش از حرص بالا پایین می‌شد.  
بلافاصله خودشو تو بغلم انداخت و با صدای گرفته ای لب زد:  
-خیلی بد بود! مثل کابوس بود!  
انگشت‌هاش لای موهام فرو رفت و یهو بهشون چنگ زد و کشید:  
-حق نداری بمیری...  
بلندتر گفت:  
-حق نداری؛ می‌فهمی؟!  
دستم و رو موهای کشیدم و زمزمه کردم:  
-می‌دونم ترسیدی! الان آروم باش...  
موهام و به قصد کندن می‌کشید.  
-چون دوستت دارم! بدون تو جایی نمیرم...

تو گلو خندیدم:

-اصلا حال ناجور می شه!

نفس های عمیقش روی گردنم خالی می شد.

زمزمه وار لب زد:

-دیگه ازم دور نشو... تو زندگی من بیشتر از همه باید باشی...

دست از سر موهام برداشت و خودشو عقب کشید.

کف دستشو نوازش وار روی موهام حرکت داد و یهو با حالت عجیبی نگاهم کرد:

-یکم پیش خندیدی!؟

صدای لیام با تک سرفه ای اومد:

-منم اینجام محض اطلاع!

چپ چپ نگاهش کردم.

-پشه ی مزاحم!

فقط رامونا شنید.

از جام بلند شدم و از پنجره به کوچه نگاه کردم.

خبری نبود.

ماشین و تو پارکینگی که تو خیابون بود پارک کرده بودم.

-حالا که خوبیم... باید بریم...رامونا؟

منتظر نگاهش کردم تا تکونی بخوره.

رو کاناپه نشست و چندبار پلک زد:

-یه دقیقه!

روبه لیام کرد و ادامه داد:

-فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت نبینمت...

لیام هم با لحن طعنه آمیزی گفت:

-شاید فکر نمی‌کردی ممکنه بهم نیاز پیدا کنید!

سوالی نگاهش و به من انداخت و با فهمیدن قضیه سکوت کرد.

از جاش بلند شد و سمت در باز سرویس راه افتاد.

بعد از چند مین درحالی که موهاشو می‌بست بیرون اومد.

تیشرتی که به نسبت تمیزتر بود و تن کردم.

مقابل آینه رفتم و بند چشم بندم و درست کردم.

-بریم!

بیرون رفتیم.

جلوی در مکث کردم و رو به لیام لب زدم:

-شاید دیشب و برات جبران کردم!

چشمکی بهش زدم و دست رامونا رو گرفتم.  
از پله ها پایین رفتیم.  
در و نیمه باز گرفتم و نگاهی به کوچه و تک تک ماشین ها انداختم.  
در و کامل باز کردم و از پیاده رو شروع به حرکت کردم.  
از لیام کلاه کاپی هم قرض گرفته بودم.  
یکم پایین تر کشیدم و نگاهم و بهش دادم.  
-حالا واقعا کجا راه افتادیم بریم؟  
باحالت زاری چشماشو بست:  
-مغزم دیگه کار نمی‌کنه!  
چشماش یهو باز شد و چندبار پلک زد.  
-بارسلون...  
کم کم لبخندی رو لباش نقش بست و با لحن تأمل برانگیزی گفت:  
-بعد یه مدت که همه چی نرمال شد بریم فنلاند؟  
عمیق نگاهش کردم:  
-جایی که همه چی خراب شد؛ واسه یه شروع دوباره!  
با حس مطمئنی سرشو بالا پایین کرد.  
رو نوک پا بلند شد و صورتمو بوسید.

دستم و رو شونه ش انداختم.

-نه...خوبه!

داخل پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم.

کلاهم و رو صندلی پشتی انداختم.

فرمون و چرخوندم و گازش و گرفتم.

می رفتیم...

واسه ورق خوردن کتاب!

بانداژ سفید دور سرم آرام می شد.

نگاهم به نور خورشید بود که از پنجره می زد.

واسه بار اول ازش خوشم می اومد.

نمی خواستم پرده رو بکشم!

نوری بود که فقط به شانس واسه دیدنش داشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

رامونا کنارم ایستاده بود و دستم و گرفته بود.

دکتر خم شد و چراغ قوه ش و روشن کرد.



مستقیم به چشمم زد.  
آخرین لایه بانداژ و برداشت.  
پلک‌های رو هم فشرده‌مو با مکت باز کردم.  
دستش و به شونه م زد:  
-موفقیت آمیز بوده! تبریک می‌گم.  
هنوز یه بخشم تاریک بود.  
نمی‌دید.  
اما حداقل خالی نبود!  
یه چشم مصنوعی جاش و پر می‌کرد.  
آینه ای مقابل صورتم گرفت.  
همرنگ مردمک خودم بود.  
رد محوی از کبودی هنوز دورش بود.  
از آینه نگاهم و به رامونا دادم.  
به چشمام زل زده بود و نگاهمو که دید لبخند پرننگی زد.  
صندلی روبه روم کشید و روش نشست.  
با لحن پرانرژی پرسید:  
-چه حسی داری؟

دست‌هاشو رو زانو هام گذاشت و کنجکاوانه خیره‌م شد.

نگاه دوباره ای به خودم کردم.

شونه ای بالا انداختم و لب زدم:

-ظاهرش بهتره!

چشمکی زدم.

-نه اینکه کار می‌کنه!

متاثر سری تکون دادم.

-تو چی؟

چینی به دماغش داد:

-من که راضی‌ام!

صدای خنده دکتر اومد.

رامونا زود دست‌هاشو به علامت تسلیم بالا برد:

-باور کن منظوری نداشتم.

با پنبه جلو اومد و اطراف چشمم رو باهاش تمیز کرد.

-تو این سن بدترین اتفاقی که ممکنه واسه کسی پیش بیاد، اما خوبه که

هردوتون خیلی خوب باهاش کنار اومدید!

پنبه رو عقب برد و دستکش‌هاش و درآورد.

-یه چشمم کار و راه میندازه!

لبخند بدجنسی زدم:

-ولی اونم از دست بدی رسما کوری!

متعجب ابرو بالا برد و عینکش و برداشت:

-می خوای اول به احتمالات فکر نکنی؟

سرم و تکون دادم.

-باشه!

دستی به موهای جوگندمیش کشید و با لحن ملایمی گفت:

-مراقب دوتا چشمم باشید.

رامونا دستمو گرفت و کشید که از رو تخت بلند شدم.

با لبخند جوابش رو داد:

-حواسمون هست دکتر!

اونم با لبخند متقابلی بدرقه مون کرد.

هراز گاهی باد گرمی از چپ به صورتم می خورد.

صدای امواج آب تو هردو گوشم پر شده بود.

بیشتر از اون صدای جمعیت ساحل می‌اومد!  
نگاهی به شن‌های نرمی که روش نشسته بودم انداختم.  
رامونا با قدم‌های تندى سمتم اومد و آب خیس موهاش روم پاچیده شد.  
حوله رو چنگ زد و کنارم دراز کشید.  
-خوش گذشت؟  
هومى کشید و با لحن شل و ولی که انگار زیاد بهش نچسبیده گفت:  
-بدک نبود.  
صورتش و خشک کرد و نشست.  
زانوهاش و بغل کرد و به اطراف چشم گردوند.  
-گشمنه!  
سرم و سمتش چرخوندم.  
روپوش حریرش و از رو صندلی کناریم برداشتم و رو شونه هاش انداختم.  
-منم دارم گرما زده می شم!  
با اینکه زیر چتر نشسته بودیم و لیوان پر از یخ آبیوه دستم بود؛ بازم تحمل  
گرمارو نداشتم.  
به لحن شکایت آمیزم خندید و بلند شد.  
کف دستشو سمتم گرفت و چندبار باز و بسته کرد:

-افتخار بده یه غذای خوب مهمونت کنم! زیر کولر!  
ته آبمیوه م و هورت کشیدم و رو میز گذاشتم.  
-افتخار؟ هوم...باشه.  
دستم و رو دستش گذاشتم و مثل خودش متقابلا پلک زدم.  
دستم و دنبال خودش کشوند.  
چند قدم بیشتر نرفته بودیم که دوتا پسر تو فاصله نزدیکی ازمون گلاویز شدن.  
بهت زده لب زد:  
-چخبره اونجا؟  
از پشت سرمون دو سه نفر دیگه ام بهشون اضافه شدن و دعوا شدت گرفت.  
هیچ کس هم قصد جدا کردنشون و نداشت.  
رامونا خودشو بهم نزدیک کرد و دستشو رو گوشش گذاشت.  
دستم و دور کمرش حلقه کردم و از سمت دیگه ای رفتیم.  
نیم نگاهم بهشون بود که پلیس ساحلی مداخله کرد.  
-چی می خوای مهمونم کنی؟  
تو فاصله نزدیکی ازمون چند مدل رستوران بود.  
با بی حواسی نگاهم کرد.  
بعد از کمی فکر کردن گفت:

-استیک!

تو یکی از رستوران‌ها رفتیم.

گارسون سمت میز دونفره ای که نزدیک پنجره سراسری بود، راهنمایون کرد.

فضای ساحل کامل دیده می شد.

منو رو مقابلمون گذاشت که هردو همزمان گفتیم:

-استیک!

لبخندی زد و سری تکون داد:

-نوشیدنی چی میل می کنید؟

لیوان آب و نزدیک دهنم بردم و گفتم:

-هرچی اینجا بهتره!

یادداشت کرد و با برداشتن منو دور شد.

تکیه دادم و دکمه های پیراهنم و بستم.

-تا چند هفته پیش از تیمارستان فرار می کردیم و امروز....

نوچی کردم:

-زندگی واقعا عجیبه! به خصوص واسه ما!

نفس عمیقی کشید و با تک خنده‌ای لبشو تر کرد:

- شرط می‌بندم الان یکی رو سر همین میز بنشینیم و اینارو تعریف کنیم فکر می‌کنه اوسگولش کردیم!

انگشتشو روی پیشونیش زد و روی قفسه سینه‌ش نگه داشت:

-خدای مسیح خیلی مودیه!

نیشخندی زد و لیوان آبم و تا ته سر کشیدم.

-بیشتر از تو؟

چشماشو ریز کرد و روی میز خم شد و یقه پیرهنمو سمت خودش کشید.

-کاملا درسته، الان دلم می‌خواد ببوسمت!

چشم گرد کردم و از مچ دستش گرفتم.

-هی...از من سواستفاده نکن!

مثل پسرها گفتم:

-تو مال منی!

دهن نیمه بازم و بستم.

لبخند مرموزی زد و زمزمه کردم:

-بعدا از این حرف پشیمونت می‌کنم!

با شیطنت لبای جمع شده‌شو روی شقیقم گذاشت.

-تهدید نکن بیب!

با مکث خودشو عقب کشید و روی صندلیش برگشت.  
موهاشو پشت گوش برد و خواست چیزی بگه که گارسون سفارش‌هارو آورد.  
گوشه لبش کش رفت و نگاهش و ازم گرفت.  
انگشتم و رو شقیقه م کشیدم:

-دیره!

چنگال و چاقورو برداشتم و تیکه بزرگی از استیک تو دهنم گذاشتم.  
کمی از نوشیدنیم و مزه کردم.

-تو زمین خطرناکی بازی می کنی!

محتویات دهنش و قورت داد و گفت:

-داری به تهدید کردنم ادامه می‌دی!

نوچ نوچ بلندی کرد.

با لحن مسخره ای پرسید:

-دلت میاد؟

تای ابروم و بالا بردم.

-اونم به طور بخصوصی!

\*\*\*



مکان همون کلبه پرحاشیه بود!  
جایی که قرار بود وقتی همه چی آرام شد بریم.  
گاهی فکر می‌کنم گذشته دردناک تره یا آینده؟  
و راستش تا الان به جوابی نرسیدم!  
دست به جیب منظره بیرون و از نظر گذروندم.  
دوقلوها از کلبه ای که فقط چند قدم تا کلبه ما فاصله داشت بیرون اومدن.  
پیراهن های مردانه سفیدی تنشون بود.  
حس می‌کردم خیلی یهویی قد کشیده‌ان!  
چند قدمی جلو رفتم که قدم‌هاشون و تند کردن.  
براندون بی اعصاب پرسید:  
-من پس کی می‌تونم تتو بزوم؟  
برایان پوکر نگاهش کرد و یهو به من چشمکی زد:  
-اگه اسم منو تتو کنی اجازه می‌گیرم!  
قبل اینکه از شوک دربیام و فرصت حرفی پیدا کنم صدای بلند رامونا از داخل  
کلبه اومد:  
-یکی بیاد زیپ لباس منو ببند...

رو بهشون گفتم:

-وقتی به سنی رسیدین که یه دختر همچین تقاضایی داشت!  
لباشون آویزون شد و من با لبخند کجی سمت کلبه قدم برداشتم.

آسمون آبی و صدای پرنده ها حس خوبی داشت.

دستیگره در و کشیدم و نگاهم بهش خورد.

مقابل آینه وایستاده بود و با موهایش ور می رفت.

آرایش کمرنگی رو صورتش به چشم می خورد.

زیپ لباسش باز مونده بود.

-منظورت از یکی من بودم؟

دکمه بالایی پیراهن لخت شیری رنگم و باز کردم.

پشت سرش وایستادم و چشم ریز کردم.

موهای رو شونه ش و به جلو هدایت کردم.

-هوم؟

دستشو رو کمر لباس گذاشت و هوم غلیظی کشید:

-نه خب صدای براندون و برایان و شنیدم فکر کردم نزدیک تر باشن.

تار موهای روشن جلوی صورتش و دور انگشت هاش پیچید.

قدمی عقب رفتم و سری تکون دادم:

-آها! پس ادامه بده...

خم شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم:

-داد بزن... چون اونجا نیستن!

دکمه آستینم و باز کردم و تا زدم.

سمتم برگشت و با چشم های گشاد شده گفت:

-بگو شوخی می کنی.

دستی به یقه باز لباس کوتاهش کشید و از در خواهش وارد شد:

-اینطوری برم بیرون؟

شونه ای بالا انداختم و روی تخت نشستم.

با حرص اسممو صدا کرد.

سمت آینه برگشت و دستشو از پشت به زیپ رسوند.

هوفی کشید و جلو روم وایستاد.

-خب چی می خوای تا این زیپ مسخره رو ببندی؟!

منتظر چندبار پلک زد.

ابرو بالا انداختم:

-من اخاذی نمی کنم!

صورتش قرمز شده بود.

با لحنی که بوی تهدید می‌داد گفت:

-پس برو به عروس دیگه واسه خودت پیدا کن! چون فقط لباس های سیاهم  
بدون زیپن!

از جام بلند شدم و لبم و به دندون گرفتم.

حرص خوردنش لذت بخش بود!

تو فاصله نزدیکی ازش وایستادم.

کنجکاو پرسیدم:

-واقعا می تونم برم؟

یه علامت تعجب بزرگ تو چشماش خاموش روشن می‌شد.

مشتش و محکم رو شونه ام کوبید.

-مگه جرات داری؟

لبخند هیستریکی زد و قدمی عقب رفت.

چشم گرد کردم:

-همین الان خودت گفتی!

با دهن نیمه باز نگاهم کرد:

-منتظر بودی اینو بگم!؟

دستمو دور کمرش حلقه کردم.

-نه...-

سرم و کج کردم و بوسه عمیقی بهش هدیه کردم

-منتظر این بودم!

دست‌هاشو که تو هوا مونده بود روی شونه‌هام نشوند.

آروم هجی کرد:

-آرایشمو خراب نکن!

بعد گفتن این قدمی سمت تخت برداشت.

-و اگه خراب کنم؟

دستم و پشت سرش حرکت دادم که موهایش به دکمه پیراهنم گیر کرد.

صورتش درهم رفت و مچ دستمو گرفت که موهایش کشیده شد.

جیغ خفه ای زد:

-آی موهام...-

آروم از دور دکمه بازش کردم و پوفی کشیدم.

-لعنتی...-

موهایش و دور دستم پیچیدم.

-جمعش کن خب!

چینی به دماغش داد

تو همون حین کفش‌هاشو به طرفی پرت کرد.

با صورتی سرخ شده عقب کشید و لب زد:

-ایان... اگه دیر بریم کنسل می‌شه؟

-منتظر می‌مونم...

نفس تندی کشید.

رو تخت نشست و دستمو سمت خودش کشید.

رنگ چشماش تیره تر از همیشه شده بود.

یکگ آرام گرفته بودیم تا اینکه چند تقه به در خورد و صدای ریتا اومد:

-بچه‌ها حاضرید؟

رامونا به وضوح هول شد و خواست بشینه که از تخت پرت شد پایین و صدای

آخش بلند شد.

صدام و بلند کردم:

-فقط ده دقیقه!

چرخیدم و نیم خیز شدم.

تک خنده ای زدم و سری از تاسف تکون دادم:

-خوبه نیومد تو!

نگاهم و روش چرخوندم.  
-از اول باید حاضر شی بیب!  
نشستم و پیراهنم و دکمه کردم.  
ادامو درآورد و چشماشو بست.  
پوفی کرد و همون طور که لباسشو درست می کرد بلند شد.  
-بی شرم!  
کفش هاشو پوشید و جلوی آینه قرار گرفت.  
مشغول تجدید آرایشش شد و هرازگاهی با نگاهی که توش خنده موج می زد  
نگاهم می کرد.  
خودم و به زور از تخت کندم.  
موهام و بالا دادم و از پنجره بیرون و چک کردم.  
همه بودن!  
البته منظورم فقط خانواده مون بود.  
حتی کشیش هم رسیده بود!  
نور خورشید نارنجی رنگ شده بود.  
کتم و از آویز برداشتم و همونطور که می پوشیدم سمتش رفتم.  
رژ لبش و با عجله می زد.

بوسه محکمی به لپش زدم.  
-بیا بریم پرنسس!  
آه حرصی از بین لباس بیرون اومد.  
موهای لختش و یه طرف جمع کرد و گفت:  
-زیپ!  
لباسش و درست کردم و زیپش و بالا کشیدم.  
-من بیرونم.  
سری تکون داد.  
با قدم‌های آرومی بیرون رفتم.  
مسیر کلبه تا جایگاهی که کنار رودخونه بود گل و شمع گذاشته شده بود.  
ترزئین از ریتا بود!  
همگی نگاهم می کردن.  
ادوارد سمتم اومد و پرسید:  
-حاضره؟  
سری تکون دادم.  
دکمه کتتش رو بست و سمت کلبه رفت.  
لائورا بغل ریتا بود.



لباس سفیدی تنش بود.  
بوسه محکمی به لپ سفیدش زدم که لباس کش رفت.  
-انقدر طولش نمی دادید!  
ابرو بالا انداختم:  
-زیپ لباسش گیر کرده بود!  
چشم ریز کرد و از شونه م هول داد.  
دستی به سر دوقلوها کشیدم و سمت جایگاه رفتم.  
دست‌هام و تو جیبم بردم و نگاهم و به در کلبه دادم.  
بعد از چند دقیقه هردو بیرون اومدن.  
رامونا دستش و دور بازوی ادوارد حلقه کرده بود و با قدم‌های نسبتاً آرومی  
سمتمون می‌اومدن.  
براندون صوتی کشید:  
-اوه چقدر خوشگل شده!  
برایان و براندون از داخل سبده جلوی پاش شکوفه های بهارنارنج پخش می  
کردن.  
ریتا صدای ملایم موسیقی و بیشتر کرد.  
بالاخره نزدیکم رسیدن.

ادوارد دستش و به دستم داد و مقابل هم قرار گرفتیم.

کشیش حرف‌هاش و می زد.

فقط وقتی حواسم و جمعش کردم که ازمون سوالی که باید رو پرسید.

خیره به چشم های هم زمزمه کنان لب زدیم:

-از امروز تا آخرین لحظه‌ی عمرم.

لبخند گرمی به روم زد...

روی میز همه چی به چشم می‌خورد، ولی بیشترین ترجیح لیوان نوشیدنی ها بود.

رامونا پشت صندلی دوقلوها وایستاده بود و به عکس‌هاشون ژست می‌گرفت.

لائورا شیشه شیرش و خالی کرده بود و لباس آویزون بود.

تو بغلم فشارش دادم و لب زدم:

-شکمو!

دستش و به صورتم زد.

جلوی صورتم گرفتمش و نوچ نوچی گفتم:

-من و می زنی؟ هوم؟

جیغی کشید و خندید.

-آره بخندا! بزرگ تر که شدی من بهت می خندم!  
ریتا خیره به ما خنده ش گرفته بود.  
دستش و به یقه لباسم رسوند و محکم کشید.  
به قصد کشت به قفسه سینه م دستش و می کوبید.  
دهنش و باز کرده بود و زبونش فاصله ای با برخورد بهم نداشت که به موقع  
عقب بردمش.  
دست هاش و همچنان تو هوا تگون می داد.  
رامونا روی صندلی کناریم نشست و دست لائورا رو گرفت.  
-هی کوچولو بیا یکم بغل من!  
چشام و گرد کردم:  
-می خواست من و بخوره.  
تو بغلش نشوندمش و یقه پیرهنم و درست کردم.  
بلند خندید:  
-نمی تونه تورو هضم کنه؛ نترس!  
صورتش و به صورت لائورا چسبوند و بهم زل زد.  
صورتم و کج و کوله کردم و لیوان نوشیدنیم و برداشتم.  
نگاهم و به بابا انداختم.

اونم حواسش به من بود.  
لیوانش و برداشت و بالا گرفت.  
همزمان خوردیم.  
با لبخندی نگاه گرفت.  
تکیه م رو به صندلیم دادم و به آسمون خیره شدم.  
میلیون ها ستاره قابل دیدن بود.  
-تصمیمتون و گرفتید؟ همین جا زندگی می کنید؟  
ادوارد بود که این سوال و پرسید.  
نگاهم و به رامونا دوختم و مخاطب بهش لب زدم:  
-به این آرامش نیاز داریم و تنها جایی که می تونیم پیداش کنیم همین جاست!  
عمیق نگاهم کرد و گفت:  
-یه مدت دور از جمعیت ریکاوری شدن لازمه!

آب تا مچ پام بالا اومد.

خنک بود.

انعکاس آسمون و درختها روی آب افتاده بود.

همونجا مکث کردم و برگشتم.  
روی زمین نشسته بود و پاهاش و جمع کرده بود.  
دستم و سمتش دراز کردم.  
آرنجشو رو زمین گذاشت و گوشیشو همون جا ول کرد.  
از جاش پرید و درحالی که کفش‌هاش و درمی‌آورد سمتم اومد:  
-من آب می‌بینم نمی‌تونم خودمو کنترل کنم؛ منو وسوسه نکن!  
انگشتم لابه‌لای انگشتاش رفت و دنبال خودم کشیدمش.  
با قدم‌های آرومی حرکت می‌کردم و هربار آب بیشتر بالا می‌ومد.  
-مگه همیشه اینطور نیست؟  
با جیغ خفه ای بالا پایین پرید:  
-وایستا... سرده!  
دستمو کشید و نگهم داشت.  
تک خنده ای زدم:  
-بعد اونهمه نوشیدنی، لازمه!  
دستم و دور سرشونه ش حلقه کردم و دوباره حرکت کردیم.  
آب تا بالای کمرش می‌رسید که وایستادم.  
موه‌هاش و پشت گوشش زدم.

با نفسی بند اومده لب زد:  
-ایان؟ ایان؟ ایان!  
نمی‌دونستم قصدش از تکرار اسمم چی بود.  
دستم و رو صورتش کشیدم:  
-بغلت کنم یخ نرنی؟  
هوم غلیظی کشید.  
سرشو کج کرد و انگشت‌های دستمو گرفت و تو دستش فشار داد.  
با قیافه بامزه ای گفت:  
-انگولکم نکن... خوشحالت می‌کنم... تا آخر عمر می‌خندونمت...  
انگشتم و پشت دستش کشیدم.  
-هوم...  
به آسمون اشاره کردم:  
-حالا بالارو نگاه کن!  
با تعجب سرشو رو به آسمون بلند کرد.  
چشماش براق شد و پرسید:  
-اکلیل ریختن تو آسمون؟  
دست‌هام و دور کمرش حلقه کردم و نگاهم و به چشماش دوختم.

-هرشب تو به ستاره ها نگاه کن منم به چشم‌های تو...قبوله؟  
لبخندی به لباش قاب شد و تو همون حالت نیم‌نگاهی حواله ام کرد.

-چی می‌بینی تو چشمام مگه؟!!

لبام و تر کردم و متفکر گفتم:

-تعریف کردنش سخته...ولی...

لبخند محوی زدم:

-من و به زندگی برگردوندن؛ وقتی گم شده بودم!  
سمتم برگشت و با انگشت‌هاش صورتمو گرفت و کشید.

-قبوله...

با لحن متفاوت و پراحساسی ادامه داد:

-هر رفت گم شدی به من نگاه کن!

گوشه لبش بالا پرید:

-چشمات و ببند.

بوسه ای به نوک بینیش زدم:

-قبوله!

نفس عمیقی کشیدم و پلکام و رو هم گذاشتم.  
داغی لباش و روی پلک چشم راستم حس کردم.

با صدای آرومی گفت:

-هرچی شد... هر کاری کردم... هر کاری کردی...

لباش رو چشم چپم لغزید:

-سعی نکن نگاهتو از روم برداری و بیخود طردم کنی!

عقب رفت و سوالی هومی کشید.

عمیق نگاهش کردم.

دست‌هام و پشت سرم بهم چفت کردم و لبخندی زدم.

-از اشتباهاتمون... این حس زاده شده! واسه همین هیچوقت از بین نمی ره!

با شیطنت نگاهم کرد و قدمی به عقب رفت.

با لحن کشداری گفت:

-هرکاری کردم... هرکاری!

یهو حجم آبی رو صورتم پاچیده شد.

با بهت و ایستاد:

-منو گردن بگیر!

دستم و تو آب بردم و سمتش پرت کردم.

-قبول نیست!



قدم بلندی سمتش برداشتم و از دست‌هاش گرفتم. قبل از اینکه تلافی کنه،  
بدنش و زیر بغلم قفل کردم.

ابروهام و بالا بردم:

-سرده...سرده...فیلمت بود؟ ها؟

نوچی کرد:

-به آب عادت کردم. تقصیر خودته خیلی نگهم داشتی!

با لحن شیطانی ادامه داد:

-خب دیگه بریم تو کلبه‌مون...

دست‌هامو با زور از دورش باز کرد و سمت ساحل دوید.

بلند گفت:

-منو گردن نمی‌گیری؟ شب و زیر نور مهتاب تنها بخواب!

دنبالش با قدم‌های تندی رفت.

-من یه جا بیشتر نمی‌خوابم!

دستشو تو هوا تکون داد و سرعتشو بیشتر کرد:

-آره روی هموک نارنجی بیرون کلبه!

پیراهن خیسم و درآوردم و بلند گفتم:

-اصلا می‌رم تو کلبه خانواده عزیزم بخوابم!

واقعا هم داشتم می رفتم.  
راهم و سمت کلبه شون کج کردم.  
با پیراهن آب موهام و گرفتم.  
قهقهه ای زد:  
-بگو از شب اول بیرون موندی! تأسف برانگیزه!  
برگشتم و چشمکی بهش زدم:  
-مشکل توعه؛ می دونی؟  
پشت در وایستادم و خیره بهش دستم و واسه در زدن بالا آوردم.  
متهم اظهار پشیمونی نمی کرد!  
وضعیت مسخره‌ای بود!  
از حرکت وایستاد و با ابروهایی بالا رفته بهم زل زد.  
-زیپ لباسمو کی باز کنه؟!  
شونه م و به در تکیه دادم و نیشخندی زدم:  
-چرا با همون نمی خوابی؟  
لباشو جمع کرد:  
-چند ساعت پیش قول دادی تو سختی و گرفتاری... یادت رفت؟  
تک خنده تمسخر آمیزی زدم:

-همین چند دقیقه‌ی پیش گفتی بیرون بخواب!  
نگاهش و تو اطراف چرخوند.  
پرنده تو اطراف پر نمی‌زد.  
-چقدر حرف گوش کن شدی!  
اخمام و تو هم کشیدم و همونطور که با قدم‌های تندی سمتش حرکت می  
کردم بلند گفتم:  
-همونجا وایستا!  
با صورتی که از شدت خنده قرمز شده بود جیغی زد و پا به فرار گذاشت.  
تا در و ببنده داخل رفتم و در و خودم بستم.  
جفت ابرو هام و بالا بردم و قدم به قدم نزدیکش شدم.  
-چرا فرار می کنی؟ نمی خواستی زیپ لباست و باز کنم؟  
نفس زنان عقب گرد کرد و لب زد:  
-پشیمون... شدم...  
انقدر جلو رفتم که پشتش به دیوار خورد.  
دستم و با مکث رو زیپ لباسش گذاشتم.  
نگاهمو به چشماش دادم.  
-یادت نره... با کلمات بازی نکنی!

جدی نگاهم کرد:  
-یادت نره... یادم می‌ره!  
سرمو پایین انداختم و صدای خنده م بلند شد.

End

1401\_1402

2022\_2023

ساعت 1:19

داستان دیگری ثبت شد؛)